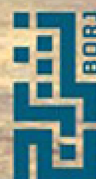
آیشمن در اورشلیم

گزارشی در باب ابتذال شَر

هانا آرنت

مترجم: زهرا شمس



آیشمن در اورشلیم

گزارشی در باب ابتذال شر

نویسنده: هانا آرنت

ترجمه‌ی زهرا شمس

BORJ



مناطق تحت کنترل آلمان نازی (در نوامبر ۱۹۴۲) با رنگ طوسی تیره نشان داده شده‌اند.

یادداشت مترجم

کتابی که در دست دارید، با تأخیری قریب به شصت سال به دست مخاطب فارسی‌زبان می‌رسد، اما رنگ‌وبوی کهنگی ندارد. اغلب مسائل و پرسش‌هایی که هانا آرنت در گزارش خود از محاکمهٔ آدولف آیشمن، یکی از مأموران ارشد رژیم نازی در اجرای سیاست راه‌حل نهایی، به بحث می‌گذارد هنوز پیش روی ماست و پاسخ درخوری نیافته است. آرنت، به پشتوانهٔ نظریاتی که قبلاً در عناصر و خاستگاه‌های حاکمیت توتالیتر مطرح کرده بود، در این کتاب از «شر» نوظهوری سخن می‌گوید که نه از خبث‌طینت فرد، بلکه از هزارتوی بوروکراسی مدرن سرچشمه می‌گیرد، جنایات هولناک و فراگیری که خلاف جرائم عادی، تحت حمایت قانون انجام می‌شوند، قدرت افسارگسیخته‌ای که اطاعت از آن ضامن بقای شهروندان و زمینه‌ساز پیشرفت شغلی و اجتماعی آن‌هاست، اما وجودشان را از اندیشه و وجدان تهی می‌کند. در این شرایط، هر فرد عادی می‌تواند دست به جنایت بزند بی‌آنکه حتی لحظه‌ای به معنا و آثار هولناک عمل خود «فکر» کند یا به «داوری» افعال خود بنشیند. تفسیری که آرنت از شخصیت آدولف آیشمن در گزارش خود ارائه کرد مبتنی بر همین اندیشه بود و فرض رایج «هیولا» بودن شخصیت‌هایی مانند او را عمیقاً به چالش می‌کشید. از سوی دیگر، رهبران اسرائیل قصد داشتند با ربودن و محاکمهٔ آیشمن به‌عنوان «مغز متفکر دستگاه کشتار رژیم نازی»، اسرائیل را تنها ملجأ و دادخواه حقیقی یهودیان جهان جلوه بدهند، اما تأکید آرنت بر ایرادات اساسی این «دادگاه نمایشی» و پشتیبانی او از ایدهٔ محاکمهٔ آیشمن در یک دادگاه بین‌المللی، شیرازهٔ برنامهٔ اسرائیل را تا حد زیادی از هم گسیخت.

علاوه بر این، آرنت درخلال گزارش خود، بُعد نسبتاً ناشناخته‌ای را از نقش «شوراهای یهود» در هولوکاست ارائه کرد که به‌رغم گذشت بیش از نیم قرن، همچنان جنجالی است و اشاره به آن می‌تواند گوینده را در مظان اتهام رایج «یهودستیزی» قرار بدهد. او معتقد بود فساد و سقوط اخلاقیِ تمام‌عیارِ رژیم نازی، مانند ویروسی خانمان‌سوز، نه‌تنها دولت‌ها و مردمان سایر کشورهای اروپا، بلکه حتی جوامع یهودی را نیز مبتلا کرده بود، چنان‌که رهبران یهودی تصور می‌کردند همکاری با نازی‌ها راهکاری ناخوشایند اما لازم برای نجات یهودیان است. همان‌طور که آموس ایلون (در پیشگفتارِ کتاب حاضر) اشاره کرده، پرداختن به این موضوع آرنت را آماج

حملات گسترده، به‌خصوص از سوی صهیونیست‌ها، قرار داد. حتی چند نفر از دوستان قدیمی آرنت، نقد او به عملکرد رهبران یهودی را مقصرشناختن و تخطئهٔ قربانیان تلقی و با او قطع رابطه کردند. صهیونیسم برای تثبیت اصول و تحقق اهداف درازمدت خود، لاجرم تنها پذیرا و مُبلغ روایتی از تاریخ بود که یهودیان را «قربانیان ازلی و ابدی» نشان بدهد، پس جای تعجب نداشت که هواداران آن، از آرنت - زنی «یهودی» که سال‌ها پیش راه خود را از آنان جدا کرده بود و اکنون می‌خواست روایتی واقعی و بدون جانب‌داری از تاریخ هولوکاست به دست بدهد - دشمن بسازند و علیه او اعلام جنگ کنند.

طی دهه‌های اخیر، عنوان فرعی این کتاب یعنی «ابتذال شر» آن‌قدر در مباحث سیاسی به کار برده شده که حتی راه خود را به زبان عامه و روزمره نیز باز کرده است. درعین‌حال، فراهم‌نبودن ترجمهٔ فارسی آیشمن در اورشلیم و نقل‌قول‌های پراکنده از جای‌جای کتاب، باعث شده است که این اصطلاح بسیاری اوقات در معنا و بستر صحیح خود به کار نرود و بعضاً مصادره به مطلوب شود. آرنت پس از ارائهٔ گزارش مفصل خود از روند شکل‌گیری و اجرای «راه‌حل نهایی» و تحلیل شخصیت آیشمن و نقش دقیق او در این روند، عبارت «ابتذال شر» را به‌عنوان جمع‌بندی، در آخرین جمله از آخرین بخش گزارش خود به کار می‌برد. پس طبیعی است که درک دقیق مقصود او جز با خواندن کل گزارش ممکن نیست. امیدوارم انتشار این ترجمه، گام نخست در این مسیر باشد.

درخصوص متن، توضیح یک نکته لازم است: کلمات یا عبارات داخل قلاب [...] اضافات نویسنده‌اند و در متن انگلیسی نیز داخل قلاب آمده‌اند، اما کلماتی که بعضاً داخل آکولاد {...} می‌بینید، اضافات شکلیِ مترجم‌اند که تنها با هدف تسهیل خواندن متن افزوده شده‌اند.

از نشر برج متشکرم که بالاخره فرصت انتشار این کتاب را فراهم کرد، آن‌هم با احترام به کپی‌رایت. از ماهان سپهری‌فر، مریم خدادادی، محمدمصطفی بیات، زوبین نصیری و امیر خضرائی‌منش هم ممنونم که هریک، ترجمه را از زاویهٔ دید خود خواندند و با دقت نظرشان به بهبود کیفیت آن کمک کردند.

زهرا شمس

پیشگفتار. تکفیرهاناآرنت[1]

آموس ایلون

در دسامبر ۱۹۶۶، آیزایا برلین، فیلسوف و محقق برجستهٔ تاریخ اندیشه، میهمان دوستش، ادموند ویلسون، ادیب مشهور آمریکایی بود. مدخلی در دفتر یادداشت‌های روزانهٔ ویلسون به بحث میان این دو اشاره دارد. ویلسون ذکر کرده است که برلین «خشمگین می‌شود و گاهی علیه برخی افراد، جانب‌داری غیرمنطقی» از خود نشان می‌دهد، «برای مثال علیه هانا آرنت، به‌رغم آنکه هرگز کتاب او دربارهٔ آیشمن را نخوانده است». در خاطره‌ای در مجلهٔ ییل ریویو[2] در سال ۱۹۸۷، برلین دقیقاً همین اتهام را علیه ویلسون مطرح کرد و در سال ۱۹۹۱، در مصاحبه‌ای با ویراستار کتاب خاطرات ویلسون، در این باره توضیح داد.[3] ما از نتیجهٔ این بحث بی‌خبریم. فقط یک چیز را می‌دانیم: با اینکه بیش از سه سال از چاپ اول آیشمن در اورشلیم: گزارشی در باب ابتذال شر به قلم هانا آرنت گذشته بود، جنگ داخلی‌ای که این کتاب در میان روشنفکران ایالات متحده و اروپا به راه انداخته بود، هنوز غلیان و جوشش داشت. آنتونی گرفتون[4] بعدها در وصفِ مباحثه‌ای که خانوادهٔ خود او و دیگر خانواده‌های نیویورک را به تلاطم انداخته بود، نوشت که هیچ موضوعی به اندازهٔ مجموعه‌مقالات هانا آرنت در مجلهٔ نیویورکر دربارهٔ محاکمهٔ آیشمن و کتابی که بر مبنای این مقالات شکل گرفت، نتوانست به این اندازه توجه و بحث جدی برانگیزد. سه سال از انتشار کتاب گذشته بود و هنوز بر سر آن اختلافات تلخی وجود داشت. هیچ کتاب دیگری را نمی‌شد به خاطر آورد که چنین جوش‌وخروشی به پا کرده باشد. ظاهراً هستهٔ ذی‌نفوذ[5] یهودیان در آمریکا، نوعی تکفیر علیه نویسندهٔ این کتاب به راه انداخته بودند. این جنجال هرگز به معنای واقعی کلمه حل‌وفصل نشده است. جنجال‌هایی از این دست، غالباً مدتی آرام می‌گیرند، آهسته در گوشه‌ای به جوشش ادامه می‌دهند و بعد، از نو فوران می‌کنند.

آیشمن در اورشلیم همچنان در اروپا هم خوانندگان و مفسران جدیدی را به خود جلب می‌کند. در اسرائیل، مدت‌ها بود که هولوکاست را صرفاً به چشم نقطهٔ اوج خطی طولانی و لاینقطع از یهودستیزی، از فرعون و نبوکدنصر گرفته تا هیتلر و عرفات، می‌نگریستند - دیوید بن‌گوریون، معمار محاکمهٔ نمایشی ۱۹۶۰ همین را

می‌خواست - اما علاقهٔ روزافزون جوانان به این کتاب، نشان‌دهندهٔ جست‌وجوی نظرگاهی متفاوت است. اخیراً ترجمهٔ عبری جدیدی از این کتاب منتشر شد و ستایش قابل‌توجهی را برانگیخت. در گذشته، مشکل بسیاری از اسرائیلی‌ها برای پذیرش کتاب آرنت، دوشادوش مشکلی دیگر بود؛ مشکلی که خودِ آرنت از همان ابتدا پیش‌بینی کرده بود: مشکلِ مواجههٔ اخلاقی و سیاسی با فلاکتِ فلسطینی‌هایی که از همه‌چیز محروم شده‌اند. فلسطینی‌ها هیچ مسئولیتی دربرابر فروپاشی تمدن در اروپا نداشتند، اما در نهایت آن‌ها بودند که تقاصش را پس دادند.

در اروپا، سقوط توتالیتاریسمِ کمونیستی در تجدید علاقه به کتاب آرنت سهیم بود. همچنین در چند سال اخیر، با انتشار مکاتبات پرتعدادِ آرنت با کارل یاسپرس، ماری مک‌کارتی، هرمان بروخ، کورت بلومنفلد، مارتین هایدگر، و هاینریش بلوخر (شوهر آرنت) این علاقه بیشتر شده است.[۶] تمامی این نامه‌ها گواهِ ظرفیتی نادر از دوستی، فرهیختگی و خون‌گرمی‌اند. مکاتبات آرنت با بلوخر، علاوه بر این، سابقه‌ای از مکالمات آتشینِ یک عمر زندگی است، از ازدواجی که در روزهای تیره‌وتار، برای این دو پناهندهٔ تحت تعقیب، گریزگاهی امن بود. «هنوز برایم باورنکردنی است که هم توانسته‌ام عشقی بزرگ را به دست بیاورم و هم درکی از هویت شخصی خودم... . بااین‌حال، داشتن هریک را مدیون آن دیگری‌ام، و حالا بالاخره می‌دانم که خوشبختی چیست». این جملات را آرنت در سال ۱۹۳۷ خطاب به بلوخر نوشته است؛ در نامه‌ای که یکی از فوق‌العاده‌ترین نامه‌های عاشقانهٔ قرن بیستم است.

این نامه‌ها بر اندیشهٔ او و برخی احساسات شخصی‌اش که در خلق آیشمن در اورشلیم دخیل بوده‌اند، پرتو بسیار جالبی می‌افکند. آرنت به ماری مک‌کارتی می‌نویسد: «تو تنها خواننده‌ای بودی که چیزی را فهمیدی که هرگز نمی‌توانستم به شکل دیگری به آن اعتراف کنم، اینکه این کتاب را در حال عجیبی از خلسه نوشتم». درست مثل زندگی‌نامه‌ای به نام راتل فارن‌هاگن: زندگی یک زن یهودی[۷] که آرنت پیش از مهاجرت به ایالات متحدهٔ آمریکا آن را نوشت، آیشمن در اورشلیم هم اثری به‌شدت شخصی بود. نوشتن این اثر به او کمک کرد تا بخش کوچکی از یک بار سهمگین را زمین بگذارد. همان‌طور که برای ماری مک‌کارتی نوشت، این یک «posterior cura»

بود، مداوای دیرهنگام دردی که به‌عنوان یک یهودی، صهیونیست سابق و آلمانی سابق، بر دوش آرنت سنگینی می‌کرد.[۸]

تزِ اصلی آیشمن در اورشلیم (نه‌چندان به‌جا) در عنوان فرعیِ کتاب خلاصه شده بود. پیگیری جدال‌های پرتب‌وتاب چهار دههٔ پیش، غریب و گاهی سرسام‌آور است. آیروینگ هاو[۹] در خاطراتش ادعا کرده که یکی از دلایل به‌راه‌افتادن این جنجال در آمریکا، احساس گناه بود؛ احساسی فراگیر و مهارناشدنی که (تا آن زمان) به‌ندرت در ملأعام مطرح شده بود. به همین دلیل، هاو معتقد بود که از دل تقابل با آرنت، نتیجهٔ خوبی بیرون آمده است.

برخی اتهامات طرح‌شده علیه سبک نگارش و لحن نسخهٔ اولیهٔ کتاب که در نیویورکر منتشر شد، موجه بودند و در چاپ کتاب برطرف شدند؛ مثلاً لقب «پیشوا» ی یهودیان که آرنت به لئو بِک[۱۰] داده بود؛ اما اتهامات دیگر به‌وضوح غلط بودند. برای مثال، برخی ادعا می‌کردند که آرنت آیشمن را «تبرئه» و «یهودیان را محکوم» کرده است. او ابداً دست به چنین کاری نزده بود. برخلاف آنچه اغلب ادعا می‌شد، او به کلیت رسیدگی دادگاه نتاخته بود، بلکه فقط به لفاظی‌های ملودراماتیک دادستان کشور حمله کرده بود. آرنت از تعیین مجازات اعدام از سوی دادگاه حمایت می‌کرد، اما ترجیح می‌داد صورت‌بندی حکم به شکل دیگری باشد. برخلاف اتهامات رایج، آرنت هرگز مشروعیت برگزاری محاکمهٔ آیشمن را در اسرائیل و توسط قضات اسرائیلی زیر سؤال نبرد. و باز برخلاف آنچه معمولاً می‌گویند، هیچ‌وقت قربانیان را «به‌خاطر کوتاهی در مقاومت»، مسئول کشتار خودشان ندانست. او درواقع داشت با تلخی به دادستان کشور حمله می‌کرد که جرئت کرده بود چنین ادعای سنگدلانه‌ای را مطرح کند. با وجود این، این اتهام راهش را حتی به دایرةالمعارف جودایکا هم باز کرد.[۱۱] به همین سیاق، به دروغ او را متهم کردند که گفته است آیشمن با اشتیاق به «صهیونیسم» و حتی «یهودیت» گرویده است. این حرف‌های دستِ دوم که از منتقدی به منتقد دیگر می‌رسید، مبتنی بر ارجاعات غلطی از کتاب بود که انگار هیچ‌کس صحتشان را محک نمی‌زد. این مباحث به‌هیچ‌وجه محدود به حلقه‌های آکادمیک نمی‌شد، بلکه سر پیر و جوان را به خود گرم کرده بود: مورخان، فلاسفه، خبرنگارانی مانند پدرِ آنتونی گرفتون[۱۲]، کشیش‌های مذاهب مختلف،

بی‌خدایان، مُبلغان مذهبی، و تبلیغات‌چی‌های حرفه‌ای. حمله‌ها اغلب به‌شدت شخصی بودند. نقدهای زیادی منتشر شدند که کاملاً جدی، مستند، منصفانه و مستدل بودند، اما نقدهای دیگری هم بودند که متعصبانه، آکنده از هتاکی‌های شخصی، عمیقاً مبتذل و در سطح نیش و کنایه‌های شخصی نوشته شدند. بی‌تردید این کتاب، حالا نسبت به چهل سال پیش جنجال کمتری برمی‌انگیزد، چراکه نسل‌های جدیدی از اندیشمندان، با دیدی تازه و تعصب کمتر به دیگر آثار آرنت دربارهٔ تاریخ یهودیت، اسرائیل و صهیونیسم می‌نگرند.

آیشمن در اورشلیم را امروز در کنار این جستارهای دیگر می‌توان بهتر درک کرد. اغلب این جستارها مدت‌ها قبل از انتشار کتاب آیشمن، در نشریاتی مانند مِنورا ژورنال، هفته‌نامهٔ آلمانی‌زبان پناهندگان به نام آئوفباو[۱۳] که در نیویورک منتشر می‌شد، ریویو آو پالیتیکس، جبههٔ یهود، و مطالعات اجتماعی یهودی منتشر شده‌اند (البته برخی از این نشریات تعطیل شده‌اند).[۱۴] این جستارها به‌روشنی از این اعتقاد (که در کتاب آیشمن اغلب فقط به‌صورت ضمنی بیان شده) حکایت دارند که صهیونیسم هم مانند ناسیونالیسم‌های دیگر قرن نوزدهم، شرایطی را که در دل آن ظهور کرده، پشت سر گذاشته و به گفتهٔ آرنت، در معرض خطر تبدیل‌شدن به «شبحی زنده در میان ویرانه‌های زمانهٔ ما» ست.[۱۵] حدود یک دهه قبل {از نوشتن کتاب آیشمن}، آرنت هنوز شاگرد پرتب‌وتابِ رهبر صهیونیست آلمانی، کورت بلومنفلد (پدر «صهیونیسمِ مابعدِهمگون‌سازی»)[۱۶] بود، و طرفدار مصالحه با فلسطینی‌ها، از طریق مصالحهٔ سرزمینی یا ایجاد یک دولت دوملتیِ مشترک و سکولار. اما در زمان نوشتن آیشمن در اورشلیم، آرنت کاملاً از این اتفاق نومید شده بود و در کمال اندوه، دهه‌ها جنگ و تنش خونین میان فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها را پیش‌بینی می‌کرد. آرنت در دههٔ ۱۹۳۰ نقدی شبیه به آنچه در این کتاب به عملکرد یودنرات {شوراهای یهود} در گتوها وارد کرده، درخصوص «توافق‌نامهٔ انتقال کالا» بین صهیونیست‌ها و نازی‌ها مطرح کرده بود. این توافق‌نامه به یهودیان آلمانی امکان می‌داد برخی اموال توقیف‌شدهٔ خود را با نرخ تسعیرِ به‌شدت غیرمنصفانه به فلسطین انتقال بدهند، اما با تلاش‌هایی که برای بایکوت کالاهای آلمانی از سوی یهودیان کل جهان انجام می‌شد به‌شدت تعارض داشت. ازآنجاکه مهاجرت به فلسطین برای صهیونیست‌ها از اولویت بسیار بالایی برخوردار بود، آن‌ها این پیمان‌شکنی را به‌عنوان «ضرورت دیالکتیکی» توجیه کردند.

در این مقطع، آرنت دیگر حوصلهٔ کلنجاررفتن با هیچ جهان‌بینی‌ای[۱۷] را نداشت. او بیش از پیش از سیاست رسمی صهیونیست‌ها در فلسطین سرخورده و نومید شده بود، چون این سیاست نتوانسته بود به سازش مسالمت‌آمیز با مردم عرب دست یابد. او گسترش بنیادگرایی مذهبی و ناسیونالیستی در میان اسرائیلی‌ها را پیش‌بینی می‌کرد. این هشدارها در آن زمان، درست مثل کتابش دربارهٔ محاکمهٔ آیشمن، تحریک‌کننده به نظر می‌رسیدند. استدلال آرنت هم مبنای اخلاقی داشت و هم مبنای عملی؛ او اصرار داشت که اسرائیلی‌ها باید قدرت و یا سرزمین را با اعراب فلسطین تقسیم کنند. اکنون که به گذشته می‌نگریم، هشدارهای او نشان از بصیرتی ژرف دارند. خوانندگان امروز شاید آمادگی بیشتری داشته باشند تا جستارهای آرنت و کتاب او دربارهٔ آیشمن را، صرفاً بر مبنای ارزش‌های خود این آثار، بپذیرند.

در بدو انتشار، کتاب آیشمن چنین وضعیتی نداشت. اکثر خوانندگان یهودی و بسیاری افراد دیگر از کوره در رفته بودند؛ چه دوستی‌ها که بر سر این ماجرا خاتمه یافت. همین چند وقت پیش، دیپلمات‌های اسرائیلی موفق شدند اتحادیهٔ ضد افترای بِنای بریت[۱۸] را قانع کنند که نقد صهیونیسم یا اسرائیل، شکلی از یهودستیزی است. برخی از حملات منتشرشده به کتاب آرنت، چنان خشم لجام‌گسیخته‌ای دارند که حیرت‌انگیز است. در اسرائیل، واکنش‌ها پیچیده‌تر و نقدهایی که مطرح می‌شد، نسبت به واکنش‌ها در آمریکا، بی‌سروصداتر بود. خشم بسیار کمتری نسبت به کتاب ابراز شد، شاید چون در خوانش و برداشت نخست، به نظر می‌رسید که انتقاد آرنت از رهبران محلی یهودی در اروپای اشغال‌شده به دست نازی‌ها، مؤید همان توصیفاتِ کلیشهٔ صهیونیستی از «یهودیان دیاسپورا»[۱۹] است: برّه‌های سرسپرده و منفعلی که مطیع به مسلخ می‌رفتند.

از آن زمان تا کنون، چندی از منتقدان آرنت، از شر و شور گذشتهٔ خود ابراز ندامت کرده‌اند. عذرخواهی‌هایی از این قبیل، نخست زمانی شنیده شدند که آرنت از دنیا رفته بود. آرنت به هیچ «ایسم» ی پایبند نبود و به نظریه‌های فراگیر اعتماد نداشت. هوش و تیزبینی او در باب ماهیت شر سیاسی، شاید این روزها گوش شنوای بیشتری نسبت به زمان انتشار اولیهٔ کتاب پیدا کند. از نظر او، «شر» لزوماً فقط از هیولاهای شیطانی سر نمی‌زند، بلکه افراد ابله و کودن هم می‌توانند مرتکب شر شوند و آثاری فاجعه‌بار بیافرینند. آرنت با بی‌توجهی به

روشنفکری عرفی و هنجارهای آکادمیک، کماکان چهره‌ای فرهیخته و جذاب باقی مانده است. سی یا چهل سال پیش، معجونِ تحلیل اجتماعی، خبرنگاری، تأملات فلسفی، روان‌شناسی، تلمیح‌های ادبی و حکایت‌های موجود در بهترین آثار او، منتقدین را از جا به در می‌بُرد و آزارشان می‌داد؛ امروز اما افسونگر و گیراست.

«آه آلمان... شنیدنِ نطق‌هایی که از سرای تو برمی‌خیزد انسان را به خنده می‌اندازد اما هرکه تو را می‌بیند، دست به چاقوی خویش می‌برد.»

برتولت برشت

یک: سرای عدالت

«بیت هامیشپات»[۲۰] - سرای عدالت: این کلمات را مسئول انتظامات دادگاه به صدای بلند فریاد می‌زند و ما را از جا می‌پراند؛ دارد رسیدن سه قاضی را اعلام می‌کند که بدون کلاه‌گیس،[۲۱] با ردای سیاهی بر تن، از دری جنبی قدم به دادگاه می‌گذارند تا بر کرسی‌های خود در بالاترین جایگاه صحنه تکیه بزنند. در دو طرف میز طویل آن‌ها، که عنقریب با بی‌شمار کتاب و بیش از هزاروپانصد سند پوشانده خواهد شد، تندنویسانِ دادگاه جای گرفته‌اند. درست پایین جایگاه قضات، مترجمان نشسته‌اند که در گفت‌وگوهای مستقیمِ متهم یا وکیل‌مدافعِ او با دادگاه انجام وظیفه می‌کنند و اگر آن‌ها نباشند، متهم و همراهان آلمانی‌زبان وی، کم‌وبیش مانند تمام حضار، روند رسیدگی را به زبان عبری و از طریق مخابرهٔ ترجمهٔ هم‌زمان دنبال می‌کنند که به فرانسویْ عالی، به انگلیسیْ قابل‌تحمل، و به آلمانیْ کمدی محض و اغلب نامفهوم است. (با توجه به انصافِ موشکافانه‌ای که بر همهٔ تدارکاتِ فنی این محاکمه حکم‌فرما بوده، این جزء خرده‌معماهای دولت تازه‌تأسیس اسرائیل است که به‌رغم درصد بالای جمعیت آلمانی‌تبارش، نتوانسته برای تنها زبانی که متهم و وکیل‌مدافع او می‌فهمند، یک مترجم آبرومند پیدا کند. تبعیض دیرینه علیه یهودیان آلمانی هم که روزگاری در اسرائیل بسیار چشمگیر بود، حالا دیگر چندان قوتی ندارد تا این کار به پایش گذاشته شود. تنها توجیهی که باقی می‌ماند، عاملی است حتی قدیمی‌تر و کماکان بسیار قدرتمند به نام «ویتامین پی» که اسرائیلی‌ها در حلقه‌های حکومتی و بوروکراسی، آن را «پارتی‌بازی» اطلاق می‌کنند). یک ردیف پایین‌تر از مترجمان که رو به یکدیگر و نیم‌رخ به حضار نشسته‌اند، اتاقک شیشه‌ای متهم و جایگاه شهود را می‌بینیم. نهایتاً در پایین‌ترین ردیف و پشت به حضار، دادستان و چهار دستیار او نشسته‌اند، و وکیل‌مدافع متهم که در هفته‌های اول، یک دستیار همراهی‌اش می‌کند.

در رفتار قضات ابداً هیچ‌گونه حرکت نمایشی به چشم نمی‌خورد. راه‌رفتنشان بدون اداواصول است؛ توجهشان هوشیارانه، عمیق و طبیعی است و حین گوش‌دادن به حکایت این‌همه رنج، تحت‌تأثیر اندوه، آشکارا شدت می‌گیرد؛ کلافگی‌شان از تلاش دادستان برای کش‌دادن جلسات دادگاه، خودجوش و خوشایند است، و رفتارشان با وکیل‌مدافع شاید کمی بیش از حد مؤدبانه؛ گویی همواره به یاد داشتند که «در این نبرد طاقت‌فرسا،

در محیطی بیگانه، دکتر سرواتیوس[۲۲] تقریباً یک‌تنه ایستاده بود؛» برخوردشان با متهم هم جای هیچ حرف‌وحدیثی باقی نمی‌گذارد. این سه مرد چنان شریف و صادق‌اند که وقتی می‌بینیم هیچ‌یک به وسوسهٔ بزرگِ نقش‌بازی‌کردن در این موقعیت تن نمی‌دهند، به‌هیچ‌وجه غافلگیر نمی‌شویم - وسوسهٔ وانمودکردن به اینکه آن‌ها، که هرسه در آلمان متولد شده و تحصیل کرده‌اند، باید منتظر ترجمه از عبری به آلمانی بمانند. قاضی موشه لاندائو،[۲۳] رئیس دادگاه، برای پاسخ‌دادن به‌ندرت منتظر مترجم می‌ماند، اغلب در ترجمه مداخله می‌کند، اصلاح و تکمیلش می‌کند؛ به‌وضوح همین چند لحظه وقفه در چنین مسئولیت مرارت‌باری را قدر می‌داند. ماه‌ها بعد، در مرحلهٔ بازجوییِ متقابل از متهم،[۲۴] قاضی لاندائو حتی همکارانش را بدین سمت سوق می‌دهد که در گفت‌وگو با آیشمن از زبان مادری خود، یعنی آلمانی، استفاده کنند - یک برهانِ دیگر، اگر هنوز برهانی لازم باشد، بر استقلال رأی استثنائی او از افکار عمومی حاکم بر اسرائیل.

از همان ابتدا جای هیچ تردیدی نیست که قاضی لاندائو تعیین‌کنندهٔ حال‌وهوا و جوّ دادگاه است و تلاش می‌کند، تمام تلاشش را، تا اجازه ندهد که این محاکمه، تحت‌تأثیر علاقهٔ دادستان به رفتارهای نمایشی، تبدیل به یک محاکمهٔ نمایشی بشود. اما یکی از دلایلی که باعث می‌شود (قاضی لاندائو) همیشه موفق به این کار نشود، همین نکتهٔ مسلّم و ساده است که روند رسیدگی دارد روی صحنه‌ای پیشِ روی حضار رخ می‌دهد، با آن فریاد طنین‌افکن مسئول انتظامات دادگاه در آغازِ هر جلسه که بالارفتن پرده‌های نمایش را به ذهن متبادر می‌کند. دادگاه در سالنی واقع در ساختمان نوساز بیت هاآم[۲۵] به معنای سرای مردم (که حالا گرداگردش را نرده‌های بلند احاطه کرده، از پایین تا بالا تحت حفاظت نیروهای تا بنِ دندانْ مسلحِ پلیس است و همهٔ مراجعان در ردیفی از اتاقک‌های چوبی حیاط جلویی، استادانه تفتیش می‌شوند) برگزار می‌شود، و هرکسی که این سالن اجلاس را برای برگزاری دادگاه انتخاب کرده، اجرای یک تئاتر را در ذهن داشته است، تئاتری بی‌کم‌وکاست همراه با جایگاه تماشاچیان و بالکن، پیشگاه و صحنه، و درهای جانبی برای ورود بازیگران. دیوید بن‌گوریون، نخست‌وزیر اسرائیل، وقتی دستور ربودن آیشمن در آرژانتین و آوردن او به دادگاه منطقهٔ اورشلیم را صادر می‌کرد تا بیاید و بابت نقشش در «راه‌حل نهایی برای مسئلهٔ یهود» بازخواست شود، محاکمه‌ای نمایشی

را در ذهن داشت که بی‌شک صحنِ چنین دادگاهی برای اجرای آن اصلاً جای بدی نیست. و بن‌گوریون، که به‌درستی «معمار دولت» خوانده می‌شود، صحنه‌گردان نامرئی این دادگاه باقی می‌ماند. بن‌گوریون حتی یک بار هم در یک جلسه از دادگاه شرکت نمی‌کند؛ او در دادگاه با صدای دادستانِ کل کشور، گیدیون هاوزنر[۲۶] سخن می‌گوید که در مقامِ نمایندهٔ دولت تلاش می‌کند، تمام تلاشش را، تا از ارباب خود اطاعت کند. و اگر تمام تلاش او، خوشبختانه، اغلب اوقات به ثمر نمی‌نشیند، دلیلش این است که رئیس این دادگاه همان‌قدر وفادارانه در خدمت عدالت است که آقای هاوزنر در خدمت دولت اسرائیل. اقتضای عدالت این است که متهم تحت پیگرد قرار بگیرد، از او دفاع شود و در معرض قضاوت قرار بگیرد، و هر سؤال دیگری که شاید در ظاهر اهمیت بیشتری دارد - مثلاً اینکه «چطور چنین اتفاقی افتاد؟» و «چرا چنین اتفاقی افتاد؟»، این سؤال که «چرا یهودی‌ها؟» و «چرا آلمانی‌ها؟»، «نقش ملت‌های دیگر چه بود؟» و «جبههٔ متفقین تا چه حد در مسئولیت این ماجرا شریک است؟»، «یهودیان چطور توانستند به واسطهٔ رهبران خود، در نابودی خود شریک شوند؟» و «چرا مانند برّه‌ای که با پای خود به مسلخ می‌رود، به استقبال مرگ رفتند؟» - باید مسکوت باقی بماند. عدالت، بر اهمیتِ {شخصِ} آدولف آیشمن، پسر کارل آدولف آیشمن پافشاری می‌کند، همان مردی که در آن اتاقک شیشه‌ای که برای حفاظت از جانش ساخته شده نشسته است: متوسط‌القامه است و قلمی و میان‌سال؛ موهای جلوی سرش ریخته، دندان‌هایش بدقواره و چشمانش نزدیک‌بین‌اند و در طول محاکمه گردن نحیفش را مدام به‌سمت جایگاه قضات دراز می‌کند (حتی یک بار هم رو به‌سوی حضار نمی‌چرخاند) و به‌رغم تیک عصبی‌ای که دهانش باید مدت‌ها پیش از آغاز این محاکمه دچار آن شده باشد، از سر استیصال اما اغلب با موفقیت، بر خود مسلط است. موضوع این محاکمه، اعمال شخصِ اوست نه مصائب یهودیان، نه مردم آلمان یا کل بشریت، و نه حتی یهودستیزی و نژادپرستی.

و شاید برای آن‌ها که طرز فکری مشابه با آقای بن‌گوریون دارند، عدالت یک «مفهوم انتزاعی» باشد، اما معلوم می‌شود که حکمرانی عدالت، از نخست‌وزیری با آن‌همه قدرت و اختیار، به‌مراتب سخت‌گیرانه‌تر است. حکمرانی جناب نخست‌وزیر، چنان‌که آقای هاوزنر در نمایاندن آن ابداً فروگذار نمی‌کند، سهل‌گیرانه و مسامحه‌کارانه

است؛ مجاز می‌بیند که دادستان طی برگزاری محاکمه، کنفرانس خبری و مصاحبهٔ تلویزیونی برگزار کند (برنامهٔ پخش محاکمهٔ آیشمن که در آمریکا با پشتیبانی مالی شرکت گلیکمن[۲۷] تهیه شده، طبق معمول مدام با تبلیغ املاک و مستغلات قطع می‌شود)، و حتی فریادهای «خودجوش» جناب دادستان خطاب به گزارشگران حاضر در ساختمان دادگاه را مجاز می‌بیند - چون هاوزنر از بازجویی متقابل آیشمن که همهٔ سؤالات را با دروغ پاسخ می‌دهد خسته شده است؛ حکمرانی ایشان، گوشه‌چشم‌های مداوم به حضار و حرکات نمایشی حاکی از غروری غیرطبیعی را مجاز می‌بیند، که البته این کارها نهایتاً در کاخ سفید به سرمنزل مقصود می‌رسد و رئیس‌جمهور ایالات متحده {جان اف. کندی} از «این اقدام عالی» تمجید می‌کند. عدالت اما چنین کارهایی را مجاز نمی‌داند؛ عدالت، خواهانِ خلوت است، عدالتْ اندوه را مجاز می‌شمرد، ولی غضب را نه، و حکم به پرهیزی کاملاً محتاطانه می‌دهد، پرهیز از لذت دلچسبِ قراردادن خویش در مرکز توجه همگان. سفر قاضی لاندائو به این کشور {=آمریکا}، مدت کوتاهی پس از محاکمه، جز در میان چند سازمان یهودی که سفر به دعوت همان‌ها انجام شده بود، خبرساز نشد.

با وجود این، قضات هرقدر با ثباتِ قدمی مثال‌زدنی از قرارگرفتن در مرکز توجه روی می‌گرداندند، باز آن‌جا نشسته بودند، بر صدر جایگاهی مرتفع، رو به حضار، گویی بر صحنهٔ یک نمایش. قرار بود حضار، نمایانندهٔ کل جهان باشند و البته در هفته‌های نخست جمع حضار عمدتاً از خبرنگاران و جریده‌نویسانی تشکیل می‌شد که از چهار گوشهٔ زمین در اورشلیم گرد هم آمده بودند تا شاهد پدیده‌ای به شورانگیزیِ دادگاه نورنبرگ باشند، جز آنکه این بار «قرار بود تراژدیِ یهودیان به‌صورت کلی، کانون توجه باشد». چون «اگر (آیشمن) را به جنایت علیه غیریهودیان هم متهم می‌کنیم...» به این خاطر نیست که او {شخصاً} مرتکب این جنایات شده، بلکه در کمال شگفتی «به این خاطر است که ما قائل به هیچ نوع تفکیک قومیتی نیستیم».[۲۸] این حرف برای دادستانی که در حال ایراد سخنرانی آغازین خود است، مسلماً جملهٔ دهان‌پُرکنی است؛ و البته بعداً مشخص شد که جملهٔ کلیدی دادستانی در این پرونده، همین بوده است. چون سنگِ بنای این پرونده، رنج‌هایی بود که یهودیان متحمل شده بودند، نه اعمالی که آیشمن {شخصاً} مرتکب شده بود. و به گفتهٔ آقای هاوزنر، این تفکیکْ

بی‌اهمیت است، چون «تنها یک مرد وجود داشته که تمام فکروذکرش متوجه یهودیان بوده، و نابودی آن‌ها کسب‌وکارش بوده، و نقشش در تشکیلاتِ آن رژیم تبهکار، منحصر به یهودیان بوده است. آن مرد، آدولف آیشمن است». آیا منطقی نبود که تمام وقایع مربوط به مصائب یهودیان (که البته هرگز محل اختلاف نبودند) نزد دادگاه مطرح شود و بعد، دنبال مدارک و شواهدی بگردند که به نحوی آیشمن را به این رخدادها متصل کند؟ دادگاه نورنبرگ (به گفتهٔ هاوزنر)[۲۹] متهمانش را به «جنایت علیه اعضای ملل مختلف متهم کرده» و تراژدی یهودی را کنار گذاشته بود، به همین دلیلِ ساده که آیشمن آنجا حضور نداشت.

یعنی آقای هاوزنر واقعاً باور داشت که اگر دادگاه نورنبرگ آیشمن را در جایگاه متهم نشانده بود، توجه بیشتری به سرنوشت یهودیان نشان می‌داد؟ ابداً. او هم مانند تقریباً هرکسِ دیگری در اسرائیل، باور داشت که فقط یک دادگاه یهودی می‌تواند عدالت را در حق یهودیان جاری کند و این وظیفهٔ یهودیان است که به قضاوت دشمنانشان بنشینند. به همین دلیل، حتی یک اشارهٔ کوچک به تشکیل دادگاه بین‌المللی برای محاکمهٔ آیشمن، نه بابتِ جنایت «علیه مردم یهود»، بلکه بابتِ جنایت علیه بشریت که بر پیکرهٔ مردم یهود ارتکاب یافته است، در اسرائیل با مخالفت تقریباً همگانی روبه‌رو می‌شد. آن لافِ عجیبِ «ما قائل به هیچ نوع تفکیکِ قومیتی نیستیم» هم از همین‌جا می‌آید، که البته در اسرائیل چندان عجیب به نظر نمی‌رسید، اینجا قواعد شرع خاخامی بر احوال شخصیه {و نسب} شهروندان یهودی حاکم است و در نتیجه هیچ یهودی‌ای نمی‌تواند با یک غیریهودی ازدواج کند؛ ازدواجی که خارج از اسرائیل منعقد شده به رسمیت شناخته می‌شود، اما فرزندان حاصل از ازدواج‌های مختلط، قانوناً حرام‌زاده‌اند (فرزندانِ والدین یهودی که خارج از ازدواج متولد شوند مشروع هستند)، و اگر کسی مادر غیریهودی داشته باشد، نه می‌توان با او ازدواج کرد و نه اجازهٔ دفن او را می‌دهند. توهین‌آمیزبودنِ این وضع، از ۱۹۵۳ به بعد محسوس‌تر شده است، چون از آن سال، بخش عمدهٔ صلاحیت قضائی در مسائل قانون خانواده را به دادگاه‌های سکولار محول کردند. زنان حالا می‌توانند مِلک به ارث ببرند و در کل از وضعی برابر با مردان برخوردارند. ازاین‌رو بعید است که احترام به عقاید یا قدرتِ اقلیت مذهبی متعصب باعث شده باشد که دولت اسرائیل، در مسائل ازدواج و طلاق صلاحیت قضائی سکولار را جایگزین شرع خاخامی نکند. شهروندان اسرائیل، اعم از مذهبی و غیرمذهبی، ظاهراً در مورد مطلوبیتِ قانونی که ازدواج مختلط را ممنوع می‌کند اتفاق‌نظر دارند، و - همان‌طور که مقامات اسرائیل در خارج از دادگاه هم اذعان می‌کردند - عمدتاً به همین علت است که قانون اساسی مکتوب را (که لاجرم باید این قانون {احوال شخصیه} را به شکلی شرم‌آور بشکافد و بیان کند) نامطلوب می‌دانند. (فیلیپ گیلون[۳۰] اخیراً در نشریهٔ جبههٔ یهود[۳۱] نوشت: «استدلالی که علیه ازدواج مدنی وجود دارد این است که در میان خاندان اسرائیل رخنه می‌افکند و یهودیان این کشور را از یهودیان دیاسپورا جدا می‌اندازد»). حالْ علتش هرچه که بود، بی‌شک ساده‌لوحی

دادستان در محکوم‌کردن قانون ننگینِ نورنبرگ (مصوب ۱۹۳۵)، همان قانون نازی که ازدواج مختلط و رابطهٔ جنسی میان یهودیان و آلمانی‌ها را ممنوع می‌کرد، شگفت‌انگیز بود. خبرنگارانِ آگاه‌تر، کاملاً به این وضع کنایه‌آمیز واقف بودند اما در گزارش‌های خود به آن اشاره نمی‌کردند. گمان می‌کردند حالا وقتش نیست به یهودیان بگوییم قوانین و نهادهای کشور خودشان چه اشکالاتی دارد.

اگر مخاطب این محاکمه قرار بود کل جهان باشد و اگر این نمایش قرار بود تصویر تمام‌نمای مصائب یهودیان را ترسیم کند، باید گفت که واقعیت نتوانست به پای این انتظارات و اهداف برسد. خبرنگاران بیش از دو هفته وفادار نماندند و پس از آن، تغییر فاحشی در ترکیب حضار دادگاه رخ داد. حالا قرار بود حضار از اهالی اسرائیل باشند، کسانی که یا جوان‌تر از آن بودند که داستان را بدانند و یا، مثل موردِ یهودیان مشرقی،[۳۲] هرگز کسی داستان را برایشان تعریف نکرده بود. محاکمه قرار بود به آن‌ها نشان بدهد زندگی میان غیریهودیان یعنی چه، قانعشان کند که یک یهودی فقط در اسرائیل می‌تواند امنیت و حیات شرافتمندانه داشته باشد. (برای خبرنگاران، این درس را در جزوهٔ کوچکی راجع به نظام حقوقی اسرائیل تشریح کرده بودند و به دستشان می‌دادند. نویسندهٔ این جزوه، دوریس لانکین،[۳۳] رأیی از دیوان عالی را نقل می‌کند راجع به دو پدر که «فرزندان خود را ربوده و به اسرائیل آورده بودند» و دادگاه به آن‌ها دستور داده بود بچه‌ها را به مادرانشان که خارج از اسرائیل زندگی می‌کردند و حق حضانت بچه‌ها را داشتند، پس بدهند. و نویسنده - که افتخارش به این قانون‌ستاییِ[۳۴] محض، ابداً کمتر از علاقهٔ آقای هاوزنر به پیگیری قتل، حتی قتل قربانیان غیریهودی، نیست - این نکته را اضافه می‌کند: این حکم «به‌رغم این واقعیت صادر شد که سپردن بچه‌ها به حضانت و مراقبت مادرانشان، به معنای اعزام آن‌ها به نبردی نابرابر علیه عناصر متخاصم در دیاسپوراست»). اما در میان حضار، به‌ندرت فرد جوان به چشم می‌خورد و نمی‌شد اسرائیلی‌ها را از یهودی‌ها تفکیک کرد. جمعیتْ مالامال از «بازماندگان» بود، مردمانی میان‌سال و سال‌خورده، مهاجرانی از اروپا، مثل خود من، که هرچه بود و نبود را از بَر بودند و حال و حوصلهٔ آموختن هیچ درسی را نداشتند و برای رسیدن به جمع‌بندی‌های خودشان هم قطعاً هیچ نیازی به این محاکمه نمی‌دیدند. همچنان‌که شاهدی از پی شاهد دیگر می‌آمد و وحشتی بر وحشت دیگر تلنبار

می‌شد، بازماندگان همان‌جا می‌نشستند و در جَلوَت به قصه‌هایی گوش می‌دادند که در خلوت - وقتی مجبور بودند با قصه‌گو روبه‌رو شوند - بعید بود بتوانند تحمل کنند. و هرچه «فلاکت یهودیانِ این نسل» بیشتر برملا می‌شد و خطابه‌های آقای هاوزنر آب‌وتاب بیشتری می‌گرفت، مردی که در اتاقک شیشه‌ای نشسته بود، رنگ‌پریده‌تر و شبح‌مانندتر می‌شد، و انگشتِ تحذیر و فریادِ «هیولایی که مسئول تمام این‌هاست آنجا نشسته!» هم نمی‌توانست رنگ حیات را به رخسارش بازگرداند.

دقیقاً همین جنبهٔ نمایشی محاکمه بود که زیر وزنِ سهمگین قساوت‌هایی که مو به تن انسان سیخ می‌کرد، از هم پاشید. محاکمه و نمایش از این جهت به یکدیگر شبیه‌اند که هر دو با فاعل[۳۵] آغاز شده و پایان می‌گیرند، نه با قربانی. محاکمهٔ نمایشی، حتی بیش از یک محاکمهٔ معمولی، به ترسیم طرحی محدود و معیّن از اینکه چه کاری و چگونه انجام شده است، نیاز دارد. فقط کسی می‌تواند در کانون یک محاکمه قرار بگیرد که کاری را انجام داده است - از این جهت، مثل قهرمان یک نمایش - و اگر رنجی می‌کشد، باید بابت کاری رنج بکشد که مرتکب شده است، نه بابت رنجی که دیگران به‌خاطر او متحمل شده‌اند. و این را هیچ‌کس بهتر از رئیس دادگاه نمی‌دانست که محاکمه پیش چشمانش رو به انحطاط گذاشت و به نمایشی خونین تبدیل شد، «کشتی بی‌سکانی که در دست امواج کژ می‌شد و مَژ می‌شد». عجیب آنکه اغلب اوقات، یکی از علل ناکامیِ رئیس دادگاه در تلاش برای پیشگیری از این وضع، قصور وکیل‌مدافع بود که تقریباً هیچ‌گاه از جای خود برنمی‌خاست تا حتی نامربوط‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین شاهد را به چالش بکشد. وقتی نوبت به تسلیم مدارک رسید، دکتر سرواتیوس، که همه بلااستثنا به همین نام صدایش می‌زدند، کمی جسورتر بود، و تأثیرگذارترین مورد از مداخلاتِ نادر او زمانی رخ داد که دادستانی، خاطرات روزانهٔ هانس فرانک[۳۶] - فرماندار سابق لهستان و یکی از جنایت‌کاران جنگی اصلی که در نورنبرگ به دار آویخته شد - را به‌عنوان مدرک به دادگاه ارائه کرد. «من فقط یک سؤال دارم. آیا نام آدولف آیشمن، نام متهم، در آن ۲۹ جلد (که البته درواقع ۳۸ جلد بود) ذکر شده است؟... نام آدولف آیشمن در کل آن ۲۹ جلد ذکر نشده است... متشکرم، سؤال دیگری ندارم».

بنابراین، محاکمه هرگز تبدیل به نمایش نشد، اما برنامه‌ای که بن‌گوریون از ابتدا در ذهن داشت، یا به بیان

دقیق‌تر، «درس» هایی که فکر می‌کرد باید به یهودی و جِنتیل،[۳۷] به اسرائیلی و عرب، و خلاصه به کل جهان آموخته شود، به واقعیت پیوست. قرار بر این بود که درس‌های استخراج‌شده از این برنامه، بسته به گیرنده، متفاوت باشد. بن‌گوریون قبل از شروع محاکمه، در قالب چندین مقاله سعی کرده بود توضیح بدهد که چرا اسرائیل متهم را ربوده است، و در همان مقالات طرح کلی این درس‌ها را ترسیم کرده بود. درسی که جهان غیریهودی باید می‌آموخت این بود: «ما می‌خواهیم در پیشگاه ملل جهان اثبات کنیم که میلیون‌ها انسان، چون از قضا یهودی بودند، و یک میلیون نوزاد، چون از قضا نوزادان یهودی بودند، به دست نازی‌ها به قتل رسیدند». یا به قول داوار، نشریهٔ حزب ماپای[۳۸] که آقای بن‌گوریون رهبرش بود: «افکار عمومی جهان بدانند که فقط آلمانِ نازی مسئول نابودی شش میلیون یهودی اروپا نبود». و به بیان خودِ بن‌گوریون: «ما می‌خواهیم ملل دنیا این‌ها را بدانند... و باید خجالت بکشند». یهودیانِ دیاسپورا باید به خاطر می‌سپردند که یهودیت «با چهارهزار سال قدمت، با آن آفرینش‌های معنوی و مجاهدت‌های اخلاقی، با آن آمال و آرزوهای منجی‌طلبانه» همواره با «یک جهان متخاصم» روبه‌رو بوده است؛ اینکه یهودیان چنان تنزل یافته بودند که مثل برّه به مسلخ رفتند، و اینکه تنها تأسیس یک دولت یهودی به یهودیان قدرت داد که از خود دفاع کنند، چنان‌که در جنگ استقلال[۳۹] و در بحران کانال سوئز[۴۰] و تقریباً در هر رخداد روزمره‌ای در مرزهای ناآرام اسرائیل، همین کار را کرده‌اند. تفاوت میان قهرمانی اسرائیلی‌ها و نرمش از سر تسلیمِ یهودی‌ها باید به یهودیان خارج از اسرائیل نشان داده می‌شد، اما برای ساکنان اسرائیل هم درسی در نظر گرفته شده بود: «نسل اسرائیلی‌هایی که پس از هولوکاست بزرگ شده‌اند» در معرض خطر ازدست‌دادن پیوندهایشان با مردم یهود، و به تبع آن، با تاریخ خود هستند. «ضروری است جوانان ما به یاد داشته باشند که چه بر سر مردم یهود آمد. ما می‌خواهیم که آن‌ها از تراژیک‌ترین واقعیت‌های تاریخمان آگاه باشند». در نهایت، یکی از انگیزه‌های دیگر برای کشاندن آیشمن به دادگاه، «پیداکردن بقیهٔ نازی‌هاست؛ برای مثال، افشای روابط نازی‌ها با برخی حکام عرب».

اگر تنها توجیهاتِ ربودن آدولف آیشمن و آوردن او به دادگاه منطقهٔ اورشلیم فقط همین‌ها بود، محاکمه را اغلب موارد باید مردود تلقی کرد. این درس‌ها از برخی جهات زائد بودند و از برخی جهات دیگر، بی‌شک گمراه‌کننده.

امروز به لطف هیتلر، یهودستیزی خوار و بی‌اعتبار شده است، شاید نه برای همیشه، اما فعلاً بی‌تردید چنین است، و دلیلش هم این نیست که یهودیان ناگهان محبوب‌تر از قبل شده‌اند، بلکه به قول خود آقای بن‌گوریون، اغلب مردم «پی برده‌اند که در روزگار ما، اتاق‌های گاز و کارخانه‌های صابون‌سازی، مقصدی هستند که یهودستیزی می‌تواند بدان‌جا ختم شود». درسی که می‌خواستند به یهودیانِ دیاسپورا بیاموزند هم به همین اندازه زائد بود، آن‌ها برای پذیرفتن خصومت جهانی علیه یهودیان، واقعاً به این فاجعهٔ عظیم که یک‌سوم جمعیتشان را سربه‌نیست کرد، نیازی نداشتند. اعتقاد آن‌ها به ماهیت ابدی و فراگیر یهودستیزی، نه‌تنها از قضیهٔ دریفوس[۴۱] به بعد زاینده‌ترین عامل ایدئولوژیک در جنبش صهیونیسم بود، بلکه آمادگی تبیین‌ناپذیر جامعهٔ یهودیان آلمان را برای مذاکره با مقامات نازی در مراحل ابتدایی رژیم نیز جز با همین نکته نمی‌توان توضیح داد. (ناگفته پیداست که بین این مذاکرات و همکاری‌های بعدی یودنرات[۴۲] {با نازی‌ها} فاصلهٔ زیادی وجود داشت. هنوز پای هیچ مسئلهٔ اخلاقی‌ای به میان نیامده بود، فقط پای یک تصمیم سیاسی در میان بود که «واقع‌گرایی» اش جای بحث داشت: استدلالی که طرح می‌شد این بود که کمک «محسوس» بهتر از تقبیح «انتزاعی» است. این، رئال‌پولیتیک بدون رنگ‌وبوی ماکیاولیایی بود و خطرات آن سال‌ها بعد روشن شد، پس از آغاز جنگ؛ وقتی همین تماس‌های روزمره میان سازمان‌های یهودی و بوروکراسی نازی، عبورِ کارگزاران یهودی از مغاکِ میان کمک به یهودیان برای فرار، و کمک به نازی‌ها برای بیرون‌کردن و اخراج یهودیان را به‌مراتب ساده‌تر کرد). همین اعتقاد، باعث ناتوانیِ مهلک یهودیان در تمیز دوست و دشمن شد، و یهودیان آلمانی هم تنها کسانی نبودند که به دلیل نامعلومی فکر می‌کردند همهٔ جنتیل‌ها مثل هم‌اند و به همین خاطر، دشمنشان را دست‌کم می‌گرفتند. اگر نخست‌وزیر بن‌گوریون، که عملاً رئیس دولت یهود بود، قصد داشت این سنخ از «آگاهی یهودی» را تقویت کند، سخت در اشتباه بود؛ چون تغییر این ذهنیت، درواقع یکی از پیش‌شرط‌های ناگزیر برای حاکمیت ملی[۴۳] اسرائیل است، که طبعاً از یهودیان مردمی در میان مردمان، ملتی در میان ملت‌ها، دولتی در میان دولت‌ها ساخته است، که وابسته به تکثر است و تکثرگرایی، دوگانهٔ دیرینهٔ یهودی-جنتیل را که متأسفانه پشتوانهٔ مذهبی دارد، دیگر مجاز نمی‌داند.

در تضاد میان قهرمانی اسرائیلی‌ها و نرم‌خوییِ از سر تسلیمِ یهودی‌ها در مقابل مرگ - سروقت رسیدن به نقاط جابه‌جایی، پیاده‌روی با پای خود تا محل اعدام، حفر قبرهای خود، برهنه شدن و تلّی مرتب و منظم از لباس‌های خود ساختن، و کنار هم درازکشیدن به انتظار شلیک گلوله - نکتهٔ نغزی وجود داشت و دادستان هم بر آن تأکید می‌کرد و از تک‌تک شهود می‌پرسید «چرا اعتراض نکردی؟»، «چرا سوار قطار شدی؟»، «پانزده‌هزار نفر آنجا ایستاده بودید و مقابلتان فقط چند صد نفر نگهبان بود - چرا طغیان نکردید و به‌سمتشان حمله‌ور نشدید؟». اما حقیقت غم‌انگیز این است که این نکته اساساً بی‌پایه بود، چون گروه‌ها یا مردمان غیریهودی نیز متفاوت با این رفتار نکرده بودند. دیوید روسه،[۴۴] یکی از زندانیان سابق اردوگاه بوخن‌والد، شانزده سال پیش درحالی‌که هنوز تحت‌تأثیر مستقیم وقایع بود، پدیده‌ای را توصیف کرد که می‌دانیم در همهٔ اردوگاه‌های تجمیع[۴۵] اتفاق می‌افتاده است: «شرط پیروزی اس.اس. این است که قربانی شکنجه‌شده، در حق خود روا بداند که بدون اعتراض به‌سوی طناب دار برده شود، خویشتنِ خود را چنان انکار و رها کند که تا نقطهٔ دست‌کشیدن از تأیید هویت خود پیش برود. و این کار بی‌جهت نیست. بیهوده و از سر سادیسم محض نیست که سربازان اس‌اس، شکستِ قربانی را می‌خواهند. آن‌ها می‌دانند نظامی که موفق می‌شود قربانی خود را حتی قبل از به دار آویختن نابود کند... با فرسنگ‌ها فاصله... بهترین نظام برای نگه‌داشتن کل یک ملت در یوغِ بردگی است. در بند تسلیم. هیچ‌چیز از صفوف منظم انسان‌هایی که مانند آدمک به‌سوی مرگ خود می‌روند، هولناک‌تر نیست» (روزهای مرگ ما، ۱۹۴۷).[۴۶] دادگاه هیچ پاسخی برای این سؤال بی‌رحمانه و احمقانه دریافت نکرد، اما یافتن پاسخ چندان هم دشوار نبود، کافی بود هرکس برای چند لحظه به تخیل خود اجازهٔ تعمق در سرنوشت یهودیان هلندی را بدهد که در سال ۱۹۴۱، در محله‌ای قدیمی و یهودی‌نشین در آمستردام، جرئت کردند به یک دسته پلیس امنیت آلمانی حمله کنند. به تلافی این اقدام، چهارصدوسی نفر یهودی بازداشت و به معنای واقعیِ کلمه، تا سرحد مرگ شکنجه شدند، اول در بوخن‌والد و بعد در اردوگاه اتریشی ماوت‌هاوزن. ماه‌ها و ماه‌ها، هزار بار مردند و زنده شدند، و تک‌تک آن‌ها به حال برادران خود در آشویتس و حتی ریگا و مینسک حسادت می‌کردند. چیزهای زیادی وجود دارند که از مرگ به‌مراتب بدترند، و اس.اس. یقین حاصل می‌کرد که هیچ‌یک از این‌ها

هرگز از ذهن و تخیل قربانیان چندان دور نباشد. از این حیث، در جریان محاکمه، عاملی که شاید بیش از هرچیز دیگر باعث تحریف حقیقت و حتی تحریف حقیقت یهودیان شد، همین تلاش عمدی بود برای آنکه فقط طرف یهودی ماجرا روایت شود. شکوه قیامِ گتوی ورشو و قهرمانیِ معدود افراد دیگری که مقاومت کردند، دقیقاً در سرباززدنِ آن‌ها از مرگِ نسبتاً آسانی نهفته است که نازی‌ها عرضه می‌کردند؛ یعنی مرگ مقابل جوخهٔ آتش یا در اتاق گاز. و شهودی که در دادگاه اورشلیم به مقاومت و طغیان، به «جایگاه ناچیزی که (مقاومت) در تاریخ هولوکاست داشت» شهادت دادند، یک بار دیگر این واقعیت را تأیید کردند که فقط جوانان قادر بوده‌اند «تصمیم بگیرند که نمی‌توانیم برویم و مثل گوسفند سلاخی بشویم».

در یک زمینه، انتظارات آقای بن‌گوریون از این محاکمه کاملاً نقش‌برآب نشد؛ محاکمهٔ آیشمن واقعاً به ابزار مهمی برای پیداکردن نازی‌ها و جنایت‌کاران دیگر تبدیل شد، اما نه در کشورهای عرب که علناً به صدها نفر از نازی‌ها پیشنهاد پناهندگی داده بودند. روابط مفتی اعظم با نازی‌ها طی جنگ راز سربه‌مهری نبود؛ مفتی امیدوار بود نازی‌ها در اجرای نوعی از «راه‌حل نهایی» در خاور نزدیک به او کمک کنند. از همین رو، روزنامه‌های دمشق و بیروت و قاهره و اردن، همدلی خود با آیشمن یا تأسفشان را از اینکه «او کار را تمام نکرد» پنهان نمی‌کردند؛ یک برنامهٔ رادیویی در قاهره، در روز شروع محاکمه، بین نظراتش حتی یک نکتهٔ ضدآلمانی ملایم هم گنجانده بود و گلایه داشت که «در کل جنگ جهانی اخیر، حتی یک بار هم نشد که یک هواپیمای آلمانی بر فراز شهرکی یهودی‌نشین پرواز کند و بمبی روی آن بیندازد». همدلیِ ناسیونالیست‌های عرب با نازیسم انگشت‌نمای خاص و عام است، و دلایلش هم روشن است، پس نه بن‌گوریون و نه این محاکمه، برای «پیداکردن» آن‌ها لازم نبود، چون هیچ‌وقت خودشان را پنهان نکرده بودند. این محاکمه صرفاً روشن کرد که همهٔ شایعات دربارهٔ ارتباط آیشمن با حاج امین‌الحسینی، مفتی سابق اورشلیم، بی‌پایه بوده است. (آیشمن در جریان یک مراسم رسمی همراه با رؤسای سایر واحدها با مفتی آشنا شده بود). مفتی با وزارت خارجهٔ آلمان و هیملر ارتباط نزدیکی داشت، اما این هم خبر جدیدی نبود.

اشارهٔ بن‌گوریون به «ارتباط نازی‌ها و برخی حکام عرب» بی‌فایده بود، اما عدمِ اشاره‌اش به آلمان غربیِ کنونی در

این موضوع، جای تعجب داشت. البته مایهٔ قوت‌قلب بود شنیدن اینکه اسرائیل «آدناوئر[۴۷] را مسئول اعمال هیتلر نمی‌داند» و «از نظر ما هر فرد آلمانی محترم است، هرچند متعلق به همان ملتی است که بیست سال پیش به قتل میلیون‌ها یهودی کمک کرد، اما همچنان یک انسان محترم است». (البته هیچ اشاره‌ای به محترم‌بودن اعراب نشد). جمهوری فدرال آلمان، هرچند هنوز دولت اسرائیل را به رسمیت نشناخته - احتمالاً از ترس اینکه کشورهای عرب، آلمان اولبریخت[۴۸] را به رسمیت بشناسند - اما طی ده سال اخیر هفتصد و سی‌وهفت میلیون دلار غرامت به اسرائیل پرداخته است؛ این پرداخت‌ها به‌زودی تمام می‌شوند و اسرائیل حالا مشغول مذاکره برای دریافت یک وام بلندمدت از آلمان غربی است.[۴۹] بنابراین، رابطهٔ این دو کشور و خصوصاً رابطهٔ شخصی بن‌گوریون و آدناوئر بسیار خوب است و موفقیت برخی نمایندگان کِنِسِت، پارلمان اسرائیل، برای وضع محدودیت‌های مشخصی بر برنامهٔ تبادل فرهنگی با آلمان غربی - به‌عنوان یکی از پس‌لرزه‌های محاکمهٔ آیشمن - بی‌تردید چیزی نبود که بن‌گوریون پیش‌بینی کند یا خوشایندش باشد. جالب‌تر آنکه بن‌گوریون پیش‌بینی نکرده یا لازم ندیده بود اشاره‌ای بکند که دستگیری آیشمن، اولین تلاش‌های جدی در آلمان را دست‌کم برای محاکمهٔ کسانی که مستقیماً در کشتارها دست داشتند جرقه خواهد زد. ستاد مرکزی رسیدگی به جنایات نازی[۵۰] که آلمان غربی با تأخیری چشمگیر در سال ۱۹۵۸ پایه‌گذاری کرد و ریاست آن را برعهدهٔ دادستان اِروین شوله[۵۱] گذاشت، در کار خود به موانع متعددی برخورده بود، که یکی از علل آن اکراه شهود آلمانی از همکاری بود و علت دیگر اکراه دادگاه‌های محلی نسبت به دادرسی بر مبنای مدارک ارسال‌شده از طرف ستاد مرکزی. محاکمهٔ آیشمن در اورشلیم البته هیچ مدرک مهم و جدیدی برای کشف همدستان آیشمن به دست نداد؛ اما خبر بازداشت جنجالی آیشمن و محاکمهٔ قریب‌الوقوع او چنان تأثیر چشمگیری داشت که دادگاه‌های محلی آلمان حاضر به استفاده از یافته‌های آقای شوله شدند و بر اکراه داخل آلمان نسبت به انجام هرگونه اقدامی علیه «قاتلان میان ما» غلبه کردند و به روشی قدیمی که امتحان خود را پس داده بود متوسل شدند: تعیین جایزه برای (معرفی و) بازداشت جنایت‌کاران سرشناس.

نتیجه شگفت‌انگیز بود. هفت ماه پس از رسیدن آیشمن به اورشلیم و چهار ماه قبل از آغاز محاکمهٔ او، بالاخره توانستند ریشارت بائر[۵۲] - جانشین رودلف هُس[۵۳] در سِمت فرماندهی آشویتس - را دستگیر کنند. بلافاصله پس از آن، اغلب اعضای گروه موسوم به «آیشمن کوماندو» هم دستگیر شدند - فرانتس نواک[۵۴] که در اتریش زندگی می‌کرد و چاپخانه داشت، دکتر اوتو هونشه[۵۵] که در آلمان غربی سکنی گزیده بود و وکالت می‌کرد، هرمان کرومی[۵۶] که داروفروش شده بود؛ گوستاف ریشتر[۵۷] مشاور سابق امور یهودیان در رومانی، و ویلی زوف[۵۸] که همین سِمت را در آمستردام داشت. هرچند شواهد موجود علیه آن‌ها سال‌ها قبل در کتاب‌ها و مجلات آلمان منتشر شده بود، ولی حتی یک نفرشان هم لازم ندیده بود با اسم و رسمِ جعلی زندگی کند. برای اولین بار پس از پایانِ جنگ، روزنامه‌های آلمانی لبریز از گزارش‌هایی دربارهٔ محاکمهٔ جنایت‌کاران نازی شده بود که همگی مرتکب کشتار جمعی شده بودند (بعد از مه ۱۹۶۰، ماهِ دستگیری آیشمن، فقط قتل درجهٔ اول قابل پیگرد قضائی بود، همهٔ جرائم دیگر مشمول مرور زمان شده بودند؛ که در مورد قتل، بیست سال بود). اکراه دادگاه‌های محلی از رسیدگی به این جنایات، صرفاً در مجازات‌های فوق‌العاده سبکی که برای متهمان تعیین می‌شد خودنمایی می‌کرد. (مثلا دکتر اوتو برادفیش[۵۹] از اعضای آینزاتس‌گروپن،[۶۰] واحدهای سیار کشتار اس.اس. در شرق، به ده سال کار اجباری با اعمال شاقه محکوم شد، دکتر اوتو هونشه، کارشناس حقوقی آیشمن، شخصاً مسئول اخراج حدود ۱۲۰۰ یهودی مجارستانی در آخرین روزهای {جنگ} که دست‌کم ۶۰۰ نفرشان کشته شدند، به پنج سال کار اجباری با اعمال شاقه محکوم شد؛ و یوزف لشت‌هالر[۶۱] که سکنهٔ یهودی شهرهای اسلوتسک و اسمولویچی در روسیه را «تصفیه» کرده بود، به سه سال و نیم کار اجباری با اعمال شاقه). در میان بازداشتی‌های جدید، افراد برجستهٔ دوران نازی هم به چشم می‌خوردند که دادگاه‌های آلمان اغلبشان را قبلاً در فرایند نازی‌زدایی[۶۲] برکنار کرده بودند. یکی از آن‌ها ژنرال کارل وولف[۶۳] از اس.اس. بود، رئیس سابق ستاد شخصی هیملر. براساس سندی که در سال ۱۹۴۶ در نورنبرگ ارائه شد، وولف از شنیدن این خبر که «از دو هفته پیش، هر روز هزار نفر از اعضای قوم برگزیده سوار قطار می‌شوند» تا از ورشو به تربلینکا، یکی از مراکز کشتار در شرق برسند، «با شور و شوق خاصی» استقبال کرده بود. نفر بعد، ویلهلم کوپه[۶۴] بود که ابتدا کشتار با گاز را در خِلمنو[۶۵] مدیریت می‌کرد

و بعد جانشین فردریش ویلهلم کروگر[۶۶] در لهستان شده بود. کوپه، یکی از برجسته‌ترین چهره‌ها در میان رهبران ارشد اس.اس. که موظف بود لهستان را «یهودی‌زدایی» (judenrein) کند، در آلمانِ بعد از جنگ مدیر یک کارخانهٔ شکلات‌سازی شده بود. گهگاه مجازات‌های شدیدی هم تعیین می‌شد، اما چندان دلگرم‌کننده نبود، چون برای کسانی از قبیل اریش فُندم باخ-زلفسکی،[۶۷] ژنرال سابق رهبران ارشد اس.اس. و پلیس چنین احکامی می‌بُریدند. او در سال ۱۹۶۱، به‌خاطر شرکت در پاکسازی روهم[۶۸] (۱۹۳۴) محاکمه و به سه سال و نیم {کار اجباری با اعمال شاقه} محکوم شده بود؛ سپس در سال ۱۹۶۲ به قتل شش کمونیست آلمانی در سال ۱۹۳۳ متهم شد که هیئت‌منصفه او را در این فقره مجرم شناخت و به حبس ابد محکوم کرد. در هیچ‌یک از این دو کیفرخواست به این نکته اشاره نشده بود که باخ-زلفسکی، فرمانده گروه‌های ضدچریک در جبههٔ شرق بوده و در کشتار یهودیان مینسک و موژیلف در روسیهٔ سفید هم شرکت داشته است. آیا دادگاه‌های آلمانی، به این بهانه که جنایات جنگی اصلاً جنایت نیستند، باید قائل به «تمایز قومیتی» باشند؟ یا شاید چنین مجازات شدیدی، دست‌کم در دادگاه‌های پس از جنگ در آلمان، از این بابت تعیین شد که باخ-زلفسکی در زمرهٔ معدود افرادی بود که پس از کشتارهای دسته‌جمعی، واقعاً دچار فروپاشی روانی شد و تلاش کرده بود از یهودیان در مقابل آینزاتس‌گروپن محافظت کند و در نورنبرگ به نفع دادستانی شهادت داده بود؟ همچنین باخ-زلفسکی تنها شخص در این گروه بود که در سال ۱۹۵۲ علناً به ارتکاب کشتار جمعی اعتراف کرد، اما هرگز به این خاطر تحت تعقیب قرار نگرفت.

امید چندانی به تغییر این وضع نیست، حتی با اینکه دولت آدناوئر مجبور شده است بیش از صدوچهل قاضی و دادستان را از دستگاه قضائی کنار بگذارد، علاوه بر عدهٔ زیادی از افسران پلیس که سوابقشان بیش از حد مفتضح است. وولفگانگ ایمروار فرانکل[۶۹] دادستان ارشد دیوان عالی فدرال هم کنار گذاشته شده است، چون وقتی از گذشتهٔ نازی‌اش پرسیدند، برخلاف نام میانی‌اش[۷۰] صراحت چندانی به خرج نداد. تخمین زده‌اند که از یازده‌هزاروپانصد قاضی در جمهوری فدرال[۷۱] {آلمان}، پنج‌هزار نفر در دادگاه‌های رژیم هیتلر فعال بوده‌اند. در نوامبر ۱۹۶۲، اندکی پس از پاکسازی دستگاه قضائی و شش ماه بعد از ناپدیدشدن نام آیشمن از اخبار، بالاخره

محاکمهٔ مارتین فلنتس[۷۲] در دادگاهی تقریباً خالی در فلنسبورگ برپا شد. فلنتس که در دوران نازی رهبر ارشد اس.اس. و پلیس، و در دوران آدناوئر یکی از اعضای برجستهٔ حزب دموکراتیک آزاد آلمان بود، چند هفته پس از دستگیری آیشمن، در ژوئن ۱۹۶۰ بازداشت شد. او به مشارکت و برعهده‌داشتن بخشی از مسئولیت قتل چهل‌هزار یهودی در لهستان متهم شده بود. پس از ادای شهادت‌های مفصلی که بیش از شش هفته طول کشید، دادستان حداکثر مجازات را برای او تقاضا کرد، یعنی محکومیت ابد به کار اجباری با اعمال شاقه. نهایتاً دادگاه فلنتس را به چهار سال محکوم کرد که دو سال و نیم آن را تا همان موقع، در زندان و در انتظار محاکمه، تحمل کرده بود. با وجود تمام این‌ها، هیچ تردیدی نیست که محاکمهٔ آیشمن، فراگیرترین پیامدهای خود را در آلمان به‌جا گذاشت. رویکرد مردم آلمان به گذشتهٔ خودشان، موضوعی که تمام متخصصان مسئلهٔ آلمان پانزده سال در باب آن سردرگم مانده بودند، نمی‌توانست شفاف‌تر از این نشان داده شود: خود مردم اهمیت چندانی نمی‌دادند، و مشخصاً مشکلی با زندگی آزادانهٔ قاتلان در کشورشان نداشتند، چراکه {از نظر مردم آلمان} بعید بود هیچ‌یک از آن‌ها با ارادهٔ آزاد خود دست به قتل زده باشد؛ اما نشان دادند که اگر افکار عمومی جهان - یا به قول خود آلمانی‌ها، آوس‌لند[۷۳] که کل کشورهای خارج از آلمان را در یک اسم مفرد جمع می‌کند - سرسختی به خرج دهد و خواستار مجازات این افراد شود، مردم آلمان هم کاملاً حاضر به پذیرش موضوع هستند، حداقل تا نقطه‌ای مشخص.

صدراعظم، آدناوئر، این سرافکندگی را پیش‌بینی و ابراز نگرانی کرده بود که این محاکمه «دوباره همهٔ ترس‌ها و وحشت‌ها را به غلیان درمی‌آورد» و موج جدیدی از احساسات آلمانی‌ستیزی را در سراسر جهان به راه خواهد انداخت، که البته همین‌طور هم شد. طی ده ماهی که اسرائیل مقدمات محاکمه را تدارک می‌دید، آلمان تلاش می‌کرد خود را در مقابل نتایج قابل پیش‌بینی محاکمه آماده کند و با اشتیاقی بی‌سابقه به تعقیب و محاکمهٔ جنایت‌کاران نازی در داخل کشور مشغول بود. اما مقامات آلمان و بخش چشمگیری از افکار عمومی {آلمان} هرگز خواستار استرداد آیشمن نشدند، با آنکه اقدامی ظاهراً بدیهی بود، چون هر دولت خودفرمانی درخصوص حق محاکمهٔ مجرمان خودش، غیرت و حمیّت به خرج می‌دهد. (موضع رسمی دولت آدناوئر مبنی بر اینکه طرح چنین درخواستی ممکن نیست چون هیچ معاهدهٔ استردادی میان اسرائیل و آلمان وجود ندارد، بی‌اعتبار است؛ نبودِ معاهده فقط بدین معنا بود که کسی نمی‌توانست اسرائیل را وادار به استرداد کند. فریتس باوئر[۷۴] دادستان کل ایالت هِسِن، متوجه این نکته شد و از دولت فدرال در بُن رسماً درخواست کرد که روند استرداد را شروع کنند، اما احساسات آقای باوئر در این مسئله، احساسات یک یهودی آلمانی بود، و افکار عمومی آلمان با احساسات او همراه نبود؛ دولت فدرال در بُن نه‌تنها درخواست او را رد کرد، بلکه اساساً چندان وقعی ننهاد و از این پیشنهاد پشتیبانی نکرد. استدلال دیگر علیه استرداد از جانب ناظرانی مطرح می‌شد که دولت آلمان غربی به اورشلیم فرستاده بود؛ آن‌ها می‌گفتند آلمان مجازات اعدام را لغو کرده، پس قادر به تعیین مجازاتی نیست که آیشمن سزاوار آن باشد. نظر به اِرفاقی که دادگاه‌های آلمان نسبت به عاملان نازی کشتارهای جمعی نشان داده بودند، دشوار است که احتمال سوءنیت[۷۵] را در این استدلال کنار بگذاریم. همان‌طور که جی. جی. یانزن[۷۶] در هفته‌نامهٔ راینیشر مرکور[۷۷] (مورخ ۱۱ اوت ۱۹۶۱) اشاره کرده است، مطمئناً بزرگ‌ترین خطر سیاسی محاکمهٔ آیشمن در آلمان، تبرئه‌شدن او به علت فقدان نیت مجرمانه بود.

جنبهٔ دیگری هم در این مسئله وجود دارد که ظریف‌تر و به جهت سیاسی مهم‌تر است. بیرون‌کشیدن جنایت‌کاران و قاتلان از مخفیگاهشان یک بحث است و اینکه آن‌ها را در عرصهٔ عمومی، برجسته و رو به ترقی ببینیم، بحثی دیگر. شمار افرادی که در دولت‌های فدرال و ایالتی، و به‌طور کلی در مناصب دولتی مشغول به

کارند و کارنامهٔ حرفه‌ای‌شان در دوران رژیم هیتلر شکوفا شده، خارج از حد شمار است. بله البته، اگر دولت آدناوئر برای به‌کار گرفتن کارگزارانی که پیشینهٔ مفتضح نازی داشتند بیش از حد حساسیت به خرج می‌داد، شاید اصلاً دولتی تشکیل نمی‌شد. چون حقیقت امر، دقیقاً برخلاف تأکید دکتر آدناوئر است که می‌گوید فقط «درصد نسبتاً کمی» از آلمانی‌ها نازی بوده‌اند و «اکثریت قاطع خوشحال می‌شدند که هر موقع از دستشان ساخته بود کمکی به هموطنان یهودی خود بکنند». (دست‌کم یک روزنامهٔ آلمانی به نام فرانکفورتر روندشاو[۷۸] این سؤال بدیهی را، بسیار دیرتر از آنچه باید، از خود پرسید: چرا این‌همه کسانی که برای مثال باید از سوابق دادستان ارشد[۷۹] باخبر بوده باشند، ساکت ماندند؟ و بعد به جوابی حتی بدیهی‌تر رسید: «چون احساس می‌کردند خودشان هم مجرم‌اند»). منطق محاکمهٔ آیشمن، چنان‌که بن‌گوریون می‌فهمید - یعنی تأکید بر مسائل کلی به قیمت کنارگذاشتن دقت‌های حقوقی - مستلزم افشای همدستی همهٔ مأموران و مقامات آلمانی در راه‌حل نهایی بود؛ همدستی تمام کارمندان دولت در وزارتخانه‌های کشور، کادر و ستاد کل نیروهای مسلح، قوهٔ قضائیه و عالم تجارت. آقای هاوزنر عملکرد دادستانی را چنان از مسیر خود خارج کرده بود که شاهدی پس از شاهد دیگر در جایگاه قرار می‌گرفت و به چیزهایی شهادت می‌داد که هرچند وحشتناک و واقعی بودند، اما کمترین ارتباطی با اعمال متهم {آیشمن} نداشتند. درعین‌حال، دادستانی از پرداختن به یک موضوع به‌شدت جنجالی، با دقت تمام خودداری می‌کرد: همدستی‌ای تقریباً همگانی که از سطح درجات عضویت در حزب نازی به‌مراتب فراتر رفته بود. (قبل از محاکمه، شایعات گسترده‌ای پخش شده بود که آیشمن «چندصد شخصیت برجستهٔ جمهوری فدرال را به‌عنوان همدستان خود» نام برده است، اما این شایعات حقیقت نداشت. آقای هاوزنر در نطق آغازینش، به «همدستان آیشمن در این جنایت» اشاره کرد «که نه گانگستر بودند و نه مردانی از دنیای تبهکاران»، و قول داد که «با آن‌ها رودررو خواهیم شد - با پزشکان و وکلا، دانش‌پژوهان، بانکداران، و اقتصاددانان - اعضای شوراهایی که رأی به سربه‌نیست‌کردن یهودیان دادند». این قول عملی نشد، و اساساً به این شکلی که مطرح شد عملی نبود. چون هرگز «شورایی که رأیی بدهد» وجود نداشت، و «مقامات بلندپایهٔ رداپوش با مدارک آکادمیک» هرگز تصمیم به سربه‌نیست‌کردنِ یهودیان نگرفته بودند، آن‌ها فقط دور هم جمع

می‌شدند تا برای برداشتن گام‌های لازم برای اجرای دستور صادره از جانب هیتلر، برنامه‌ریزی کنند). بااین‌حال، یکی از این موارد در دادگاه مطرح شد: مورد دکتر هانس گلوبکه[۸۰] یکی از نزدیک‌ترین مشاوران آدناوئر که بیش از بیست‌وپنج سال پیش، همراه با شخصی دیگر، تفسیری ننگین بر قوانین نورنبرگ نوشت و مدتی بعد هم این ایدهٔ درخشان را درانداخت که همهٔ یهودیان آلمانی باید مجبور شوند نام میانی خود را «اسرائیل» یا «سارا» بگذارند. اما اسم آقای گلوبکه - و فقط اسم او - در دادگاه اورشلیم از سوی وکیل‌مدافع مطرح شد، و همین کار هم احتمالاً فقط به امید آن بود که دولت آدناوئر را برای شروع درخواست استرداد، «متقاعد» کنند. درهرحال، جا داشت مشاور ارشد[۸۱] سابق وزارت کشور و دبیر دائم[۸۲] فعلی در دفتر صدر اعظم آدناوئر، بیشتر از مفتی سابق اورشلیم در تاریخِ مصائبی که نازی‌ها بر سر یهودیان آورده بودند، ایفای نقش کند.

چون در چشم دادستان، این تاریخ بود که در کانون محاکمه قرار داشت. «در این محاکمهٔ تاریخی، نه فقط یک فرد، و نه فقط رژیم نازی، بلکه یهودستیزی در سراسر تاریخ است که در جایگاه متهم ایستاده است». این جوّی بود که بن‌گوریون برای دادگاه تعیین کرد و آقای هاوزنر هم وفادارانه از آن پیروی می‌کرد؛ او نطق آغازینش را (که سه جلسه به طول انجامید) با فرعون مصر و فرمانِ هامان[۸۳] «برای نابودی، قتل و سربه‌نیست‌کردن یهودیان» شروع کرد. سپس با نقل‌قول از حزقیال ادامه داد: «و آن‌گاه که من (پروردگار) از کنار تو گذر کردم و تو را در خون خویش غوطه‌ور دیدم، تو را گفتم: ای در خونِ خویش غلطیده، زنده شو!»[۸۴] و توضیح داد که این کلمات را باید «دستوری دانست که از بدو ظهور این ملت در صحنهٔ تاریخ، پیش روی ایشان بوده است». اما روایت تاریخی او ضعیف و خطابه‌اش بی‌مایه بود؛ بدتر از آن، آشکارا با هدف محاکمهٔ آیشمن تعارض داشت، چون تلویحاً به این معنا بود که شاید آیشمن صرفاً مجری بیگناهِ تقدیری مرموز و محتوم یا حتی یهودستیزی بوده است، که شاید {وجودش} برای هموارکردنِ کوره‌راهِ «مسیر خون‌آلودی که این مردم پیموده‌اند» تا تقدیر خود را به فرجام برسانند، ضرورت داشته است. چند جلسه بعد، وقتی پروفسور سالو و. بارُن[۸۵] از دانشگاه کلمبیا درخصوص تاریخ متأخر یهودیان اروپای شرقی شهادت داد، دکتر سرواتیوس دیگر نتوانست مقاومت کند و این سؤالات واضح را پرسید: «چرا این همه شوربختی بر سر مردم یهود ریخته است؟» و «فکر نمی‌کنید در بنیادِ تقدیر

این مردم عللی غیرعقلانی نهفته است؟ انگیزه‌هایی فراتر از فهم یک انسان؟». آیا احتمالاً چیزی شبیه به «روح تاریخ، که تاریخ را... بدون اثرگذاری انسان‌ها به پیش می‌راند» وجود ندارد؟ آیا آقای هاوزنر اساساً با «مکتب حقوق تاریخی»[۸۶] - تلمیحی به هگل - هم‌نظر نیست و آیا او نشان نداده است که «اعمال رهبران همیشه به هدف و مقصدی که خواسته‌اند منتهی نمی‌شود؟... در اینجا، قصد بر نابودی مردم یهود بود، اما هدف محقق نشد و یک دولت جدید شکوفا پا به اقلیم وجود گذاشت». استدلال وکیل‌مدافع حالا به شکل خطرناکی به جدیدترین مفهوم یهودستیزانه دربارهٔ بزرگان صهیون[۸۷] نزدیک شده بود که چند هفته قبل، معاون وزیر خارجهٔ مصر، حسین ذوالفقار صبری، در مجلس ملی آن کشور با جدیت تمام مطرحش کرده بود: هیتلر در کشتار یهودیان بی‌گناه بود؛ او قربانی صهیونیست‌ها شد که «او را مجبور به ارتکاب این جرائم کردند تا در نهایت بتوانند به هدفشان - ایجاد دولت اسرائیل - دست یابند». با این تفاوت که دکتر سرواتیوس، به تأسی از فلسفهٔ تاریخی که دادستان تشریح کرده بود، تاریخ را در جایگاهی نشانده بود که معمولاً به بزرگان صهیون اختصاص داده می‌شود.

به‌رغم نیّاتِ بن‌گوریون و تمام تلاش‌های دادستان، همچنان یک فرد در جایگاه متهم باقی بود، فردی از گوشت و خون؛ و هرچند بن‌گوریون «اهمیت نمی‌داد چه حکمی علیه آیشمن صادر می‌شود»، بدون شک تنها وظیفهٔ دادگاه اورشلیم، صدور حکم بود.

دو: متهم

اوتو آدولف، پسر کارل آدولف آیشمن، و ماریا (با نام خانوادگی پدری: شِفِرلینگ) را عصر ۱۱ مه ۱۹۶۰ در حومهٔ بوینس‌آیرس دستگیر کردند، ۹ روز بعد با هواپیما به اسرائیل فرستاده شد و در ۱۱ آوریل ۱۹۶۱ در دادگاه منطقهٔ اورشلیم محاکمه و در پانزده فقره متهم شناخته شد: او، «همراه با افراد دیگر»، مرتکب جنایت علیه مردم یهود، جنایت علیه بشریت، و جنایت جنگی طی کل دورهٔ رژیم نازی و به‌خصوص دورهٔ جنگ دوم جهانی شده بود. قانون (مجازات) نازی‌ها و همدستان آن‌ها (مصوب ۱۹۵۰) که آیشمن در چارچوب آن محاکمه شد، مقرر می‌دارد «فردی که مرتکب یکی از این... جرائم شده باشد... محکوم به اعدام است». دفاع آیشمن در پاسخ به هریک از این اتهامات چنین بود: «به معنایی که در کیفرخواست آمده، گناهکار نیستم».

پس او خودش را به چه معنا گناهکار می‌دانست؟ در بازجویی متقابل از متهم، که به قول آیشمن «طولانی‌ترین {بازجویی متقابل} دنیا» بود، نه وکیل‌مدافع و نه دادستانی و نه حتی یک نفر از سه قاضی دادگاه هرگز به خود زحمت ندادند این سؤال واضح را از او بپرسند. وکیل‌مدافع او، روبرت سرواتیوس، اهل کُلن، که خود آیشمن استخدامش کرده و حق‌الوکاله‌اش را دولت اسرائیل پرداخته بود (به تأسی از رویهٔ محاکمات نورنبرگ که حق‌الوکالهٔ همهٔ وکلای مدافع را دادگاه قدرت‌های فاتح می‌پرداخت)، به این سؤال در یک مصاحبهٔ خبری پاسخ داد: «آیشمن در مقابل خداوند احساس گناه می‌کند، نه در مقابل قانون»، اما این پاسخ را خود متهم تأیید نکرد. وکیل‌مدافع ظاهراً ترجیح می‌داد آیشمن ادعای بی‌گناهی کند، بر این اساس که در چارچوب نظام حقوقی نازی موجود در آن مقطع زمانی، او مرتکب هیچ خطایی نشده است، و آنچه به‌عنوان اتهامات او مطرح شده درواقع جرم نیستند، بلکه «أعمال دولت»[۸۸] بوده‌اند که هیچ دولت دیگری برای رسیدگی به آن‌ها صلاحیت قضائی ندارد (قاعدهٔ مصونیت دولت؛)[۸۹] که او وظیفه داشته اطاعت کند و به قول سرواتیوس، دست به ارتکاب اعمالی زده که «اگر پیروز شوید بابتش مدال افتخار می‌گیرید و اگر شکست بخورید، بابتش به دار آویخته می‌شوید». (گوبلز[۹۰] هم در سال ۱۹۴۳ گفته بود: «تاریخ، نام ما را یا به‌عنوان بزرگ‌ترین دولتمردان روزگار ثبت خواهد کرد یا به‌عنوان بزرگ‌ترین جنایت‌کاران کل تاریخ»). خارج از اسرائیل (در اجلاسی در آکادمی کاتولیک باواریا که به قول

هفته‌نامهٔ راینیشر مرکور به «مسئلهٔ حساس امکان‌ها و محدودیت‌های مواجهه با تقصیر تاریخی و سیاسی از طریق دادرسی کیفری» اختصاص یافته بود)، سرواتیوس یک قدم فراتر گذاشت و اعلام کرد «تنها مسئلهٔ کیفری مشروع در محاکمهٔ آیشمن، محکوم‌کردن رایندگان اسرائیلی اوست، کاری که تاکنون انجام نشده است؛» البته این حرف با اظهارات مکرر و به‌شدت تبلیغ‌شدهٔ او در اسرائیل که عملکرد دادگاه را «یک دستاورد عظیم و معنوی» خوانده و آن را با دادگاه نورنبرگ مقایسه کرده بود، چندان سازگار نیست.

برخورد خود آیشمن متفاوت بود. اول از همه، (در نظر او) اتهام قتل غلط بود: «من با کشتار یهودیان هیچ سروکاری نداشتم. من حتی یک نفر یهودی را هم نکشتم، غیریهودی هم قبها؛ هرگز هیچ انسانی را نکشتم. هرگز دستور قتل یک یهودی یا غیریهودی را صادر نکردم... من اصلاً چنین کاری نکردم»، یا چنان‌که بعداً اظهاراتش را تعدیل کرد: «اتفاقاً... من یک بار هم مجبور نشدم چنین کاری بکنم»، چون آیشمن جای کوچک‌ترین تردیدی باقی نگذاشته بود که اگر دستور می‌گرفت، حاضر بود حتی پدر خودش را هم بکشد. ازاین‌رو، بارهاوبارها تکرار کرد که فقط می‌توانند او را به «مساعدت و مشارکت» در نابودی یهودیان متهم کنند که به گفتهٔ خود او در اورشلیم، «یکی از بزرگ‌ترین جنایات تاریخ بشر» بوده است (تمام این حرف‌ها را قبلاً در اسناد موسوم به ساسِن[۹۱] گفته بود؛ همان مصاحبه‌ای که در سال ۱۹۵۵ با خبرنگاری هلندی به نام ساسِن که مأمور سابق اس.اس. و مانند آیشمن فراری از عدالت بود، در آرژانتین انجام داد. بخشی از این مصاحبه، بعد از دستگیری آیشمن، در مجلهٔ لایف در آمریکا و مجلهٔ اشترن[۹۲] در آلمان منتشر شد). وکیل‌مدافع هیچ توجهی به تئوری خود آیشمن نکرد، اما دادستانی وقت زیادی را بیهوده صرف کرد تا اثبات کند که آیشمن، دست‌کم یک بار، با دستان خود مرتکب قتل (یک پسر یهودی در مجارستان) شده است، و حتی وقت بیشتری را، البته با توفیق بیشتر، صرف یادداشتی از فرانتس رادماخر[۹۳] کرد، کارشناس امور یهودیان در وزارت خارجهٔ آلمان که طی یک مکالمهٔ تلفنی، روی یکی از اسناد مربوط به یهودیان یوگسلاوی به شتاب نوشته بود: «آیشمن شلیک گلوله را پیشنهاد می‌کند». تنها «دستور قتلی» که توانستند برایش یک ورق مدرک ارائه کنند همین بود، اگر اساساً چنین دستوری در کار بوده باشد.

مدارک از آنچه طی محاکمه به نظر می‌رسید مشکوک‌تر بودند. در جریان محاکمه، قضات روایت دادستان را بر انکار مطلق آیشمن ترجیح دادند؛ انکاری که کاملاً بی‌فایده بود، چون او به قول سرواتیوس «یک اتفاق جزئی (فقط هشت‌هزار نفر آدم) را که چندان قابل توجه نبوده» فراموش کرده بود. این اتفاق جزئی در پاییز ۱۹۴۱ رخ داده بود، شش ماه بعد از آنکه آلمان بخش صرب یوگسلاوی را اشغال کرد. ارتش از همان ابتدا با نبرد چریک‌ها زمین‌گیر شده بود، و مقامات ارتش تصمیم گرفتند با یک تیر دو نشان بزنند: به‌ازای هریک تن سرباز کشته‌شدهٔ آلمانی، شلیک به صد گروگان یهودی و کولی. بی‌تردید، نه یهودیان و نه کولی‌ها چریک نبودند، اما به گفتهٔ کارگزار غیرنظامی مسئول این کار در دولت نظامی، فردی به نام اشتاتسرات هرالد ترنر،[۹۴] به‌هرحال «یک سری یهودی در اردوگاه‌ها داشتیم که اتباع صرب بودند، و بالاخره باید سربه‌نیست می‌شدند» (نقل از رائول هیلبرگ در کتاب نابودی یهودیان اروپا)[۹۵]. این اردوگاه‌ها را ژنرال فرانتس بومه،[۹۶] فرماندار نظامی منطقه، تأسیس کرده بود و فقط مردان یهودی در آن اسکان می‌یافتند. نه ژنرال بومه و نه اشتاتسرات ترنر، قبل از آغاز شلیک به هزاران یهودی و کولی، منتظر اجازهٔ آیشمن نماندند. مشکل وقتی شروع شد که بومه، بدون مشورت با مقامات ذی‌صلاح پلیس و اس.اس.، تصمیم گرفت همهٔ یهودیان اسیر خود را اخراج کند، احتمالاً برای اینکه نشان بدهد هیچ نیروی مسلحی که تحت فرماندهی دیگری عمل می‌کند، مسئول یهودی‌زدایی صربستان نیست. آیشمن باخبر شد، چون مسئله مربوط به اخراج بود، و حاضر به تأیید این اقدام نشد، چون با برنامه‌های دیگر تداخل پیدا می‌کرد. اما نه آیشمن، بلکه مارتین لوتر[۹۷] از وزارت خارجه بود که به ژنرال بومه یادآوری کرد «در کشورهای دیگر (یعنی روسیه) فرماندهان نظامی کلک یهودیان بیشتری را کنده‌اند، بدون اینکه حتی حرفی از موضوع بزنند». درهرصورت، اگر آیشمن واقعاً «پیشنهاد شلیک گلوله» را داده باشد، فقط به ارتش گفته کاری را که تمام مدت خودشان انجام می‌داده‌اند، ادامه بدهند و مسئلهٔ گروگان‌ها هم به‌کلی در حوزهٔ صلاحیت خود آن‌هاست. روشن است که این مسئله به ارتش مربوط می‌شد، چون فقط بحث افراد مذکر در میان بود. اجرای راه‌حل نهایی در صربستان حدوداً شش ماه بعد آغاز شد، وقتی زنان و کودکان را جمع کردند و در کامیون‌های سیار گاز، خلاصشان کردند. در بازجویی متقابل، آیشمن طبق معمول پیچیده‌ترین و بعیدترین توضیح را انتخاب کرد:

رادماخر برای حفظ موضع خود دربارهٔ این موضوع در وزارت خارجه، به پشتیبانیِ ادارهٔ اصلی امنیت رایش یعنی تشکیلات آیشمن نیاز داشته و برای همین چنین سندی را جعل کرده است. (رادماخر در محاکمهٔ خودش نزد دادگاهی در آلمان غربی در سال ۱۹۵۲، واقعه را به شکل بسیار معقول‌تری توضیح داد: «مسئول برقراری نظم در صربستان، ارتش بود و باید یهودیان یاغی را به ضرب گلوله می‌کشت». این توضیح موجه‌تر به نظر می‌رسید، اما دروغ بود، چون - از منابع نازی - می‌دانیم که یهودیان «یاغی» نبودند). دستور تفسیرکردنِ مطلبی که پشت تلفن گفته شده دشوار بود، اما باور اینکه آیشمن در موضعی بوده که می‌توانسته به ژنرال‌های ارتش دستور بدهد، حتی از آن هم دشوارتر است.

یعنی اگر آیشمن به معاونت در قتل متهم شده بود، گناهکاری‌اش را می‌پذیرفت؟ شاید، اما قید و شرط‌های مهمی مطرح می‌کرد. عمل او فقط اکنون که به گذشته می‌نگریم، جرم محسوب می‌شود، و او همیشه یک شهروند قانون‌مدار بوده است، چون اوامر هیتلر که آیشمن بی‌تردید با تمام توان اجرایشان می‌کرد، در رایش سوم واجد «قدرت قانون»[۹۸] بوده‌اند. (وکیل‌مدافع می‌توانست در دفاع از مدعای آیشمن، به متن شهادت یکی از مشهورترین متخصصان حقوق اساسی در رایش سوم، تئودور ماونتس،[۹۹] استناد کند؛ ماونتس که اکنون وزیر آموزش و فرهنگ در باواریاست، در سال ۱۹۴۳ (در کتاب ساختار و حقوق پلیس[۱۰۰]) گفته بود «فرمان پیشوا... مرکز مطلق نظم حقوقی موجود است»). کسانی که حالا به آیشمن می‌گفتند می‌توانسته متفاوت رفتار کند، واقعاً نمی‌دانستند یا فراموش کرده بودند که اوضاع چگونه بود. آیشمن نمی‌خواست جزو آن کسانی باشد که حالا وانمود می‌کنند «همیشه مخالف این کارها بوده‌اند»، حال آنکه درواقع مشتاق اجرای هر دستوری بودند که به دستشان می‌رسید. اما زمانه تغییر می‌کند، و آیشمن هم مثل پروفسور ماونتس «به بینش متفاوتی رسیده بود». هرچه کرده بود، کرده بود، نمی‌خواست انکارش کند؛ حتی پیشنهاد می‌کرد «خودش را به‌عنوان مایهٔ عبرتی برای همهٔ یهودستیزان روی زمین، در ملأعام دار بزنند». البته منظورش از این جمله این نبود که از چیزی پشیمان است: «توبه، کار بچه‌های کوچک است». (نقل به عین!)

آیشمن حتی تحت فشار زیادِ وکیل خودش هم تغییر موضع نداد. در بحثی مربوط به پیشنهاد هیملر در سال ۱۹۴۴ مبنی بر مبادلهٔ یک میلیون یهودی با ده‌هزار کامیون، و نقش آیشمن در این برنامه، از او پرسیدند: «جناب آقای شاهد، در مذاکراتی که با مقامات مافوق خود داشتید، آیا نسبت به یهودیان ابراز ترحم کردید و آیا گفتید که راهی برای کمک به آن‌ها وجود دارد؟» و آیشمن پاسخ داد: «من با قید سوگند اینجا هستم، پس باید حقیقت را بگویم. از سر شفقت نبود که این معامله را به راه انداختم؛» که ایرادی هم نداشت، الا آنکه این معامله را آیشمن «به راه» نینداخته بود. اما بعد کاملاً صادقانه ادامه داد: «دلایلم را امروز صبح توضیح دادم»، که بدین شرح بودند: هیملر، آدمِ خودش را برای رتق‌وفتق امور مربوط به مهاجرت یهودیان به بوداپست فرستاده بود. (از قضا، تجارت پررونقی هم شده بود: یهودیان می‌توانستند در ازای مقادیر هنگفتی پول، راه نجات خودشان را بخرند.

آیشمن اما اشاره‌ای به این موضوع نکرد). چیزی که اوقات او را تلخ می‌کرد این بود که «امور مهاجرت به‌دست کسی انجام می‌شد که به نیروی پلیس تعلق نداشت»، «چون مجبور بودم همکاری کنم و اخراج افراد را پیش ببرم، آن‌وقت امور مهاجرت که من خودم را متخصص آن می‌دانستم به کسی محول شده بود که تازه به واحد پیوسته بود... کلافه شده بودم... تصمیم گرفتم که حتماً کاری بکنم تا مسائل مهاجرت را خودم به دست بگیرم».

در تمام طول محاکمه، آیشمن تلاش کرد این نکتهٔ دوم را در دفاعیهٔ «به معنایی که در کیفرخواست آمده، گناهکار نیستم» روشن کند، که عمدتاً بی‌فایده بود. کیفرخواست نه‌تنها حاکی از این بود که آیشمن با اراده و قصد عمل کرده - که خودش هم این نکته را انکار نمی‌کرد - بلکه به علت انگیزه‌های پَست و با اطلاع کامل از ماهیت مجرمانهٔ این اعمال، دست به اقدام زده است. درخصوص انگیزه‌های پَست، او کاملاً اطمینان داشت که به قول خودش پفیوز[۱۰۱] یا در اعماق قلبش یک حرامزادهٔ کثیف نیست؛ و اما درخصوص وجدان، به‌خوبی به یاد داشت که فقط وقتی دچار عذاب وجدان می‌شد که دستورهای دریافتی - همچون دستور روانه‌کردن میلیون‌ها مرد، زن و کودک به‌سوی مرگ، با شوقی وافر و دقتی موشکافانه - را اجرا نمی‌کرد. هضم چنین چیزی حقیقتاً دشوار بود. شش روان‌پزشک بر «طبیعی» بودن او گواهی داده بودند - می‌گفتند یکی از آن‌ها با تعجب فریاد زده که «وضعیت ایشان از من هم طبیعی‌تر است، مخصوصاً حالا، بعد از این معاینه»، و دیگری دریافته بود که کل نگرش روان‌شناختی او، رفتارش در قبال زن و فرزندانش، مادر و پدرش، برادرانش، خواهرانش و دوستانش، «نه‌تنها طبیعی، بلکه بسیار مطلوب» است - و نهایتاً کشیشی که بعد از اتمام رسیدگی به فرجام‌خواهی آیشمن در دیوان عالی، منظم به دیدار او می‌رفت، خیال همه را راحت کرد و گفت که آیشمن «مردی با اندیشه‌های بسیار مثبت» است. در پسِ طنازی این متخصصان روح و روان، این واقعیتِ کتمان‌ناپذیر نهفته بود که وضع او، به‌روشنی مصداق جنون اخلاقی نیست، چه رسد به جنون حقوقی. (افشاگری‌های اخیر آقای هاوزنر در روزنامهٔ ستردی ایونینگ پست[۱۰۲] دربارهٔ چیزهایی که «نمی‌توانسته در محاکمه مطرح کند»، با اطلاعاتی که به‌صورت غیررسمی در اورشلیم ارائه می‌شد در تعارض بودند. حالا به ما می‌گویند که طبق ادعای روان‌پزشکان، «تمام فکروذکر آیشمن معطوف به میلی خطرناک و سیری‌ناپذیر به کشتن» بوده و او «شخصیتی منحرف و سادیست»

داشته است. که البته در آن‌صورت، جایش در دارالمجانین بوده نه زندان). از این بدتر، وضع او ابداً مصداق نفرت دیوانه‌وار از یهودیان، یهودستیزی متعصبانه یا مغزشویی هم نبود. او هیچ‌وقت «شخصاً» با یهودیان دشمنی نداشت؛ برعکس، «دلایل شخصی» زیادی برای متنفرنبودن از یهودیان داشت. البته بین نزدیک‌ترین دوستانش یهودستیزان متعصب هم وجود داشتند، کسانی مانند لازلو آندره[۱۰۳] معاون وزیر در امور سیاسی (یهودی) در مجارستان که در ۱۹۴۶ در شهر بوداپست به دار آویخته شد؛ اما آیشمن ماجرا را صرفاً در این حد مطرح می‌کرد که «برخی از بهترین دوستانم یهودستیز هستند».

افسوس که هیچ‌کس حرف او را باور نکرد. دادستان حرفش را باور نکرد، چون وظیفه‌اش نبود. وکیل‌مدافع توجهی نکرد، چون معلوم بود برخلاف آیشمن، علاقهٔ چندانی به مسئلهٔ وجدان ندارد. و قضات هم حرف او را باور نکردند، چون آدم‌های بیش از حد خوبی بودند، و شاید آن‌قدر به مبانی حرفهٔ خود پایبند بودند که نمی‌توانستند بپذیرند یک شخص متوسط و «طبیعی»، که نه کودن است و نه مغزشویی‌شده و نه منفعت‌طلب، ممکن است در تشخیص درست از غلط کاملاً ناتوان باشد. ترجیح دادند از دروغ‌های گاه‌وبیگاه آیشمن نتیجه بگیرند که کلاً دروغ‌گوست و بدین ترتیب، از بزرگ‌ترین چالش اخلاقی و حتی حقوقی کل این پرونده غفلت کردند. پرونده از نظر آن‌ها مبتنی بر این فرض بود که متهم، مثل همهٔ «افراد طبیعی»، باید از ماهیت مجرمانهٔ اعمالش آگاه بوده باشد، و آیشمن هم البته درواقع طبیعی بود، چون «در رژیم نازی، استثنا محسوب نمی‌شد». اما در شرایط رایش سوم، فقط از «استثناها» می‌شد انتظار واکنش «طبیعی» داشت. این حقیقت ساده، دوراهی ناخوشایندی برای قضات ایجاد کرده بود که نه می‌توانستند حلش کنند و نه از آن بگریزند.

آیشمن در ۱۹ مارس ۱۹۰۶ در زولینگن، شهری آلمانی در منطقهٔ راینلند که به چاقو و قیچی و ابزار جراحی‌اش معروف است، متولد شد. پنجاه‌وچهار سال بعد، غرق در سرگرمی محبوبش، یعنی نوشتن خاطرات، این رخداد به‌یادماندنی را چنین توصیف کرد: «امروز، پانزده سال و یک روز پس از ۸ مه ۱۹۴۵، فکرم را به‌سوی گذشته می‌برم، به آن نوزدهمین روز مارس سال ۱۹۰۶، وقتی در ساعت پنج صبح، در قالب یک انسان پا به زندگی روی زمین گذاشتم». (نسخهٔ دست‌نویس خاطرات او را مقامات اسرائیلی منتشر نکرده‌اند. هری مولیش[۱۰۴] موفق شد

این شرح حال را «نیم ساعت» مطالعه کند و هفته‌نامهٔ آلمانی - یهودی آئوفباو هم توانست بریده‌های کوتاهی از آن را منتشر کند). طبق باورهای مذهبی او که از دورهٔ نازی تغییر نکرده بود (در اورشلیم، آیشمن خود را گوت‌گلاوبیگر[۱۰۵] معرفی کرد: اصطلاح نازی برای کسانی که از مسیحیت بریده بودند؛ بنابراین حاضر نشد به کتاب مقدس سوگند بخورد)، این رخداد باید به «حامل والای معنا»[۱۰۶] نسبت داده می‌شد؛ هویتی[۱۰۷] کم‌وبیش شبیه به «حرکت جهان»، که حیات انسان که فی‌نفسه خالی از «معنای والا»[۱۰۸] است، تحت فرمان اوست. (اشارات بسیاری در این اصطلاح نهفته است. خداوند را «حامل والای معنا»[۱۰۹] خواندن، به جهت زبان‌شناختی یعنی دادن جایگاهی به او در سلسله‌مراتب نظامی، چون نازی‌ها عنوان نظامی «گیرندهٔ دستور»[۱۱۰] را به «حامل دستور»[۱۱۱] تغییر داده بودند، که مانند عبارت قدیمی «حامل اخبار شوم»،[۱۱۲] نشان از بار مسئولیت و اهمیتی داشت که از قرار معلوم بر دوش مجریان دستورها سنگینی می‌کرد. علاوه بر این آیشمن، مانند هر شخص دیگری که با راه‌حل نهایی ارتباط داشت، رسماً «حامل اسرار»[۱۱۳] هم بود؛ چیزی که در تقویت خودبزرگ‌بینی، قطعاً بی‌تأثیر نبود). اما آیشمن علاقهٔ چندانی به متافیزیک نداشت و در باب هرگونه ارتباط نزدیک‌تر میان حامل معنا و حامل دستور به شکل عجیبی سکوت کرد، و در ادامه به بررسیِ دیگر علتِ ممکنِ وجود خود، یعنی والدینش پرداخت: «بعید بود آن‌ها از قدوم نخستین فرزندشان آن‌قدر شادمان بشوند، اگر می‌توانستند ببینند که در ساعت تولد من، نورنِ شوربختی، از سر دشمنی با نورنِ نیک‌بختی، تنیدن تاروپودِ ماتم و اندوه زندگی مرا آغاز کرده است.[۱۱۴] اما حجابی ظریف و رسوخ‌ناپذیر، والدین مرا از پیش‌بینی آینده مصون می‌داشت».

شوربختی خیلی زود آغاز شد؛ در مدرسه. پدر آیشمن که ابتدا حسابدار شرکت تراموا و برق در زولینگن و از سال ۱۹۱۳ به بعد، مأمور همان شرکت در شهر لینتز اتریش بود، پنج فرزند داشت؛ چهار پسر و یک دختر، که از میان آن‌ها ظاهراً فقط آدولف، بزرگترینشان، نتوانست دبیرستان را تمام کند یا حتی از مدرسهٔ فنی‌وحرفه‌ایِ مهندسی که بعد از دبیرستان آنجا ثبت نامش کردند فارغ‌التحصیل بشود. آیشمن در سراسر زندگی‌اش، مردم را دربارهٔ «شوربختی» های زودهنگامش فریب می‌داد و پشت شوربختی مالی پدرش که به مراتب شرافتمندانه‌تر بود پنهان می‌شد. اما در اسرائیل، طی نخستین جلسات با سرگرد آونر لِس[۱۱۵]، بازپرس پلیس که حدود ۳۵ روز را با او گذراند و ۳۵۶۴ صفحهٔ تایپ‌شده را از ۷۶ نوار کاست استخراج کرد، آیشمن جوش‌وخروش زیادی داشت: سرشار از اشتیاق بود، چون فرصت بی‌نظیری پیدا کرده بود تا «هرچیزی را که می‌دانم بیرون بریزم» و به تبع آن، به درجهٔ همراه‌ترین و مطیع‌ترین متهم تاریخ هم دست یابد. (البته وقتی با سؤالات مشخصی که مبتنی بر اسناد و مدارک انکارناپذیر بودند روبه‌رو شد، اشتیاقش فوراً فرونشست، هرچند هرگز کاملاً از بین نرفت). بهترین مدرکِ اعتماد بی‌حدوحصر اولیهٔ او، که در گفت‌وگو با سروان لِس آشکارا هدر رفت (او به هری مولیش گفته بود: «من پدر روحانی آقای آیشمن بودم، او پیش من به گناهانش اعتراف می‌کرد»)، این بود که برای اولین بار در زندگی، به ناکامی‌های دوران اولیهٔ زندگی‌اش اعتراف کرد، هرچند لابد می‌دانسته که با این کار، اظهارات خودش را در چند فقرهٔ مهم از سوابق رسمی نازی‌اش نقض می‌کند.

خب، ناکامی‌ها عادی بودند: ازآنجاکه «شاگرد چندان سخت‌کوشی» نبود - یا شاید بتوان اضافه کرد که استعداد چندانی هم نداشت - پدرش او را، مدت‌ها قبل از فارغ‌التحصیلی، از دبیرستان و بعد از مدرسهٔ فنی‌وحرفه‌ای برداشته بود. بنابراین، تخصصی که در تمام مدارک رسمی او به چشم می‌خورد: مهندس ساختمان، همان‌قدر واقعیت داشت که ادعای دیگرش: اینکه محل تولدش فلسطین است و عبری و ییدیش را روان حرف می‌زند - یک دروغ تمام و کمال دیگر که آیشمن خوش داشت هم به رفقای اس.اس. و هم به قربانیان یهودی‌اش بگوید. به همین سیاق، همیشه وانمود کرده بود به‌خاطر عضویتش در حزب ناسیونال‌سوسیالیست، از شغل فروشندگی در شرکت وکیوم-اویل اتریش اخراج شده است. اما روایتی که با سروان لس در میان گذاشت بار دراماتیک

کمتری داشت، هرچند احتمالاً اصل حقیقت هم نبود: اخراجش کرده بودند چون دورهٔ بیکاری بود و کارمندان غیرمتأهل اولین کسانی بودند که شغلشان را از دست می‌دادند. (این توضیح در نگاه اول معقول به نظر می‌رسد، اما چندان قانع‌کننده نیست، چون آیشمن شغلش را در بهار ۱۹۳۳ از دست داد؛ آن‌موقع دو سال تمام بود که با ورونیکا یا وِرا لیبل[۱۱۶] نامزد کرده بود، که بعدها همسرش شد. پس چرا زودتر، وقتی هنوز شغل خوبی داشت، با او ازدواج نکرد؟ باری، آیشمن بالاخره در مارس ۱۹۳۵ ازدواج کرد، احتمالاً به این دلیل که در اس.اس. هم مثل شرکت وکیوم-اویل، مردان مجرد هیچ‌وقت از شغل خود مطمئن نبودند و نمی‌توانستند ترفیع بگیرند). به‌وضوح می‌توان دید که لاف‌زدن همیشه یکی از رذیلت‌های آیشمن بوده است.

آیشمنِ جوان هنوز در مدرسه مشغول رفوزه‌شدن بود که پدرش شرکت تراموا و برق را ترک کرد و برای خودش کسب‌وکاری راه انداخت. یک شرکت معدن‌کاری کوچک خرید و پسر نوجوانِ بی‌آتیه‌اش را با خود به همان‌جا برد تا به‌عنوان یک کارگر معمولی معدن مشغول به کار شود، اما مدتی بعد توانست در واحد فروش شرکت مهندسی برق اتریش علیا[۱۱۷] کاری برای او دست‌وپا کند؛ آیشمن بیش از دو سال در همین شرکت ماند. حالا حدوداً ۲۲ ساله بود و هیچ چشم‌اندازی از کارنامهٔ حرفه‌ای خود نداشت؛ تنها چیزی که یاد گرفته بود شاید این بود که چطور چیزی بفروشد. در این مقطع، اتفاقی افتاد که خودش آن را اولین گشایش {در زندگی‌اش} می‌داند، البته از این اتفاق هم دو روایت نسبتاً متفاوت در دست است. او در یک شرح حال دست‌نویس که در سال ۱۹۳۹ به اس.اس. تحویل داده بود تا ترفیع بگیرد، ماجرا را چنین توصیف می‌کند: «من در سال‌های ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ به‌عنوان فروشنده در شرکت مهندسی برق اتریش کار می‌کردم. این شغل را به ارادهٔ خودم ترک کردم، زیرا شرکت وکیوم-اویل وین[۱۱۸] به من پیشنهاد نمایندگی در اتریش علیا را داده بود». کلمهٔ کلیدی در اینجا «پیشنهاد» است، چون طبق داستانی که در اسرائیل برای سروان لِس تعریف کرد، هیچ‌کس هیچ پیشنهادی به او نداده بود. مادر آیشمن وقتی او ده سال داشت از دنیا رفت و پدرش تجدیدفراش کرده بود. یکی از خویشاوندانِ نامادری‌اش - که آیشمن «عمو» صدایش می‌زد - رئیس باشگاه اتومبیل اتریش[۱۱۹] بود و با دختر یک تاجر یهودی اهل چکسلواکی ازدواج کرده بود؛ او از ارتباطش با مدیرکل شرکت وکیوم-اویل اتریش، مردی

یهودی به نام آقای وایس[۱۲۰] استفاده کرد تا برای قوم‌وخویش بدشانسش شغلی به‌عنوان فروشندهٔ سیار دست‌وپا کند. آیشمن قدر این کمک را کاملاً می‌دانست؛ اقوام یهودی او از «دلایل شخصی» اش برای متنفرنبودن از یهودیان بودند. حتی در سال ۱۹۴۳ یا ۱۹۴۴، در بحبوحهٔ اجرای راه‌حل نهایی، آیشمن ماجرا را از یاد نبرد: «دختر حاصل از یک ازدواج که طبق قوانین نورنبرگ نیمه‌یهودی محسوب می‌شد... به دیدن من آمد تا برای مهاجرتش به سوئیس از من اجازه بگیرد. البته درخواستش را اجابت کردم، و همین عمویم هم به دیدنم آمد تا از من بخواهد برای یک زوج یهودی اهل وین پادرمیانی کنم. فقط از این جهت دارم اشاره می‌کنم که نشان بدهم خودم اصلاً از یهودیان نفرت نداشتم، چون پدر و مادرم ما را با تربیت سخت‌گیرانهٔ مسیحی بار آورده بودند؛ مادرم، به‌خاطر اقوام یهودی‌اش، نظرات متفاوتی با عقاید رایج در حلقه‌های اس.اس. داشت».

برای اثبات حرفش، زحمت عجیبی به خود می‌داد: او هرگز هیچ احساس منفی‌ای به قربانیانش در دل نداشت و این واقعیت را هم هیچ‌وقت مخفی نگه نداشته بود. «من این موضوع را برای دکتر لووِن‌هرتز[۱۲۱] (رهبر جامعهٔ یهودیان وین) و همین‌طور برای دکتر کاستنر[۱۲۲] (نایب‌رئیس سازمان صهیونیسم در بوداپست) توضیح داده‌ام؛ فکر می‌کنم این را به همه گفته باشم، تک‌تک افرادم این را می‌دانستند، همگی زمانی این حرف را از من شنیده بودند. حتی در مدرسهٔ ابتدایی، یک همکلاسی داشتم که وقت آزادم را با او می‌گذراندم و به خانهٔ ما رفت‌وآمد داشت؛ از خانواده‌ای در لینتز به نام سِبا. آخرین باری که همدیگر را دیدیم با هم در خیابان‌های لینتز قدم می‌زدیم، من از همان موقع نشان حزب N.S.D.A.P (حزب نازی) را روی جادکمهٔ کتم زده بودم و او هم فکر بدی در این باره نمی‌کرد». اگر آیشمن آن‌قدر خشک و رسمی نبود یا اگر در تحقیقات پلیس (که از او بازجویی متقابل نکردند، احتمالاً برای اینکه مطمئن شوند به همکاری ادامه می‌دهد) تا این حد احتیاط به خرج نمی‌دادند، شاید «عدم غرض‌ورزی» او از جهت دیگری هم معلوم می‌شد. ظاهراً آیشمن در وین، جایی که در نظم و نسق دادن به «مهاجرت اجباری» یهودیان به چنان موفقیت خارق‌العاده‌ای دست یافت، یک معشوقهٔ یهودی داشته است، «محبوبی قدیمی» اهل لینتز. راسِن‌شانده[۱۲۳] یا رابطهٔ جنسی با یهودیان، احتمالاً بزرگ‌ترین جرمی بوده که یک عضو اس.اس. می‌توانسته مرتکب شود، و هرچند طی جنگ، تجاوز به دختران یهودی تبدیل

به یکی از تفریحات محبوب جبهه‌ها شده بود، برای یک افسر ارشد اس.اس. به‌هیچ‌وجه مرسوم نبود با زنی یهودی سَروسرّی داشته باشد. بنابراین، نکوهش‌های مکرر و شدید آیشمن علیه یولیوس اشترایشر[۱۲۴] - سردبیر دیوانه و فحاشِ هفته‌نامهٔ اشتورمر - و یهودی‌ستیزی هرزنگارانهٔ او، شاید ناشی از انگیزه‌های شخصی بوده باشد؛ نفرتی که ابراز می‌کرد بیشتر از آن حدی بود که از یک مأمور «روشنفکر» اس.اس. انتظار می‌رفت نسبت به علایق مبتذل چهره‌های کم‌فروغ‌تر حزب نشان بدهد.

پنج سال و نیم همکاری با شرکت وکیوم-اویل قاعدتاً باید از سالیانِ خوش زندگی آیشمن بوده باشد. در آن ایام بیکاری شدید، پول خوبی درمی‌آورد و به‌جز اوقاتی که در سفر بود، هنوز با والدینش زندگی می‌کرد. تاریخ پایان‌یافتنِ این دوران خوش - عید پنجاهه[۱۲۵] سال ۱۹۳۳- از معدود تاریخ‌هایی بود که آیشمن همیشه به یاد داشت. درواقع اوضاع کمی پیش ازاین‌رو به وخامت گذاشته بود. در پایان سال ۱۹۳۲، او ناگهان از لینتز به زالتسبورگ منتقل شد، که به‌شدت برخلاف میلش بود: «تمام لذتی را که از کارم می‌بردم از دست دادم، دیگر دوست نداشتم چیزی بفروشم، تماسی بگیرم». آیشمن در تمام عمر بابت ازدست‌دادن ناگهانی لذت شغلی[۱۲۶] رنج می‌برد. بدترینش وقتی بود که دستور پیشوا برای «نابودی فیزیکی یهودیان» را به اطلاعش رساندند؛ دستوری که قرار بود او نقش بسیار مهمی در آن ایفا کند. این خبر هم برایش غیرمنتظره بود؛ خودش «هرگز به اجرای... چنین راه‌حل خشونت‌باری فکر نکرده بود»، و عکس‌العملش را هم با همین کلمات توصیف کرد: «حالا دیگر همه‌چیز را از دست داده بودم، تمام لذتم از کارکردن، تمام ابتکارعمل‌ها، تمام علایق؛ به قول معروف، کلاً از پا افتادم». ازپاافتادنی شبیه به این باید در سال ۱۹۳۲ در زالتسبورگ هم رخ داده باشد، و از روایت خود او به‌روشنی برمی‌آید که وقتی اخراجش کردند چندان هم غافلگیر نشده بود، هرچند بعید است کسی حرفش را باور کند که از اخراج‌شدن «خیلی هم خوشحال» بوده است.

به‌هرحال، سال ۱۹۳۲ سال سرنوشت‌سازی در زندگی او بود. در آوریل همان سال بود که به دعوت ارنست کالتن‌برونر[۱۲۷] به حزب ناسیونال‌سوسیالیست پیوست و وارد اس.اس. شد. کالتن‌برونر وکیل جوانی بود در لینتز که بعداً به ریاست ادارهٔ اصلی امنیت رایش[۱۲۸] رسید، و آیشمن هم در یکی از شش ادارهٔ اصلی همین نهاد - ادارهٔ چهارم، به فرماندهی هاینریش مولر[۱۲۹] - نهایتاً به‌عنوان رئیس بخش ب۴- استخدام شد. در دادگاه، ظاهر آیشمن به یک عضو معمولی طبقهٔ متوسط رو به پایین می‌خورد و این برداشت، با هر جمله‌ای که در زندان می‌گفت یا می‌نوشت، کاملاً تصدیق می‌شد. اما این برداشت گمراه‌کننده بود؛ او فرزند تنزل‌یافتهٔ یک خانوادهٔ جاافتاده در طبقهٔ متوسط بود، و یکی از نشانه‌های افت او در سطح اجتماعی این بود که هرچند پدرِ کالتن‌برونر - که او هم در لینتز وکالت می‌کرد - از دوستان خوب پدر آیشمن محسوب می‌شد، رابطهٔ میان این دو پسر نسبتاً سرد بود: تردیدی نیست که کالتن‌برونر با آیشمن مثل زیردست اجتماعی خود رفتار می‌کرد. آیشمن قبل از اینکه پا به حزب نازی و اس.اس. بگذارد، نشان داده بود که هرجا راهش بدهند عضو می‌شود و به همین دلیل، ۸ مه ۱۹۴۵، تاریخ رسمی شکست آلمان، برای او اهمیت زیادی داشت، چون بالاخره فهمید از این به بعد باید بدون عضویت در اینجا یا آنجا، زندگی خودش را بگذراند. «احساس کردم باید یک زندگی فردی بی‌رهبر و دشوار را شروع کنم، دیگر از هیچ‌کس فرمان نخواهم گرفت، دیگر دستور و حکمی خطاب به من صادر نمی‌شود، هیچ آیین‌نامهٔ به‌دردبخوری برای هم‌فکری در کار نیست؛ خلاصه آنکه، یک زندگی کاملاً ناشناخته تا آن زمان، پیش رویم قرار داشت». وقتی بچه بود، والدینش که علاقه‌ای به سیاست نداشتند او را در انجمن مسیحی مردان جوان[۱۳۰] ثبت نام کردند، بعدها از آنجا به جنبش جوانان آلمانی، واندرفوگل[۱۳۱] پیوست. طی چهار سال ناموفق در دبیرستان، به جبههٔ جوانان مبارز[۱۳۲] پیوست، شاخهٔ جوانان در سازمان آلمانی-اتریشی کهنه‌سربازان جنگ، که هرچند به‌شدت آلمان‌گرا و ضدجمهوری بود، اما دولت اتریش کاری به کار آن نداشت. وقتی کالتن‌برونر پیشنهاد کرد که آیشمن وارد اس.اس. شود، او در آستانهٔ عضویت در یک گروه کاملاً متفاوت بود، انجمن فراماسونی شلارافیا؛[۱۳۳] «انجمنی متشکل از تاجران، پزشکان، بازیگران، کارمندان دولت و غیره که برای ترویج خوشی و خوش‌گذرانی گرد هم آمده بودند... هر کدام از اعضای انجمن باید هرازچندگاهی برای بقیه سخنرانی

می‌کردند و فحوای سخنرانی هم باید شوخ‌طبعانه می‌بود، شوخ‌طبعی همراه با فرهیختگی». کالتن‌برونر برای آیشمن توضیح داد که باید قید این جمع سرخوش را بزند، چون نمی‌تواند هم نازی باشد و هم فراماسون؛ کلمه‌ای که در آن زمان برای آیشمن ناشناخته بود. انتخاب میان اس.اس. و شلارافیا (که نامش از شلارافن‌لند،[۱۳۴] عالم خوش‌گذرانی و هپروتِ شکم‌بارگان در افسانه‌های آلمانی مشتق می‌شود) شاید انتخاب سختی بود، اما درهرحال از شلارافیا هم «بیرونش انداخته بودند؛» مرتکب گناهی شده بود که حتی حالا، وقتی داشت ماجرا را در زندان اسرائیل تعریف می‌کرد، باعث می‌شد از خجالت سرخ شود: «با اینکه جوان‌ترین فرد جمع بودم، برخلاف تربیت خانوادگی‌ام سعی کردم معاشرانم را به گیلاسی شراب دعوت کنم».

مثل برگی در گردباد زمان، او از شلارافیا، هپروتِ میزهای جادویی و جوجه‌های بریانی که به‌سمت دهانت پرواز می‌کردند - یا دقیق‌تر بگوییم، از معاشرت با آدم‌های بی‌ذوق، اما محترم و تحصیل‌کرده با شغل‌های تثبیت‌شده و «شوخ‌طبعی همراه با فرهیختگی»، که شاید بدترین گناهشان تمایلی سرکوب‌ناپذیر به شوخی‌های نامناسب بود؛ به صفوف رژهٔ «رایش هزارساله» افتاده بود که دقیقاً دوازده سال و سه ماه پایید. درهرحال، او از سر عقیده وارد حزب نشد، و حزب هم هرگز قانعش نکرد. هروقت از او می‌خواستند دلایل عضویتش را بگوید، همان کلیشه‌های نخ‌نما دربارهٔ پیمان ورسای و بیکاری را تکرار می‌کرد؛ بهتر بگوییم، چنان‌که در دادگاه اشاره کرد: «مثل این بود که برخلاف انتظار و بدون تصمیم قبلی، حزب بیاید و تو را ببلعد. خیلی سریع و ناگهانی اتفاق افتاد». او وقت و مهم‌تر از آن علاقه‌ای نداشت که درست و حسابی در جریان امور قرار بگیرد، حتی برنامهٔ حزب را نمی‌دانست، «نبرد من» را نخوانده بود. کالتن‌برونر به او گفته بود: حالا چرا عضو اس.اس. نمی‌شوی؟ و او هم جواب داده بود، چرا نشوم؟ به همین سادگی اتفاق افتاد، و کل ماجرا چیزی جز همین نبود.

البته کل ماجرا همین نبود. چیزی که آیشمن در بازجویی متقابل به رئیس دادگاه نگفت این بود که او یک مرد جوان بلندپرواز بوده که حتی قبل از آنکه شرکت وکیوم-اویل از دست او کلافه شود، خودش از شغل فروشندگی سیار خسته شده بود. به تصور او، بادی وزیدن گرفته بود و او را از یک زندگی یکنواخت و بی‌اهمیت و بی‌نتیجه، به دل تاریخ انداخته بود، یعنی به درون یک جنبش که همیشه در حرکت بود و در آن کسی مثل او - که

همان‌موقع هم در چشم طبقهٔ اجتماعی و خانواده‌اش، و لذا در چشم خودش شکست خورده بود - می‌توانست از صفر شروع کند و پیشه‌ای برای خود بسازد. و اگر کاری را که مجبور بود انجام بدهد همیشه دوست نداشت (مثلاً روانه‌کردن مردم به‌سوی مرگ با قطار باری، به‌جای مجبورکردنشان به مهاجرت)، اگر در همان اوان کار حدس زده بود که کل ماجرا پایان بدی خواهد داشت و آلمان بازندهٔ جنگ خواهد شد، اگر تمام برنامه‌های محبوبش بی‌نتیجه ماند (تخلیهٔ یهودیان اروپا و فرستادنشان به ماداگاسکار، ایجاد یک سرزمین یهودی در منطقهٔ نیسکوی لهستان، آزمایش تأسیسات دفاعی حساب‌شده و دقیقی که پیرامون دفترش در برلین ساخته بود تا تانک‌های روسی را دور نگه دارد)، و اگر، در کمال «تأسف و تأثر»، هرگز از درجهٔ اوبراشتورمبان‌فورر اس‌اس[۱۳۵] (معادل سرهنگ‌دوم) فراتر نرفت - خلاصه با آنکه به استثنای آن یک سال در وین، زندگی‌اش آکنده از ناکامی بود، آیشمن هرگز فراموش نکرد که جایگزین این‌ها چه می‌توانست باشد. نه‌تنها در آرژانتین و در گیرودار زندگی ناگوار یک پناهنده، بلکه در صحن دادگاه اورشلیم هم، با جانی که دیگر به دردش نمی‌خورد، اگر کسی می‌پرسید احتمالاً هنوز هم ترجیح می‌داد در مقام سرهنگ‌دوم سابق (بازنشسته) به دار آویخته شود تا اینکه زندگی‌اش را آرام و عادی، به‌عنوان فروشندهٔ دوره‌گرد شرکت وکیوم-اویل به پایان ببرد.

مراحل اولیهٔ شغل جدید آیشمن چندان امیدوارکننده نبود. در بهار ۱۹۳۳ که هنوز بیکار بود، حزب نازی و همهٔ زیرمجموعه‌هایش در اتریش تعلیق شده بودند، چون هیتلر در آلمان به قدرت رسیده بود؛ ولی حتی بدون این مصیبت جدید هم، مشغول‌به‌کارشدن در حزب اتریش[۱۳۶] اصلاً ممکن نبود: حتی کسانی که در اس.اس. نام‌نویسی کرده بودند هم هنوز شغل معمولشان را داشتند؛ کالتن‌برونر هنوز از شرکای دفتر وکالت پدرش بود. بنابراین آیشمن تصمیم گرفت به آلمان برود؛ تصمیمی که کاملاً هم طبیعی بود، چون خانوادهٔ او هرگز تابعیت آلمانی خود را ترک نکرده بودند. (این نکته در جریان محاکمه تا حدی اهمیت یافت. دکتر سرواتیوس از دولت آلمان غربی خواسته بود که تقاضای استرداد متهم را مطرح کند و اگر نشد، دست‌کم حق‌الوکالهٔ متهم را بپردازد، اما دولت بُن حاضر به این کار نشد، بر این مبنا که آیشمن تبعهٔ آلمان نبوده است، که به‌وضوح خلاف واقع بود). آیشمن در پاسائو، لب مرز آلمان، ناگهان دوباره به یک فروشندهٔ دوره‌گرد بدل شد، و وقتی خودش را به رهبر

حزب نازی در آن منطقه معرفی می‌کرد، با اشتیاق از او پرسید «احیاناً در شرکت وکیوم-اویل در باواریا آشنا دارد یا نه». خب، این هم یکی دیگر از عقب‌گردهای نه‌چندان نادر او از یک دورهٔ زندگی به دورهٔ قبلی بود؛ او، چه در زمان زندگی در آرژانتین و چه حتی در زندان اورشلیم، هرگاه با نشانه‌های مشهود و علاج‌نشدهٔ نازیسم در رفتار خود مواجه می‌شد، با گفتن «وای حواسم نبود، باز هم برگشتم به زمان قدیم» خودش را معذور می‌داشت. اما عقب‌گرد او در پاسائو زیاد طول نکشید؛ به او گفتند بهتر است برای آموزش نظامی نام‌نویسی کند - «من که مشکلی نداشتم، با خودم فکر کردم چرا سرباز نشوم؟» - و بلافاصله به دو اردوگاه اس.اس. در باواریا اعزام شد، به لِخفِلد و داخائو (به اردوگاه‌های تجمیعی که آنجا برپا کرده بودند کاری نداشت)، یعنی همان‌جایی که «لشکر اتریش در تبعید» آموزش می‌دید. بنابراین، با وجود پاسپورت آلمانی‌اش، واقعاً تا حدی اتریشی محسوب می‌شد. آیشمن از اوت ۱۹۳۳ تا سپتامبر ۱۹۳۴ در این اردوگاه‌های نظامی ماند، به درجهٔ شارفورر[۱۳۷] (سرجوخه) رسید و وقت زیادی داشت تا در تمایلش به شروع حرفهٔ سربازی، تجدیدنظر کند. به روایت خود او، طی این چهارده ماه فقط در یک چیز توانست خودی نشان بدهد، و آن مشقِ تنبیه بود که با سرسختی زیاد انجامش می‌داد، به تأسی از روحیهٔ غضبناکِ «سزای پدرم است اگر دست‌های من یخ بزنند، چرا برایم دستکش نمی‌خرد؟». اما گذشته از چنین لذت‌های غریبی، که اولین ترفیع درجه‌اش را مدیون آن بود، به او حسابی بد می‌گذشت: «یکنواختی خدمت نظام، این چیزی بود که از تحملم خارج بود، هر روز مثل دیروز، هربار مثل قبل». کسالت داشت پاک دیوانه‌اش می‌کرد که اتفاقاً شنید سرویس امنیتی رایشسفورر اس.اس. (Sicherheitsdienst) تحت فرمان هیملر، یا همان اس.دی.) فرصت شغلی دارد و فوراً ثبت‌نام کرد.

سه: متخصصی درباب مسئله‌ی یهود

در سال ۱۹۳۴، وقتی آیشمن موفق شد برای به‌دست‌آوردن شغل ثبت‌نام کند، اس.دی. تشکیلات نسبتاً جدیدی در اس.اس. بود که دو سال قبل، هاینریش هیملر آن را پایه‌گذاری کرده بود تا به‌عنوان سرویس اطلاعاتی حزب عمل کند و حالا تحت هدایت راینهارت هایدریش[۱۳۸] قرار داشت، افسر سابق اطلاعات نیروی دریایی که به‌قول جرالد رایتلینگر[۱۳۹] قرار بود تبدیل به «مهندس واقعی راه‌حل نهایی» شود (راه‌حل نهایی، ۱۹۶۱). وظیفهٔ ابتداییِ این نهاد، جاسوسی از اعضای حزب بود و بدین طریق اس.اس. بر تشکیلات عادی حزب اشراف پیدا می‌کرد. درهمین‌حال، اس.دی. یک سری وظایف اضافه را هم برعهده گرفته و به مرکز اطلاعات و تجسس برای پلیس مخفی کشور یا همان گشتاپو تبدیل شده بود. این اقدامات، نخستین قدم‌ها به‌سوی ادغام اس.اس. و پلیس بودند که البته تا سپتامبر ۱۹۳۹ اجرایی نشد، هرچند هیملر از ۱۹۳۶ به بعد، سِمت دوگانهٔ رایشسفورر اس.اس. و رئیس پلیس آلمان را در اختیار داشت. آیشمن البته نمی‌توانست از این تحولاتِ آتی مطلع باشد، اما به نظر می‌رسد وقتی وارد اس.دی. شد هم از ماهیت آن هیچ اطلاعی نداشت؛ موضوعی که دور از ذهن نیست چون عملیات اس.دی. همیشه فوق‌محرمانه بود. تا جایی که او خبر داشت، تمام این‌ها کج‌فهمی و در ابتدای امر «به‌شدت مایهٔ دلسردی بود. چون گمان می‌کردم این همان نهادی است که در مجلهٔ مصور مونیخ[۱۴۰] خوانده بودم؛ وقتی مقامات ارشد حزب با ماشین آمدند، گاردهای کماندو همراهشان بودند، روی رکاب ماشین‌ها ایستاده بودند... خلاصه من سرویس امنیتی رایشسفورر اس.اس. را با سرویس امنیتی رایش اشتباه گرفته بودم... و هیچ‌کس هم اشتباه مرا تصحیح نکرد و چیزی به من نگفت. چون من از چیزی که حالا برایم روشن شده بود کوچک‌ترین تصوری نداشتم». اینکه راست می‌گفت یا نه، تا حدی در محاکمه تأثیر داشت، چون قضات باید تصمیم می‌گرفتند که او برای به‌دست‌آوردن این موقعیت شغلی داوطلب بوده یا به خدمت احضار شده است. کج‌فهمی او، اگر راست گفته باشد، قابل‌توضیح است؛ اس.اس. یا شوتشتافلن[۱۴۱] در اصل به‌عنوان واحدهای ویژه برای حفاظت از رهبران حزب تأسیس شده بود.

با وجود این، دلسردی او عمدتاً به این خاطر بود که باز باید از اول شروع می‌کرد، دوباره برگشته بود به نقطهٔ

صفر، و تنها تسلای خاطرش این بود که افراد دیگری هم دچار همین اشتباه شده بودند. او را در واحد اطلاعات گذاشتند که آنجا اولین شغلش تشکیل پرونده از کلیهٔ اطلاعات مربوط به فراماسونری بود (که در بلبشوی اولیهٔ ایدئولوژی نازی، کم‌وبیش با یهودیت، مذهب کاتولیک و کمونیسم یک‌کاسه شده بود) و کمک به تأسیس یک موزهٔ فراماسونری. حالا فرصت زیادی داشت تا معنی این کلمهٔ عجیب را که کالتن‌برونر در بحث مربوط به شلارافیا پرانده بود، یاد بگیرد. (از قضا، اشتیاق به تأسیس موزه برای یادبود دشمنان، از خصوصیات شاخص نازی‌ها بود. طی جنگ، چندین نهاد بر سر کسب افتخار تأسیس موزه‌ها و کتابخانه‌های ضدیهود، به‌شدت با یکدیگر رقابت می‌کردند. نجات بسیاری از گنجینه‌های فرهنگی عظیم یهودیان اروپا را مدیون همین جنونِ غریب هستیم). مشکل این بود که کارها دوباره فوق‌العاده کسالت‌بار شده بود، و وقتی پس از چهار پنج ماه سروکله‌زدن با فراماسونری، او را به واحد جدیدی مربوط به یهودیان فرستادند، خیالش حسابی راحت شد. این نقطهٔ شروع واقعی کارنامه‌ای بود که قرار بود به دادگاه اورشلیم منتهی شود.

سال ۱۹۳۵ بود، همان سالی که آلمان برخلاف نصّ صریح پیمان ورسای، نظام وظیفهٔ اجباری را مطرح کرد و برنامه‌هایش را برای تجدید سلاح، از جمله تشکیل نیروی هوایی و نیروی دریایی، علناً اعلام کرد. در همین سال، آلمان که جامعهٔ ملل را در ۱۹۳۳ ترک کرده بود، اشغال منطقهٔ خلع‌سلاح‌شدهٔ راینلند را به شکلی نه‌چندان آرام و مخفیانه، کلید زد. دورهٔ سخنرانی‌های صلح هیتلر بود - «آلمان محتاج صلح است و خواهان صلح»، «ما لهستان را خانهٔ مردمانی بزرگ و ملتی آگاه می‌شناسیم»، «آلمان نه قصد دارد و نه می‌خواهد که در امور داخلی اتریش مداخله کند، و در پی انضمام اتریش به خاک خود یا انعقاد آنشلوس[۱۴۲] هم نیست» - و مهم‌تر از همه، در همین سال بود که رژیم نازی در داخل و خارج از آلمان به اقبالی عمومی و متأسفانه حقیقی دست یافت و همه‌جا هیتلر را به‌عنوان یک دولتمرد بزرگ ملی می‌ستودند. در خود آلمان، دورانْ دورانِ گذار بود. به‌خاطر برنامهٔ عظیم تجدیدسلاح، بیکاری از بین رفته بود، مقاومت اولیهٔ طبقهٔ کارگر در هم شکسته بود و خصومتِ رژیم که ابتدا عمدتاً به «ضدفاشیست‌ها» - کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، روشنفکران چپ و یهودیان در مناصب برجسته - معطوف بود، هنوز به‌طور کامل به آزاروأذیت یهودیان به‌مثابهٔ یهودیان تبدیل نشده بود.

بی‌تردید یکی از اولین گام‌های حکومت نازی، در سال ۱۹۳۳، حذف یهودیان از سِمت‌های دولتی بود (که در آلمان کلیهٔ کرسی‌های تدریس از مقطع متوسطه تا دانشگاه و اغلبِ شاخه‌های صنعت سرگرمی از جمله رادیو، تئاتر، اپرا و کنسرت را شامل می‌شد) و به‌طور کلی، عزل آن‌ها از تمام ادارات عمومی. اما کسب‌وکارهای خصوصی تا سال ۱۹۳۸ تقریباً دست‌نخورده باقی ماندند، و حتی اشتغال در حرفه‌های حقوقی و پزشکی هم به‌تدریج برای یهودیان ممنوع شدند، هرچند دانشجویان یهودی از اغلب دانشگاه‌ها اخراج شده بودند و هیچ‌جا اجازهٔ فارغ‌التحصیلی پیدا نکردند. مهاجرت یهودیان در این سال‌ها به شکلی نه‌چندان شتاب‌یافته و معمولاً منظم ادامه یافت، و محدودیت‌های ارزی که خارج‌کردن تمام یا دست‌کم بخش عمدهٔ پول خود از کشور را برای یهودیان دشوار کرده، اما غیرممکن نکرده بود، بر غیریهودیان هم اعمال می‌شد؛ این محدودیت‌ها به ایام جمهوری وایمار برمی‌گشت. اقدامات فردی[۱۴۳] معدودی هم وجود داشت: به یهودیان فشار می‌آوردند املاکشان را به قیمتی نازل و مسخره بفروشند، اما اقداماتی از این دست معمولاً در شهرهای کوچک رخ می‌داد و البته ردّپای آن‌ها را می‌توان در ابتکارعمل‌های خودجوش و «فردی» برخی اعضای متهوّر گارد ضربت[۱۴۴] یافت: مردان مشهور به اس.آ. که نیروهای آن، به‌جز کادر افسری، اغلب از طبقات پایین جذب شده بودند. پلیس البته هرگز جلوی این «زیاده‌روی‌ها» را نمی‌گرفت، اما مقامات نازی چندان رضایتی هم از این کارها نداشتند، چون بر ارزش املاک و مستغلات در کل کشور اثر می‌گذاشت. مهاجران، به‌جز پناهندگان سیاسی، جوانانی بودند که متوجه شدند در آلمان آینده‌ای نخواهند داشت. و چون خیلی زود دریافتند در سایر کشورهای اروپایی هم آیندهٔ خاصی برایشان متصور نیست، برخی مهاجران یهودی طی این دوره عملاً به میهن خود بازگشتند. وقتی از آیشمن پرسیدند که احساسات شخصی‌اش نسبت به یهودیان را چگونه با یهودستیزی علنی و خشونت‌بار حزبی که به آن پیوسته بود وفق می‌داد، با یک ضرب‌المثل پاسخ داد: «میان حرف و عمل فاصله بسیار است»[۱۴۵]؛ ضرب‌المثلی که آن روزها ورد زبان بسیاری از یهودیان هم بود. یهودیان در بهشت موهومی سیر می‌کردند که در آن، حتی اشترایشر هم چندین سال حرف از «راه‌حل حقوقی» برای مسئلهٔ یهود می‌زد. بالاخره پوگروم‌های[۱۴۶] سازمان‌یافتهٔ نوامبر ۱۹۳۸، اصطلاحاً کریستال‌ناخت[۱۴۷] یا شب شیشه‌های شکسته که در جریان آن ویترین

هفت‌هزاروپانصد مغازهٔ یهودی را شکستند، همهٔ کنیسه‌ها را به آتش کشیدند و بیست‌هزار یهودی را به اردوگاه‌های تجمیع بردند، توانست آن‌ها را از این خواب بیدار کند.

نکته‌ای که معمولاً فراموش می‌شود این است که قانون مشهور نورنبرگ که در پاییز ۱۹۳۵ تصویب شد، نتوانسته بود کار را تمام کند. اظهارات سه شاهد از آلمان که همگی مقامات ارشد سابق در سازمان صهیونیسم بودند و مدت کوتاهی قبل از آغاز جنگ آلمان را ترک کرده بودند، تنها نیم‌نگاهی گذرا به وضعیت حقیقی امور در پنج سال اول رژیم نازی در اختیار ما می‌گذاشت. قوانین نورنبرگ، یهودیان را از حقوق سیاسی محروم می‌کرد، اما از حقوق مدنی نه؛ یهودیان، دیگر شهروند محسوب نمی‌شدند، بلکه فقط عضو و تابع دولت آلمان باقی می‌ماندند.[۱۴۸] حتی اگر مهاجرت می‌کردند هم خودبه‌خود بی‌تابعیت نمی‌شدند. رابطهٔ جنسی میان یهودیان و آلمانی‌ها، و ازدواج‌های مختلط ممنوع بود. همچنین هیچ زن آلمانی زیر ۴۵ سال نمی‌توانست در منزل یهودیان استخدام شود. از میان این مقررات، تنها مورد آخر اهمیت عملی داشت؛ موارد دیگر صرفاً به وضعیتی که در عمل وجود داشت ماهیت قانونی می‌دادند. ازاین‌رو احساس می‌شد که قوانین نورنبرگ وضع جدید یهودیان را در آلمان رایش تثبیت کرده است. یهودیان از ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ به بعد، با اندکی تخفیف، شهروندان درجه‌دو بودند؛ تفکیکِ تقریباً کامل آن‌ها از بقیهٔ مردم کشور طی چند هفته یا چند ماه محقق شده بود؛ از طریق هراس‌افکنی و البته تجاهلِ بیش از حد اطرافیان آن‌ها. به شهادت دکتر بنو کوئن[۱۴۹]، اهل برلین: «انگار میان جنتیل‌ها و یهودیان دیوار کشیده بودند؛» «در تمام سفرهایم به سراسر آلمان، یاد ندارم که حتی با یک مسیحی صحبت کرده باشم». یهودیان احساس می‌کردند حالا قوانین مخصوص به خود را دارند و دیگر طرد نخواهند شد. اگر سرشان به کار خودشان باشد، که به‌هرحال چاره‌ای هم جز این نداشتند، می‌توانند بدون مزاحمت زندگی‌شان را بکنند. به گفتهٔ نمایندگی کشوری یهودیان آلمان[۱۵۰] (اتحادیهٔ ملی همهٔ انجمن‌ها و سازمان‌ها که به ابتکارعمل انجمن برلین در سپتامبر ۱۹۳۳ پایه‌گذاری شده و به‌هیچ‌وجه دست‌نشاندهٔ نازی‌ها نبود)، هدف از قوانین نورنبرگ «ایجاد مبنایی بود که شکل‌گیری رابطه‌ای قابل‌تحمل میان مردم آلمان و یهودیان را ممکن سازد؛» و یکی از اعضای جامعهٔ یهودیان برلین که صهیونیست رادیکالی هم بود اضافه کرد: «زندگی تحت لوای هر قانونی

ممکن است. اما زیستن در جهل کامل نسبت به اینکه چه چیز مجاز است و چه چیز غیرمجاز، برای هیچکس ممکن نیست. شهروند مفید و محترم، می‌تواند عضو یک اقلیت در میان مردمی بزرگ هم باشد (هانس لَم، در باب تحول یهودیت آلمانی، ۱۹۵۱) [۱۵۱]. و ازآنجاکه هیتلر در پاکسازی روهم در سال ۱۹۳۴، قدرت اس.آ. - همان گارد ضربتِ قهوه‌ای‌پوش که تقریباً یک‌تنه مسئول پوگروم‌ها و جنایت‌های اولیه بود - را در هم شکسته بود و چون یهودیان از قدرت روزافزون اس‌اس‌های مشکی‌پوش - که معمولاً از آنچه آیشمن با نفرت «شیوه‌های ضربتی» می‌خواند پرهیز می‌کردند - هنوز بی‌خبر بودند، عموماً باور داشتند که سازش و مصالحه[۱۵۲] ممکن خواهد شد؛ حتی پیشنهاد می‌دادند در «حل مسئلهٔ یهود» همکاری کنند. خلاصه وقتی آیشمن وارد کارآموزی در امور یهودیان شد، که چهار سال بعد همه او را به‌عنوان «متخصص» برجستهٔ این حوزه می‌شناختند، و وقتی اولین ارتباطاتش را با کارگزاران یهودی برقرار می‌کرد، صهیونیست‌ها و همگون‌گرایان[۱۵۳] هردو از «احیای (بزرگ) یهودیت» سخن می‌گفتند، یک «جنبش سازندهٔ عظیم یهودیت آلمانی؛» و کماکان در جمع خودشان، با اصطلاحاتی ایدئولوژیک بر سر مطلوبیت مهاجرت یهودیان مشاجره می‌کردند، گویی که تصمیم خودشان اساساً محلی از اعراب داشت.

روایت آیشمن در جریان تحقیقات پلیس از اینکه چطور به این واحد جدید معرفی شد - روایتی که قطعاً تحریف شده، اما به‌کلی خالی از حقیقت نیست - به شکل عجیبی این بهشت موهوم را تداعی می‌کرد. اولین اتفاق این بود که رئیس جدیدش، شخصی به نام فُن میلدنشتاین[۱۵۴] - که کمی بعد خودش را به سازمان تُت[۱۵۵] به ریاست آلبرت اشپیر منتقل کرد و آنجا مسئولیت ساخت بزرگراه‌ها را برعهده گرفت (فُن میلدنشتاین همان چیزی بود که آیشمن وانمود می‌کرد و دلش می‌خواست باشد: یک مهندس) - او را مجبور کرد دولت یهود[۱۵۶] تئودور هرتسل را که کتاب کلاسیک صهیونیست‌ها بود، بخواند، و همین کتاب باعث شد آیشمن فوراً و برای همیشه به صهیونیسم گرایش پیدا کند. این ظاهراً اولین کتاب جدی‌ای بود که به عمرش خوانده بود و تأثیر ماندگاری بر او گذاشت. از آن زمان به بعد، چنان‌که بارهاوبارها تکرار می‌کرد، به هیچ‌چیز فکر نکرد، جز یک «راه‌حل سیاسی» (برخلاف «راه‌حل فیزیکی» بعدی؛ اولی به معنای اخراج و دومی به معنای کشتار) و اینکه چطور باید «زمین محکمی زیر پای یهودیان گذاشت». (شاید بد نباشد اشاره کنیم که آیشمن، حتی تا سال ۱۹۳۹، ظاهراً به عاملان بی‌حرمتی به قبر هرتسل در وین معترض بود و گزارش‌هایی از حضور او، با لباس شخصی، در مراسم یادبود سی‌وپنجمین سالگرد مرگ هرتسل در دست است. عجیب آنکه در اورشلیم، دربارهٔ این مسائل هیچ‌چیز نمی‌گفت، درحالی‌که مدام از روابط حسنه‌اش با کارگزاران یهودی دم می‌زد). او با هدف جلب حمایت برای این راه‌حل سیاسی، در میان رفقایش در اس.اس. شروع به تبلیغ کرد، سخنرانی می‌کرد و جزوه می‌نوشت. سپس دانشی سطحی از زبان عبری کسب کرد و می‌توانست روزنامه‌های ییدیش را دست‌وپا شکسته بخواند؛ که دستاورد چندان دشواری نبود، چون ییدیش اصولاً یک گویش قدیم آلمانی است که به حروف عبری نوشته می‌شود و هر آلمانی‌زبانی که بتواند سی‌چهل کلمهٔ عبری یاد بگیرد، می‌تواند ییدیش را بفهمد. حتی یک کتاب دیگر هم خواند، تاریخ صهیونیسم[۱۵۷] اثر آدولف بوهم[۱۵۸] (طی محاکمه، مدام این کتاب را با دولت یهود هرتسل اشتباه می‌گرفت)، و این شاید دستاورد قابل‌توجهی بود برای کسی که، به روایت خودش، همیشه از خواندن هر چیزی به جز روزنامه بیزار بود، و پدرش متأسف بود که او حتی به کتاب‌های کتابخانهٔ خانوادگی‌شان دست نمی‌زند. بعد از خواندن کتاب بوهم، ترتیبات سازمانی جنبش صهیونیسم و تمام احزاب، گروه‌های جوانان و

برنامه‌های مختلف این جنبش را مطالعه کرد. این‌ها هنوز او را به «مرجع» این موضوع تبدیل نکرده بود، اما برای انتصاب او به‌عنوان جاسوس رسمی در دفترها و جلسات صهیونیست‌ها کافی بود؛ جا دارد اشاره کنیم که تحصیل و تعلیم او در مسائل یهود تقریباً به‌طور کامل معطوف به صهیونیسم بود.

اولین ارتباطات شخصی او با کارگزاران یهودی که همگی صهیونیست‌های نامدار و پیشکسوت بودند، کاملاً خرسندکننده بود. به گفتهٔ خود او، چیزی که باعث می‌شد تا این حد شیفتهٔ «مسئلهٔ یهود» باشد، «آرمان‌گرایی» خودش بود؛ این دسته از یهودیان، برخلاف همگون‌گرایان که همیشه از آن‌ها بدش می‌آمد و یهودیان اُرتدکس که حوصله‌اش را سر می‌بردند، «آرمان‌گرا» بودند، درست مثل خودش. «آرمان‌گرا»، طبق تصور آیشمن، صرفاً کسی نبود که به یک «آرمان» باور دارد یا دزدی نمی‌کند یا رشوه نمی‌گیرد، هرچند این شروط هم ضروری بودند. «آرمان‌گرا» کسی بود که برای آرمانش زندگی می‌کرد - بنابراین نمی‌توانست تاجر باشد - و آماده بود تا همه‌چیز و مخصوصاً همه‌کس را به پای آرمانش قربانی کند. وقتی آیشمن در تحقیقات پلیس گفت اگر لازم بود، پدر خودش را هم به مسلخ می‌فرستاد، فقط نمی‌خواست بر این امر تأکید کند که تا چه حد فرمان‌بردار و آمادهٔ اطاعت از دستور بوده، بلکه همچنین می‌خواست نشان بدهد همیشه چقدر «آرمان‌گرا» بوده است. یک «آرمان‌گرا» ی تمام‌عیار هم البته مثل هرکس دیگری، احساسات و عواطف شخصی خودش را دارد؛ اما هرگز نباید اجازه بدهد که این احساسات و عواطف، اگر با «آرمان» او در تعارض باشند، بر اعمالش اثر بگذارند. بزرگ‌ترین «آرمان‌گرا» یی که آیشمن به عمر خود در میان یهودیان دیده بود، دکتر رودلف کاستنر[۱۵۹] بود که آیشمن در جریان اخراج یهودیان از مجارستان، با او مذاکره کرده و به توافق رسیده بود که اجازهٔ خروج «غیرقانونی» چندهزار یهودی را به مقصد فلسطین بدهد (درواقع پلیس آلمان این قطارها را اسکورت می‌کرد)، و در ازای آن در اردوگاه‌هایی که صدها هزار نفر از افراد آن به آشویتس فرستاده شدند، «نظم و آرامش» برقرار شود. آن چندهزار نفری که در نتیجهٔ این توافق نجات پیدا کردند، یهودیان برجسته و اعضای سازمان‌های جوانان صهیونیست، یا به گفتهٔ آیشمن «بهترین مصالح بیولوژیک» بودند. دکتر کاستنر، چنان‌که آیشمن می‌فهمید، یهودیانِ هم‌کیش خود را قربانی «آرمان» خود کرده بود، و باید هم چنین کاری می‌کرد. قاضی

بنیامین هالِوی[۱۶۰] یکی از سه قاضی محاکمهٔ آیشمن، مسئولیت محاکمهٔ کاستنر را در اسرائیل برعهده داشت؛ کاستنر در آن دادگاه باید بابت همکاری با آیشمن و دیگر مقامات ارشد نازی از خود دفاع می‌کرد. به نظر قاضی هالِوی، کاستنر «روح خود را به شیطان فروخته بود». حالا خود شیطان {آیشمن} در جایگاه متهم قرار گرفته و «آرمان‌گرا» از آب درآمده بود. و هرچند شاید باورش سخت باشد، اما کاملاً ممکن است آن کسی که روح خود را فروخته هم «آرمان‌گرا» بوده باشد.

مدت‌ها قبل از این اتفاقات، آیشمن برای اولین بار فرصت یافت آنچه در دوران کارآموزی آموخته بود، در عمل پیاده کند. پس از آنشلوس (الحاق اتریش به رایش) در مارس ۱۹۳۸، او را به وین فرستادند تا نوعی از مهاجرت را سروسامان بدهد که در آلمان کاملاً ناشناخته بود؛ تا پاییز ۱۹۳۸، این افسانه همچنان در آلمان پابرجا بود که یهودیان اگر دلشان بخواهد، اجازهٔ ترک کشور را دارند، اما مجبور به این کار نیستند. یکی از دلایلی که باعث شد یهودیان آلمانی این افسانه را باور کنند، برنامهٔ حزب ناسیونال‌سوسیالیست بود که در سال ۱۹۲۰ تدوین شده بود و سرنوشتی شبیه به سرنوشت عجیب قانون اساسی وایمار داشت، از این حیث که هرگز رسماً لغو نشد. حتی هیتلر بیست‌وپنج نکته از این قانون را «تغییرناپذیر» اعلام کرده بود. در مقایسه با اتفاقات بعد، مفاد یهودستیز این برنامه واقعاً بی‌ضرر بود: یهودیان نمی‌توانستند شهروند تمام‌وکمال باشند، نمی‌توانستند در ادارات دولتی منصب بگیرند، باید از مطبوعات حذف می‌شدند و همهٔ کسانی که شهروندیِ آلمان را بعد از تاریخ دوم اوت ۱۹۱۴، یعنی تاریخ آغاز جنگ جهانی اول، کسب کرده بودند باید سلب تابعیت می‌شدند و این یعنی قرارگرفتن در معرض اخراج از کشور. (طبق معمول، سلب تابعیت فوراً اجرایی شد، اما اخراج فلّه‌ای حدود پانزده‌هزار یهودی - که هر روز به‌زور از مرز لهستان در شهر زباشین[۱۶۱] بیرونشان می‌کردند و فوراً در اردوگاه‌ها استقرارشان می‌دادند - پنج سال بعد رخ داد، وقتی که دیگر هیچ‌کس انتظارش را نداشت). مقامات نازی هیچ‌وقت برنامهٔ حزب را جدی نمی‌گرفتند؛ آن‌ها افتخار می‌کردند که به یک جنبش تعلق دارند، نه به یک حزب؛ و جنبش را نمی‌توان با یک برنامه مقید کرد. حتی قبل از به‌قدرت‌رسیدن نازی‌ها، این بیست‌وپنج نکته صرفاً نوعی تن‌دادن به الزامات نظام حزبی و رأی‌دهندگان بالقوه‌ای بود که هنوز آن‌قدر سنتی بودند که نپرسند برنامهٔ حزبی که قرار است به آن

بپیوندند چیست. آیشمن، چنان‌که دیدیم، چنین عادت‌های رقت‌انگیزی نداشت، و وقتی در دادگاه اورشلیم گفت که برنامهٔ هیتلر را نمی‌دانسته، به احتمال زیاد حقیقت را می‌گفت: «برنامهٔ حزب اهمیتی نداشت، معلوم بود داری عضو کجا می‌شوی». از سوی دیگر، یهودیان هم آن‌قدر سنتی بودند که بیست‌وپنج نکته را از بَر باشند و آن‌ها را باور داشته باشند؛ آن‌ها حاضر بودند هر اتفاقی را با اجرای قانونی برنامهٔ حزب در تضاد بود، به «زیاده‌روی‌های انقلابی» و موقتیِ اعضا یا گروه‌های خودسر نسبت بدهند.

اما اتفاقی که در مارس ۱۹۳۸ در وین رخ داد به‌کلی متفاوت بود. وظیفهٔ آیشمن با عنوان «مهاجرت اجباری» تعریف شده بود و این کلمات دقیقاً همان معنایی را داشتند که از ظاهرشان پیداست: همهٔ یهودیان، فارغ از تمایل و فارغ از شهروندی‌شان، باید مجبور به مهاجرت می‌شدند؛ که در زبان عادی، اخراج نامیده می‌شود. آیشمن هر موقع به آن دورهٔ دوازده‌ساله از زندگی‌اش فکر می‌کرد، این یک سال در وین، در سمت ریاست مرکز مهاجرت یهودیان اتریش[۱۶۲] را شادترین و موفق‌ترین دورهٔ زندگی‌اش می‌دید. مدت کوتاهی قبل از آن، به درجهٔ افسری ارتقا یافته بود، اونتراشتورمفورر[۱۶۳] (ستوان) شده بود و از او به‌خاطر «شناخت جامع شیوه‌های سازماندهی و ایدئولوژی دشمن، یهودیت» تقدیر کرده بودند. این مأموریت در وین اولین شغل مهم او بود، تکلیف کل کارنامهٔ حرفه‌ای او که به‌نسبت آهسته پیش رفته بود، حالا اینجا رقم می‌خورد. قطعاً از این موفقیت از خود بی‌خود شده بود، و موفقیتش تماشایی هم بود: طی هشت ماه، چهل‌وپنج‌هزار یهودی اتریش را ترک کردند، درحالی‌که طی همین مدت، حداکثر نوزده‌هزار یهودی آلمان را ترک کرده بودند؛ در کمتر از هجده ماه، اتریش از وجود قریب به صدوپنجاه‌هزار نفر «پاکسازی» شده بود، یعنی حدود شصت درصد جمعیت یهودی این کشور، و همگی هم کشور را «قانونی» ترک کرده بودند؛ حتی بعد از آغاز جنگ، حدود شصت‌هزار یهودی توانستند فرار کنند. آیشمن چطور چنین کاری کرد؟ ایدهٔ اساسی که تمام این موفقیت‌ها را ممکن کرد البته ایدهٔ خود او نبود، بلکه کم‌وبیش به ضرس قاطع، فرمانی ویژه از سوی هایدریش بود که او را برای همین کار به وین فرستاده بود. (حرف‌های آیشمن در باب این ابداع، گنگ بود؛ اما تلویحاً ادعا می‌کرد ابداع خودش بوده است؛ از سوی دیگر، مقامات اسرائیلی (نقل از خبرنامهٔ یاد واشم[۱۶۴]) که به مدعای موهوم «مسئولیت همه‌جانبهٔ آدولف آیشمن» و موهوم‌تر از آن به این «پیش‌فرض که یک ذهن (یعنی ذهن آیشمن) پشت همه‌چیز بوده» پایبند بودند، به آیشمن کمک کردند تا با هنر دیگران فخر بفروشد، گو اینکه خودش هم گرایش قابل‌توجهی به این کار داشت). این ایده، چنان‌که هایدریش در جلسه‌ای با گورینگ در صبح «کریستال‌ناخت» توضیح داد، به قدر کافی ساده و زیرکانه بود: «ما از طریق جامعهٔ یهودیان، مبلغ قابل‌ملاحظه‌ای پول از یهودیان ثروتمندی که می‌خواستند مهاجرت کنند گرفتیم. آن‌ها با پرداخت این مبلغ، به‌علاوهٔ مبلغ اضافه‌ای در قالب ارز خارجی، ترتیب

خروج یهودیان فقیر را هم دادند. مسئله، اجبار یهودیان ثروتمند به ترک کشور نبود، بلکه خلاص‌شدن از شر مافیای یهود بود». و این «مسئله» به دست آیشمن حل نشد. اندکی بعد از خاتمهٔ محاکمه، مؤسسهٔ دولتی حفظ اسناد جنگ هلند افشا کرد که اریش رایاکوویچ،[۱۶۵] «وکیل زیرکی» که آیشمن، طبق شهادت خودش، او را «برای مدیریت مسائل حقوقی در اداره‌های مرکزی مهاجرت یهودیان در وین، پراگ، و برلین استخدام کرده بود»، مبدع اصلی ایدهٔ «صندوق‌های مهاجرت» بوده است. مدتی بعد، در آوریل ۱۹۴۱، هایدریش، رایاکوویچ را به هلند فرستاد تا «آنجا یک دفتر مرکزی برپا کند، به نحوی که الگویی برای 'حل مسئلهٔ یهود' در همهٔ کشورهای اشغالی اروپا باشد».

با وجود این، هنوز مسائلی باقی مانده بود که فقط در جریان عملیات می‌توانست حل شود، و شکی نیست که اینجا آیشمن، برای اولین بار در زندگی‌اش، برخی ویژگی‌های منحصربه‌فرد را در خودش کشف کرد. دو کار بود که او می‌توانست خوب انجام بدهد، بهتر از دیگران: اول سازماندهی و دوم مذاکره؛ به‌محض رسیدن به وین، باب مذاکرات را با نمایندگان جامعهٔ یهودیان باز کرد، البته اول باید از زندان و اردوگاه‌های تجمیع آزادشان می‌کرد، چون «شور انقلابی» در اتریش از «زیاده‌روی‌ها» ی اولیه در آلمان هم پیشی گرفته و منجر به حبس تقریباً تمام یهودیان برجستهٔ این کشور شده بود. بعد از چنین تجربه‌ای، دیگر لازم نبود آیشمن این کارگزاران یهودی را در باب مطلوبیت مهاجرت اقناع کند، بلکه خود آن‌ها بودند که آیشمن را از مشکلات عظیم پیشِ رو مطلع می‌کردند. جدا از مشکلات مالی، که همان موقع هم «حل‌شده» بود، مشکل اصلی، تعداد زیاد مدارکی بود که هر مهاجر قبل از ترک کشور باید جمع‌آوری می‌کرد. هریک از این مدارک فقط برای مدت محدودی اعتبار داشت، بنابراین معمولاً وقتی متقاضی بالاخره می‌توانست آخرین مدرک را بگیرد، می‌دید که مدرک اول مدت‌ها پیش منقضی شده است. وقتی آیشمن فهمید کل ماجرا چطور پیش می‌رود، یا، بهتر بگوییم، پیش نمی‌رود، «تصمیمش را گرفت» و «ایده‌ای را خلق کرد» که به قول خودش «فکر می‌کردم حق هر دو طرف را ادا می‌کند». چیزی که او در نظر داشت «یک خط تولید بود که در نقطهٔ شروعش اولین مدرک گذاشته می‌شود، و بعد مدارک دیگر، و در آخر خط محصول نهایی یعنی پاسپورت خارج می‌شود». این خط تولید در صورتی محقق

می‌شد که تمام مقامات مربوطه - وزارت مالیه، مأموران مالیات بر درآمد، پلیس، جامعهٔ یهودیان و غیره - زیر یک سقف مستقر و مجبور شوند کارشان را همان‌جا در همان نقطه انجام بدهند؛ آن هم در حضور متقاضی که دیگر مجبور نبود از یک اداره به ادارهٔ دیگر دوندگی کند، و از شر پشت‌هم‌اندازی‌های تحقیرآمیز و رشوه‌های چشمگیر هم خلاص می‌شد. وقتی همه‌چیز آماده شد و خط تولید، آسان و فوری به کار افتاد، آیشمن کارگزاران یهودی را از برلین «دعوت کرد» تا از این خط تولید بازدید کنند. وحشت‌زده شده بودند: «مثل یک کارخانهٔ اتوماتیک است، مثل آسیابی که مستقیم به نانوایی وصل باشد. یک سرش یک یهودی را می‌گذاری که هنوز مال، کارخانه، مغازه یا حساب بانکی دارد، بعد در این ساختمان از یک پیشخوان به پیشخوان دیگر می‌رود، از دفتری به دفتر دیگر و از آن سر بدون یک قِران پول، بدون هیچ حقی، فقط با یک پاسپورت بیرون می‌آید که روی آن نوشته: 'شما باید ظرف دو هفته کشور را ترک کنید. در غیر این صورت، به اردوگاه تجمیع فرستاده خواهید شد'».

لُبِّ فرایند قطعاً همین بود، اما کل ماجرا این نبود، چون یهودیان را نمی‌شد «بدون یک قران پول» به حال خود رها کرد، چون معلوم بود که در این مقطع زمانی، هیچ کشوری حاضر نیست بدون پول راهشان بدهد. آن‌ها به مبلغی به‌عنوان پشتوانه[۱۶۶] نیاز داشتند تا بتوانند نشان بدهند و ویزا بگیرند و از ایست‌های کنترل مهاجرت کشور مقصد عبور کنند، و این پول به آن‌ها داده می‌شد. لازم بود این مبلغ به ارز خارجی باشد، اما رایش به‌هیچ‌وجه قصد نداشت منابع ارزی‌اش را بیهوده خرجِ یهودی‌ها کند. این نیاز را از طریق حساب‌های یهودیان در کشورهای خارجی هم نمی‌شد تأمین کرد، دسترسی به این حساب‌ها درهرحال دشوار بود چون سال‌های سال غیرقانونی بودند؛ بنابراین آیشمن کارگزاران یهودی را به خارج فرستاد تا برای فراهم‌کردن این مبلغ، دست به دامن سازمان‌های بزرگ یهودی شوند، و بعد جامعهٔ یهودیان این مبالغ ارزی را با سودی فراوان به کسانی که قصد مهاجرت داشتند می‌فروخت؛ برای مثال، یک دلار به ۱۰ یا ۲۰ مارک فروخته می‌شد، درحالی‌که ارزش بازاری‌اش ۴/۲۰ مارک بود. عمدتاً به همین شیوه بود که جامعهٔ یهودیان نه‌تنها پول موردنیاز یهودیان فقیر و بدون حساب بانکی خارجی را فراهم می‌کردند، بلکه منابع لازم برای فعالیت‌های گسترش‌یافتهٔ خود را هم پوشش می‌دادند. البته اجرای این معامله به‌دست آیشمن، با مخالفت جدی مراجع مالی آلمان، وزارت و

خزانه‌داری مواجه شد، چون بالاخره نمی‌شد از این واقعیت بی‌خبر باشند که این معاملات منجر به کاهش ارزش مارک شده است.

لاف‌زدن رذیلتی بود که آیشمن را به تباهی کشاند. او در آخرین روزهای جنگ هم دست از لاف‌زنی و گزافه‌گویی برنمی‌داشت و به افرادش گفته بود: «خندان داخل قبر می‌جهم، چون از اینکه بارِ مرگ پنج‌میلیون یهودی (خودش همیشه ادعا می‌کرد که گفته: پنج‌میلیون دشمن رایش) بر وجدانم سنگینی می‌کند، لذت فوق‌العاده‌ای می‌برم». البته که نجهید، و اگر هم چیزی بر وجدانش سنگینی می‌کرد، قتل نبود، بلکه چنان‌که بعداً معلوم شد، این بود که یک بار به دکتر یوزف لوون‌هرتز، رئیس جامعهٔ یهودیان وین، سیلی زده است که هم‌او بعدها به یکی از یهودیان محبوبش تبدیل شد. (آیشمن آن‌موقع پیشِ روی کارکنانش از لوون هرتز عذرخواهی کرده بود، اما این اتفاق همیشه آزارش می‌داد). برعهده‌گرفتن مرگ پنج‌میلیون یهودی، حدوداً معادل کل تلفات وارده در نتیجهٔ تلاش تمام ادارات و مقامات نازی، مضحک بود؛ خودش هم خوب می‌دانست که مهمل می‌گوید، اما این جملهٔ دردسرساز را، حتی دوازده سال بعد در آرژانتین، آن‌قدر تکرار می‌کرد که شنوندگان تهوع می‌گرفتند، چون «فکرکردن به اینکه دارد به این شکل از صحنه خارج می‌شود، حس شعف فوق‌العاده‌ای» به او می‌داد. (هورست گِرِل،[۱۶۷] یکی از مقامات سابق وزارت خارجه که به دعوت وکیل‌مدافع در دادگاه حاضر شده بود، آیشمن را از هنگام حضورش در مجارستان می‌شناخت و شهادت داد که به نظر او، آیشمن لاف می‌زده است. این موضوع باید برای هرکس که این یاوه را از دهان او شنیده، روشن بوده باشد). آیشمن وقتی وانمود می‌کرد نظام گتو «اختراع» او بوده یا ایدهٔ فرستادن تمام یهودیان اروپایی به ماداگاسکار را خودش «خلق» کرده است، مطلقاً لاف می‌زد. گتوی ترزین‌اشتاد که آیشمن ادعای «پدری» آن را داشت، سال‌ها بعد از رواج نظام گتو در سرزمین‌های اشغالی شرقی تأسیس شد؛ و برپاکردن یک گتوی مخصوص برای برخی گروه‌های ممتاز خاص هم مثل نظام گتو، «ایدهٔ» هایدریش بود. به نظر می‌رسد طرح ماداگاسکار در وزارت خارجهٔ آلمان «خلق» شده باشد، و بعدها معلوم شد که سهم آیشمن در این نقشه هم تا حد زیادی مدیون دکتر لوون‌هرتز عزیزش بوده، که آیشمن استخدامش کرده بود تا «برخی اندیشه‌های اساسی» را به رشتهٔ تحریر درآورد و توضیح بدهد که چهارمیلیون یهودی را چگونه می‌توان بعد از جنگ از اروپا خارج کرد؛ احتمالاً به مقصد فلسطین، چون پروژهٔ ماداگاسکار فوق‌محرمانه بود. (آیشمن وقتی در جلسهٔ محاکمه با گزارش لوون‌هرتز مواجه شد، مبدع اصلی آن را انکار نکرد؛

این از معدود لحظاتی بود که به نظر می‌رسید واقعاً خجالت کشیده است). چیزی که نهایتاً منجر به دستگیری آیشمن شد، بی‌اختیاری دیوانه‌وارش در گنده‌گویی بود - «از گمنامی و سرگردانی بین این دو دنیا به تنگ آمده بود» - و این بی‌اختیاری باید در گذر زمان حادتر هم شده باشد، چون عاطل‌وباطل مانده بود و به‌علاوه، بعد از پایان جنگ «شهرت» غیرمنتظره‌ای هم نصیبش شده بود.

اما لاف‌زدن، رذیلتِ شایع و پیش‌پاافتاده‌ای است؛ عیب مشخص‌تر و تعیین‌کننده‌تر در شخصیت آیشمن، عجز تقریباً کامل او بود از اینکه از منظر فردی دیگر به چیزی نگاه کند. این عیب وقتی آشکارتر از همیشه می‌شد که ماجراهای وین را تعریف می‌کرد. او و همکارانش و یهودیان همگی «دست در دست هم داده بودند»، و به‌محض اینکه مشکلی پیش می‌آمد، کارگزاران یهودی دوان‌دوان پیش او می‌آمدند تا «دلشان را سبک کنند»، «تمام غم و اندوهشان» را به او بگویند و از او کمک بخواهند. یهودیان «آرزو داشتند» مهاجرت کنند، و او، آیشمن، آماده بود کمکشان کند، چون دست بر قضا درست در همان زمان، مقامات نازی هم آرزوی یهودی‌زدایی رایش را ابراز کرده بودند. این دو آرزو با یکدیگر مصادف شدند، و آیشمن می‌توانست «حق هر دو طرف را ادا کند». طی محاکمه، وقتی به این بخش از داستان می‌رسید، هرگز یک قدم هم عقب نمی‌نشست، هرچند موافق بود که امروزه، وقتی «زمانه این‌قدر تغییر کرده»، ممکن است یهودیان از یادآوری این «دست در دست هم دادن» ها زیاد هم خوشحال نشوند و او هم نمی‌خواست «احساسات آن‌ها را جریحه‌دار کند».

متن آلمانی بازجویی ضبط‌شدهٔ پلیس، مورخ ۲۹ مه ۱۹۶۰ تا ۱۷ ژانویه ۱۹۶۱، که تک‌تک صفحاتش به تصحیح و تصدیقِ آیشمن رسیده، برای یک روان‌شناس حکم معدن طلا را دارد؛ به شرطی که آن‌قدر خردمند باشد که بفهمد یک واقعهٔ هولناک ممکن است نه‌تنها مسخره، بلکه مطلقاً مضحک باشد. بخشی از بار کمدی این ماجرا را نمی‌شود به انگلیسی منتقل کرد، چون ناشی از نبرد قهرمانانهٔ آیشمن با زبان آلمانی است؛ نبردی که بلااستثنا در آن شکست می‌خورد. خنده‌دار است وقتی اینجا و آنجا از «کلمات بالدار»[۱۶۸] (عبارت مصطلحی در زبان آلمانی برای نقل‌قول‌های مشهور از آثار کلاسیک) حرف می‌زند، درحالی‌که منظورش تکیه‌کلام، اصطلاحات عامیانه[۱۶۹] یا کلمات باب روز[۱۷۰] است. وقتی رئیس دادگاه داشت به زبان آلمانی راجع‌به اسناد مصاحبهٔ ساسن از آیشمن

بازجویی متقابل می‌کرد، خنده‌دار بود که آیشمن از عبارت geben kontra (کونترا گِبِن، به معنی این به آن در) استفاده کرد {یکی از اصطلاحات بازی ورق اسکَت[۱۷۱]} و منظورش این بود که اجازه نداده ساسن به قصه‌هایی که او تعریف می‌کرده آب‌وتاب اضافی بدهد؛ قاضی لانداثو که معلوم بود از راز و رمز بازی ورق بی‌خبر است، حرف او را نمی‌فهمید و آیشمن هم نمی‌توانست هیچ راه دیگری برای بیان منظورش پیدا کند. آیشمن کم‌وبیش به نقطه‌ضعف خود - چیزی در حد دیس‌لکسی یا خوانش‌پریشیِ خفیف - که لابد در مدرسه هم او را به ستوه می‌آورده واقف بود، به همین خاطر عذرخواهی کرد و گفت «زبان اداری[۱۷۲] تنها زبانی است که من بلدم». اما نکته اینجاست که این زبان اداری تبدیل به زبان خود او شده بود، چون حقیقتاً نمی‌توانست حتی یک جملهٔ غیرکلیشه‌ای بگوید. (آیا به‌خاطر همین کلیشه‌ها بود که روان‌پزشک‌ها تصور کردند وضع او کاملاً «طبیعی» و «مطلوب» است؟ این‌ها همان «اندیشه‌های مثبتی» هستند که پدر روحانی امیدوار است در ضمیر کسی که به عیادت روحش آمده، وجود داشته باشد؟ بهترین فرصت آیشمن برای نمایش این بُعد مثبت شخصیتش در اورشلیم وقتی از راه رسید که یک افسر پلیس جوان که مسئول سلامت ذهنی و روانی او بود، رمان لولیتا را برای تمدد اعصاب برایش آورد. آیشمن بعد از دو روز کتاب را پس فرستاد، آشکارا خشمگین شده و به نگهبانش گفته بود «این دیگر چه کتاب شرم‌آوری است!»[۱۷۳]). قطعاً حق با قضات بود که در نهایت به متهم گفتند هرچه تابه‌حال به زبان آورده «حرف توخالی» بوده است؛ و البته فکر می‌کردند این توخالی‌بودن هم تقلبی است، و متهم {به این شکل} می‌خواهد افکار دیگری را پنهان کند که هرچند سهمگین‌اند، اما توخالی نیستند. به نظر می‌رسد این فرضیه رد شده باشد، چون آیشمن، هر بار که دربارهٔ اتفاق یا رخدادی که برایش اهمیت داشت حرف می‌زد، به‌رغم حافظهٔ ضعیفش، می‌توانست کلمه‌به‌کلمه، همان تکیه‌کلام‌ها و کلیشه‌های خودساخته را با انسجامی مثال‌زدنی تکرار کند (وقتی خودش می‌توانست یک جمله بسازد هم آن‌قدر تکرارش می‌کرد تا تبدیل به کلیشه می‌شد). چه در حال نوشتن خاطراتش در آرژانتین و اورشلیم، و چه درحال صحبت با بازرس پلیس یا با دادگاه، حرفش همیشه یکسان بود و با کلماتی یکسان ابراز می‌شد. هرچه بیشتر به حرف‌هایش گوش می‌دادی، روشن‌تر می‌شد که ناتوانیِ او در صحبت‌کردن، ارتباط نزدیکی با ناتوانی او در فکرکردن و به‌طور

مشخص، فکرکردن از دیدگاه افراد دیگر دارد. برقراری هیچ ارتباطی با او ممکن نبود، نه ازآن‌رو که دروغ می‌گفت، بلکه ازآن‌رو که پشت محکم‌ترین حفاظ‌های ممکن، خود را از کلمات و حضور دیگران، و لذا از واقعیت، محصور کرده بود.

به همین جهت، وقتی آیشمن به مدت هشت ماه با این واقعیت مواجه شد که یک پلیس یهودی دارد از او بازجویی می‌کند، کوچک‌ترین درنگی نکرد و بارها با طول و تفصیل توضیح داد که چرا نتوانسته درجهٔ بالاتری در اس.اس. بگیرد؛ که تقصیر او نبوده است. او هر کاری که می‌توانست کرده بود، حتی خواسته بود به خدمت نظامی در جبهه‌ها فرستاده شود؛ - «با خودم گفتم می‌روم جبهه و زودتر اشتاندارتنفورر[۱۷۴] (سرهنگ) می‌شوم». در دادگاه، برعکس، وانمود می‌کرد که درخواست انتقال داده چون می‌خواسته از وظایف جنایت‌بارش فرار کند. اما روی این مسئله تأکید چندانی نداشت، و عجیب آنکه کسی هم حرف‌هایی را که به سروان لس زده بود به رویش نیاورد، چون به او هم گفته بود که امید داشته برای پیوستن به آینزاتس‌گروپن، یگان‌های سیار کشتار در شرق، در نظر گرفته شود چون وقتی این یگان‌ها در مارس ۱۹۴۱ شکل گرفتند، ادارهٔ او «مرده» بود - دیگر هیچ مهاجرتی در کار نبود و اخراج‌ها هم هنوز شروع نشده بودند. بالاخره به بزرگ‌ترین آرزویش رسیده بود - دلش می‌خواست ارتقا بگیرد و رئیس پلیس یکی از شهرهای آلمان بشود؛ اما باز هم نشد. چیزی که این اوراق بازجویی را تا این حد خنده‌دار می‌کند این است که آیشمن تمام این‌ها را با لحن کسی گفته که مطمئن است داستان ترحم‌برانگیزش همدلی «طبیعی و انسانی» شنونده را جلب می‌کند. «هرچه آماده می‌شدم و برنامه‌ریزی می‌کردم، همه‌چیز خراب می‌شد، هم امورات شخصی‌ام و هم تلاش‌های چندین و چندساله‌ام برای به‌دست‌آوردن زمین و خاکی برای یهودیان. نمی‌دانم، انگار همه‌چیز گرفتار یک طلسم شیطانی شده بود؛ هر چیزی که آرزویش را داشتم و می‌خواستمش و برایش برنامه می‌ریختم، سرنوشت به نحوی جلویش را می‌گرفت. از همه‌چیز سرخورده شده بودم، هرچه که بود و نبود». وقتی سروان لِس نظر او را دربارهٔ مدرکی دردسرساز و احتمالاً دروغین که یکی از سرهنگ‌های سابق اس.اس. ارائه کرده بود جویا شد، آیشمن ناگهان با زبانی که از خشم به لکنت افتاده بود بانگ برداشت که: «من واقعاً تعجب می‌کنم که این مرد اصلاً توانسته سرهنگ اس.اس. بشود، واقعاً جای تعجب دارد. کل ماجرا، کلاً، کلاً باورنکردنی است. نمی‌دانم چه بگویم». او هرگز این چیزها را به سیاق اعتراض نمی‌گفت، گویی می‌خواست حتی حالا هم، از معیارهایی که در گذشته مطابق با آن‌ها زیسته بود دفاع کند. صرف کلمات «اس.اس.» یا «کارنامهٔ حرفه‌ای» یا «هیملر» (که آیشمن همیشه نامش را با

عنوان رسمی و طولانی ادا می‌کرد: رایشسفورر اس.اس. و رئیس پلیس آلمان، هرچند ارزشی برای او قائل نبود) سازوکاری را در وجود او فعال می‌کرد که کاملاً غیرقابل‌تغییر شده بود. حضور سروان لس، یک یهودی آلمانی، که بعید بود تحت هیچ شرایطی فکر کند که اعضای اس.اس. با عمل به خصایل اخلاقی والا در حرفهٔ خود پیشرفت می‌کرده‌اند هم حتی یک لحظه این سازوکار را از مسیر خود خارج نمی‌کرد.

اما گاه‌وبیگاه، کمدی فرومی‌ریزد و وحشت از دل آن سربرمی‌آورد، و به روایت داستان‌هایی احتمالاً حقیقی می‌انجامد که طنز مرگبارشان به‌راحتی از هرگونه ابتکار سورئالیستی پیشی می‌گیرد. یکی از این داستان‌ها، ماجرای تاجر مشهور و بداقبالی در وین بود به نام اشتورفر،[۱۷۵] از نمایندگان جامعهٔ یهودیان، که آیشمن در جریان بازجویی پلیس، سرنوشت او را تعریف کرد. آیشمن تلگرامی از رودلف هُس، فرمانده آشویتس دریافت کرده بود مبنی بر اینکه اشتورفر رسیده و درخواست ملاقات اضطراری با آیشمن را دارد. «با خودم گفتم: باشد، این مرد همیشه خوب رفتار کرده، ارزش وقتم را دارد... خودم می‌روم آنجا تا ببینم مشکلش چیست. و رفتم سراغ اِبنِر[۱۷۶] (افسر گشتاپو در وین)، و اِبنر گفت - دقیقاً به یاد ندارم - که ’نمی‌دانم چرا اشتورفر آن‌قدر دست‌وپا چلفتی بازی درآورده؛ رفته بود جایی پنهان شده بود و سعی کرده بود فرار کند‘، یا چیزی شبیه به این. و پلیس دستگیرش کرد و فرستادش به اردوگاه تجمیع، و طبق اوامر رایشسفورر (هیملر)، وقتی کسی پا به این اردوگاه‌ها می‌گذاشت دیگر بیرون‌رفتنی در کار نبود. هیچ کاری از دست ما ساخته نبود، نه دکتر اِبنر، نه من و نه هیچ‌کس دیگر. به آشویتس رفتم و از هُس خواستم که اشتورفر را ببینم. (هُس گفت) ’بله، بله، توی یکی از همین دسته‌های کارگری ماست‘. بعد اشتورفر آمد، خُب، دیدارمان عادی و انسانی بود، یک برخورد انسانی عادی داشتیم. تمام غم و غصه‌هایش را برایم تعریف کرد؛ من گفتم: ’خب، اشتورفر عزیز من[۱۷۷]، چه می‌شود کرد! چه بخت سیاهی‘! و بعد گفتم: ’ببین، من واقعاً نمی‌توانم کمکی به تو بکنم، چون طبق دستور رایشسفورر، هیچ‌کس نمی‌تواند بیرون بیاید. من نمی‌توانم بیرون ببرمت. دکتر ابنر هم نمی‌تواند. شنیدم اشتباه کرده‌ای، رفته‌ای پنهان شده‌ای یا می‌خواستی فلنگ را ببندی، که بالاخره لازم نبوده چنین کارهایی بکنی‘. (منظور آیشمن این بود که اشتورفر، به‌عنوان یک کارگزار یهودی، از خط اخراج‌شدن در امان بوده است.) یادم نیست پاسخش به این حرف چه بود.

و بعد حالش را پرسیدم. و او گفت، درواقع سؤال کرد که امکان دارد از بیگاری معاف شود؟ کار سنگینی بود. و بعد من به هُس گفتم: 'کار؛ اشتورفر لازم نیست کار کند'! اما هُس گفت: 'اینجا همه کار می‌کنند'. من هم گفتم: 'بسیارخب؛' گفتم 'پس من یادداشتی می‌نویسم به این مضمون که اشتورفر باید مسیرهای شنی را با جارو تمیز و منظم نگه دارد' - مسیرهای شنی آنجا کم بودند - 'و حق دارد با جارویش روی یکی از نیمکت‌ها بنشیند'. (به اشتورفر) گفتم: 'اینجوری خوب است آقای اشتورفر؟ برایتان مناسب است'؟ او هم خیلی خوشحال شد، با هم دست دادیم، و بعد جارویی دستش دادند و رفت نشست روی نیمکتش. برای من لذت درونی بزرگی بود که حداقل توانستم مردی را که سالیان سال با او کار کرده بودم ببینم، و توانستیم با هم صحبت کنیم». شش هفته بعد از این برخورد انسانی طبیعی، اشتورفر مرده بود - ظاهراً نه در اتاق گاز، بلکه به ضرب گلوله.

آیا این، نمونهٔ بارزِ سوءنیت و نابکاری است؟ دروغ‌گویی و خودفریبی که با حماقتی تکان‌دهنده ترکیب شده است؟ یا اینکه صرفاً با یکی از همان مجرمانِ تا ابدْ ناپشیمان مواجهیم (داستایوفسکی جایی در خاطرات روزانه‌اش اشاره می‌کند در سیبری، میان انبوهی قاتل، متجاوز و دزد، هرگز حتی یک نفر را هم ندیده که اعتراف کند خطایی مرتکب شده) که نمی‌تواند با واقعیت مواجه شود، چون جنایت او هم تبدیل به بخشی از آن واقعیت شده است؟ اما وضع آیشمن با وضع یک مجرم معمولی متفاوت است؛ مجرم معمولی فقط در پشت مرزهای باریکِ دارودستهٔ خودش قادر است در مقابل واقعیت جهانِ بیرون از حیطهٔ مجرمان، سپر بگیرد و پنهان شود. اما آیشمن صرفاً لازم بود گذشته را به یاد بیاورد تا مطمئن شود دروغ نمی‌گفته و خود را فریب نمی‌داده، چون او و جهانی که در آن زندگی می‌کرد، روزگاری در هماهنگی تمام‌وکمال بودند. و آن هشتادمیلیون نفر مردم آلمان هم دقیقاً با همین ابزارها، همین خودفریبی‌ها، دروغ‌ها، و حماقتی که حالا در ذهنیت آیشمن حک شده بودند، از واقعیت و واقعیت‌مندی، پنهان و محفوظ نگه داشته می‌شدند. این دروغ‌ها سال‌به‌سال عوض می‌شدند و غالباً یکدیگر را نقض می‌کردند؛ علاوه بر این، برای شاخه‌های مختلف سلسله‌مراتب حزب یا عموم مردم لزوماً یکسان نبودند. اما عادت به خودفریبی چنان رواج داشت و کم‌وبیش به پیش‌شرط اخلاقیِ زنده‌ماندن تبدیل شده بود که حتی اکنون، هجده سال بعد از فروپاشی رژیم نازی، حالا که بخش اعظم محتوای دروغ‌های آن نظام از یادها

رفته، هنوز گاهی دشوار است اعتقاد نداشته باشیم که فریب‌کاری بخشی جدایی‌ناپذیر از شخصیت ملی آلمان شده است. در دوران جنگ، دروغی که بیشترین تأثیر را بر کل مردم آلمان گذاشت، شعار «نبرد سرنوشت برای ملت آلمان»[۱۷۸] بود که هیتلر یا گوبلز ساخته بودند و خودفریبی را از سه جهت ساده می‌کرد: اول اینکه، القا می‌کرد جنگ، جنگ نیست؛ دوم اینکه، این جنگ به دست سرنوشت آغاز شده نه به دست آلمان؛ و سوم اینکه، برای آلمانی‌ها پای مرگ و زندگی در میان است، یا باید دشمنان خود را نابود کنند یا خود نابود شوند.

تمایل شگفت‌انگیز آیشمن به اعتراف به جرائمش، چه در آرژانتین و چه در اورشلیم، بیش از آنکه ناشی از استعداد مجرمانهٔ خود او در خودفریبی باشد، ناشی از هاله‌ای از فریب‌کاری سیستماتیک بود که جوّ عمومی و عموماً پذیرفته‌شدهٔ رایش سوم را شکل می‌داد. «البته» که او در سربه‌نیست‌کردن یهودیان نقشی ایفا کرده بود؛ البته که اگر او «جابه‌جایشان نکرده بود، آن‌ها هم به دست سلاخ نمی‌افتادند». او می‌پرسید: «'اعتراف' چه فایده‌ای دارد؟» و در ادامه گفت «می‌خواهد با دشمنان سابق (خودش) به صلح برسد؛» احساسی مشترک با نه‌تنها هیملر، که همین آرزو را در سال آخر جنگ ابراز کرده بود، یا رهبر جبههٔ کار، روبرت لی (که قبل از خودکشی در نورنبرگ، پیشنهاد تأسیس یک «کمیتهٔ آشتی» متشکل از مأموران نازی مسئول کشتارها و بازماندگان یهودی را مطرح کرده بود؛) بلکه - هرچند باورنکردنی است - با بسیاری از مردم عادی آلمان، که در پایان جنگ، دقیقاً با همین اصطلاحات نظر خود را بیان می‌کردند. این کلیشهٔ شرم‌آور دیگر از بالا به آن‌ها دیکته نمی‌شد، تکیه‌کلامی خودساخته بود، و درست به اندازهٔ همان کلیشه‌هایی که مردم دوازده سال با آن‌ها زندگی کرده بودند، تهی از واقعیت بود؛ و کاملاً می‌شد دید که این تکیه‌کلام‌ها، همان لحظه که از دهان گوینده بیرون می‌پرند، چه «حس شعف فوق‌العاده‌ای» به او می‌دهند.

ذهن آیشمن تا خرخره با چنین جملاتی پر شده بود. ثابت شده بود که حافظهٔ او دربارهٔ آنچه واقعاً اتفاق افتاده چندان قابل‌اعتماد نیست؛ در رخدادی نادر، کاسهٔ صبر قاضی لاندائو لبریز شد و از متهم پرسید: «پس شما چه چیزی را می‌توانی به یاد بیاوری؟» (اگر مباحث کنفرانس وانزه را که مربوط به شیوه‌های مختلف کشتار بوده، فراموش کرده‌ای) و پاسخ البته این بود که آیشمن نقاط عطف کارنامهٔ خودش را خیلی خوب به یاد می‌آورد، اما این‌ها لزوماً با نقاط عطف ماجرای نابودسازی یهودیان یا، درواقع، نقاط عطف تاریخ، مصادف نبودند. (همیشه در به‌یادآوردن تاریخ دقیق آغاز جنگ یا حمله به روسیه مشکل داشت). اما نکته اینجاست که آیشمن حتی یک جمله از آن جملاتی را که اینجا یا آنجا به دردش خورده بود تا «حس شعف» بکند، فراموش نکرده بود. بنابراین هربار که در بازجویی‌های متقابل، قضات تلاش می‌کردند به وجدان آیشمن متوسل شوند، با «شعف» مواجه می‌شدند و وقتی می‌فهمیدند که این متهم، برای هر دوره از زندگی و هریک از اقداماتش یک کلیشهٔ

مشعوف‌کنندهٔ ویژه در آستین دارد، از کوره درمی‌رفتند و برمی‌آشفتند. در ذهن او، هیچ تناقضی وجود نداشت بین جملهٔ «خندان داخل قبر می‌جهم» (که مناسب پایان جنگ بود) و جملهٔ «با کمال میل، خودم را به‌عنوان مایهٔ عبرتی برای همهٔ یهودستیزان روی زمین، در ملأعام دار خواهم زد» که حالا تحت شرایطی به‌کلی متفاوت به زبان آورده می‌شد، ولی کاربردش دقیقاً همان ایجاد حس شعف بود.

این عادات آیشمن، مشکلات فراوانی در طول محاکمه ایجاد می‌کرد؛ نه‌چندان برای خودش، که عمدتاً برای کسانی که با هدف محاکمهٔ او، دفاع از او، قضاوت یا گزارش‌دادن دربارهٔ او {به اورشلیم} آمده بودند. برای تمام این کارها، لازم بود او را جدی بگیری، و این کار بسیار دشواری بود، مگر آنکه کسی ساده‌ترین راه برون‌رفت از دوراهی میان وحشت‌افکنی وصف‌ناپذیر این اعمال و مسخرگی انکارناپذیر مردی که مرتکب آن اعمال شده را انتخاب می‌کرد و می‌گفت او دروغ‌گویی باهوش و حسابگر است؛ که معلوم است چنین نبود. عقاید خود او در این مسئله ابداً فروتنانه نبود: «یکی از معدود نعمت‌هایی که تقدیر به من عطا کرده، ظرفیت {پذیرش} حقیقت است، تا حدی که به خودم مربوط باشد». حتی قبل از آنکه دادستان بخواهد جرائمی را که مرتکب نشده به او نسبت بدهد، او مدعیِ داشتن این نعمت شده بود. آیشمن در یادداشت‌های بی‌نظم و پرت‌وپلایی که در آرژانتین، به قصد آمادگی برای مصاحبه با ساسن نوشته بود، وقتی هنوز - به قول خودش در همان زمان - «از آزادی کامل جسمانی و روانی برخوردار» بود، هشدار عجیب‌وغریبی به «مورخان آینده» داده بود که «باید به‌قدر کافی بی‌طرف باشند تا از مسیر حقیقتی که در اینجا ثبت شده، منحرف نشوند؛» عجیب‌وغریب از این بابت که هر بند از این دست‌نوشته‌های شتاب‌زده، نشان‌دهندهٔ جهل مطلق او نسبت به هرچیزی است که مستقیماً، از نظر عملی و بوروکراتیک، مرتبط با شغل خودش نبوده، و همچنین نشانگر حافظه‌ای فوق‌العاده معیوب است.

به‌رغم تمام تلاش‌های دادستانی، همه می‌توانستند ببینند که این مرد «هیولا» نیست، بلکه صرفاً یک دلقک است. و ازآنجاکه چنین برداشتی برای کل این امر خطیر {= محاکمه} مهلک بود و ابراز و تبیین این برداشت هم - با توجه به عذابی که آیشمن و امثال او بر سر میلیون‌ها انسان آورده بودند - بسیار دشوار می‌نمود، بدترین دلقک‌بازی‌های او به‌ندرت مورد توجه قرار گرفتند و تقریباً هرگز گزارش نشدند. چه می‌توانستی بکنی با مردی

که اول مُصرانه اعلام کرد که اگر در این زندگی مرارت‌بار یک‌چیز آموخته باشد، این است که انسان هرگز نباید سوگند بخورد («امروز هیچ انسانی، هیچ قاضی‌ای ابداً نمی‌تواند مرا قانع کند تا تحت سوگند سخنی بگویم، که چیزی را تحت سوگند به‌عنوان شاهد اعلام کنم. حاضر به این کار نیستم، به دلایل اخلاقی حاضر نیستم. چون تجربه‌ام به من می‌گوید اگر کسی به سوگندش وفادار باشد، روزی باید عواقبش را تحمل کند، من یک بار و برای همیشه تصمیم گرفته‌ام که هیچ قاضی‌ای در جهان یا هیچ مقام دیگری، هرگز نمی‌تواند مرا وادار به سوگندخوردن بکند، وادار به شهادت تحت سوگند کند. حاضر نیستم داوطلبانه چنین کاری بکنم و هیچ‌کس هم نمی‌تواند مجبورم کند»)، و بعد، پس از اینکه صراحتاً به او گفته شد اگر می‌خواهد در دفاع از خودش شهادت بدهد، می‌تواند «این کار را با ادای سوگند یا بدون آن انجام بدهد»، بدون لحظه‌ای درنگ اعلام کرد ترجیح می‌دهد تحت سوگند شهادت بدهد؟ یا مردی که بارها و با ابراز احساسات آن‌چنانی، به دادگاه اطمینان داد، همان‌طور که به بازجوی پلیس اطمینان داده بود، که بدترین کاری که می‌تواند از او سر بزند این است که از مسئولیت‌های واقعی‌اش فرار کند، برای نجات جانش دست‌وپا بزند و امان بخواهد؛ اما بعد، به توصیهٔ وکیلش، در سندی دست‌نویس تقاضای عفو کرد؟

به نظر آیشمن، این‌ها مصداق تغیّر حال‌واحوال بودند، و مادام که می‌توانست، چه از حافظه‌اش و چه در لحظه، تکیه‌کلام مشعوف‌کننده‌ای پیدا کند که به حال و احوالش بخورَد، کاملاً راضی بود و مشکلی نداشت، بدون اینکه اساساً متوجه وجود چیزی شبیه به «تناقض‌گویی» بشود. چنان‌که خواهیم دید، این نعمت هولناکِ تسلی‌دادن خود با کلیشه‌ها، او را حتی در لحظهٔ مرگ هم رها نکرد.

چهار: اولین راه‌حل: اخراج

اگر این محاکمه یک محاکمهٔ عادی بود، با همان زورآزمایی‌های معمول بین دادستانی و وکلای مدافع برای کشف وقایع و اجرای عدالت در حق هر دو طرف، حالا می‌توانستیم به سراغ روایت وکیل متهم برویم و ببینیم آیا روایتِ گروتسکِ آیشمن از فعالیت‌هایش در وین، ابعادی بیش از آنچه به چشم می‌آید هم داشته است یا خیر، و آیا تحریف مکرر واقعیت از جانب او را واقعاً نمی‌توان به چیزی بیش از فریب‌کاری یک فرد نسبت داد؟ شواهدی که آیشمن قرار بود به استناد آن‌ها اعدام شود، مدت‌ها قبل از شروع محاکمه «فراتر از تردید معقول»[۱۷۹] اثبات شده و عموماً برای پژوهشگران رژیم نازی هم معلوم بودند. ادلهٔ اضافه‌ای که دادستانی تلاش در اثبات آن‌ها داشت، بله، تا حدی در حکم دادگاه پذیرفته شدند، اما اگر وکیل‌مدافع هم مدارک خودش را به دادگاه می‌آورد تا بر دادرسی تأثیر بگذارد، این شواهد {= شواهد دادستانی} هرگز «فراتر از تردید معقول» به نظر نمی‌رسیدند. بنابراین هیچ گزارشی دربارهٔ پروندهٔ آیشمن، که متمایز از محاکمهٔ آیشمن است، بدون عطف توجه به برخی وقایع مشخص کامل نخواهد بود. وقایعی که به‌قدر کافی شناخته‌شده بودند، اما دکتر سرواتیوس ترجیح داد آن‌ها را نادیده بگیرد.

این نکته به‌ویژه دربارهٔ کل دیدگاه و ایدئولوژی آشفته و سردرگمِ آیشمن در باب «مسئلهٔ یهود» صدق می‌کند. در جریان بازجویی متقابل، او به رئیس دادگاه گفت که در وین «یهودیان را رقیبی تلقی می‌کرده که باید دربارهٔ آن‌ها راه‌حل مشترکِ قابل‌قبول و منصفانه‌ای پیدا شود... آن راه‌حل در تصور من، گذاشتن تکه‌زمینی قرص و محکم زیر پای آن‌ها بود تا برای خودشان جایی داشته باشند، برای خودشان خاکی داشته باشند. و من هم در جهت همین راه‌حل، با لذت مشغول کار بودم. برای تحقق چنین راه‌حلی، با خوشحالی و لذت همکاری می‌کردم، چون این همان راه‌حلی بود که از طرف جنبش‌های موجود در میان خود یهودیان هم تأیید شده بود، و من این را مناسب‌ترین راه‌حل مسئله قلمداد می‌کردم». دلیل واقعی اینکه همهٔ آن‌ها «دست در دست هم داده» و کارشان هم «مبتنی بر اشتراک و همدلی» بود، همین بود. به نفع خود یهودی‌ها بود که از کشور خارج شوند، هرچند شاید همه‌شان این را نمی‌فهمیدند؛ «کسی باید کمکشان می‌کرد، باید به این کارگزاران کمک

می‌کرد که وارد عمل شوند، و من همین کار را کردم». اگر کارگزاران یهودی «آرمان‌گرا»، یعنی صهیونیست بودند، آیشمن به آن‌ها احترام می‌گذاشت، «با آن‌ها از موضع برابر رفتار می‌کرد»، به «خواهش‌ها و شکایت‌ها و تقاضای حمایتشان» گوش می‌داد، تا جایی که می‌توانست، سرِ «قول‌ها» یش می‌ایستاد، «مردم حالا خوش دارند این چیزها را فراموش کنند». چه‌کسی جز او، یعنی آیشمن، صدها هزار یهودی را نجات داده بود؟ چه چیزی به‌جز شور فوق‌العاده و استعداد او در سازماندهی، باعث شده بود یهودیان بتوانند به‌موقع فرار کنند؟ درست است، او در آن زمان نمی‌توانست «راه‌حل نهایی» پیش رو را پیش‌بینی کند، اما آن‌ها را نجات داده بود، این یک «واقعیت» بود. (حین محاکمهٔ آیشمن، پسر او در مصاحبه‌ای که در آمریکا انجام داد، همین ماجرا را به خبرنگاران آمریکایی گفته بود. لابد از آن افسانه‌های خانوادگی بوده است.)

به یک معنا، می‌توان فهمید که چرا وکیل‌مدافع برای پشتیبانی و تقویت روایت آیشمن از روابطش با صهیونیست‌ها هیچ کاری انجام نداد. آیشمن، مثلاً در مصاحبه با ساسن، اذعان کرده بود «واکنش {او} به انتصاب در این سمت، شبیه به بی‌احساسیِ گاوی که به آخورش هدایت می‌شود، نبوده»، بلکه او با همکارانی «که به عمرشان یک کتاب اساسی (یعنی دولت یهود هرتسل) هم نخوانده‌اند، پایش عرق نریخته‌اند، هضمش نکرده‌اند، با علاقه هضمش نکرده‌اند»، و ازاین‌رو فاقد «علاقهٔ درونی به کارشان» بوده‌اند، فرق داشته است. آن‌ها «چیزی جز یک عده حمال دفتردستکی نبودند» که برایشان همه‌چیز «با چند بند، با چند دستور» معین می‌شد و «به هیچ‌چیز دیگری علاقه نداشتند؛» به‌اختصار، دقیقاً از همان «چرخ‌دنده‌های کوچکی» بودند که به گفتهٔ وکیل‌مدافع، خود آیشمن هم یکی از آن‌ها بوده است. اگر در اینجا منظور صرفاً فرمان‌برداری بی‌چون‌وچرا از دستورهای پیشوا بود، در این صورت همهٔ آن‌ها چرخ‌دنده‌هایی کوچک بودند؛ حتی هیملر، به گفتهٔ ماساژورش، فلیکس کرستن[۱۸۰]، از راه‌حل نهایی با اشتیاق چندانی استقبال نکرده بود، و آیشمن به بازجوی پلیس اطمینان داده بود محال است رئیس خود او، هاینریش مولر، چیزی به «ناپختگیِ» «نابودی فیزیکی» را توصیه کند. از نظر آیشمن، نظریهٔ چرخ‌دندهٔ کوچک، آشکارا بی‌ربط بود. قطعاً نقش او به آن بزرگی که آقای هاوزنر تلاش می‌کرد جلوه بدهد نبود؛ بالاخره هیتلر که نبود، و تازه، در جایی که بحث مسئلهٔ «راه‌حل» یهودیان در میان بود هم

نمی‌توانست خودش را از جهت اهمیت، با مولر یا هایدریش یا هیملر مقایسه کند؛ آیشمن خودبزرگ‌پندار نبود، اما به آن کوچکی که وکیلش می‌خواست جلوه‌اش بدهد هم نبود.

تحریف واقعیت‌ها به دستِ آیشمن هولناک می‌نمود، چون با فجایعی مخوف مرتبط بود، اما در اصل، تفاوت چندانی با وضع فعلی در آلمان پس از هیتلر نداشت. برای مثال، فرانتس یوزف اشتراوس[۱۸۱]، وزیر دفاع سابق را داریم که اخیراً علیه ویلی برانت[۱۸۲] که اکنون شهردار برلین غربی است، اما در دوران هیتلر در نروژ پناهنده شده بود، کارزار انتخاباتی به راه انداخته است. اشتراوس یک سؤالِ به‌شدت جنجالی و ظاهراً بسیار اثرگذار از آقای برانت پرسید: «آن دوازده سال خارج از آلمان چه کار می‌کردید؟ ما می‌دانیم اینجا در آلمان چه کار می‌کردیم؛». این حرف‌ها را با مصونیت کامل زد، بدون اینکه حتی یک نفر خم به ابرو بیاورد، چه رسد به اینکه کسی به این عضو دولت فدرالِ بُن یادآوری کند کارهایی که آلمانی‌های داخل آلمان در آن سال‌ها مرتکب می‌شدند البته شهرهٔ عام و خاص شده است. همین نوع از «معصومیت» را می‌توان در اشارهٔ گذرایی مشاهده کرد که اخیراً از سوی یک منتقد ادبی محترم و آبرومند آلمانی - که احتمالاً هرگز عضو «حزب» نبوده - مطرح شد؛ او هنگام بازبینی پژوهشی در باب ادبیات در دوران رایش سوم گفت نویسندهٔ این پژوهش جزوِ «همان روشنفکرانی است که در هنگامهٔ شدت‌گرفتن بربریت، بدون استثنا ما را به حال خود رها کردند». نویسندهٔ این پژوهش البته یهودی‌ای بود که به‌دست نازی‌ها اخراج و از سوی جنتیل‌ها طرد شده بود، کسانی مانند آقای هاینز بِکمان[۱۸۳] از هفته‌نامهٔ راینیشر مرکور. اتفاقاً همین کلمهٔ «بربریت» که امروزه آلمانی‌ها به‌وفور به دوران هیتلر اطلاق می‌کنند، تحریف واقعیت است؛ انگار روشنفکران یهودی و غیریهودی از کشوری فرار کرده‌اند که دیگر برایشان به‌قدر کافی «فرهیخته» نبوده است.

آیشمن، هرچند به فرهیختگیِ دولتمردان و منتقداین ادبی نبود، اما می‌توانست - اگر حافظه‌اش این‌قدر بد نبود یا اگر وکیل‌مدافع به کمکش می‌آمد - چند واقعهٔ بی‌چون‌وچرا را ذکر کند و به روایت خودش پشتوانه‌ای بدهد، زیرا «جای هیچ چون‌وچرایی نیست که ناسیونال‌سوسیالیست‌ها در مراحل ابتدایی سیاست خود در قبال یهودیان، مناسب می‌دیدند رویکردی صهیونیست‌دوست پیش بگیرند» (هانس لَم)، و طی همین مراحل ابتدایی بود که آیشمن درس‌های لازم را دربارهٔ یهودیان فرا گرفت. او در جدی‌گرفتن این «صهیونیسم‌دوستی» اصلاً تنها نبود؛ خود یهودیان آلمانی گمان می‌کردند همین که همگون‌سازی را به‌واسطهٔ روند جدیدی از همگون‌زدایی[۱۸۴]

خنثی کنند کافی است؛ و به صفوف جنبش صهیونیست پیوستند. (هیچ آمار موثقی درخصوص این تحول در دست نیست، اما تخمین زده می‌شود که تیراژ هفته‌نامهٔ صهیونیستی دی یودیشه روندشاو[۱۸۵] در اولین ماه‌های رژیم هیتلر از حدود پنج تا هفت‌هزار نسخه به نزدیک چهل‌هزار نسخه افزایش یافت، و می‌دانیم که سازمان‌های جذب اعانهٔ صهیونیستی، در سال ۱۹۳۵-۱۹۳۶، از جمعیتی به‌شدت کاهش‌یافته و مستضعف، سه برابر مبلغی را که در سال ۱۹۳۱-۱۹۳۲ جمع کرده بودند، دریافت کردند). این لزوماً بدین معنا نبود که یهودیان آرزوی مهاجرت به فلسطین را دارند؛ بیشتر پای غرورشان در میان بود: «با افتخار به تن بزنید، این ستارهٔ زردرنگ را!»، معروف‌ترین شعار این سال‌ها که روبرت ولچ[۱۸۶] سردبیر هفته‌نامهٔ دی یودیشه روندشاو آن را ساخته بود، جوّ عاطفی کلی در آن زمان را به‌خوبی نشان می‌دهد. وجه جدلیِ این شعار که در پاسخ به روز بایکوت[۱۸۷]، یکم آوریل ۱۹۳۳ ساخته شده بود - بیشتر از شش سال قبل از آنکه نازی‌ها یهودیان را عملاً مجبور به الصاق این علامت، ستارهٔ شش‌گوشهٔ زردرنگ روی زمینهٔ سفید کنند - علیه «همگون‌گرایان» و همهٔ کسانی بود که حاضر نبودند خود را با «تحول انقلابی» جدید وفق بدهند، کسانی که «همیشه از زمان عقب بودند»[۱۸۸]. شاهدان آلمانی هم این شعار را در دادگاه با احساسات و عواطف بسیار تکرار می‌کردند. آن‌ها فراموش کردند اشاره کنند که خود روبرت ولچ، روزنامه‌نگاری بسیار برجسته، در سال‌های اخیر گفته بود که اگر تحولات آینده را پیش‌بینی کرده بود، هرگز چنین شعاری سر نمی‌داد.

اما جدا از شعارها و نزاع‌های ایدئولوژیک، در آن سال‌ها این یک واقعیت زندگی روزمره در آلمان بود که فقط صهیونیست‌ها اندک بختی برای مذاکره با مقامات آلمان دارند، صرفاً به این دلیل که رقیب یهودی اصلی آن‌ها یعنی «انجمن مرکزی شهروندان آلمانی یهودی‌مذهب» که در آن زمان، ۹۵ درصد یهودیان سازمان‌یافتهٔ آلمان عضو آن بودند، در آیین‌نامه‌هایش به‌صراحت ذکر می‌کرد که وظیفهٔ اصلی‌اش «جنگ با یهودستیزی» است؛ و ناگهان تبدیل به یک سازمان اساساً «متخاصم با حکومت» شده بود، و بی‌شک اگر این انجمن جرئت کرده بود کاری را که انتظار می‌رفت انجام بدهد، در معرض تعقیب و آزارواذیت قرار می‌گرفت؛ که نگرفت. در آن چند سال اول، رسیدن هیتلر به قدرت از نظر صهیونیست‌ها عمدتاً به معنای «شکست قطعی همگون‌گرایی» بود. بنابراین

صهیونیست‌ها، دست‌کم برای مدتی می‌توانستند تا حدی با مقامات نازی وارد همکاری غیرمجرمانه بشوند؛ صهیونیست‌ها همچنین باور داشتند که همگون‌زدایی، همراه با مهاجرت جوانان یهودی و اگر خدا بخواهد سرمایه‌داران یهودی به فلسطین، می‌تواند یک «راه‌حل مشترک منصفانه» باشد. در آن زمان، بسیاری از مقامات آلمان هم همین عقیده را داشتند، و به نظر می‌رسد این حرف‌ها تا پایان کار کماکان رایج بوده است. در نامهٔ یکی از بازماندگان گتوی ترزین‌اشتاد، یک یهودی آلمانی، ذکر شده است که مهم‌ترین مناصب در «اتحادیهٔ یهودیان در آلمان»[۱۸۹] در اختیار صهیونیست‌ها بوده (درحالی‌که «نمایندگی کشوری یهودیان آلمان» که نهادی اصیل بود، هم از صهیونیست‌ها و هم از غیرصهیونیست‌ها تشکیل می‌شد؛) چون از نظر نازی‌ها، صهیونیست‌ها «یهودیان 'درست و حسابی' هستند چون آن‌ها هم در ابعاد 'ملی' فکر می‌کنند». صدالبته، هیچ‌یک از چهره‌های برجستهٔ نازی هرگز علناً در این باره سخنی نگفتند؛ پروپاگاندای نازی، از همان ابتدا تا انتها، به‌شدت، آشکارا و بی‌مجامله، یهودستیز بود و در نهایت هیچ‌چیز اهمیتی نداشت جز آنچه مردم - که هنوز در فهم رازورمزهای حکومت توتالیتر بی‌تجربه بودند - به‌عنوان «پروپاگاندای صرف» نادیده می‌گرفتند. در آن سال‌های اول، توافقی مشترک و بسیار رضایت‌بخش میان مقامات نازی و «آژانس یهود در امور فلسطین»[۱۹۰] وجود داشت؛ توافق هاوارا[۱۹۱]، یا توافق انتقال، که مقرر می‌کرد هر مهاجر به فلسطین می‌تواند پول خود را در قالب کالاهای آلمانی به آنجا منتقل و به‌محض رسیدن، با پوند مبادله کند. خیلی زود، این تبدیل به تنها راه حقوقی پیش پای یهودیان شد تا بتوانند پولشان را با خودشان ببرند (گزینهٔ دیگر این بود که یک حساب بلوکه‌شده بسازند که فقط در خارج از کشور و با زیانی بین ۵۰ تا ۹۵ درصد، قابل‌تسویه بود). نتیجه اینکه در دههٔ ۱۹۳۰، وقتی یهودیان آمریکا به هزار رنج و مصیبت توانستند تحریمی علیه اجناس آلمانی راه بیندازند، خودِ فلسطین غرق در انواع کالاهای «ساخت آلمان» بود.

فرستادگان و کارگزارانی که از فلسطین می‌آمدند برای آیشمن اهمیت بیشتری داشتند، آن‌ها به ابتکار عمل خودشان به گشتاپو و اس.اس. نزدیک می‌شدند، بدون آنکه از صهیونیست‌های آلمانی یا آژانس یهود در امور فلسطین دستور بگیرند. هدف از آمدن آن‌ها، جلب کمک برای مهاجرت غیرقانونی یهودیان به فلسطین بود که

در آن زمان تحت حاکمیت بریتانیا قرار داشت، و گشتاپو و اس.اس. هم کمکشان می‌کردند. آن‌ها در وین با آیشمن مذاکره کردند و گزارش دادند که «مؤدب» بوده، «اهل دادوقال نبوده» و حتی برای برپاکردن اردوگاه‌های آموزش حرفه‌ای برای مهاجران آینده، مزرعه و تسهیلات در اختیارشان گذاشته است. («یک بار گروهی راهبه را از یک صومعه بیرون کرد تا یک مزرعهٔ آموزشی برای جوانان یهودی فراهم کند» و یک بار دیگر «قطار مخصوصی (در اختیار ما قرار گرفت) و مقامات نازی» گروهی مهاجر را که در ظاهر رهسپار مزارع آموزشی صهیونیستی در یوگسلاوی بودند «همراهی کردند» تا امن‌وامان از مرز خارج شوند). طبق آنچه یون و دافید کیمشی[۱۹۲] تعریف کرده‌اند، به لطف «همکاری کامل و سخاوتمندانهٔ تمام متولیان اصلی امر» (کتاب جاده‌های مخفی: کوچ «غیرقانونی» یک قوم، ۱۹۳۸-۱۹۴۸)[۱۹۳]، این یهودیان اهل فلسطین به زبانی نه‌چندان متفاوت با زبان آیشمن حرف می‌زدند. آن‌ها از طرف شهرک‌های اشتراکی مستقر در فلسطین به اروپا فرستاده شده بودند و علاقه‌ای به عملیات نجات نداشتند: «کارشان این نبود». آن‌ها می‌خواستند «مصالح مناسب» را انتخاب کنند و دشمن اصلی‌شان، قبل از برنامهٔ کشتار، کسانی نبودند که زندگی را برای یهودیان در کشورهای قدیمی، آلمان یا اتریش غیرممکن می‌کردند، بلکه کسانی بودند که راه دسترسی به وطن جدید را مسدود می‌کردند؛ این دشمن، بی‌تردید بریتانیا بود نه آلمان. درواقع آن‌ها، برخلاف یهودیان بومی، در موقعیتی بودند که می‌توانستند از موضعی کم‌وبیش برابر با مقامات نازی معامله کنند، چون از حمایت نظام قیمومت[۱۹۴] برخوردار بودند؛ آن‌ها احتمالاً جزو نخستین یهودیانی بودند که علناً دربارهٔ منافع مشترک صحبت می‌کردند و قطعاً نخستین یهودیانی بودند که اجازه یافتند از میان یهودیان ساکن در اردوگاه‌های تجمیع، «جوانان یهودی پیشگام را دست‌چین کنند». بی‌تردید از تبعات شیطانی این معامله در آینده بی‌خبر بودند؛ اما آن‌ها هم به نحوی کم‌وبیش اعتقاد داشتند که اگر مسئلهٔ انتخاب یهودیان برای بقا مطرح باشد، خود یهودیان باید دست به انتخاب بزنند. همین خطای اساسی در داوری نهایتاً به وضعیتی انجامید که در آن، اکثریت انتخاب‌نشدهٔ یهودیان لاجرم خود را با دو دشمن روبه‌رو دیدند: مقامات نازی و مقامات یهودی. درخصوص ماجرای وین، ادعای مضحک آیشمن مبنی بر نجات جان صدها هزار یهودی، که در دادگاه هم به سخره گرفته شد، پشتوانهٔ عجیبی در داوری سنجیدهٔ دو مورخ

یهودی، کیمشی‌ها، پیدا می‌کند: «چنین بود که یکی از متناقض‌نماترین بخش‌های کل دوران رژیم نازی آغاز شد: مردی که قرار بود در آینده نامش به‌عنوان یکی از قاتلان اصلی مردم یهود در تاریخ ثبت شود، اینجا به‌عنوان عاملی فعال در نجات یهودیان از اروپا شناخته می‌شد».

مشکل آیشمن این بود که هیچ‌یک از واقعیت‌هایی را که شاید می‌توانستند حکایت عجیب‌وغریب او را - هرچند به‌زحمت - تأیید کنند به یاد نداشت، و وکیل‌مدافع محترم هم احتمالاً حتی نمی‌دانست که چیزی برای به‌یادآوردن وجود دارد. (دکتر سرواتیوس می‌توانست مأموران سابقِ «علیا بِت»[۱۹۵] - سازمان فعال در زمینهٔ مهاجرت غیرقانونی به فلسطین - را برای شهادت به دادگاه فرابخواند؛ قطعاً آن‌ها هنوز آیشمن را به خاطر داشتند و حالا در اسرائیل زندگی می‌کردند). حافظهٔ آیشمن فقط دربارهٔ چیزهایی کار می‌کرد که تأثیر مستقیمی بر کارنامهٔ حرفه‌ای او داشتند. به همین جهت، یادش می‌آمد که در برلین با یک کارگزار فلسطینی ملاقات کرده و او دربارهٔ زندگی در شهرک‌های گروهی برایش توضیحاتی داده بود، آیشمن هم دو بار او را به شام دعوت کرده بود، چون این دیدار با دعوت رسمی آیشمن به فلسطین پایان یافت و قرار بود یهودیان کشور را نشانش بدهند. حسابی حظ کرده بود؛ هیچ مقام نازی دیگری نتوانسته بود «به یک سرزمین خارجی دوردست» سفر کند، اما به او اجازه دادند به این سفر برود. رأی دادگاه به این نتیجه رسیده بود که او را «برای یک مأموریت جاسوسی» {به آنجا} فرستاده بودند، که مسلماً همین‌طور بود، اما این، با ماجرایی که آیشمن برای پلیس تعریف کرده بود تناقضی نداشت. (عملاً هیچ نتیجه‌ای از این اقدام خطیر حاصل نشد. آیشمن، همراه با خبرنگاری از دفترش، شخصی به نام هربرت هاگن[۱۹۶]، فقط فرصت کرد از جبل‌الکرمل در حیفا بالا برود و بعد مقامات بریتانیایی، هردوی آن‌ها را به مصر دیپورت کردند و درخواست مجوز ورود آن‌ها به فلسطین را هم رد کردند؛ به گفتهٔ آیشمن، «مردی از هاگانا» - سازمان نظامی یهودی که بعداً هستهٔ ارتش اسرائیل را تشکیل داد - برای دیدن آن‌ها به قاهره آمد، و حرف‌هایی که آنجا به آن‌ها زد، تبدیل به موضوع «گزارشی سراسر منفی» شد که آیشمن و هاگن باید به دستور مقامات مافوق، به هدف تقویت پروپاگاندا می‌نوشتند؛ که در زمان مقتضی منتشر شد).

جدا از چنین فتوحات کوچکی، آیشمن فقط حس‌وحال و تکیه‌کلام‌هایی را که خودش متناسب با آن‌ها سرهم می‌کرد به یاد داشت؛ سفر به مصر در سال ۱۹۳۷، قبل از شروع به کار او در وین انجام شده بود، و از وین چیزی بیش از فضای کلی و اینکه چقدر احساس «شعف» می‌کرده به خاطر نمی‌آورد. آیشمن مهارت شگفت‌انگیزی داشت در اینکه هرگز دست از اوضاع و احوال و تکیه‌کلام مربوط به آن برندارد، حتی وقتی با روزگار جدید - که

خود مستلزم وضع و حال و عبارات «مشعوف‌کنندهٔ» متفاوتی بود - دیگر هم‌خوانی نداشتند؛ مهارتی که بارهاوبارها طی بازجویی‌های پلیس نشان داده بود. همین موضوع وسوسه‌مان می‌کند که وقتی از ایام وین به‌عنوان دورانی خوش سخن می‌گفت، صداقتش را باور کنیم. به دلیل فقدان کامل انسجام در افکار و احساسات آیشمن، صداقت او حتی با این واقعیت هم زیر سؤال نمی‌رود که یک سال حضور او در وین، از بهار ۱۹۳۸ تا مارس ۱۹۳۹، مصادف با زمانی بود که رژیم نازی، رویکرد صهیونیست‌دوستش را رها کرده بود. این جزو ذات جنبش نازی بود که مدام حرکت می‌کرد، و هر ماه که می‌گذشت رادیکال‌تر می‌شد، اما یکی از خصوصیات برجستهٔ اعضایش این بود که به جهت روانی همیشه دلشان می‌خواست یک قدم پشت سر جنبش باشند، هم‌پاماندن با جنبش برایشان خیلی سخت بود، یا به قول هیتلر، نمی‌توانستند «از روی سایهٔ خودشان بپرند».

حافظهٔ معیوب خود آیشمن، بیشتر از هر واقعیت عینی باعث محکومیت او می‌شد. چند نفر یهودی در وین بودند که او دقیق و شفاف به یادشان داشت - دکتر لوون‌هرتز و تاجر مشهوری به نام اشتورفر - اما این‌ها جزو فرستادگان فلسطینی نبودند که ممکن بود روایت او را تأیید کنند. یوزف لوون‌هرتز پس از جنگ، یادداشتی بسیار خواندنی دربارهٔ مذاکراتش با آیشمن نوشت (یکی از معدود اسناد جدیدی که در دادگاه ارائه شد؛ بخشی از آن را به آیشمن نشان دادند و او هم با اظهارات اصلی این یادداشت کاملاً موافق بود). او اولین مقام رسمی یهودی بود که عملاً کل یک جامعهٔ یهودی را به‌عنوان نهادی در خدمت مقامات نازی سازماندهی کرد. و یکی او جزو اندک افرادی بود که ثمرهٔ خدمات خود را برداشت کرد؛ به او اجازه دادند تا پایان جنگ در وین بماند، و بعد به انگلستان و سپس ایالات متحده مهاجرت کرد؛ او مدت کوتاهی پس از دستگیری آیشمن، در سال ۱۹۶۰ درگذشت. اشتورفر، چنان‌که دیدیم، به این اندازه نیک‌اقبال نبود، اما آیشمن قطعاً از این جهت تقصیری نداشت. اشتورفر جایگزین فرستادگان فلسطینی بود که بیش از حد مستقل شده بودند، و آیشمن او را مأمور کرده بود که انتقال غیرقانونی یهودیان به فلسطین را بدون کمک صهیونیست‌ها سروسامان بدهد. اشتورفر صهیونیست نبود و قبل از رسیدن نازی‌ها به اتریش هم هیچ علاقه‌ای به مسائل یهودی نشان نمی‌داد. با وجود این، در سال ۱۹۴۰، وقتی نیمی از اروپا به اشغال نازی‌ها درآمده بود، او با کمک آیشمن موفق شد چیزی حدود سه‌هزاروپانصد

یهودی را از اروپا خارج کند؛ و به نظر می‌رسد اشتورفر تمام تلاشش را به کار بست تا با {کارگزاران} فلسطینی هم کدورتی باقی نماند. (احتمالاً همین نکته در ذهن آیشمن بود که باعث شد عبارتی مرموز را به روایتش دربارهٔ اشتورفر در آشویتس اضافه کند: «اشتورفر هیچ‌وقت به یهودیت خیانت نکرد، حتی با یک کلمه، اشتورفر اهل این کارها نبود»). نهایتاً، سومین یهودی که آیشمن وقتی از فعالیت‌های قبل از جنگش حرف می‌زد نامش را از قلم نمی‌انداخت، دکتر پُل اپشتاین[۱۹۷] بود، متصدی مهاجرت در برلین، طی آخرین سال‌های فعالیت اتحادیهٔ ملی یهودیان در آلمان؛ سازمان مرکزی یهودی که {مقامات آن} از جانب نازی‌ها منصوب می‌شدند و نباید با نمایندگی کشوری یهودیان آلمان که در ژوئیه ۱۹۳۹ منحل شد، اشتباه گرفته شود. دکتر اپشتاین از سوی آیشمن به‌عنوان یودِنالتستر[۱۹۸] (بزرگ یهود) در گتوی ترزین‌اشتاد منصوب شد، و در سال ۱۹۴۴ همان‌جا به ضرب گلوله کشته شد.

به عبارت دیگر، آیشمن فقط یهودیانی را به یاد داشت که کاملاً مقهور او بودند. او نه‌تنها فرستادگان فلسطینی، بلکه آشناهای قدیمی‌تر خود در برلین را هم از یاد برده بود، کسانی که وقتی هنوز مشغول کارهای اطلاعاتی بود و هیچ قدرت اجرایی نداشت، خیلی خوب آن‌ها را می‌شناخت. برای مثال، او هرگز به دکتر فرانتس مِیِر[۱۹۹] عضو سابق هیئت‌رئیسهٔ سازمان صهیونیسم در آلمان اشاره نکرده بود که از طرف دادستانی در دادگاه حاضر شد تا دربارهٔ روابطش با متهم از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ شهادت بدهد. دکتر مِیِر روایت خود آیشمن را تا حدی تأیید کرد: در برلین، کارگزاران یهودی می‌توانستند «شکایات و درخواست‌های خود را مطرح کنند»، هنوز حدی از همکاری وجود داشت. مِیِر گفت: «ما می‌آمدیم و یک‌سری چیزها می‌خواستیم و گاهی هم او از ما چیزی می‌خواست؛» آیشمن آن موقع «واقعاً به حرف ما گوش می‌داد و خالصانه تلاش می‌کرد موقعیت را درک کند؛» رفتارش «کاملاً بانزاکت» بود؛ «من را 'جناب' خطاب می‌کرد و تعارف می‌کرد بنشینم». اما در فوریه ۱۹۳۹ وضع کلاً تغییر کرد. آیشمن رهبران یهودی آلمان را به وین احضار کرد تا شیوه‌های جدید «مهاجرت اجباری» را برای آن‌ها توضیح بدهد. و آنجا، در اتاق بسیار بزرگی در طبقهٔ همکف کاخ روتشیلد[۲۰۰] آیشمن را دیدند که هنوز می‌شد او را شناخت، اما کاملاً متحول شده بود: «فوراً به دوستانم گفتم که نمی‌دانم این همان آدم است یا نه. تغییرش تا این

حد سهمگین بود... اینجا مردی را دیدم که جوری رفتار می‌کرد انگار ارباب حیات و ممات ماست. ما را با تحقیر و توهین به حضور پذیرفت. اجازه نمی‌داد نزدیک میز کارش برویم. باید سرپا می‌ایستادیم». دادستانی و قضات با یکدیگر توافق داشتند که آیشمن وقتی به مقام دارای قدرت‌های اجرایی ارتقا یافته، دچار یک تغییر شخصیت واقعی و ماندگار شده است. اما محاکمه نشان داد که او در اینجا هم «عقب‌گرد» هایی داشته و مسئله اصلاً نمی‌توانست به این سادگی باشد. شاهدی در دادگاه حاضر شد و دربارهٔ گفت‌وگویی که در مارس ۱۹۴۵ در ترزین‌اشتاد رخ داده بود شهادت داد، همان موقعی که آیشمن دوباره خودش را شدیداً علاقه‌مند به مسائل صهیونیستی نشان می‌داد؛ این شاهد، عضو یکی از سازمان‌های جوانان صهیونیست بود و مجوز ورود به فلسطین را هم داشت. این گفت‌وگو «با زبان خیلی خوش و برخوردی مهرآمیز و محترمانه انجام شد». (عجیب آنکه وکیل‌مدافع در لایحهٔ خود هرگز به شهادت این فرد اشاره‌ای نکرد).

هر شک و تردیدی دربارهٔ تغییر شخصیت آیشمن در وین وجود داشته باشد، جای هیچ تردیدی نیست که انتصاب او به این سِمَت، نقطهٔ شروع واقعی کارنامهٔ حرفه‌ای او بود. بین سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۱، او چهار نوبت ترفیع درجه گرفت؛ طی چهارده ماه از درجهٔ اونتراشتورم‌فورر[۲۰۱] به هاوپت‌اشتورم‌فورر[۲۰۲] (یعنی از ستوان دومی به سروانی) رسید؛ و یک سال و نیم بعد هم اوبراشتورم‌بانفورر یا سرهنگ دوم شد. این ترفیع درجه در اکتبر ۱۹۴۱ رخ داد و اندکی پس از آن، آیشمن به سِمَتی در راه‌حل نهایی منصوب شد که بعداً او را به دادگاه منطقهٔ اورشلیم کشاند. و آنجا، برخلاف میلش، «گیر افتاد؛» از نظر او، در آن بخش نمی‌شد به درجهٔ بالاتر رسید. اما در آن چهار سالی که سریع‌تر و بیشتر از آنچه در عمرش پیش‌بینی می‌کرد ارتقا گرفت، از این موضوع بی‌خبر بود. آیشمن جَنَم خود را در وین نشان داده بود و حالا او را نه‌تنها به‌عنوان متخصصی در باب «مسئلهٔ یهود» و زیروبمِ سازمان‌های یهودی و احزاب صهیونیست، بلکه به‌عنوان یک «مرجع» در امور مهاجرت و تخلیه، به‌عنوان یک «ارباب» که می‌دانست مردم را چطور وادار به نقل‌مکان کند، می‌شناختند. بزرگ‌ترین پیروزی او، مدت کوتاهی پس از «کریستال‌ناخت» در نوامبر ۱۹۳۸ از راه رسید، وقتی یهودیان آلمان سراسیمه در پی فرار بودند. گورینگ، احتمالاً به ابتکارعمل هایدریش، تصمیم گرفت «مرکز رایش برای مهاجرت یهودیان»[۲۰۳] را در برلین تأسیس کند، و در نامهٔ حاوی فرامین او، از دفتر آیشمن در وین مشخصاً به‌عنوان الگویی برای تأسیس این مرکز نام برده شد. اما آیشمن رئیس دفتر برلین نشد؛ مافوق بعدی او که مورد علاقه‌اش هم بود، یعنی هاینریش مولر (یکی دیگر از اکتشافات هایدریش) به ریاست آنجا دست یافت. هایدریش به‌تازگی مولر را (که حتی عضو حزب نبود و تا ۱۹۳۳ با حزب مخالفت می‌کرد) از مقام یک افسر عادی در پلیس باواریا برداشته و به گشتاپو در برلین فراخوانده بود، چون از جهت آشنایی با نظام پلیس روسیهٔ شوروی، مرجع شناخته می‌شد. کارنامهٔ حرفه‌ای مولر هم از همین نقطه آغاز شد، گرچه باید کارش را با مأموریت نسبتاً کوچکی شروع می‌کرد. (مولر که از قضا برخلاف آیشمن تمایلی به لاف‌زدن نداشت و «رفتار ابوالهول‌مانندش»[۲۰۴] زبانزد بود، موفق شد به‌کلی ناپدید شود؛ هیچ‌کس نمی‌داند کجاست، هرچند شایعاتی هست که اول در آلمان شرقی بوده و حالا آلبانی این متخصص پلیس روسیه را به خدمت گرفته است).

در مارس ۱۹۳۹، هیتلر وارد چکسلواکی شد و یک دولت تحت‌الحمایهٔ آلمان بر بوهم و موراویا گماشت. آیشمن فوراً مأمور شد تا برای یهودیانِ پراگ یک مرکز مهاجرت دیگر برپا کند. «اول از ترک وین زیاد خوشحال نبودم، چون اگر همچو دفتری به راه انداخته باشی و ببینی که همه‌چیز دارد راحت و منظم پیش می‌رود، دلت نمی‌خواهد رهایش کنی». و البته پراگ تا حدی مأیوس‌کننده بود، هرچند روند کار همان روند وین بود، چون «کارگزاران سازمان‌های یهودیِ چک به وین می‌رفتند و وینی‌ها هم به پراگ می‌آمدند، برای همین من اصلاً مجبور به مداخله نبودم. الگوی وین به‌سادگی تکثیر و به پراگ برده شد. بنابراین کل ماجرا خودبه‌خود شروع شد». اما مرکز پراگ خیلی کوچک‌تر بود و «متأسفم بگویم که هیچ‌کس با استعداد و انرژی فوق‌العادهٔ دکتر لوون‌هرتز آنجا پیدا نمی‌شد». اما این دلایل شخصی برای نارضایتی، در مقایسه با مشکلات فزاینده‌ای که ماهیتی کاملاً متفاوت و عینی داشتند، خرد و ناچیز می‌نمود. صدها هزار یهودی طی چند سال وطن خود را ترک کرده بودند و میلیون‌ها نفر هم پشت سر آن‌ها منتظر بودند، چون دولت‌های لهستان و رومانی در اعلامیه‌های رسمی خود جای هیچ تردیدی باقی نگذاشته بودند که آن‌ها هم می‌خواهند از شر یهودیانشان خلاص شوند. متوجه نمی‌شدند که چرا جهان باید خشمگین شود از اینکه آن‌ها هم پا جای پای یک «ملت بزرگ و بافرهنگ» بگذارند. (لشکر عظیمِ پناهندگان بالقوه، در جریان کنفرانس اِوِیان[۲۰۵] خودش را نشان داده بود، کنفرانسی که در تابستان ۱۹۳۸ برای حل مسئلهٔ یهودیان آلمانی از طریق اقدام بین‌الدولی تشکیل شده بود. این کنفرانس یک شکست همه‌جانبه بود و لطمهٔ سنگینی به یهودیان آلمان زد). حالا مسیرهای مهاجرت به ممالک آن‌سوی دریاها بند آمده بود، راه‌های فرار در داخل اروپا هم پیش از آن پیموده و مسدود شده بود؛ و حتی در بهترین شرایط، اگر جنگ در اجرای برنامه‌ها خللی ایجاد نکرده بود، آیشمن بعید بود بتواند «معجزهٔ» وین را در پراگ تکرار کند.

آیشمن این را خیلی خوب می‌دانست، چون واقعاً در امور مهاجرت متخصص شده بود و نمی‌شد انتظار داشت که از سِمَت بعدی‌اش با اشتیاق چندانی استقبال کند. جنگ در سپتامبر ۱۹۳۹ آغاز شده بود و یک ماه بعد، از آیشمن خواستند به برلین برگردد تا به‌جای مولر، رئیس مرکز رایش برای مهاجرت یهودیان بشود. یک سال

پیش، این یک ارتقای واقعی محسوب می‌شد، اما حالا وقتش نبود. دیگر هیچ آدم عاقلی نمی‌توانست فکر کند که مسئلهٔ یهود را باید با مهاجرت اجباری حل‌وفصل کرد؛ جدا از دشواری‌های انتقال مردم از یک کشور به کشور دیگر در زمان جنگ، رایش با فتح بخش‌هایی از کشور لهستان، دو یا دو و نیم میلیون یهودی دیگر را هم تحت فرمان خود گرفته بود. درست است که رژیم هیتلر هنوز حاضر بود دست از سر یهودیان بردارد (دستور توقف مهاجرت کل یهودیان فقط دو سال بعد، در پاییز ۱۹۴۱ صادر شد)، و اگر هم دربارهٔ «راه‌حل نهایی» تصمیمی گرفته شده بود، هنوز کسی دستوری در این جهت صادر نکرده بود، هرچند یهودیان همان موقع در گتوهای شرق تجمیع شده بودند و به‌دست آینزاتس‌گروپن هم تصفیه می‌شدند. کاملاً طبیعی بود که مهاجرت، هرچند در برلین هوشمندانه و مطابق با «اصل خط تولید» ساماندهی شده بود، خودبه‌خود تضعیف و متوقف شود؛ روندی که آیشمن چنین توصیف می‌کند: «طاقت‌فرسا بود... هر دو طرف، به نظر من، بی‌دل‌ودماغ بودند. در طرف یهودیان به این خاطر که به‌دست‌آوردن امکان مهاجرت واقعاً سخت بود، و در طرف ما چون هیچ تکاپو و شتابی وجود نداشت، از رفت‌وآمد آدم‌ها خبری نبود. فقط همان‌جا توی آن ساختمان عظیم و سترگ نشسته بودیم، در دل یک پوچیِ عمیق». روشن بود که اگر مسئلهٔ یهودیان، تخصص آیشمن، قرار باشد محدود به مهاجرت بماند، او به‌زودی بیکار می‌شود.

پنج: راه‌حل دوم: تجمیع

رژیم نازی تا آغاز جنگ در یکم سپتامبر ۱۹۳۹، هنوز علناً توتالیتر و علناً مجرم نشده بود. از دیدگاه سازمانی، یکی از مهم‌ترین قدم‌ها در این جهت، صدور فرمانی به امضای هیملر بود که سرویس امنیتی اس.اس. را (که آیشمن از ۱۹۳۴ در آنجا مشغول به کار بود و یکی از ارگان‌های حزب محسوب می‌شد) با پلیس امنیت عادی کشور (که پلیس مخفی دولت یا گشتاپو هم جزو آن بود) در هم آمیخت. حاصل ادغام این دو، ادارهٔ اصلی امنیت رایش (R.S.H.A.) بود که ریاست آن را در ابتدا راینهارت هایدریش برعهده داشت؛ پس از مرگ هایدریش در ۱۹۴۲، آشنای قدیمی آیشمن در شهر لینتز، دکتر ارنست کالتن‌برونر، این سِمت را در اختیار گرفت. تمام مأموران پلیس، هم گشتاپو و هم پلیس جنایی[۲۰۶] و پلیس انتظامی[۲۰۷]، فارغ از اینکه عضو حزب بودند یا نه، معادل درجه‌های قبلی خودشان، در اس.اس. عنوان دریافت کردند و این بدین معنا بود که در عرض یک روز، مهم‌ترین بخش ادارات دولتی قدیم، در رادیکال‌ترین بخش سلسله‌مراتب نازی ادغام شد. تا جایی که من می‌دانم، هیچ‌کس اعتراضی نکرد یا از شغلش استعفا نداد. (هرچند هیملر، فرمانده و پایه‌گذار اس.اس.، از سال ۱۹۳۶ رئیس پلیس آلمان هم بود، اما این دو دستگاه تابه‌حال از یکدیگر جدا باقی مانده بودند). علاوه بر این، ادارهٔ اصلی امنیت رایش فقط یکی از دوازده ادارهٔ اصلی در اس.اس. بود، که مهم‌ترین آن‌ها در شرایط حاضر، ادارهٔ اصلی پلیس انتظامی به ریاست ژنرال کورت دالوگه[۲۰۸] بود که مسئولیت جمع‌آوری یهودیان را برعهده داشت؛ و ادارهٔ اصلی اقتصادی و اجرایی اس.اس.[۲۰۹] به ریاست اُسوالد پُل[۲۱۰] که متصدی اردوگاه‌های تجمیع بود و بعدها متصدی ابعاد «اقتصادی» کشتار.

این رویکرد «عینی‌گرا» - صحبت دربارهٔ اردوگاه‌های تجمیع از منظر «اجرا» و اردوگاه‌های مرگ از منظر «اقتصاد» - ویژگیِ ذهنیت اس.اس. بود و آیشمن، در دادگاه، همچنان به آن می‌بالید. اس.اس. با «عینیت‌گرایی» اش[۲۱۱] خود را از تیپ‌های «احساساتی» مانند اشترایشر، آن «ابله غیررئالیست»، و همچنین برخی «کله‌گنده‌های تئوتونی-ژرمنیِ حزب که جوری رفتار می‌کردند که انگار شاخ و پوستین به تن دارند»[۲۱۲] جدا می‌کرد. آیشمن هایدریش را عمیقاً می‌ستود، چون او هم از این چرندیات خوشش نمی‌آمد، و برعکس با هیملر

اصلاً همدلی نداشت، ازجمله به این دلیل که رایشسفورر اس.اس. و رئیس پلیس آلمان، با اینکه رئیس کل ادارات اصلی اس.اس. بود، به خود اجازه داده بود «دست‌کم برای مدتی طولانی، تحت‌تأثیر آن حرف‌ها قرار بگیرد». اما در جریان محاکمه، جایزهٔ «عینیت‌گرایی» نه به این متهم، سرهنگ دوم سابق، بلکه به دکتر سرواتیوس، وکیل مالیاتی و تجاری اهل کلن تعلق می‌گرفت که هرگز به عضویت حزب نازی درنیامده بود، اما قرار بود به دادگاه یاد بدهد «احساساتی» نبودن یعنی چه؛ جوری که هرکس حرف‌هایش را شنیده باشد بعید است فراموشش کند. آن لحظه، یکی از معدود لحظات فوق‌العاده در کل محاکمه، طی دفاعیهٔ شفاهی کوتاه وکیل‌مدافع روی داد و پس از آن، دادگاه چهار ماه تعطیل شد تا حکم خود را صادر کند. سرواتیوس، متهم را در اتهامات مربوط به «جمع‌کردن اسکلت‌ها، عقیم‌سازی، کشتن با گاز، و مسائل پزشکی مشابه» بی‌گناه اعلام کرد، که در این لحظه قاضی هالِوی حرف او را قطع کرد: «دکتر سرواتیوس، گمان می‌کنم دچار لغزش زبانی شدید که گفتید کشتن با گاز یک مسئلهٔ پزشکی است». سرواتیوس پاسخ داد: «البته که مسئلهٔ پزشکی بوده، چون تمهیداتش را پزشکان فراهم می‌کردند؛ بحث کشتن در میان بوده و کشتن هم مسئله‌ای پزشکی است». و شاید برای اینکه کاملاً مطمئن شود قضات اورشلیم فراموش نخواهند کرد که آلمانی‌ها - آلمانی‌های عادی، نه اعضای سابق اس.اس. یا حتی اعضای سابق حزب نازی - حتی همین امروز به اقداماتی که در کشورهای دیگر قتل نامیده می‌شود چگونه می‌نگرند، این عبارت را در «نظراتی درخصوص رأی دادگاه بدوی» که برای بازبینی پرونده نزد دیوان عالی تهیه شده بود، تکرار کرد؛ او دوباره گفت که نه آیشمن، بلکه یکی از افراد او، رولف گونتر[۲۱۳] «همیشه مشغول مسائل پزشکی بوده است». (دکتر سرواتیوس با «مسائل پزشکی» در رایش سوم به‌خوبی آشناست. در نورنبرگ از دکتر کارل برانت[۲۱۴] دفاع کرده بود، پزشک شخصی هیتلر، نمایندهٔ تام‌الاختیار در زمینهٔ «بهداشت و سلامت» و مدیر برنامهٔ اتانازی).

هریک از ادارات اصلی اس.اس.، در سازماندهی دوران جنگ، یک‌سری بخش اصلی و بخش فرعی داشتند و ادارهٔ اصلی امنیت رایش در مجموع شامل هفت بخش اصلی بود. بخش چهارم، دایرهٔ گشتاپو و ریاست آن برعهدهٔ گروپن‌فورر[۲۱۵] (سرلشکر) هاینریش مولر بود، با همان درجه‌ای که در پلیس باواریا داشت. وظیفهٔ او مبارزه

با «دشمنان متخاصم دولت» بود که به دو دسته تقسیم می‌شدند و دو بخش {از ادارهٔ اصلی امنیت رایش} با آن‌ها سروکار داشتند: بخش فرعی IV-A {چهار-الف} برای «دشمنان» متهم به کمونیسم، خرابکاری، لیبرالیسم و ترور، و بخش فرعی IV-B {چهار-ب} برای «فرقه‌ها» یعنی کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها، فراماسون‌ها (این کرسی خالی مانده بود) و یهودیان. هریک از دسته‌بندی‌ها در این بخش‌های فرعی، ادارهٔ مخصوص خودش را داشت که با یک عدد عربی[۲۱۶] مشخص می‌شد؛ آیشمن نهایتاً در سال ۱۹۴۱، در بخش IV-B-۴ {چهار-ب-۴-} ادارهٔ اصلی امنیت رایش گماشته شد. ازآنجاکه مافوق مستقیم او، رئیس بخش چهار-ب، آدم بی‌کفایتی از آب درآمده بود، مافوق واقعی او همیشه مولر بود. مافوق مولر، هایدریش و بعدها کالتن‌برونر بود؛ هریک از آن‌ها به نوبهٔ خود تحت فرمان هیملر بودند و هیملر هم دستورها را مستقیماً از شخص هیتلر دریافت می‌کرد.

علاوه بر دوازده ادارهٔ اصلی اس‌اس، هیملر بر رأس یک تشکیلات سازمانی کاملاً متفاوت هم تکیه زده بود که این سازمان نیز نقش بزرگی در اجرای راه‌حل نهایی ایفا می‌کرد: شبکهٔ رهبران ارشد اس.اس. و پلیس که در رأس سازمان‌های منطقه‌ای قرار می‌گرفتند؛ آن‌ها در سلسله‌مراتب فرماندهی، به ادارهٔ اصلی امنیت رایش متصل نبودند، بلکه مستقیماً به هیملر پاسخ‌گو بودند و همیشه درجهٔ بالاتری از آیشمن و افرادِ در اختیار او داشتند. از سوی دیگر، آینزاتس‌گروپن تحت فرماندهی هایدریش و ادارهٔ اصلی امنیت رایش قرار داشت، که البته لزوماً به این معنا نیست که آیشمن ارتباط خاصی با آن‌ها داشته است. فرماندهان آینزاتس‌گروپن هم بلااستثنا درجهٔ بالاتری از آیشمن داشتند. به جهت عملی و سازمانی، مقام آیشمن چندان بالا نبود؛ جایگاه او فقط بدین‌خاطر چنان اهمیتی پیدا کرده بود که با گذشت هر روز و هر هفته و هر ماه از جنگ، مسئلهٔ یهود به دلایلی صرفاً ایدئولوژیک اهمیت بیشتری می‌یافت، چنان‌که در سال‌های شکست، ۱۹۴۳ به بعد، به ابعاد فوق‌العاده‌ای رسیده بود. وقتی این اتفاق افتاد، ادارهٔ آیشمن کماکان تنها اداره‌ای بود که رسماً با هیچ‌چیزی به‌جز «دشمن-یهودیت» سروکار نداشت، اما درواقع آیشمن انحصارش را از دست داده بود، چون در آن‌موقع دیگر تمام ادارات و دستگاه‌ها، دولت و حزب، ارتش و اس.اس.، مشغول «حل» این مسئله بودند. حتی اگر توجهمان را فقط بر تشکیلات پلیس متمرکز کنیم و تمام ادارات دیگر را نادیده بگیریم، باز هم تصویری را می‌بینیم که به شکل

مسخره‌ای پیچیده است، چراکه باید به آینزاتس‌گروپن و رهبران ارشد اس.اس. و پلیس، فرماندهان و بازرسان پلیس امنیت و سرویس امنیت را هم اضافه کنیم. هریک از این گروه‌ها به سلسله‌مراتب فرماندهی متفاوتی تعلق داشت که در نهایت به هیملر ختم می‌شد، اما در نسبت با یکدیگر برابر بودند و هیچ‌یک از افراد متعلق به یک گروه، ملزم به اطاعت از افسر مافوق گروه دیگر نبود. باید اذعان کرد که دادستانی، برای یافتن راه خود در میان این هزارتوی سازمان‌های موازی، در موقعیت بسیار دشواری قرار داشت و هربار که می‌خواست مسئولیت مشخصی را به آیشمن منسوب کند، باید این کار را انجام می‌داد. (اگر محاکمه امروز برگزار می‌شد، انجام این کار به‌مراتب آسان‌تر بود چون رائول هیلبرگ در کتاب نابودی یهودیان اروپا، موفق شده است اولین توصیف شفاف و روشن از این تشکیلات فوق‌العاده پیچیدهٔ کشتار را ارائه کند).

علاوه بر این، باید به خاطر داشت که همهٔ این ارگان‌ها، با قدرت عظیمی که در اختیار داشتند، مشغول رقابتی بی‌امان با همدیگر بودند؛ که البته به قربانیان آن‌ها کمکی نمی‌کرد، چون تمام آن‌ها همواره یک سودا در سر داشتند: کشتن حداکثر یهودی ممکن. این روحیهٔ رقابت‌جو - که قطعاً در وجود هر فرد، وفاداری عظیمی را نسبت به تشکیلات خودش برمی‌انگیخت - از جنگ جان به در برده و برجا مانده است، با این تفاوت که حالا برعکس عمل می‌کند: حالا آرزوی هر فرد این است که دیگران را قربانی و «تشکیلات خودش را تبرئه کند». آیشمن وقتی با خاطرات رودلف هُس، فرمانده آشویتس مواجه شد همین توضیح را داد؛ در این یادداشت‌ها آیشمن به اعمالی متهم شده که مدعی بود هرگز انجام نداده و اساساً در موقعیتی نبوده که بخواهد دست به چنین کارهایی بزند. البته آیشمن اذعان می‌کرد که هُس شخصاً دلیلی برای مقصر جلوه‌دادن او نداشته، چون روابطشان کاملاً دوستانه بوده؛ اما بیهوده اصرار داشت که هُس می‌خواسته تشکیلات خودش یعنی ادارهٔ اصلی اقتصادی و اجرایی اس.اس. را تبرئه کند و کل مسئولیت را به گردن ادارهٔ اصلی امنیت رایش بیندازد. در نورنبرگ هم همین اتفاق افتاد؛ آنجا هم متهمان متعدد، با متهم‌کردن یکدیگر منظره‌ای تهوع‌آور رقم زدند - به‌رغم اینکه هیچ‌کدامشان هیتلر را مقصر نمی‌دانستند! با وجود این، هیچ‌کس این کار را صرفاً به‌خاطر نجات خود و قربانی‌کردن دیگری انجام نداد؛ مردانی که در نورنبرگ محاکمه می‌شدند، نمایندهٔ سازمان‌های کاملاً متفاوتی بودند، با خصومتی دیرینه و عمیقاً راسخ نسبت به یکدیگر. دکتر هانس گلوبکه، که قبلاً با او آشنا شدیم، وقتی در نورنبرگ از طرف دادستانی شهادت می‌داد، تلاش می‌کرد وزارت کشور تحت فرمان خود را، به قیمت قربانی‌شدن وزارت خارجه، تبرئه کند. آیشمن، در سوی دیگر، همیشه تلاش می‌کرد سپر بلای مولر، هایدریش و کالتن‌برونر باشد؛ هرچند که کالتن‌برونر با او بسیار بد رفتار کرده بود. بی‌شک، یکی از اشتباهات اساسی و عینیِ دادستانی در اورشلیم این بود که موضع خود را بیش از حد به استشهادیه‌هایی متکی کرد که نازی‌های ارشد سابق، اعم از زنده یا مرده، با قید سوگند یا بدون آن تنظیم کرده بودند؛ دادستانی متوجه نبود، یا شاید نمی‌شد انتظار داشت متوجه باشد که این اسناد، به‌عنوان منبعی برای اثبات وقایع، چقدر مشکوک هستند. حتی رأی دادگاه، در ارزیابی شهادت‌های قاطع سایر مجرمان نازی، به این نکته توجه داشت که (به‌قول یکی از شهود

دعوت‌شده توسط وکلای مدافع) «عرف حاکم در دادگاه جنایات جنگی همواره این بوده است که حداکثر تقصیر ممکن را به گردن کسانی بیندازند که غایب‌اند یا گمان می‌رود مرده باشند».

وقتی آیشمن به دفتر جدیدش در بخش چهارم ادارهٔ اصلی امنیت رایش قدم گذاشت، هنوز با این دوراهی ناخوشایند مواجه بود که از یک‌سو «مهاجرت اجباری» به‌عنوان فرمول رسمی برای حل مسئلهٔ یهود تعیین شده، و از سوی دیگر، مهاجرت دیگر ممکن نیست. او برای اولین (و کم‌وبیش آخرین) بار در طول عمرش در اس.اس.، مجبور شد به‌خاطر شرایط، ابتکار عمل به خرج بدهد تا ببیند آیا می‌تواند «ایدهٔ جدیدی خلق کند» یا نه. براساس روایتی که آیشمن در بازجویی پلیس ارائه داد، سه ایده به ذهنش خطور کرده بود. باید اعتراف می‌کرد که هیچ‌یک از این سه به جایی نرسیدند. هر کاری که خودش به‌تنهایی انجام می‌داد همیشه اشتباه پیش می‌رفت؛ ضربهٔ نهایی را وقتی خورد که مجبور شد برج‌وباروی شخصی‌اش را در برلین قبل از آزمودن آن در برابر تانک‌های روسی، «رها کند و برود». درماندگی و دیگر هیچ؛ داستانی به معنای واقعی کلمه ترحم‌برانگیز. از نظر او، منشأ پایان‌ناپذیر دردسر این بود که او و افرادش را هرگز به حالِ خود نمی‌گذاشتند، اینکه تمام ادارات دولتی و حزبی در «راه‌حل» سهم‌خواهی می‌کردند، و نتیجه این بود که لشکر عریض و طویلی از «متخصصان یهودی» از هر گوشه سر برداشته بودند و همگی دست‌وپا می‌زدند تا در حوزه‌ای که درباره‌اش هیچ نمی‌دانستند، اولین باشند. آیشمن از این آدم‌ها بیشترین نفرت را داشت، چون تازه به دوران رسیده بودند، و چون تلاش می‌کردند جیبشان را پر کنند، و اغلب هم موفق می‌شدند در روند انجام کارشان پول‌وپَله‌ای به هم بزنند، چون نادان بودند و یکی دو «کتاب اساسی» هم به عمرشان نخوانده بودند.

معلوم شد که سه رؤیای او از «کتاب‌های اساسی» وام گرفته شده‌اند، اما نکتهٔ دیگری که افشا شد این بود که دو مورد از این سه مورد، قطعاً به‌هیچ‌وجه ایدهٔ خود او نبودند، و سومی؛ خب، «دیگر یادم نیست که خلق این ایده، کار اشتالکر[۲۱۷] (مافوقش در وین و پراگ) بود یا خودم، به‌هرحال یک‌چنین ایده‌ای خلق شد». از نظر ترتیب زمانی، این ایدهٔ آخر درواقع اولین ایده بود؛ به این طرح «ایدهٔ نیسکو» می‌گفتند و شکست آن، از نظر آیشمن روشن‌ترین گواه ممکن بر مضرات مداخله بود. (فرد مقصر در این مورد، هانس فرانک، فرماندار کل لهستان

بود). برای درک این برنامه، باید به یاد داشته باشیم که بعد از فتح لهستان و قبل از حملهٔ آلمان به روسیه، خاک لهستان میان آلمان و روسیه تقسیم شده بود؛ بخش آلمانی از نواحی غربی[۲۱۸] - که در قلمروی رایش ادغام شده بودند - و اصطلاحاً منطقهٔ شرقی[۲۱۹] (شامل ورشو) تشکیل می‌شد و «فرمانداری کل»[۲۲۰] نام داشت. منطقهٔ شرقی فعلاً سرزمین اشغالی محسوب می‌شد. با توجه به اینکه راه‌حل مسئلهٔ یهود در این زمان کماکان «مهاجرت اجباری» با هدف یهودی‌زدایی از آلمان بود، طبیعی بود که یهودیان لهستانیِ ساکنِ سرزمین‌های ضمیمه‌شده، همراه با یهودیان باقی‌مانده در سایر بخش‌های رایش، باید به‌زور به‌سمت قلمرو فرمانداری کل برده شوند که هرچه بود یا نبود، به‌هرحال خاک رایش محسوب نمی‌شد. تا دسامبر ۱۹۳۹، تخلیه به‌سوی شرق شروع شده بود و حدود یک‌میلیون یهودی - ششصدهزار نفر از ناحیهٔ ضمیمه‌شده و چهارصدهزار نفر از رایش - رفته‌رفته وارد قلمرو فرمانداری کل شدند.

اگر روایت آیشمن از ماجرای نیسکو حقیقت داشته باشد - و دلیلی هم برای باورنکردن حرفش وجود ندارد - او، یا به احتمال بیشتر، مافوق او در پراگ و وین، بریگادفورر[۲۲۱] (سرتیپ) فرانتس اشتالکر قاعدتاً این تحولات را چندماه قبل پیش‌بینی کرده بودند. دکتر اشتالکر که آیشمن مراقب بود حتماً به همین نام بخواندَش، از نظر او مرد بسیار خوبی بود، تحصیل‌کرده، خردمند، و «رها از هرگونه نفرت و شوونیسم؛» او در وین با کارگزاران یهودی دست می‌داد. یک سال و نیم بعد، در بهار ۱۹۴۱، این جناب تحصیل‌کرده به‌عنوان فرمانده آینزاتس‌گروپه-الف منصوب شد و توفیق یافت طی یک سال و اندی، دویست‌وپنجاه‌هزار یهودی را به ضرب گلوله بکشد (خودش در سال ۱۹۴۲ در جنگ کشته شد؛) شخصاً موضوع را با افتخار به هیملر گزارش داد، هرچند فرمانده آینزاتس‌گروپن (که واحدهای پلیس محسوب می‌شدند) رئیس پلیس امنیت و اس.دی. بود، یعنی راینهارت هایدریش. اما این ماجرا مربوط به بعد بود، و حالا در سپتامبر ۱۹۳۹، درحالی‌که ارتش آلمان هنوز مشغول اشغال خاک لهستان بود، آیشمن و دکتر اشتالکر شروع کردند به هم‌فکری «خصوصی» دربارهٔ اینکه سرویس امنیتی چگونه می‌تواند سهم خود را در نفوذ بر شرق به دست آورد. چیزی که آن‌ها لازم داشتند «ناحیه‌ای با وسعت هرچه بیشتر در خاک لهستان بود که باید تجزیه می‌شد و در آن یک حکومت یهودی

مستقل به صورت تحت‌الحمایه برقرار می‌شد... این می‌توانست راه‌حل موضوع باشد». و به ابتکار و تصمیم خودشان، بی‌آنکه از کسی دستور بگیرند، راه افتادند و رفتند برای بازدید و شناسایی. به منطقهٔ رادوم[۲۲۲] رفتند، برِ رودخانهٔ سَن، با فاصله‌ای نه‌چندان زیاد از مرز روسیه، و «سرزمینی عظیم را {پیش روی خود} دیدند، روستاها، بازارها، شهرهای کوچک». «با خودمان گفتیم: این همان چیزی است که لازم داریم و چرا لهستانی‌ها را جابه‌جا نکنیم، وقتی همه دارند جابه‌جا می‌شوند». این «راه‌حل مسئلهٔ یهود» خواهد بود - خاکی سفت‌وسخت زیر پای آن‌ها - دست‌کم برای مدتی.

ابتدا به نظر می‌رسید همه‌چیز دارد خوب پیش می‌رود. رفتند سراغ هایدریش، و هایدریش موافقت کرد و به آن‌ها گفت کار را جلو ببرند. اتفاقاً - هرچند آیشمن، در اورشلیم، کاملاً فراموش کرده بود - پروژهٔ آن‌ها با مرحلهٔ فعلی برنامهٔ کلی هایدریش برای حل مسئلهٔ یهود، کاملاً تناسب داشت. در ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۹، هایدریش «رؤسای واحدها» ی ادارهٔ اصلی امنیت رایش و آینزاتس‌گروپن را (که عملیاتشان را در لهستان شروع کرده بودند) به جلسه‌ای فراخواند و در این جلسه، اوامر کلی برای آیندهٔ پیش رو اعلام شد: تجمیع یهودیان در گتوها، تشکیل شوراهای بزرگان یهود، و اخراج همهٔ یهودیان به قلمرو فرمانداری کل. آیشمن به واسطهٔ تأسیس «مرکز مهاجرت یهودیان» در این جلسه شرکت کرده بود - در دادگاه، این نکته با استناد به صورت‌جلسه‌ای اثبات شد که «دایرهٔ ۰۶» پلیس اسرائیل در بایگانی‌های ملی در واشنگتن کشف کرده بود. بنابراین، ابتکار عمل آیشمن، یا اشتالکر، به چیزی بیش از یک برنامهٔ ملموس برای اجرای اوامر هایدریش تبدیل نشد. و حالا هزاران نفر، عمدتاً از اتریش، درهم و برهم اخراج می‌شدند و به‌سوی این مکانِ به امان خدا رهاشده راه می‌افتادند، و یک افسر اس.اس. - اریش رایاکوویچ که بعداً مسئول اخراج یهودیان هلند شد - برای آن‌ها توضیح می‌داد که «پیشوا قول یک میهن جدید را به یهودیان داده است. هیچ محل اقامتی در کار نیست، هیچ خانه‌ای نیست. اگر چیزی بسازید، سقفی بالای سرتان خواهد بود. آب نیست، همهٔ چاه‌های اطراف مریضی دارند، وبا و اسهال خونی و تیفوس شایع است. اگر زمین را حفر کنید و به آب برسید، آب هم خواهید داشت». همان‌طور که مشاهده می‌کنید «همه‌چیز معرکه به نظر می‌رسید»، جز آنکه اس.اس. برخی یهودیان را از این بهشت اخراج کرد، آن‌ها را

به آن سوی مرز روسیه کشاند، و بقیه عقلشان رسید که به اختیار خود فرار کنند. اما آیشمن گلایه می‌کرد که همین‌جا «مشکل‌تراشی‌های هانس فرانک شروع شد» چون یادشان رفته بود موضوع را به اطلاعش برسانند، با اینکه اینجا قلمروی «او» بود. «فرانک گلایه به برلین بُرد و زورآزمایی عظیمی به راه افتاد. فرانک می‌خواست مسئلهٔ یهود {در آن منطقه} را خودش به‌تنهایی حل کند. نمی‌خواست یهودیان بیشتری را در قلمرو فرمانداری کل بپذیرد. کسانی که از راه رسیده بودند باید فوراً سربه‌نیست می‌شدند». و سربه‌نیست هم شدند؛ برخی را حتی به وطنشان بازگرداندند، اتفاقی که قبلاً هرگز نیفتاده بود و دیگر هم نیفتاد، و کسانی که به وین برگشتند، در سوابق پلیس با عنوان «بازگشت از آموزش حرفه‌ای» ثبت و ضبط شدند؛ یک عقب‌گرد عجیب به مرحلهٔ صهیونیست‌دوستِ جنبش.

این اشتیاقِ آیشمن به کسب تکه‌ای زمین برای یهودیانِ «خودش» را با نظر به کارنامهٔ حرفه‌ای او بهتر می‌توان فهمید. برنامهٔ نیسکو طی دوران پیشرفت سریع او «خلق شد» و به احتمال قریب به یقین، او خودش را فرماندار کل آینده (مثل هانس فرانک در لهستان) یا قیّم آینده (مثل هایدریش در چکسلواکی) در «دولت یهود» می‌دید. اما شکست مفتضحانه و مطلق کل این اقدام، باید در باب امکان و مطلوبیتِ ابتکارعمل‌های «شخصی» درس خوبی به او داده باشد. و ازآنجاکه او و اشتالکر در چارچوب اوامر هایدریش و با رضایت صریح او عمل کرده بودند، پس‌فرستادنِ بی‌سابقهٔ یهودیان - که آشکارا شکستی موقت برای پلیس و اس.اس. بود - باید این درس را هم به او داده باشد که قدرت روزافزون تشکیلاتِ او معادل قدرت مطلق نیست، که سایر وزارتخانه‌های کشور و دیگر نهادهای حزب کاملاً آماده بودند تا برای حفظ قدرت رو به کاهش خود بجنگند.

تلاش دوم آیشمن برای «گذاشتن زمینی سفت‌وسخت زیر پای یهودیان» پروژهٔ ماداگاسکار بود. برنامهٔ تخلیهٔ چهارمیلیون یهودی از اروپا به مقصد یک جزیرهٔ فرانسوی، حوالی ساحل جنوب شرقی آفریقا - جزیره‌ای با جمعیت بومی ۴, ۳۷۰, ۰۰۰ نفر و مساحت ۲۲۷, ۶۷۸ مایل مربع، با خاک نامرغوب - در اصل از وزارت خارجه نشئت گرفته بود و بعداً به ادارهٔ اصلی امنیت رایش منتقل شد چون، به گفتهٔ دکتر مارتین لوتر که ریاست امور یهودیان در ویلهلم‌اشتراسه (وزارت خارجه) را برعهده داشت، فقط پلیس بود که «تجربیات و تسهیلات اجرایی لازم برای اجرای تخلیهٔ دسته‌جمعی یهودیان و مسئولیت نظارت بر آن‌ها را در اختیار داشت». «دولت یهود» قرار بود یک فرماندار پلیس تحت فرمان هیملر داشته باشد. خود این پروژه، تاریخچهٔ غریبی داشت. آیشمن، ماداگاسکار را با اوگاندا اشتباه گرفته بود و همیشه ادعا می‌کرد همان رؤیایی را داشته که «روزگاری، قهرمان آرمان دولت یهود، تئودور هرتسل، در سر می‌پرورانده است»، اما حرفش از این جهت که این رؤیا را قبلاً کس دیگری مطرح کرده بود، درست است؛ اول از سوی حکومت لهستان، که در سال ۱۹۳۷ به خودش زحمت زیادی داد و این ایده را بررسی کرد، اما تنها نتیجه این بود که متوجه شد تقریباً محال است حدود سه‌میلیون یهودیِ کشورش را به آنجا بفرستد، بدون اینکه آن‌ها را بکُشد؛ و مدتی بعد، از سوی وزیر خارجهٔ فرانسه، ژرژ بونه[۲۲۳] که نقشهٔ ساده‌تری کشیده بود و می‌خواست یهودیان خارجی فرانسه را که شمارشان به حدود

دویست‌هزار نفر می‌رسید، راهی این مستعمرهٔ فرانسه کند. او حتی در ۱۹۳۸ با همتای آلمانی خود، یواخیم فُن ریبن‌تروپ[۲۲۴] در این خصوص مشورت کرد. به هر تقدیر، در تابستان ۱۹۴۰، وقتی کاروبار مهاجرت آیشمن کاملاً متوقف شده بود، به او گفتند نقشه‌ای تفصیلی برای تخلیهٔ چهارمیلیون یهودی به ماداگاسکار تهیه کند و به نظر می‌رسد این پروژه بخش اعظم وقت او را تا زمان حمله به روسیه، یعنی یک سال بعد، به خود اختصاص داده باشد. (چهارمیلیون، رقم فوق‌العاده پایینی برای یهودی‌زدایی اروپاست. روشن است که این رقم شامل سه‌میلیون یهودی لهستانی نمی‌شد، که همه می‌دانستند از نخستین روزهای جنگ در حال قتل‌عام‌شدن هستند). بعید به نظر می‌رسد که کسی به‌جز آیشمن و برخی چهره‌های کم‌فروغ دیگر، اساساً کل این موضوع را جدی گرفته باشند چون - گذشته از اینکه همه می‌دانستند آن سرزمین به درد این کار نمی‌خورد و تازه بگذریم که بالاخره مایملک فرانسه بود - این نقشه مستلزم تأمین فضای ناوگانی برای چهارمیلیون نفر بود، آن هم در بحبوحهٔ جنگ و در برهه‌ای که نیروی دریایی بریتانیا کنترل اقیانوس اطلس را در دست داشت. طرح ماداگاسکار از ابتدا قرار بود لفافه‌ای باشد که تمهیدات نابودی فیزیکی کل یهودیان اروپای غربی، تحت لوای آن پیش برده شود (چنین لفافه‌ای برای نابودی یهودیان لهستان لازم نبود!)، و مزیت بزرگ آن برای ارتش یهودستیزان آموزش‌دیده‌ای که هرچقدر هم تلاش می‌کردند همیشه خود را یک قدم عقب‌تر از پیشوا می‌دیدند این بود که همهٔ افراد دخیل را با این مفهوم مقدماتی آشنا کرد چیزی کمتر از تخلیهٔ کامل {یهودیان} از اروپا فایده‌ای ندارد - نه قانون‌گذاری ویژه، نه «همگون‌زدایی»، نه گتو، کافی نیست. یک سال بعد، وقتی اعلام شد پروژهٔ ماداگاسکار «منسوخ» شده است، همه نه‌تنها از لحاظ روانی، بلکه به لحاظ منطقی هم برای گام بعدی آماده بودند: چون هیچ سرزمینی وجود ندارد که بتوانند افراد تخلیه‌شده را به آنجا بفرستند، تنها «راه‌حل» نابودی است.

آیشمن، این افشاگر حقیقت برای نسل‌های آینده، هرگز به وجود چنین نقشه‌های پلیدی ظن نبرده بود. چیزی که پروژهٔ ماداگاسکار را عقیم گذاشت، کمبود وقت بود و وقت را هم مداخله‌های بی‌پایان ادارات دیگر هدر داده بود. در اورشلیم، پلیس و دادگاه تلاش کردند او را از این خودپسندی درآورند. آن‌ها دو سند مربوط به جلسهٔ ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۹ را، که در بالا به آن اشاره کردیم، جلوی او گذاشتند؛ یکی نامهٔ تِله‌تایپ‌شدهٔ هایدریش بود که در

آن دستوراتی به آینزاتس‌گروپن می‌داد و برای اولین بار میان «هدف نهایی که مستلزم زمان بیشتر است» و باید «فوق محرمانه» تلقی شود، و «مراحل دستیابی به این هدف نهایی» تفکیک قائل شده بود. هنوز سروکلهٔ عبارت «راه‌حل نهایی» پیدا نشده بود و این سند دربارهٔ معنای «هدف نهایی» ساکت است. بنابراین، آیشمن می‌توانست بگوید بسیار خب، «هدف نهایی» همان پروژهٔ ماداگاسکار او بوده، که در این مقطع در آلمان از یک اداره به ادارهٔ دیگر دست به دست می‌شد؛ تجمیع تمام یهودیان هم یک «مرحلهٔ» مقدماتی و ضروری برای تخلیهٔ دسته‌جمعی آن‌ها بوده است. اما آیشمن، بعد از مطالعهٔ دقیق این سند، فوراً گفت که مطمئن بوده «هدف نهایی» فقط می‌تواند به معنای «نابودی فیزیکی» باشد و به این نتیجه رسیده که «این ایدهٔ اساسی از قبل در ذهن رهبران ارشد، یا مردانی که در رأس قدرت بودند، ریشه دوانده بوده است». این شاید واقعاً حقیقت داشته، اما در این‌صورت آیشمن باید اعتراف می‌کرد که پروژهٔ ماداگاسکار نمی‌توانسته چیزی بیشتر از یک حقه بوده باشد. خب، چنین کاری نکرد؛ او داستان ماداگاسکارش را هیچ‌وقت عوض نکرد، و احتمالاً قادر به تغییرش هم نبود. انگار این داستان روی نوار دیگری در حافظهٔ او ضبط شده بود، و همین حافظهٔ ضبط‌شده بود که به‌عنوان مدرکی علیه هرگونه خرد و استدلال و اطلاعات و بصیرت، خودنمایی می‌کرد.

حافظهٔ آیشمن به او می‌گفت که بین آغاز جنگ (هیتلر در سخنرانی‌اش خطاب به رایشستاگ {پارلمان رایش} در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۹، «پیشگویی کرده بود» این جنگ «نابودی نژاد یهود در اروپا» را به ارمغان خواهد آورد) و حمله به روسیه، آرامش و سکونی در اقدامات علیه یهودیان اروپای غربی و مرکزی حادث شده بود. البته حتی در آن دوران هم ادارات مختلف در رایش و سرزمین‌های اشغالی تمام تلاششان را به کار می‌بستند تا «دشمن-یهودیت» را از سر راه بردارند، اما هیچ سیاست واحدی وجود نداشت؛ به نظر می‌رسید هر اداره «راه‌حل» خودش را دارد و ممکن است اجازه داشته باشد راه‌حل خودش را اعمال کند یا از آن برای رقابت با راه‌حل رقبایش استفاده کند. راه‌حل آیشمن {برقراری} یک دولتِ پلیسی بود، و برای تحقق آن به یک سرزمین بزرگ نیاز داشت. تمام «تلاش‌های او به‌خاطر فقدان درک مشترک از سوی دست‌اندرکاران، شکست خورد»، به‌خاطر «رقابت‌جویی»، مشاجره، جروبحث، چون همه «سودای برتری داشتند». و بعد دیگر خیلی دیر شده

بود؛ جنگ علیه روسیه «ناگهان مثل یک صاعقه فرود آمد». این پایان رؤیاهای او بود، و نشانی از پایان «دوران جست‌وجوی راه‌حلی به نفع هر دو طرف». همان‌طور که آیشمن در خاطراتی که در آرژانتین نوشته اشاره می‌کند، این «پایان دورانی بود که قانونی، آیین‌نامه‌ای، فرمانی برای رفتار با افراد یهودی وجود داشت». و به گفتهٔ او، ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شد، این پایان کارنامهٔ حرفه‌ای او بود، و هرچند این حرف با توجه به «شهرت» او در این مقطع تا حدی احمقانه به نظر می‌رسد، اما نمی‌توان انکار کرد که به نکتهٔ درستی اشاره کرده است. چون تشکیلات او، که چه در تحقق «مهاجرت اجباری» و چه در «رؤیا» ی {تشکیل} دولتی یهودی تحت فرمان نازی‌ها، مرجع نهایی در کلیهٔ امور یهودیان محسوب می‌شد، حالا «در زمینهٔ راه‌حل نهایی به ردهٔ دوم تنزل یافته بود، چون این کار جدید به واحدهای مختلف منتقل شده بود و مذاکرات را هم «ادارهٔ اصلی» دیگری انجام می‌داد، تحت فرمان رایشسفورر اس.اس. و رئیس پلیس سابق آلمان». این «واحدهای مختلف» گروه‌های دست‌چین‌شده از یک عده قاتل بودند که پشت سر «لشکر شرقی» عمل می‌کردند و وظیفهٔ مخصوصشان عبارت بود از قتل‌عام مردم بومی غیرنظامی و خصوصاً یهودیان؛ و آن ادارهٔ اصلی دیگر، ادارهٔ اصلی اقتصادی و اجرایی اس.اس. بود، تحت فرمان اُسوالد پل، که آیشمن باید برای کشف مقصد نهایی هر محموله از یهودیان، با آن اداره تماس می‌گرفت. مقصد براساس «ظرفیت جذب» تأسیسات کشتار محاسبه می‌شد، و همچنین بر مبنای میزان درخواست کارگر برده از طرف شرکت‌های صنعتی متعددی که تأسیس شعبه در محلات برخی اردوگاه‌های مرگ را سودآور یافته بودند. (جدا از بنگاه‌های صنعتیِ نه‌چندان مهمِ اس‌اس، شرکت‌های مشهور آلمانی از قبیل آی.گ. فاربِن[۲۲۵]، کروپ وِرکه[۲۲۶] و زیمنس-شوکرت ورکه[۲۲۷] در آشویتس و در نزدیکی اردوگاه‌های مرگ لوبلین، کارخانه تأسیس کرده بودند. همکاری بین اس.اس. و تجار عالی بود؛ هُس، فرمانده آشویتس، شهادت داد رابطهٔ بسیار حسنه‌ای با نمایندگان آی.گ. فاربِن داشته است. از نظر شرایط کار، هدف به‌وضوح کشتار از فرط بیگاری بود؛ به گفتهٔ هیلبرگ، حداقل بیست‌وپنج‌هزار نفر از حدود سی‌وپنج‌هزار یهودی که برای یکی از کارخانه‌های آی.گ. فاربن کار می‌کردند، جان خود را از دست دادند). از نظر آیشمن، نکته این بود که تخلیه و اخراج، دیگر آخرین مراحل «راه‌حل» نبودند. از واحد او حالا فقط استفادهٔ ابزاری می‌کردند. بنابراین

کاملاً حق داشت که وقتی پروژهٔ ماداگاسکار را بایگانی کردند آن‌قدر «تلخ‌کام و دلسرد» بشود؛ تنها چیزی که مایهٔ تسلای خاطرش بود، ارتقایش به درجهٔ سرهنگ‌دومی بود که در اکتبر ۱۹۴۱ رخ داد.

آخرین باری که آیشمن به یاد می‌آورد کاری را خودش امتحان کرده باشد، سپتامبر ۱۹۴۱ بود، سه ماه بعد از حمله به روسیه. درست بعد از آنکه هایدریش، که هنوز رئیس پلیس امنیت و سرویس امنیت بود، به قیمومتِ بوهم و موراویا منصوب شد. به همین مناسبت، هایدریش کنفرانس خبری برپا کرده و قول داده بود ظرف هشت هفته، این منطقهٔ تحت‌الحمایه یهودی‌زدایی شود. بعد از کنفرانس، مسئله را با کسانی که باید قول‌هایش را عملی می‌کردند به بحث گذاشت؛ با فرانتس اشتالکر که آن موقع فرمانده محلی پلیس امنیت در پراگ بود، و با قائم‌مقام دولت، کارل هرمان فرانک،[۲۲۸] رهبر سابق در منطقهٔ سودتن، که اندک زمانی پس از مرگ هایدریش، جانشین او در سمت قیمومت (رایشس‌پروتکتور) شد. از نظر آیشمن، فرانک آدم حقیری بود، نفرتش از یهودیان از «سنخ نفرت اشترایشر» بود که «یک کلمه هم از راه‌حل‌های سیاسی سرشان نمی‌شد»، یکی از آن آدم‌هایی بود که «مستبدانه، و بگذارید بگویم، سرمست از قدرت، به‌راحتی دستور و فرمان صادر می‌کردند». اما از جهات دیگر، کنفرانس لذت‌بخشی بود. برای اولین بار، هایدریش «وجه انسانی‌تری» از خود نشان داد و با صراحتی زیبا اذعان کرد که «اجازه داده زبانش اختیارش را به دست بگیرد؛» «البته برای کسانی که هایدریش را می‌شناختند جای تعجب نداشت»، یک «شخصیت بلندپرواز و هیجانی» که «اغلب عجولانه اجازه می‌داد کلمات از لای دندان‌هایش لیز بخورند و بعداً پشیمان می‌شد». خود هایدریش گفته بود: «خرابکاری شد، حالا می‌خواهیم چه‌کار کنیم؟» که آیشمن پاسخ داده بود: «تنها یک راه وجود دارد، اگر نمی‌توانید از اظهاراتتان عقب‌نشینی کنید. فضای کافی بدهید تا بشود یهودیان منطقهٔ تحت‌الحمایه را به آنجا منتقل کرد، در حال حاضر دارند پراکنده زندگی می‌کنند». (یک وطن یهودی، یک گردهمایی برای تبعیدی‌های دیاسپورا). و بعد، متأسفانه، فرانک - که یهودی‌ستیزی از سنخ اشترایشر بود - پیشنهاد کرد که این فضا در گتوی ترزین‌اشتاد فراهم شود. هایدریش، شاید او هم سرمست از قدرت، درجا دستور تخلیهٔ فوری مردم بومی چک از ترزین‌اشتاد را صادر کرد تا جا برای یهودیان باز شود.

آیشمن را به آنجا فرستادند تا همه‌چیز را بررسی کند. یک ناامیدی بزرگ دیگر: شهر قلعه‌ای بوهمی در ساحل رودخانهٔ اِگِر بیش از حد کوچک بود؛ در بهترین حالت می‌توانست اردوگاهی انتقالی برای درصدی از نودهزار یهودی بوهم و موراویا بشود. (در عمل، ترزین‌اشتاد برای حدود پنجاه‌هزار یهودی اهل چک به یک اردوگاه انتقالی در مسیر آشویتس تبدیل شد، و حدود بیست‌هزار نفر دیگر مستقیماً به همان‌جا فرستاده شدند). از طریق منابعی معتبرتر از حافظهٔ ضعیف آیشمن می‌دانیم که هایدریش، ترزین‌اشتاد را از همان ابتدا به‌عنوان یک گتوی مخصوص برای گروه‌های مشخص و ممتازی از یهودیان در نظر گرفته بود که اغلب، اما نه همگی، اهل آلمان بودند؛ کارگزاران یهودی، افراد برجسته، کهنه‌سربازان جنگ دارای مدال افتخار، از کار افتاده‌ها، طرف یهودی در ازدواج‌های مختلط و یهودیان آلمانی بالای ۶۵ سال (لقبِ گتوی سالمندان[۲۲۹] از همین‌جا آمده بود). شهر حتی برای این گروه‌های محدود هم بیش از حد کوچک بود و در سال ۱۹۴۳، حدود یک سال بعد از تأسیس اردوگاه، روند «هرس‌کردن» یا «خلوت‌کردن» شروع شد و با انتقال به آشویتس مرتباً از ازدحام جمعیت می‌کاستند. اما حافظهٔ آیشمن از یک جهت او را فریب نداد. ترزین‌اشتاد درواقع تنها اردوگاه تجمیعی بود که تحت کنترل ادارهٔ اصلی اقتصادی و اجرایی اس.اس. قرار نداشت، بلکه تا پایان کار در حیطهٔ مسئولیت خود او باقی ماند. فرماندهان ترزین‌اشتاد، عضو ستادِ آیشمن بودند و از نظر درجه، همیشه مادون او؛ این تنها اردوگاهی بود که در آن، دست‌کم بخشی از قدرتی را که دادستانی به او نسبت می‌داد در اختیار داشت.

حافظهٔ آیشمن خیلی راحت از روی سال‌ها می‌پرید - وقتی داستان ترزین‌اشتاد را برای بازجوی پلیس تعریف می‌کرد همیشه دو سال از ترتیب وقایع جلوتر بود - و بی‌تردید به ترتیب تاریخی وقایع التزامی نداشت، اما به‌کلی هم آشفته نبود. به یک انبار می‌مانست، آکنده از هولناک‌ترین ماجراهای انسانی. وقتی به ایام پراگ فکر می‌کرد، به یاد فرصتی افتاد که برای مشرَّف‌شدن به حضور هایدریش کبیر دست داده بود، که هایدریش نشان داده بود «وجه انسانی‌تری» هم دارد. چند جلسه بعد، سفری به براتیسلاوا در اسلواکی را به یاد آورد، اتفاقاً درست همان وقتی آنجا بود که هایدریش را ترور کردند. چیزی که به یاد می‌آورد این بود که به‌عنوان میهمان سانو ماخ[۲۳۰]، وزیر کشور حکومت دست‌نشاندهٔ آلمان در اسلواکی، به آنجا رفته بود. (در این حکومتِ کاتولیکِ به‌شدت

یهودستیز، ماخ نمایندهٔ نسخهٔ آلمانیِ یهودستیزی بود؛ حاضر نبود برای یهودیان تعمیدیافته استثنا قائل شود و یکی از مسئولان اصلی اخراج فَله‌ای یهودیان اسلواکی به شمار می‌رفت). آیشمن این نکته را به خاطر داشت چون کم پیش می‌آمد از طرف مقامات حکومت‌ها رسماً دعوت شود؛ برایش مایهٔ افتخار بود. ماخ، چنان‌که آیشمن به یاد می‌آورد، آدم خوب و خوش‌برخوردی بود و او را دعوت کرد تا با هم بولینگ بازی کنند. یعنی او در براتیسلاوا، در بحبوحهٔ جنگ، واقعاً هیچ کار دیگری جز بولینگ بازی‌کردن با وزیر کشور نداشت؟ نه، مطلقاً هیچ کار دیگری نداشت؛ تمام ماجرا خیلی خوب یادش بود، اینکه بولینگ بازی کرده بودند، و اینکه درست قبل از رسیدن خبر سوءقصد به جان هایدریش، برایشان مشروب آورده بودند. چهار ماه و پنجاه‌وپنج نوارکاست بعد، سروان لس (بازجوی اسرائیلی) به این نکته برگشت و آیشمن ماجرا را تقریباً عین‌به‌عین تعریف کرد، فقط افزود که آن روز، «فراموش‌نشدنی» بوده است، چون «مافوقش را ترور کردند». اما این بار با مدرکی مواجه شد که می‌گفت او را به براتیسلاوا فرستاده بودند تا در باب «تخلیهٔ در حال انجام یهودیان از اسلواکی» مذاکره کند. درجا خطایش را پذیرفت: «معلوم است، معلوم است، دستور از برلین آمده بود، مرا نفرستاده بودند آنجا که بولینگ بازی کنم». یعنی دو بار دروغ گفته بود، با این‌همه انسجام؟ بعید است. تخلیه و اخراج یهودیان، کاروبار عادی و روزمره‌ای شده بود؛ چیزی که در خاطرش باقی مانده بود بولینگ بود، و مهمانِ وزیر شدن، و شنیدن خبر حمله به هایدریش. و این ویژگیِ حافظه‌ای از نوع او بود که می‌توانست حتی سالی را که آن روز به‌یادماندنی در آن اتفاق افتاده، روزی که «جلاد»[۲۳۱] به‌دست میهن‌پرستان چک به ضرب گلوله کشته شده بود، مطلقاً به یاد نیاورد.

اگر حافظه‌اش بهتر از این یاری می‌کرد، محال بود داستان ترزین‌اشتاد را تعریف کند. چون کل این ماجرا زمانی روی داد که وقتِ «راه‌حل‌های سیاسی» گذشته بود و دورانِ «راه‌حل فیزیکی» آغاز شده بود؛ چنان‌که خودش بعداً آزادانه و داوطلبانه در موقعیت دیگری اعتراف کرد، آن زمان مدتی بود که از دستور پیشوا برای اجرای راه‌حل نهایی مطلع شده بود. یهودی‌زدایی بوهم و موراویا، در تاریخی که هایدریش قول داده بود، فقط می‌توانست به معنای تجمیع و اخراج به نقاطی باشد که می‌شد از آنجا یهودیان را به‌راحتی به‌سمت مراکز کشتار

حمل کرد. اینکه ترزین‌اشتاد درواقع برای مقصود دیگری به کار گرفته شد، به‌عنوان نمایشگاهی برای جهان بیرون - تنها گتو یا اردوگاهی که نمایندگان صلیب سرخ جهانی را به آن راه دادند - موضوع دیگری بود، موضوعی که آیشمن در آن لحظه به احتمال زیاد از آن بی‌خبر بود و به‌هرحال، کلاً خارج از محدودهٔ اختیارات او قرار می‌گرفت.

شش: راه‌حل نهایی: کشتار

در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، هیتلر حملهٔ خود را به شوروی کلید زد، و شش یا هشت هفته بعد، آیشمن به دفتر هایدریش در برلین فراخوانده شد. در ۳۱ ژوئیه، هایدریش نامه‌ای از مارشال هرمان گورینگ[۲۳۲] دریافت کرد. گورینگ فرمانده کل نیروی هوایی، نخست‌وزیر پروس، نمایندهٔ تام‌الاختیار در اجرای برنامهٔ چهارساله[۲۳۳] و البته معاون هیتلر در سلسله‌مراتب دولتی بود (که با معاون حزبی متفاوت است). این نامه به هایدریش مأموریت داده بود که «یک راه‌حل جامع[۲۳۴] برای مسئلهٔ یهود در حوزهٔ نفوذ آلمان در اروپا» تهیه کند و «پیشنهادی جامع... برای اجرای راه‌حل نهایی مطلوب[۲۳۵] درخصوص مسئلهٔ یهود» ارائه دهد. هایدریش - همان‌طور که در نامهٔ ۶ نوامبر ۱۹۴۱ برای فرمانده کل نیروهای مسلح توضیح داد - زمانی این دستور را دریافت کرد که «سال‌ها وظیفهٔ تمهید راه‌حل نهایی مسئلهٔ یهود را برعهده داشت» (نقل از رایتلینگر) و از ابتدای جنگ با روسیه، مسئول کشتارهای دسته‌جمعی به‌دست آیزانتس‌گروپن در شرق بود.

هایدریش گفت‌وگوی خود را با آیشمن با «نطق کوچکی دربارهٔ مهاجرت» آغاز کرد (مهاجرت در آن زمان عملاً متوقف شده بود، اما فرمان رسمی هیملر مبنی بر ممنوعیت مهاجرت یهودیان، جز در موارد خاصی که او شخصاً تعیین می‌کرد، چند ماه بعد صادر شد). و بعد گفت: «پیشوا دستور به نابودی فیزیکی یهودیان داده است». سپس «کاملاً برخلاف عاداتش، مدتی طولانی ساکت ماند، انگار می‌خواست تأثیر کلماتش را ارزیابی کند. حتی همین امروز هم به خاطر دارم. در لحظهٔ اول، از درک اهمیت حرفی که زده بود عاجز بودم، چون در انتخاب کلمات به‌شدت محتاط بود، و بعد فهمیدم، و هیچ حرفی نزدم، چون دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. چون من هرگز فکر چنین چیزی را نکرده بودم؛ چنین راه‌حل خشونت‌باری. دیگر همه‌چیزم را از دست داده بودم، تمام لذتی که از کارم می‌بردم، تمام ابتکارم، تمام علایقم؛ به قول معروف، از پا افتادم. بعد به من گفت: 'آیشمن، برو و گلوبوکنیک[۲۳۶] (یکی از رهبران ارشد اس.اس. و پلیس به فرماندهیِ هیملر در فرمانداری کل) را در لوبلین ببین، رایشسفورر (هیملر) قبلاً دستورات لازم را به او داده، برو به دستاوردهایی که در این مدت داشته نگاهی بینداز. گمان می‌کنم دارد از گودال‌هایی که روس‌ها برای مقابله با تانک‌ها ساخته‌اند در تصفیهٔ یهودی‌ها

استفاده می‌کند[۱]. هنوز این‌ها را به خاطر دارم، چون تا زنده‌ام هرگز جملاتی را که در آن گفت‌وگو به زبان آورد فراموش نمی‌کنم، گفت‌وگویی که خیلی زود پایان یافت». اما درواقع هایدریش حرف دیگری هم زده بود، حرفی که آیشمن در آرژانتین هنوز به یاد داشت، اما در اورشلیم فراموشش کرده بود و چون این حرف به مسئلهٔ میزان اختیارات او در فرایند واقعی کشتارها مرتبط بود، این فراموشی به ضررش تمام شد. او به آیشمن گفته بود که کل این اقدام خطیر «به عهدهٔ ادارهٔ اصلی اقتصادی و اجرایی اس.اس. گذاشته شده است»، یعنی خارج از عهدهٔ سازمان او: ادارهٔ اصلی امنیت رایش - و هم اینکه اسم رمزِ رسمی برای نابودی قرار است «راه‌حل نهایی» باشد.

آیشمن به‌هیچ‌وجه در زمرهٔ اولین کسانی نبود که از قصد هیتلر خبردار شدند. پیش‌تر دیدیم که هایدریش سال‌ها در این جهت مشغول به کار بود، احتمالاً از زمان آغاز جنگ، و هیملر ادعا می‌کرد این «راه‌حل» بلافاصله پس از شکست فرانسه در تابستان ۱۹۴۰ به او گفته شده (و او هم به آن اعتراض کرده است). در مارس ۱۹۴۱، حدود شش ماه قبل از انجام این گفت‌وگو بین آیشمن و هایدریش، «در حلقه‌های بالاتر حزب، همه خبر داشتند قرار است یهودیان سربه‌نیست شوند؛» شهادتِ ویکتور براک[۲۳۷] از دفتر صدارت عظمای پیشوا، در نورنبرگ حاکی از این امر است. اما آیشمن، همان‌طور که در اورشلیم بیهوده می‌کوشید توضیح بدهد، هرگز در حلقه‌های بالای حزب جایی نداشت؛ هیچ‌وقت چیزی بیش از آنچه لازم بود بداند تا بتواند کاری مشخص و محدود را انجام بدهد، به او نمی‌گفتند. البته درست است که او یکی از اولین افراد در ردهٔ پایین‌تر بود که از این مسئلهٔ «فوق محرمانه» مطلع شدند، که حتی بعد از اینکه خبرش در کل حزب و ادارات دولتی، همهٔ شرکت‌های تجاری مرتبط با بردگی، و (حداقل) بین ردهٔ افسران در نیروهای مسلح پیچید، باز هم فوق‌محرمانه باقی ماند. اما این رازداری یک هدف عملی داشت. کسانی که صریحاً از دستور پیشوا مطلع می‌شدند، دیگر فقط «حامل دستور» نبودند، بلکه به درجهٔ «حامل اسرار» ارتقا می‌یافتند و مراسم ادای سوگند ویژه‌ای برایشان برگزار می‌شد. (اعضای سرویس امنیت که آیشمن از ۱۹۳۴ به عضویت آن درآمده بود، درهرحال سوگند رازداری را ادا کرده بودند).

علاوه بر این، کلیهٔ مکاتباتی که ارجاعی به این مسئله داشتند مشمول یک‌سری «قواعد زبانی» خشک بودند و

به‌استثنای گزارش‌های آینزانتس‌گروپن، اسنادی که در آن‌ها کلمات بی‌پرده‌ای مانند «نابودی»، «تصفیه» یا «کشتار» ذکر شده باشد، نادرند. اسم رمزهای تجویزشده برای کشتار، «راه‌حل نهایی»، «تخلیه»[۲۳۸] و «برخورد ویژه»[۲۳۹] بودند؛ اخراج - جز دربارهٔ یهودیان فرستاده‌شده به ترزین‌اشتاد، «گتوی سال‌خوردگان» برای یهودیان ممتاز، که «تغییر محل سکونت» خوانده می‌شد - «اسکان»[۲۴۰] و «کارگری در شرق»[۲۴۱] نام گرفت. نکتهٔ اسامی اخیر این بود که یهودیان غالباً به‌صورت موقت در گتوها اسکان داده می‌شدند و درصد مشخصی از آن‌ها هم موقتاً برای کارگری به کار گرفته می‌شدند. در بعضی مواقع خاص، لازم می‌شد تغییرات اندکی در این قواعد زبانی انجام گیرد. برای مثال، یک مأمور ارشدِ وزارت خارجه یک بار پیشنهاد داد در کلیهٔ مکاتبات با واتیکان، کشتار یهودیان را «راه‌حل رادیکال» بنامند؛ پیشنهاد هوشمندانه‌ای بود چون دولت کاتولیک و دست‌نشاندهٔ اسلواکی، که واتیکان در کارش مداخله می‌کرد، از نظر نازی‌ها در تصویب قوانین یهودستیزانه «به‌قدر کافی رادیکال» نبود و مرتکب «خطای اساسی» مستثنی‌کردن یهودیان تعمیدیافته شده بود. «حاملان اسرار» فقط‌وفقط در میان خودشان می‌توانستند به زبان غیررمز حرف بزنند، و بسیار بعید است که در پیگیری روزمرهٔ وظایف مرگبارشان چنین کاری کرده باشند - به‌ویژه در حضور تندنویس‌ها و دیگر کارکنان اداراتشان. فارغ از آنکه این قواعد زبانی به چه دلیلی طراحی شدند، در عمل ثابت شد که به حفظ نظم و سلامت عقل در میان نهادهای عریض و طویلی که همکاری‌شان در این مسئله ضرورت داشت، کمک عظیمی می‌کند. از این گذشته، خود عبارت «قاعدهٔ زبانی»[۲۴۲] فی‌نفسه یک اسم رمز بود؛ معنایش همان چیزی بود که در زبان عادی دروغ خوانده می‌شود. چون وقتی یک «حامل اسرار» را به دیدن کسی از دنیای بیرون می‌فرستادند - مثل وقتی که آیشمن را راهی کردند تا گتوی ترزین‌اشتاد را به نمایندگان صلیب سرخ جهانی که از سوئیس آمده بودند نشان بدهد - فرد همراه با دستور مربوطه، «قاعدهٔ زبانی» اش را هم دریافت می‌کرد، که در مورد آیشمن این بود که به‌دروغ بگوید در اردوگاه تجمیع برگن‌بلزن که آقایان می‌خواستند از آن هم بازدید کنند، تیفوس شایع شده است. تأثیر اصلیِ این نظام زبانی این نبود که افراد را نسبت به کاری که انجام می‌دادند جاهل نگه دارد، هدف این بود که نگذارد کارهایشان را با شناخت قدیمی «طبیعی» که از قتل و دروغ داشتند، برابر بدانند. قابلیت

بالای آیشمن برای استفاده از ضرب‌المثل و تکیه‌کلام، در کنار ناتوانی‌اش از عادی سخن‌گفتن، بی‌تردید او را به سوژه‌ای ایده‌آل برای این «قواعد زبانی» تبدیل می‌کرد.

اما همان‌طور که آیشمن خیلی زود متوجه شد، این نظام، سپر چندان ایمنی در مقابل واقعیت نبود. او به لوبلین رفت تا سرتیپ اودیلو گلوبوکنیک، فرماندار[۲۴۳] سابق وین را ببیند - به‌رغم ادعای دادستانی، این دیدار «برای ابلاغ شخصیِ دستور محرمانه برای نابودی فیزیکی یهودیان» نبود، چون گلوبوکنیک قطعاً پیش از آیشمن از این دستور باخبر شده بود - و عبارت «راه‌حل نهایی» را به‌عنوان نوعی رمز عبور به کار برد تا خودش را به این نحو معرفی کرده باشد. (دادستان ادعای مشابه دیگری هم مطرح کرد که نشان می‌داد تا چه حد در هزارتوی بوروکراسیِ رایش سوم گم شده است؛ او اعتقاد داشت رودلف هُس، فرمانده آشویتس هم دستور پیشوا را از طریق آیشمن دریافت کرده است. وکیل‌مدافع دست‌کم به این یک خطا اشاره کرد و آن را «فاقد شواهد تأییدکننده» دانست. درواقع، خودِ هُس در محاکمه‌اش شهادت داده بود که این دستور را در ژوئن ۱۹۴۱ مستقیماً از هیملر دریافت کرده است و اضافه کرد که هیملر به او گفته آیشمن «جزئیات» مشخصی را با او در میان خواهد گذاشت. هُس در خاطراتش ادعا کرد که این جزئیات، مربوط به استفاده از گاز بوده است، چیزی که آیشمن شدیداً انکار می‌کرد. و احتمالاً حق با آیشمن بود چون همهٔ منابع دیگر روایت هُس را نقض می‌کنند و حاکی از آن‌اند که دستور کتبی یا شفاهیِ کشتار در اردوگاه‌ها همیشه از طریق ادارهٔ اصلی اقتصادی و اجراییِ اس.اس. منتقل می‌شده یا از طریق رئیس این اداره، یعنی سپهبُد اُسوالد پل، یا سرتیپ ریشارت گلوکس[۲۴۴] که مافوق مستقیم هُس بود، ابلاغ می‌شده است. (دربارهٔ اعتبارِ مشکوکِ شهادت هُس همچنین بنگرید به کتاب قاتل و مقتول نوشتهٔ آر.پندورف[۲۴۵]). و آیشمن با استفاده از گاز هم هیچ کاری نداشت. «جزئیاتی» که او در مقاطع منظم برای مطرح‌کردنشان به سراغ هُس می‌رفت، مربوط به ظرفیت کشتار در اردوگاه بود - اینکه در هر هفته چند محموله را می‌تواند بپذیرد - و شاید هم برنامه‌هایی برای توسعهٔ اردوگاه). وقتی آیشمن به لوبلین رسید، گلوبوکنیک کاملاً آمادهٔ خدمت بود و همراه با یکی از افراد زیردستش اطراف منطقه را به آیشمن نشان داد. در جنگل به جاده‌ای رسیدند که در سمت راستش یک خانهٔ عادی قرار داشت و کارگرها آنجا زندگی می‌کردند. یک سروان از پلیس انتظامی (شاید خودِ کمیسر کریستیان ویرت[۲۴۶] که در آلمان تحت نظارت دفتر صدارت عظمای پیشوا، مسئولیت ابعاد فنی کشتارِ «بیماران لاعلاج» با گاز را برعهده داشت) به پیشواز آمد، آن‌ها

را به‌سمت چند کلبهٔ چوبی کوچک راهنمایی کرد و «با صدایی نخراشیده و ناپرورده و خشن» توضیحاتش را آغاز کرد: «اینکه همه‌چیز را با ظرافت عایق‌بندی کرده‌اند، و وقتی موتور یک زیردریایی روسی را روشن می‌کنند، گازها وارد این ساختمان می‌شود و یهودیان مسموم می‌شوند. این برای من هم سهمگین بود. آن‌قدر سنگدل نیستم که بتوانم چیزی از این قبیل را بدون هیچ واکنشی تحمل کنم... همین امروز هم اگر یک زخمِ ناسور نشانم بدهند، اصلاً نمی‌توانم نگاهش کنم. چنین آدمی هستم، همان‌گونه که خیلی اوقات به من می‌گفتند نمی‌توانم پزشک بشوم. هنوز یادم می‌آید ماجرا را پیش خودم چطور تصور کردم، و بعد بدنم ضعف کرد، انگار یک اضطراب شدید را از سر گذرانده باشم. این چیزها برای همه اتفاق می‌افتد، و در وجود من هم یک لرزش درونی خاص به جا گذاشت».

خب، شانس آورده بود، چون چیزی که دیده بود تنها تمهیداتی اولیه برای اتاق‌های مونوکسیدکربنی بود که مدتی بعد، در اردوگاه تربلینکا، یکی از شش اردوگاه مرگ در شرق، چندصدهزار نفر در آن‌ها جان دادند. کمی بعد از این اتفاق، در پاییز همان سال، او از سوی مافوق مستقیمش مولر، مأمور شد تا از یک مرکز کشتار در نواحی غربی لهستان - که در رایش ادغام شده و وارته‌گائو[۲۴۷] خوانده می‌شدند - بازرسی کند. این اردوگاه مرگ در شهر کولْم (یا، به لهستانی، خِلمنو) قرار داشت، و در سال ۱۹۴۴، بیش از سیصدهزار یهودی از سراسر اروپا که ابتدا در گتوی لودز «اسکان مجدد» داده شده بودند، در این اردوگاه کشته شدند. اینجا کارها به همین زودی روی غلتک افتاده بود، اما شیوهٔ کار متفاوت بود؛ به جای اتاق گاز، از کامیون‌های سیار گاز استفاده می‌شد. این چیزی است که آیشمن به چشم دید: یهودیان در یک اتاق بزرگ بودند؛ دستور آمد که لخت شوند؛ بعد یک کامیون رسید، مستقیم جلوی ورودی اتاق توقف کرد، و به یهودیان برهنه گفتند وارد اتاق شوند. درها بسته شد و کامیون را استارت زدند. «نمی‌دانم (چند نفر یهودی داخل شدند)، نگاه نکردم. نمی‌توانستم؛ نمی‌توانستم؛ دیگر برایم بس بود. صدای آن جیغ‌ها، و... . بیش از حد ناراحت بودم، همین دیگر. بعداً وقتی به مولر گزارش می‌دادم همین‌ها را گفتم؛ از گزارش من چیز مفیدی عایدش نشد. بعد پشت سر آن کامیون راه افتادم و وحشتناک‌ترین صحنه‌ای را دیدم که تا آن موقع در زندگی به چشمم خورده بود. کامیون داشت به‌سمت یک گودال روباز

می‌رفت، درهایش باز شدند و جسدها را بیرون انداختند، انگار هنوز زنده بودند، بس که دست‌وپایشان هنوز نرم بود. پرتابشان کردند داخل گودال، و هنوز می‌توانم آن فرد غیرنظامی را ببینم که داشت دندان مرده‌ها را با انبر می‌کشید. و بعد زدم به چاک، پریدم توی ماشینم و دیگر دهانم را باز نکردم. بعد از آن دفعه، می‌توانستم ساعت‌ها بدون ردوبدل‌شدن یک کلمه، کنار راننده‌ام بنشینم. دیگر بس‌ام بود. از پا افتاده بودم. فقط به یاد دارم یک پزشک با روپوش سفید گفت وقتی هنوز آن تو هستند، می‌توانم از سوراخ داخل کامیون را نگاه کنم. حاضر نشدم این کار را بکنم. باید خودم را گم‌وگور می‌کردم».

مدت کمی بعد از این اتفاق، قرار بود چیز هولناک‌تری ببیند. این بار هم مولر او را به مینسک در روسیهٔ سفید فرستاد و گفت: «در مینسک دارند یهودی‌ها را با شلیک گلوله می‌کشند. می‌خواهم گزارش بدهی این کار به چه ترتیبی انجام می‌شود». آیشمن هم رفت، و در ابتدا به نظر می‌رسید شانس آورده، چون اتفاقاً وقتی رسید که «کار تقریباً تمام شده بود» و خوشحال شد. «فقط چند تیرانداز جوان بودند که جمجمهٔ مرده‌ها را در یک گودال عظیم نشانه می‌رفتند». اما چیز دیگری هم دید، «و دیگر واقعاً بس‌ام بود، جسد یک زن را دیدم که شانه‌هایش از جا دررفته بود و دست‌هایش افتاده بود پشت سرش، و دیگر زانوهایم خالی کرد و زدم به چاک». در مسیر برگشت، به ذهنش رسید توقفی در شهر لِووف بکند؛ فکر خوبی به نظر می‌رسید چون لووف (یا لِمبرگ) یک شهر اتریشی بود و آنجا «بعد از آن‌همه فاجعه، بالاخره یک تصویر خوشایند دیدم. یک ایستگاه راه‌آهن که به افتخار شصتمین سال سلطنت فرانتس یوزف[۲۴۸] ساخته شده بود؛» دورانی که آیشمن همیشه «ستایش می‌کرد»، چون در خانهٔ پدر و مادرش همیشه تعریف آن دوره را شنیده بود و برایش تعریف کرده بودند که اقوام مادرخوانده‌اش (این‌طور برداشت می‌شود که اشاره به اقوام یهودی او بوده) وضعیت اجتماعی مناسبی داشتند و پول خوبی هم درمی‌آوردند. منظرهٔ این ایستگاه راه‌آهن، تمام آن فکرهای هولناک را پس زد و آیشمن تمام جزئیات این صحنه را به یاد داشت؛ مثلاً حکاکی سال مراسم گرامی‌داشت. اما بعد، درست همان‌جا در لووفِ دوست‌داشتنی، یک اشتباه بزرگ مرتکب شد. به دیدن فرمانده اس.اس. در آن منطقه رفت و به او گفت: «کارهایی که این حوالی دارند انجام می‌دهند واقعاً هولناک است. جوانان را دارند به یک مشت سادیست تبدیل می‌کنند. چطور می‌شود

چنین کاری کرد؟ چطور همین‌جور پشت سر هم به مغز زن‌ها و بچه‌ها شلیک می‌کنند؟ غیرممکن است. مردم ما یا دیوانه می‌شوند یا عقلشان را از دست می‌دهند، مردم خودمان». مشکل اینجا بود که در لووف هم داشتند همان کارهایی را می‌کردند که در مینسک، و میزبان او هم بدش نمی‌آمد صحنه‌ها را به او نشان بدهد، هرچند آیشمن مؤدبانه تلاش کرد بهانه‌ای دست‌وپا کند و نرود. باری، یک «منظرهٔ هولناک» دیگر دید. «گودالی آنجا بود که قبلاً با خاک پُرش کرده بودند و چشمه‌ای از خون از خاک می‌جوشید. چنین چیزی به عمرم ندیده بودم. دیگر تحمل این مأموریت‌ها را نداشتم، برگشتم به برلین و به سرلشکر مولر گزارش دادم».

اما این هم پایان کار نبود. گرچه آیشمن به مولر گفته بود که برای دیدنِ این صحنه‌ها «طاقت کافی» ندارد، که هیچ‌وقت سرباز نبوده، هرگز به جبهه نرفته، هرگز جنگ را به چشم خود ندیده، نمی‌تواند بخوابد و کابوس می‌بیند. حدوداً ۹ ماه بعد مولر دوباره او را به منطقهٔ لوبلین فرستاد، و آنجا گلوبوکنیک، با اشتیاق تمام، تمهیدات لازم را فراهم کرده بود. آیشمن می‌گفت این دیگر هولناک‌ترین چیزی بوده که به عمرش دیده است. وقتی از راه رسید اول نتوانست منطقه را بشناسد، با آن کلبه‌های چوبی انگشت‌شمار. با راهنمایی همان مرد صدانخراشیده به یک ایستگاه راه‌آهن رسید که تابلوی تربلینکا را در آن نصب کرده بودند و دقیقاً شبیه به یک ایستگاه عادی در هر نقطه‌ای از آلمان بود؛ همان ساختمان‌ها، تابلوها، ساعت‌ها، تأسیسات؛ تقلیدی بی‌عیب‌ونقص. «خودم را تا جایی که می‌توانستم عقب می‌کشیدم، نمی‌خواستم نزدیک بروم تا آن صحنه‌ها را ببینم. بااین‌حال، دیدم صفی از یهودیان برهنه را در یک سالن بزرگ جا داده‌اند تا با گاز خفه‌شان کنند. آن‌طور که به من گفتند، آنجا با چیزی به نام اسید سیانیک خفه می‌شدند».

واقعیت این است که آیشمن چندان چیزی هم ندید. بله، او بارها به آشویتس، بزرگ‌ترین و مشهورترین اردوگاه مرگ سر زده بود، اما آشویتس با مساحت هجده مایل مربع {حدود چهل‌وشش کیلومتر مربع} در سیلزی عُلیا[۲۴۹]، فقط یک اردوگاه کشتار نبود؛ بنگاهی عظیم با حدود صدهزار اسیر بود و همه نوع زندانی آنجا نگهداری می‌شدند، ازجمله غیریهودی‌ها و کارگرهای برده که با گاز خفه نمی‌شدند. دوری‌کردن از تأسیسات کشتار کار سختی نبود، و هُس که آیشمن با او رابطهٔ بسیار دوستانه‌ای داشت، او را از دیدن صحنه‌های دلخراش معاف می‌کرد. آیشمن هیچ‌وقت عملاً در صحنهٔ اعدام دسته‌جمعی با شلیک گلوله حاضر نشد، هرگز روند خفگی با گاز را تماشا نکرد، یا روند انتخاب افراد به‌دردبخور را (به‌طور متوسط حدود ۲۵ درصد از هر محموله) که در آشویتس مرحلهٔ پیش از اعدام محسوب می‌شد. همین‌قدر که دیده بود کافی بود تا کاملاً بداند که دستگاه کشتار چگونه کار می‌کند: که دو شیوهٔ متفاوت برای کشتار وجود دارد، شلیک گلوله و خفه‌کردن با گاز؛ که شلیک را آینزاتس‌گروپن انجام می‌داد و خفگی با گاز در اردوگاه‌ها، یا در اتاق گاز یا در کامیون‌های سیار صورت می‌گرفت. در اردوگاه‌ها احتیاط استادانه‌ای به خرج می‌دادند تا قربانیان را درست تا همان لحظهٔ آخر گول بزنند.

نوارهای پلیس را که از آن‌ها نقل‌قول کرده‌ام، در دهمین جلسه از صدوبیست‌ویک جلسهٔ دادگاه پخش کردند، در نهمین روز از حدود نه ماه محاکمه. صدای متهم به طرز عجیبی از جسم او جدا شده و از ضبط صوت بیرون می‌آمد (دوچندان جدا از جسم بود، چون جسمِ صاحب آن صدا حاضر بود، اما خودش هم پشت آن دیوار شیشه‌ای ضخیم، به شکل غریبی فاقد جسمانیت به نظر می‌رسید). هیچ‌یک از حرف‌های متهم، چه از سوی خود او و چه از سوی وکیل‌مدافع انکار نشد. دکتر سرواتیوس اعتراضی نکرد، فقط گفت که او هم «بعداً، وقتی برای ادای نطق دفاعیه قیام کند» و بخشی از مدارکی را که متهم به پلیس تحویل داده تسلیم دادگاه خواهد کرد؛ البته هرگز چنین کاری نکرد. به نظر می‌رسد که وکیل‌مدافع می‌توانست همان‌جا قیام کند، چون ظاهراً رسیدگی کیفری علیه متهم در این «محاکمهٔ تاریخی» کامل شده و موضع دادستان هم به اثبات رسیده بود. وقایع این پرونده، اعمالی که آیشمن واقعاً انجام داده بود - نه تمام آن اعمالی که دادستان آرزو داشت او انجام داده باشد - هیچ‌وقت محل مناقشه نبودند؛ این وقایع مدت‌ها قبل از شروع محاکمه اثبات شده بودند و آیشمن

هم بارهاوبارها بدان‌ها اعتراف کرده بود. خودش هم معمولاً اشاره می‌کرد که دلایل موجود برای اعدام او کم که نیست، زیاد هم هست. (وقتی بازجوی پلیس سعی کرده بود اختیاراتی را که هرگز نداشته به او نسبت بدهد، به اعتراض گفته بود «همین چیزهایی که علیه من دارید کافی نیست؟») اما ازآنجاکه او در بخش حمل‌ونقل به کار گرفته شده بود و نه در بخش کشتار، این سؤال دست‌کم به جهت حقوقی و رسمی باقی بود که آیا او می‌دانسته چه کار دارد می‌کند یا خیر؛ یک سؤال دیگر هم پیش می‌آمد: آیا او در موقعیتی بوده که دربارهٔ شدت اعمال خود قضاوت کند یا خیر؛ فارغ از این واقعیت که از نظر پزشکی عاقل محسوب می‌شد، آیا به جهت حقوقی هم مسئول بود؟ هر دو سؤال حالا داشتند پاسخ مثبت می‌گرفتند: او مقصد محموله‌ها را دیده بود و از فرط بُهت خشکش زده بود. و نهایتاً سؤال آخر، آزاردهنده‌ترین سؤال که قضات و خصوصاً رئیس دادگاه، بارهاوبارها پرسیدند: آیا کشتار یهودیان با وجدان او در تعارض بود؟ اما این پرسشی اخلاقی است و پاسخ آن ممکن است به جهت حقوقی اهمیتی نداشته باشد.

اما اگر حالا وقایع پرونده اثبات شده باشند، دو سؤال حقوقی دیگر مطرح می‌شود. اول، آیا او می‌تواند طبق مادهٔ ۱۰ همان قانونی که به‌موجب آن محاکمه می‌شود از مسئولیت کیفری معاف شود، چون «با هدف نجات خود از خطر قریب‌الوقوع مرگ» دست به این اقدامات زده است؟ و دوم، آیا او می‌توانست به علل مخففه[۲۵۰] مندرج در مادهٔ ۱۱ همان قانون استناد کند: آیا او «تمام تلاش خود را برای کاهش شدت پیامدهای جرم» یا «جلوگیری از پیامدهایی جدی‌تر از آنچه به بار آمده است» به کار بسته بود؟ روشن است که بخش ۱۰ و ۱۱ «قانون (مجازات) نازی‌ها و همدستان آن‌ها» (مصوب ۱۹۵۰) با درنظرداشتن «همدستان» یهودی تنظیم شده بود. یهودیانِ زوندرکماندو[۲۵۱] (واحدهای ویژه) همه‌جا در روند عملی کشتار به کار گرفته شده بودند، آن‌ها «با هدف نجات خود از خطر قریب‌الوقوع مرگ» مرتکب اعمال مجرمانه شده بودند، و شوراها و بزرگان یهود هم همکاری کرده بودند چون گمان می‌کردند می‌توانند «از پیامدهایی جدی‌تر از آنچه به بار آمده جلوگیری کنند». در مورد آیشمن، شهادت خودِ او در دادگاه، به هر دو سؤال پاسخ می‌داد و معلوم است که هر دو پاسخْ منفی بود. هرچند یک بار گفت که تنها گزینهٔ دیگرش خودکشی بوده است اما دروغ می‌گفت، چون می‌دانیم که اعضای

جوخه‌های کشتار چقدر آسان و باورنکردنی می‌توانستند شغلشان را بدون هرگونه پیامد جدی ترک کنند؛ اما آیشمن اصراری روی این نکته نداشت، نمی‌خواست حرفش را به معنای تحت‌اللفظی کلمه بفهمند. در اسناد نورنبرگ «حتی یک مورد هم نمی‌توان پیدا کرد که یک عضو اس.اس. به دلیل مخالفت با همکاری در اعدام، به مجازات مرگ محکوم شده باشد» (هربرت یاگه، «تأملاتی بر محاکمهٔ آیشمن»، نشریهٔ اصلاح جرم‌شناسی و حقوق کیفری، ۱۹۶۲)[۲۵۲]. و در محاکمهٔ خودِ آیشمن هم فردی به نام فُندم باخ-زلفسکی که از طرف وکلای مدافع برای ادای شهادت به دادگاه فراخوانده شده بود اعلام کرد که: «برای شانه خالی‌کردن از مأموریت، می‌شد درخواست انتقال داد. قطعاً در برخی موارد خاص، فرد باید خودش را برای مجازات انضباطی آماده می‌کرد. اما خطر جانی برای کسی ابداً در کار نبود». آیشمن به‌خوبی می‌دانست که به‌هیچ‌وجه در «موقعیت دشوارِ» کلاسیکِ یک سرباز قرار نداشته که «اگر از فرمان سرپیچی کند، مستحق تیرباران از سوی دادگاه نظامی باشد و اگر از فرمان اطاعت کند، مستحق اعدام از سوی قاضی و هیئت‌منصفه؛» چنان‌که دایسی[۲۵۳] در کتاب مشهور قانون اساسی[۲۵۴] اشاره کرده است چون {آیشمن} به‌عنوان عضو اس‌اس، هرگز مشمول صلاحیت دادگاه نظامی نبوده، بلکه فقط می‌توانسته در «دیوان پلیس و اس‌اس» محاکمه شود. آیشمن در آخرین اظهاراتش خطاب به دادگاه اعتراف کرد که می‌توانسته به بهانه‌ای پا پس بکشد و بودند کسانی که همین کار را کردند. او همیشه فکر می‌کرد این کار «ناروا» ست، و حتی همین‌حالا هم به نظرش کار «پسندیده‌ای» نمی‌رسید؛ این کار معنایی نداشت به‌جز تغییر شغل و پیداکردن یک شغل پردرآمد دیگر. مفهوم پساجنگیِ نافرمانی علنی، یک داستان خیالی بود: «تحت آن شرایط، چنین رفتاری غیرممکن بود. هیچ‌کس این‌طور عمل نمی‌کرد». «غیرقابل‌تصور» بود. اگر او را مثل دوست خوبش، هُس، فرمانده اردوگاه مرگ کرده بودند، مجبور می‌شد دست به خودکشی بزند، چون از کشتار عاجز بود. (از قضا هُس در جوانی مرتکب یک قتل شده بود. شخصی به نام والتر کادوف[۲۵۵] را ترور کرده بود، همان مردی که لئو اشلاگتر[۲۵۶] - یک تروریست ناسیونالیست در راینلند که نازی‌ها بعداً از او یک قهرمان ملی ساختند - را به مقامات اشغالگر فرانسه لو داده بود، و دادگاهی در آلمان هم هُس را پنج سال به زندان انداخته بود. البته در آشویتس، هُس مجبور نبود آدم بکشد). اما خیلی بعید بود شغلی

از این نوع به آیشمن پیشنهاد شود، چون کسانی که دستورها را صادر می‌کردند، «به‌خوبی می‌دانستند یک شخص را تا چه سرحدی می‌توان پیش برد». نه خیر، او در معرض «خطر قریب‌الوقوع مرگ» نبود، و ازآنجاکه با افتخار ادعا می‌کرد همیشه «وظیفه‌اش را انجام داده» و طبق سوگندی که ادا کرده از تمام دستورات اطاعت کرده، معلوم بود که همیشه تمام تلاشش را به کار بسته تا «پیامدهای جرم» را افزایش بدهد، نه کاهش. تنها «جهت مخففه» ای که مطرح می‌کرد این بود که کوشیده در انجام کارهایش «تا حد ممکن، جلوی ایجاد مشقت‌های غیرضروری را بگیرد». فارغ از اینکه حرفش حقیقت داشت یا نه، اگر فرضاً هم چنین می‌بود، باز برای توجیه جهات مخففه در این موردِ خاص کفایت نمی‌کرد، این ادعا اساساً اعتباری نداشت، چون «جلوگیری از مشقت‌های غیرضروری» جزء دستورهای متعارفی بود که به او داده می‌شد.

باری، بعد از آنکه اظهارات ضبط صوت در دادگاه شنیده شد، مجازات مرگ حتی از نظر حقوقیْ نتیجهٔ قطعی بود، جز آنکه ممکن بود در مجازاتِ اعمالی که به دستور مافوق انجام شده بوده، تخفیفی بدهند و این هم در بخش ۱۱ قانون اسرائیل پیش‌بینی شده بود، اما با توجه به شدت و حدت جنایت، احتمالش بسیار اندک بود. (مهم است به یاد داشته باشیم که وکیل‌مدافع نه به دستورات مافوق، بلکه به «اعمال دولت» استناد کرد و بر همین مبنا خواستار تبرئهٔ متهم شد. دکتر سرواتیوس قبلاً در نورنبرگ در دفاع از فریتس زاوکل[۲۵۷] (نمایندهٔ تام‌الاختیارِ توزیع نیروی کار در دفتر برنامهٔ چهارسالهٔ هرمان گورینگ) هم این استراتژی را آزموده و به جایی نرسیده بود؛ زاوکل مسئول نابودی ده‌ها هزار کارگر یهودی در لهستان بود و در سال ۱۹۴۶ به همین جرم به دار آویخته شد. «اعمال دولت» - که نظام حقوقی آلمان به شکل گویاتری آن را اَعمال حاکمیتی اداری یا قضائی[۲۵۸] می‌نامد - مبتنی بر «اجرای قدرت حاکمیتی» (ای.سی.اس. وید در سالنامهٔ بریتانیایی حقوق بین‌الملل، ۱۹۳۴)[۲۵۹] و ازاین‌رو به‌کلی خارج از دایرهٔ حقوق هستند، درحالی‌که تمام دستورها و فرمان‌ها، دست‌کم به جهت نظری، کماکان تحت کنترل قضائی‌اند. اگر اعمال آیشمن، اعمال دولت بوده باشند، در این صورت هیچ‌یک از مافوق‌های او، و به‌ویژه شخص هیتلر به‌عنوان رئیس دولت، نمی‌توانند در هیچ دادگاهی محاکمه شوند. نظریهٔ «عمل دولت» چنان با فلسفهٔ کلی دکتر سرواتیوس مطابقت داشت که شاید طرح دوبارهٔ آن چندان هم

غافلگیرکننده نبود؛ چیزی که جای تعجب داشت این بود که پس از قرائت رأی دادگاه و قبل از اعلامِ مجازات، او باز هم به استدلال دستور مافوق به‌عنوان جهت مخففه برنگشت.) شاید باید خوشحال بود که این محاکمه یک محاکمهٔ عادی نبود که در آن اظهاراتِ بی‌تأثیر بر رسیدگی کیفری باید بی‌ربط و بی‌اهمیت شناخته شده و کنار گذاشته شوند. چون روشن است که مسائل به آن سادگی که قانون‌نویسان تصور کرده بودند نیست، و هرچند از نظر حقوقی اهمیت چندانی ندارد، اما از نظر سیاسی بسیار مهم است که بدانیم چقدر طول می‌کشد تا یک شخص معمولی بر انزجار ذاتی خود از جنایت غلبه کند، و زمانی که به این نقطه برسد دقیقاً چه اتفاقی برای او می‌افتد. سرنوشت آدولف آیشمن، پاسخی به این سؤال داد که روشن‌تر و دقیق‌تر از آن را نمی‌توان تصور کرد.

در سپتامبر ۱۹۴۱، مدت کوتاهی پس از نخستین بازدیدهای رسمی از مراکز کشتار در شرق، آیشمن اولین اخراج‌های دسته‌جمعی از آلمان و منطقهٔ تحت‌الحمایه را سازماندهی کرد. این عملیات در راستای تحقق «خواستهٔ» هیتلر بود که به هیملر گفته بود در اسرع وقت رایش را یهودی‌زدایی کند. نخستین محموله شامل بیست‌هزار یهودی اهل راینلند و پنج‌هزار کولی بود، و اتفاق عجیبی برای این محمولهٔ اول افتاد. آیشمن که هرگز به ارادهٔ خود تصمیمی نگرفته بود و همیشه به‌شدت دقت می‌کرد تا «تحت پوشش» دستورها قرار بگیرد و - به شهادت داوطلبانهٔ تقریباً همهٔ کسانی که با او کار کرده بودند - حتی دوست نداشت در طرح پیشنهاد هم داوطلب شود و همیشه به «فرمان» نیاز داشت، حالا «برای اولین و آخرین بار» ابتکار عملی برخلاف دستورها به کار بست: به‌جای فرستادن این افراد به خاک روسیه، ریگا یا مینسک که آنجا فوراً به‌دست آینزاتس‌گروپن تیرباران می‌شدند، قطار آن‌ها را به گتوی لودز هدایت کرد، می‌دانست آنجا هنوز هیچ تمهیدی برای نابودی آن‌ها فراهم نشده است؛ البته تنها به‌خاطر مردی که ریاست گتو را در اختیار داشت، بخشداری به نام اوبل‌هُر[۲۶۰] که شیوه‌ها و وسایل خاصی برای بهره‌کشی شدید از یهودیانِ «خودش» پیدا کرده بود. (درواقع، لودز اولین گتویی بود که تأسیس شد و آخرین گتویی بود که تصفیه شد؛ اسرایی که در این گتو تسلیم بیماری یا گرسنگی نشده بودند، تا تابستان ۱۹۴۴ دوام آوردند). این تصمیم، آیشمن را حسابی به دردسر انداخت. ازدحام جمعیت در این گتو خیلی زیاد بود و آقای اوبل‌هُر حوصلهٔ تازه‌واردها و امکان اسکان آن‌ها را نداشت. چنان عصبانی شد

که به هیملر شکایت برد که آیشمن با «دوزوکلک‌هایی که از کولی‌ها یاد گرفته» او و افرادش را فریب داده است. هیملر و هایدریش هردو پشت آیشمن درآمدند و ماجرا خیلی زود بخشیده و فراموش شد.

اول از همه خود آیشمن فراموشش کرد، همان‌طور که در بازجویی پلیس و خاطرات فراوانی که نوشته بود حتی یک بار هم به این ماجرا اشاره نکرد. وقتی در جایگاه شاهد قرار گرفت و وکیلش حین پرس‌وجو از او، اسناد مربوط به این قضیه را نشان داد، آیشمن اصرار داشت که باید «انتخاب» می‌کرد: «اینجا برای اولین و آخرین بار، می‌توانستم انتخاب کنم... یک گزینه لودز بود... اگر در لودز مشکلی به وجود می‌آمد، این افراد باید به شرق فرستاده می‌شدند و چون تدارکات {کشتار در شرق} را دیده بودم، مصمم بودم هرکاری از دستم ساخته است انجام بدهم و این افراد را با هر وسیله‌ای که در اختیار دارم به لودز بفرستم». وکیل‌مدافع تلاش کرد از این قضیه نتیجه بگیرد که آیشمن هرموقع از دستش ساخته بوده یهودیان را نجات داده است؛ که آشکارا دروغ بود. دادستان، که آیشمن را درخصوص همین قضیه مورد بازجویی متقابل قرار داد، می‌خواست ثابت کند که خود آیشمن مقصد نهایی همهٔ محموله‌ها را تعیین می‌کرده و بنابراین خودش تصمیم می‌گرفته یک محمولهٔ مشخص باید سربه‌نیست بشود یا نه؛ که این هم خلاف واقع بود. توضیح خود آیشمن مبنی بر اینکه از دستوری سرپیچی نکرده، بلکه فقط از «حق انتخابش» بهره گرفته هم حقیقت نداشت، چون در لودز مشکلاتی وجود داشت و او هم به‌خوبی از آن‌ها مطلع بود، بنابراین معنای دستور او به عبارت دیگر این بود: مقصد نهایی، مینسک یا ریگا. هرچند آیشمن کل این ماجرا را از یاد برده بود، اما این تنها موقعیتی بود که واقعاً تلاش کرده بود یهودیان را نجات بدهد. ولی سه هفته بعد، جلسه‌ای به فراخوان هایدریش در پراگ برگزار شد و آیشمن در آن جلسه اظهار کرد که «اردوگاه‌های مورد استفاده برای بازداشت {روس‌های} کمونیست (گروهی که باید درجا به‌دست آینزاتس‌گروپن تصفیه می‌شدند) برای یهودیان هم جا دارد» و او در این خصوص با فرماندهان محلی «به توافق رسیده است؛» در این جلسه دربارهٔ دردسری که در لودز پیش آمده بود هم بحث‌هایی درگرفت و نهایتاً قضیه به این نحو حل‌وفصل شد که پنجاه‌هزار یهودی را از رایش (یعنی اتریش، بوهم و موراویا) به مراکز عملیات آینزاتس‌گروپن در ریگا و مینسک بفرستند. بنابراین، شاید ما در موقعیتی باشیم که بتوانیم سؤال قاضی لاندائو را پاسخ بدهیم، مهم‌ترین سؤال در ذهن تقریباً هرکسی که این محاکمه را دنبال می‌کرد؛ اینکه آیا این متهم وجدان داشت یا خیر؟ بله، وجدان داشت و وجدانش برای چیزی حدود چهار هفته به همان شکلی که باید عمل

می‌کرد عمل کرد، و از آن به بعد، دوباره شروع کرد به معکوس عمل کردن.

وجدان آیشمن حتی طی هفته‌هایی که طبیعی عمل می‌کرد هم محدودیت‌های بسیار غریبی داشت. باید به یاد داشته باشیم که او هفته‌ها و ماه‌ها قبل از آنکه از دستور پیشوا باخبر شود، از اقدامات مرگبار آینزاتس‌گروپن در شرق مطلع بود؛ او می‌دانست که درست پشت خطوط مقدم، تمام کارگزاران روس («کمونیست‌ها»)، همهٔ لهستانی‌های متعلق به طبقات متخصص و همهٔ یهودیان بومی در تیرباران‌های دسته‌جمعی کشته می‌شوند. از این گذشته، در ژوئیهٔ همان سال، چند هفته قبل از اینکه به محضر هایدریش فراخوانده شود، یادداشتی از یک مأمور اس.اس. که در وارته‌گائو مستقر بود دریافت کرد که می‌گفت: «در زمستان پیش رو دیگر نمی‌شود شکم این یهودی‌ها را سیر کرد». و به آیشمن پیشنهاد داده بود: «آیا انسانی‌ترین راه‌حل برای یهودیانی که نمی‌توانند کار کنند این نیست که به روش سریع‌تری کشته شوند؟ درهرحال، بهتر از این است که بگذاریم از گرسنگی بمیرند». در نامه‌ای به پیوستِ این یادداشت، نویسنده خطاب به «رفیق عزیز آیشمن»، اذعان کرده بود: «این چیزها گاهی خواب‌وخیال به نظر می‌رسد، اما کاملاً عملی است». این اذعان، نشان می‌دهد که نویسندهٔ نامه هنوز از دستورِ به‌مراتب «خواب‌وخیالی‌تر» پیشوا مطلع نبوده است، اما نکتهٔ دیگری هم از این نامه برمی‌آید: اینکه در آن روزها چنین دستوری چقدر بر سر زبان‌ها بوده است. آیشمن هرگز اشاره‌ای به این نامه نکرد و احتمالاً از خواندنش هم ذره‌ای بهت‌زده نشده بود. چون این پیشنهاد تنها ناظر به یهودیان محلی بود، نه یهودیان اهل رایش یا هریک از کشورهای غربی. وجدان او نه در مقابل ایدهٔ قتل، بلکه در مقابل ایدهٔ به‌قتل‌رسیدن یهودیان آلمانی طغیان کرد. («من هرگز انکار نکردم که می‌دانستم آینزاتس‌گروپن دستور کشتار دارد، اما نمی‌دانستم با یهودیان اهل رایش که به شرق اخراج شده بودند هم به همین شکل رفتار می‌شود. این چیزی بود که من از آن خبر نداشتم»). وجدانِ ویلهلم کوبه[۲۶۱] (یکی از اعضای قدیمی حزب و سربازرس در روسیهٔ اشغالی) هم همین‌طور عمل می‌کرد؛ وقتی یهودیان آلمانی با صلیب‌های آهنینشان[۲۶۲] برای «برخورد ویژه» وارد مینسک شدند، کوبه از کوره در رفته بود. ازآنجاکه کوبه خوش‌صحبت‌تر از آیشمن بود، شاید جملات او کمک کند بفهمیم که وقتی وجدان آیشمن به او پیله می‌کرد، در سرش چه می‌گذشت؛ کوبه در دسامبر ۱۹۴۱ به مافوقش نوشته

بود: «من کاملاً سرسخت هستم و آماده‌ام تا در حل مسئلهٔ یهود همکاری کنم... اما مردمی که از محیط فرهنگی خودمان می‌آیند بدون شک با گله‌های حیوان‌صفتِ محلی فرق دارند». این سنخ از وجدان - که اگر هم طغیانی می‌کرد، در مقابل قتل افراد متعلق به «محیط فرهنگی خودمان» بود - پس از دوران رژیم هیتلر همچنان پابرجاست؛ امروز در میان آلمانی‌ها، «اطلاعات نادرست» و لجوجانه‌ای رواج دارد که می‌گوید «فقط» Ostjuden، یعنی یهودیان اروپای شرقی قتل‌عام شده‌اند.

این طرز فکر که میان قتل انسان «بدوی» و انسان «بافرهنگ» تفاوت قائل می‌شود، البته منحصر به مردم آلمان نیست. هری مولیش تعریف می‌کند که پس از شنیدن شهادت پروفسور سالو و. بارون[۲۶۳] دربارهٔ دستاوردهای فرهنگی و معنوی مردم یهود، ناگهان این سؤالات به ذهنش خطور کرده است: «آیا مرگ یهودیان شر خفیف‌تری می‌بود اگر آن‌ها هم مانند کولی‌هایی که سربه‌نیست شدند، مردمی بی‌فرهنگ بودند؟ آیشمن به‌عنوان نابودگر انسان‌ها در حال محاکمه‌شدن است یا به‌عنوان نابودگر فرهنگ؟ آیا قاتلی که انسان‌ها را می‌کشد و در جریان آن، فرهنگ را هم نابود می‌کند، گناهکارتر است؟». و وقتی این سؤالات را با دادستان کل مطرح کرد، معلوم شد که «او (هاوزنر) عقیده دارد که بله و من عقیده دارم که نه». اینکه چقدر برایمان سخت است این مسئله را نادیده بگیریم و این پرسش دردسرساز را همراه با گذشته دفن کنیم، اخیراً در فیلم دکتر استرنج‌لاو روشن شد؛ این عاشقِ عجیب بمب اتم - که بله، در قالب یک نازی شخصیت‌پردازی شده - پیشنهاد می‌دهد پیش از وقوع فاجعهٔ پیشِ رو، چند صدهزار نفر را برای پناه‌گرفتن و زنده‌ماندن در پناهگاه‌های زیرزمین انتخاب کنند. و این بازماندگان خوشبخت قرار است چه کسانی باشند؟ کسانی که بالاترین بهرهٔ هوشی را دارند!

مسئلهٔ وجدان، که در اورشلیم تا این حد مشکل‌ساز شد، به‌هیچ‌وجه از سوی رژیم نازی نادیده گرفته نشده بود. برعکس، با توجه به اینکه دست‌اندرکاران توطئهٔ ژوئیه ۱۹۴۴ علیه هیتلر، در مکاتباتشان یا در اظهاراتی که برای بعد از ترور موفقیت‌آمیز هیتلر آماده کرده بودند، به‌ندرت اشاره‌ای به کشتارهای دسته‌جمعی در شرق می‌کردند، وسوسه می‌شویم نتیجه بگیریم که انگار نازی‌ها اهمیت عملی مسئله را تا حد زیادی دست بالا گرفته بودند. اینجا ممکن است مراحل اولیهٔ اپوزیسیون آلمان علیه هیتلر را نادیده بگیریم، زمانی که هنوز ضدفاشیست و یک

جنبش کاملاً چپ بود، که براساس اصول خودش، به مسائل اخلاقی هیچ اهمیتی نمی‌داد و اذیت‌وآزار یهودیان را از آن هم بی‌اهمیت‌تر می‌دانست - یک «انحراف» محض از مبارزهٔ طبقاتی که به نظر جریان چپ، کل عرصهٔ سیاسی را رقم می‌زد. به‌علاوه، این اپوزیسیون طی دورهٔ موردنظر ما تقریباً از بین رفته بود؛ با جنایات هولناک نیروهای گارد ضربت (اس.آ.) در اردوگاه‌های تجمیع و زیرزمین‌های گشتاپو نابود شده بود، میزان بالای اشتغال به دلیلِ برنامهٔ تجدیدسلاح سردرگم و آشفته‌اش کرده بود، تاکتیک حزب کمونیست مبنی بر پیوستن به صفوف حزب هیتلر و ایفای نقشِ «اسب تروا» هم مایهٔ فسادشان شده بود. آنچه در ابتدای جنگ از این اپوزیسیون باقی مانده بود - برخی رهبران اتحادیه‌های صنفی، برخی روشنفکران «چپ بی‌خانمان» که نمی‌دانستند و نمی‌توانستند بدانند اصلاً پشتوانه‌ای دارند یا نه - صرفاً از طریق توطئه‌ای که نهایتاً به روز بیستم ژوئیه ختم شد، اهمیتی برای خود کسب کرد. (البته کاملاً نارواست که جنبش مقاومت آلمان را با تعداد کسانی که گذارشان به اردوگاه‌های تجمیع می‌افتاد بسنجیم. قبل از شروع جنگ، زندانی‌ها در طبقه‌بندی‌های متعددی جای می‌گرفتند که بسیاری از آن‌ها هیچ ارتباطی با هیچ‌گونه مقاومتی نداشتند: در میان آن‌ها افرادی کاملاً «بی‌گناه» مثل یهودیان وجود داشتند؛ افراد «ضداجتماع» مثل مجرمان سابقه‌دار و هم‌جنس‌گرایان؛ نازی‌هایی که به فلان یا بهمان دلیل گناهکار شناخته شده بودند و غیره. در جریان جنگ، اردوگاه‌ها پر از رزمندگان مقاومت از سراسر اروپای اشغالی بودند).

اغلب توطئه‌چینان ژوئیه، درواقع نازی‌های سابق بودند یا قبلاً در رایش سوم منصب بالایی داشتند. چیزی که ضدیت آن‌ها را جرقه زده بود، نه مسئلهٔ یهود، بلکه این بود که هیتلر داشت برای جنگ آماده می‌شد و کشمکش‌های بی‌پایان و بحران‌های وجدانی که عذابشان می‌داد، صرفاً بر پاشنهٔ مسئلهٔ خیانت و نقض سوگند وفاداری به هیتلر می‌چرخید. به‌علاوه، آن‌ها خود را در یک دوراهی می‌دیدند که واقعاً لاینحل بود: در ایام توفیقِ هیتلر، احساس می‌کردند هیچ‌کاری نمی‌توانند بکنند چون مردم نمی‌فهمند، و در سال‌های شکست آلمان، از هیچ‌چیز بیش از یک افسانهٔ «خنجر از پشت»[۲۶۴] دیگر هراس نداشتند. تا پایان کار، بزرگ‌ترین دغدغهٔ آن‌ها این بود که چطور می‌شود از آشوب جلوگیری کرد و خطر جنگ داخلی را کنار زد. راه‌حل این بود که متفقین باید «منطقی» باشند و تا زمان بازگشت نظمْ «یک دورهٔ تنفس» بدهند - و البته در کنار این‌ها ارتش آلمان هم مقاومت نشان بدهد. آن‌ها از اتفاقاتی که داشت در شرق رخ می‌داد دقیقاً مطلع بودند، اما تقریباً هیچ تردیدی نیست که حتی یک نفر از آن‌ها هم جرئت نداشت فکر کند که بهترین اتفاقی که می‌تواند تحت آن شرایط برای آلمان بیفتد، شورش علنی و جنگ داخلی است. مقاومت فعال در آلمان عمدتاً از جناح راست سربرمی‌آورد، اما با توجه به سوابق سوسیال‌دموکرات‌های آلمان، شاید محل تردید باشد که اگر جریان چپ نقش بزرگ‌تری در میان توطئه‌چینان ایفا کرده بود هم وضع تفاوتی می‌کرد. به‌هرحال همان‌طور که مورخ آلمانی، گرهارد ریتر[۲۶۵]، به‌درستی اشاره کرده، این یک پرسش آکادمیک است، چون هیچ «مقاومت سوسیالیستی سازمان‌یافته» ای در آلمانِ سال‌های جنگ وجود نداشت.

در واقع امر، موقعیت همان‌قدر که ساده بود، لاعلاج نیز بود: اکثریت قاطع مردم آلمان به هیتلر اعتقاد داشتند - حتی بعد از حمله به روسیه و ترس از جنگ در دو جبهه، حتی بعد از ورود ایالات متحدهٔ آمریکا به جنگ، و البته حتی بعد از استالینگراد، خیانت ایتالیا و پیاده‌سازی نیروهای متفقین در فرانسه. در مقابل این اکثریت قاطع، تعداد نامعلومی افراد منزوی بودند که کاملاً از فاجعهٔ ملی و اخلاقی‌ای که در حال وقوع بود خبر داشتند؛ ممکن بود هرازچندی یکدیگر را بازشناسند و به هم اعتماد کنند، دوستی‌ها و تبادل نظرهایی هم میانشان برقرار بود، اما برنامه یا قصدی برای شورش در کار نبود. و در نهایت، گروهی هم وجود داشتند که بعدها به‌عنوان توطئه‌چینان

شناخته شدند، اما هیچ‌وقت قادر نبودند بر سر هیچ‌چیز به توافق برسند، حتی بر سر اصل توطئه. رهبر آن‌ها، کارل فردریش گوردلر[۲۶۶]، شهردار سابق لایپزیگ بود که در رژیم نازی، سه سال در حوزهٔ کنترل قیمت فعالیت کرد، اما همان اوایل کار، سال ۱۹۳۶، استعفا داد. او مدافع تأسیس یک پادشاهی مشروطه بود و ویلهلم لوشنر[۲۶۷] نمایندهٔ جریان چپ، از رهبران سابق اتحادیهٔ کارگری و سوسیالیست، خیال او را از «حمایت توده‌ها» راحت کرد؛ در حلقهٔ کرایسا[۲۶۸]

به رهبری هلموت فُن‌مولتکه[۲۶۹] بعضاً شکایت می‌شد که حاکمیت قانون «زیر پا له شده است»، اما دغدغهٔ اصلی این حلقه، آشتی‌دادن دو کلیسای مسیحی و «مأموریتِ مقدس آن‌ها در دولت سکولار» بود، همراه با موضع‌گیری علنی در حمایت از فدرالیسم. (در باب ورشکستگی سیاسی کل جنبش مقاومت از سال ۱۹۳۳ به بعد، یک تحقیق مستند و بی‌طرف وجود دارد، رسالهٔ دکتری گئورگه ک. روموزر[۲۷۰] که به‌زودی منتشر خواهد شد).

همچنان‌که جنگ ادامه داشت و شکست قطعیت بیشتری می‌یافت، قاعدتاً بایداختلاف‌نظر سیاسی کم‌اهمیت‌تر و عمل سیاسی اضطراری‌تر می‌شد، اما ظاهراً گرهارد ریتر اینجا هم درست گفته است: «اگر عزم راسخ (کُنت کلاوس فُن) اشتافنبرگ[۲۷۱] نبود، جنبش مقاومت در باتلاق بی‌عملیِ کم‌وبیش عاجزانهٔ خود فرومی‌رفت». آنچه این مردان را با یکدیگر متحد می‌کرد این بود که هیتلر را فردی «شیاد» می‌دیدند، یک «مدعی متظاهر»[۲۷۲] که «به‌رغم توصیهٔ مشاورانش، لشکرلشکر آدم را قربانی می‌کرد»، مردی «دیوانه» و «شیطان»، «تجسم تمام شرور» که در فضای آلمان، معنایی هم بیشتر و هم کمتر از «جنایت‌کار و ابله» داشت که اغلب به او نسبت می‌دادند. اما داشتن چنین عقایدی دربارهٔ هیتلر در این زمان «به‌هیچ‌وجه مانعِ عضویت در اس.اس. یا حزب نازی، یا تصدی سمت‌های حکومتی نمی‌شد» (فریتس هِسه[۲۷۳])، بنابراین چند نفر از کسانی که در جنایات رژیم عمیقاً همدست بودند هم در حلقهٔ توطئه‌چینان راه یافته بودند - مثلاً کنت هِلدورف[۲۷۴] که آن موقع رئیس پلیس برلین بود و اگر کودتا به موفقیت می‌رسید (طبق یکی از فهرست‌های گوردلر برای وزرای آینده) رئیس پلیس آلمان می‌شد؛ یا آرتور نِبه[۲۷۵] از ادارهٔ اصلی امنیت رایش، فرمانده سابق یکی از واحدهای کشتار سیار در شرق! در تابستان ۱۹۴۳،

وقتی برنامهٔ کشتار تحت فرمان هیملر به اوج رسیده بود، گوردلر، هیملر و گوبلز را هم‌پیمان بالقوه محسوب می‌کرد، «چون این دو مرد فهمیده‌اند اگر کنار هیتلر بمانند محکوم به شکست‌اند». (هیملر واقعاً هم تبدیل به «هم‌پیمانِ بالقوه» شد - اما گوبلز نه - و کاملاً از نقشه‌های آن‌ها اطلاع داشت؛ او تازه بعد از شکست توطئه‌چینان علیه آن‌ها وارد عمل شد). من این موارد را از پیش‌نویس نامه‌ای به قلم گوردلر خطاب به مارشال فُن کلوگه[۲۷۶] نقل می‌کنم، اما این هم‌پیمانی‌های عجیب را نمی‌توان با «ملاحظات تاکتیکی» لازم در قبال فرماندهان ارتش تبیین کرد، چون دقیقاً برعکس، این کلوگه و رومِل[۲۷۷] بودند که «مخصوصاً دستور داده بودند که آن دو هیولا (هیملر و گورینگ) باید تصفیه شوند» (ریتر؛) بگذریم از اینکه نویسندهٔ زندگی‌نامهٔ گوردلر، یعنی ریتر، اصرار دارد که نامهٔ یادشده «نشانگر پرشورترین اظهار نفرت او علیه رژیم هیتلر است».

بی‌تردید، این مردان که - هرچند با تأخیر - با هیتلر مقابله کردند، بهای کارشان را با جان خویش پرداختند و به وحشتناک‌ترین مرگ‌ها گرفتار آمدند؛ شجاعتِ بسیاری از آن‌ها ستودنی بود، اما این جرئت، از خشم اخلاقی یا باخبرشدن از بلاهایی که بر سر بقیه آمده بود نشئت نمی‌گرفت؛ انگیزهٔ آن‌ها تقریباً فقط در اطمینان از شکست پیش رو و ویرانی آلمان ریشه داشت. این البته به منزلهٔ انکار این واقعیت نیست که برخی از ایشان، مانند کُنت یورک فُن وارتنبورگ[۲۷۸] شاید در ابتدا بر اثر «اذیت‌وآزارهای منقلب‌کننده‌ای که در نوامبر ۱۹۳۸ بر سر یهودیان می‌آمد» (ریتر) به ضدیت سیاسی کشیده شده باشند. اما در همین ماه بود که کنیسه‌ها را آتش زدند و به نظر می‌رسید تمام مردم در چنگال ترس گرفتار شده‌اند: بیوتِ خداوند به آتش کشیده شده بود و مؤمنان و خرافه‌باوران از انتقام الهی وحشت داشتند. مسلماً افسران ارشد ارتش از شنیدن فرمان معروف به «دستور کمیسر» که هیتلر در مه ۱۹۴۱ صادر کرد آزرده شدند، و دریافتند در نبرد پیشِ رو علیه روسیه، همهٔ کارگزاران شوروی و طبعاً همهٔ یهودیان باید بی هیچ حرف پس‌وپیشی قتل‌عام شوند. در حلقه‌های این افراد، قطعاً نگرانی‌هایی هم در این باره وجود داشت که، به قول گوردلر: «در مناطق اشغالی و علیه یهودیان، تکنیک‌های تصفیهٔ انسان و اذیت‌وآزار مذهبی در حال اجراست... که همیشه به‌عنوان باری سنگین بر دوش تاریخ ما سنگینی خواهد کرد». اما انگار هرگز به ذهن آن‌ها خطور نمی‌کرد که این اتفاقات، نشانگر پدیده‌ای به‌مراتب بزرگ‌تر و

هولناک‌تر است از اینکه «موقعیت ما را (در مذاکره بر سر پیمان صلح با متفقین) فوق‌العاده دشوار خواهد کرد» و «لکهٔ ننگی بر خوش‌نامی آلمان» خواهد بود و روحیهٔ ارتش را تضعیف می‌کند. گوردلر وقتی گزارش یکی از مأموران اس.اس. را شنید که «با خون‌سردیِ تمام تعریف می‌کرد 'صحنهٔ خیلی قشنگی نبود، گودال‌های لبریز از هزاران یهودی را زیر آتش تیربار گرفتیم و بعد روی بدن‌هایی که هنوز داشتند تکان‌تکان می‌خوردند، خاک ریختیم'»، فریاد زده بود: «ببین چه بلایی بر سر ارتش سربلند جنگ‌های آزادی‌بخش (علیه ناپلئون در ۱۸۱۴) و ویلهلم اول (در جنگ فرانسه-پروس در ۱۸۷۰) آورده‌اند». این نکته هم به ذهنشان خطور نکرده بود که این قساوت‌ها شاید به نحوی مرتبط با تقاضای متفقین برای تسلیمِ بی‌قیدوشرط باشد، که آن‌ها چنین تقاضایی را بی‌معطلی به باد انتقاد می‌گرفتند و آن را «ناسیونالیستی» و «نامعقول» و ناشی از نفرتی کور می‌خواندند. در ۱۹۴۳، وقتی شکست نهایی آلمان تقریباً مسلّم شده بود، و البته حتی بعدتر، آن‌ها هنوز باور داشتند که حق دارند با دشمنانشان «از موضعی برابر» برای نیل به «صلحی منصفانه» مذاکره کنند، هرچند خیلی خوب می‌دانستند که هیتلر چه جنگ غیرمنصفانه‌ای را بدون هیچ‌گونه تحریک خارجی به راه انداخته بود. از این تکان‌دهنده‌تر، معیارهای این عده برای «صلح منصفانه» بود. گوردلر این معیارها را بارهاوبارها در مکاتبات مختلف اظهار کرده است: «برقراری مجدد مرزهای ملی ۱۹۱۴ (که به معنای ضمیمه‌شدن آلزاس-لورن بود)، به‌اضافهٔ اتریش و سودتنلند؛» به‌علاوهٔ «جایگاهی برجسته برای آلمان در قارهٔ اروپا» و شاید تصاحب مجدد تیرول جنوبی!

از بیانیه‌هایی که این افراد آماده کرده بودند، این را هم می‌دانیم که قصد داشتند موضعشان را چگونه برای مردم تبیین کنند. برای مثال، پیش‌نویس اعلامیه‌ای از طرف ژنرال لودویگ بک[۲۷۹] (که قرار بود رئیس دولت بشود) خطاب به ارتش در دست است که در آن به‌تفصیل دربارهٔ «سرکشی»، «بی‌عرضگی و فقدان اعتدال» و «گستاخی و نخوت» رژیم هیتلر سخن گفته می‌شود. اما نکتهٔ اساسی و «بی‌شرمانه‌ترین اقدام» رژیم این بود که نازی‌ها می‌خواستند نکبتِ شکست پیشِ رو را «به دوش رهبران نیروهای مسلح» بیندازند؛ ژنرال بک در این خصوص افزوده بود: جنایاتی ارتکاب یافته‌اند «که لکهٔ ننگی بر شرافت ملت آلمان و مایهٔ لکه‌دارشدن نامِ نیکی هستند که این ملت در نگاه جهانیان به دست آورده بود». و {از نظر ایشان} پس از تصفیهٔ هیتلر، قدم بعد چه باید می‌بود؟ ارتش آلمان باید آن‌قدر به جنگ ادامه می‌داد «تا پایانِ شرافتمندانهٔ جنگ تضمین شود؛» که یعنی ضمیمه‌شدن آلزاس-لورن، اتریش و سودتنلند. بیراه نیست اگر با قضاوت تلخ رمان‌نویس آلمانی، فردریش پی. رک-مالِچِون[۲۸۰]، دربارهٔ این افراد موافق باشیم؛ مردی که در آستانهٔ فروپاشی {رژیم نازی}، در یک اردوگاه تجمیع کشته شد و در توطئه علیه هیتلر شرکت نکرد. رک-مالچِون در کتاب تقریباً مهجوری به نام خاطرات مردی نومید[۲۸۱] (۱۹۴۷)، پس از شنیدن خبر شکست سوءقصد به جان هیتلر، که البته مایهٔ تأسف او بود، می‌نویسد: «کمی دیر شده است آقایان، شما که این اَبَرتبهکارِ آلمان را ساختید و تا وقتی همه‌چیز خوب پیش می‌رفت به دنبالش می‌دویدید؛ شما که... بی‌درنگ هر سوگندی که خواستند خوردید و خودتان را به پادوهای پست و زبونِ این جنایت‌کار فروکاستید؛ جنایت‌کاری که گناه قتل صدها هزار نفر را به گردن دارد و ضجه و لعن و نفرین جهان پشت سر اوست؛ حالا به او خیانت کرده‌اید... حالا، وقتی که این ورشکستگی را دیگر نمی‌توان کتمان کرد. این آقایان به خاندانی خیانت کرده‌اند که به خاک سیاه نشسته است، تا بلکه بتوانند عذری سیاسی برای خود دست‌وپا کنند؛ همان کسانی که به هرچیزی که در مسیر قدرت‌طلبی‌شان قرار داشت خیانت کردند».

هیچ مدرکی در دست نیست، و احتمال هم نمی‌رود، که آیشمن با عوامل توطئهٔ بیستم ژوئیه شخصاً ارتباطی برقرار کرده باشد و می‌دانیم که حتی در آرژانتین هم هنوز آن‌ها را خائن و رذل می‌دانست. اما اگر فرصتی دست داده بود تا با نظرات «اصیل» گوردلر در باب مسئلهٔ یهود آشنا شود، احتمالاً نقاط اشتراکی با او پیدا می‌کرد.

گوردلر پیشنهاد داده بود که «به یهودیان آلمانی بابت خسارات و بدرفتاری‌هایی که متحمل شده‌اند غرامت بپردازند؛» این حرف در سال ۱۹۴۲ زده شده بود، زمانی که این موضوع فقط مشکل یهودیان آلمانی نبود، و همین یهودیان آلمانی هم فقط مورد بدرفتاری و غارت قرار نمی‌گرفتند، بلکه با گاز خفه می‌شدند؛ اما علاوه بر این جزئیات فنی، گوردلر طرح سازنده‌تری هم در ذهن داشت، یعنی یک «راه‌حل دائمی» که می‌توانست تمام یهودیان اروپایی را «از وضعیت نامساعدشان به‌عنوان یک 'ملت میهمان' و کم‌وبیش ناخواسته در اروپا نجات بدهد». (در زبان زرگریِ آیشمن، این همان قراردادن «تکه‌زمینی محکم زیر پای آن‌ها» نامیده می‌شد). در همین راستا، گوردلر بحث «یک دولت مستقل در یک کشور مستعمره» را مطرح کرد - کانادا یا آمریکای جنوبی - یک‌جور ماداگاسکار که قطعاً حرفش به گوش او هم رسیده بود. اما گوردلر امتیازاتی هم می‌داد؛ همهٔ یهودیان اخراج نمی‌شدند. کاملاً مطابق با مراحل اولیهٔ رژیم نازی و گروه‌بندی‌های ممتاز و برخورداری که در آن زمان تعریف شده بودند، او هم آمادگی داشت «شهروندیِ آلمان را از یهودیانی که می‌توانستند شواهدی از فداکاری نظامی ویژهٔ خود برای آلمان عرضه کنند یا به خانواده‌هایی با سنت‌های دیرینه تعلق داشتند، سلب نکند». باری، «راه‌حل دائمی مسئلهٔ یهود» از جانب گوردلر، هر معنایی که داشت، به‌هرحال چندان «اصیل» نبود - برخلاف ادعای پروفسور ریتر که حتی در سال ۱۹۵۴ همچنان قهرمانش را سراپا ستایش می‌کرد - و گوردلر می‌توانست برای این بخش از برنامه‌اش هم «متفقین بالقوهٔ» زیادی را در میان صفوف حزب نازی و حتی اس.اس. پیدا کند.

گوردلر یک بار در نامه‌ای به مارشال فُن کلوگه، که پیش‌تر از آن نقل‌قول کردیم، به «ندای وجدان» کلوگه متوسل شد. اما منظورش فقط این بود که حتی یک ژنرال هم باید بفهمد «ادامهٔ جنگ بدون کوچک‌ترین بختِ پیروزی، آشکارا جنایت است». از این انبوهِ شواهد، تنها می‌توان نتیجه گرفت که ظاهراً وجدان در آلمان از دست رفته بود، و آن‌چنان هم از دست رفته بود که مردم به‌سختی به یادش می‌آوردند و دیگر متوجه نمی‌شدند جهان بیرون، در «مجموعهٔ جدید» و شگفت‌آورِ «ارزش‌های آلمانی» با آن‌ها هم‌نظر نیست. این بی‌شک کل حقیقت نیست. چون افرادی هم در آلمان بودند که از همان آغاز رژیم و بدون هیچ‌گونه تنازل، با هیتلر مخالف بودند؛ هیچ‌کس نمی‌داند چند نفر - شاید صدهزار، شاید خیلی بیشتر، شاید خیلی کمتر - چون صدای آن‌ها هرگز

شنیده نشد. همه‌جا می‌شد پیدایشان کرد، در تمام لایه‌های جامعه، بین مردمان ساده و بین تحصیل‌کرده‌ها، در همهٔ احزاب، شاید حتی در صفوف مختلف حزب نازی. تعداد بسیار اندکی از آن‌ها در فضای عمومی شناخته شده بودند، مثل رک-مالچون که پیش‌تر به او اشاره کردیم یا کارل یاسپرسِ فیلسوف. برخی از آن‌ها حقیقتاً و عمیقاً وارسته بودند، مانند پیشه‌وری که دورادور می‌شناسمش، و ترجیح داد معاش مستقلش را ویران کنند و به کارگری در یک کارخانه بیفتد، اما حاضر نشد «تشریفات مختصر» پیوستن به حزب نازی را بپذیرد. معدود افرادی هم بودند که هنوز ادای سوگند را جدی می‌گرفتند و ترجیح دادند برای مثال از کار آکادمیک چشم بپوشند، اما به نام هیتلر سوگند نخورند. گروه پرتعدادِ دیگر، کارگران بودند، به‌ویژه در برلین، و روشنفکران سوسیالیست که تلاش می‌کردند به یهودیانی که می‌شناختند کمک کنند و بالاخره، دو پسر روستایی هم بودند که سرگذشتشان در کتابِ قیام خاموش[۲۸۲] اثر گونتر وایزن‌بورن[۲۸۳] نقل می‌شود. این دو در اواخر جنگ برای خدمت نظام به اس.اس. فراخوانده شدند، اما حاضر نشدند اسم‌نویسی کنند؛ آن‌ها به مرگ محکوم شدند و روز اعدامشان در آخرین نامه به خانوادهٔ خود نوشتند: «ما دو نفر ترجیح می‌دهیم بمیریم تا اینکه بار وجدانمان را با چنین چیزهای هولناکی سنگین کنیم. ما می‌دانیم اس.اس. باید چه کارهایی بکند». جایگاه این افراد که از جهت عملی هیچ کاری نکردند، با جایگاه توطئه‌چینان به‌کلی متفاوت بود. توانایی این افراد برای تشخیص درست از نادرست، سر جای خودش باقی مانده بود و هرگز دچار «بحران وجدان» نشدند. ممکن است در میان اعضای مقاومت هم چنین افرادی بوده باشند، اما تعدادشان در صفوف توطئه‌چینان، بیشتر از میان مردم معمولی نبود. آن‌ها نه قهرمان بودند، نه قدیس و کاملاً ساکت ماندند. این عنصر منزوی‌شده و خاموش، تنها یک بار، در یک حرکت منفرد و از سر استیصال، علناً خود را نشان داد: وقتی برادر و خواهری به نام شول[۲۸۴] که هردو دانشجوی دانشگاه مونیخ بودند، تحت‌تأثیر استادشان، کورت هوبر[۲۸۵]، اعلامیه‌های مشهوری را توزیع کردند که در آن‌ها بالاخره از هیتلر آن‌طور که {به‌واقع} بود، نام برده شد: «قاتل توده‌ها».

اما اگر مدارک و بیانیه‌های تهیه‌شده از سوی به‌اصطلاح «آلمانِ دیگر»[۲۸۶] را بررسی کنیم (که اگر توطئهٔ ۲۰ ژوئیه به موفقیت رسیده بود می‌توانستند جانشین هیتلر بشوند) فقط می‌توان حیرت کرد که چه شکاف عظیمی میان

حتی همین افراد با بقیهٔ جهان وجود داشته است. به چه شکل دیگری می‌توان توهمات گوردلر را توضیح داد، یا این واقعیت را که از میان آن‌همه آدم، نه‌تنها هیملر، بلکه ریبن‌تروپ هم در آخرین ماه‌های جنگ، به رؤیای ایفای نقشی جدید و شکوهمند در مذاکره با متفقین بر سر آلمانِ شکست‌خورده، فکر می‌کردند. و اگر ریبن‌تروپ آشکارا ابله بود، هیملر - هرچه بود - ابداً احمق نبود.

بااستعدادترین عضو سلسله‌مراتب نازی در حل‌وفصل مشکلات وجدانی، شخصِ هیملر بود. او شعار می‌ساخت، مثل همان شعار مشهور اس.اس. که برگرفته از سخنرانی هیتلر برای اس.اس. در سال ۱۹۳۱ بود: «شرفِ من، وفاداریِ من است» - اصطلاحاتی که آیشمن آن‌ها را «کلمات بال‌دار» می‌خواند و قضات «حرف توخالی» - و این شعارها را چنان‌که آیشمن به یاد می‌آورد، «حول‌وحوش تحویل سالِ نو» صادر می‌کرد، به احتمال زیاد همراه با پاداش کریسمس. آیشمن فقط یکی از آن‌ها را به خاطر داشت و مدام تکرارش می‌کرد: «این‌ها نبردهایی هستند که نسل‌های آینده دوباره مجبور به جنگیدن آن‌ها نخواهند بود»، که اشاره داشت به «نبرد» علیه زنان، کودکان، سال‌خوردگان و دیگر «نان‌خورهای بی‌مصرف». عبارات دیگری از این قبیل که از سخنرانی‌های هیملر برای فرماندهان آیزانتس‌گروپن و رهبران ارشد اس.اس. و پلیس گلچین می‌شد عبارت بود از: «کم‌نیاوردن و، جز در استثنائات ناشی از ضعف انسانی، شریف باقی‌ماندنِ ما، است که ما را محکم کرده است. این برگی باشکوه از تاریخ ماست که هرگز نوشته نشده و {جز به دست ما} هرگز نوشته نخواهد شد». یا: «فرمان حل مسئلهٔ یهود، ترسناک‌ترین فرمانی است که یک سازمان می‌تواند دریافت کند». یا: ما متوجه‌ایم که آنچه از شما انتظار داریم «ابرانسان»[۲۸۷] است، اینکه «ابرانسانی اما غیرانسانی»[۲۸۸] عمل کنید. چیزی نمی‌توان گفت جز اینکه انتظاراتشان نقش بر آب نشد. اما جالب است اشاره کنیم که هیملر تقریباً هیچ‌وقت تلاش نکرد با اصطلاحات ایدئولوژیک دست به توجیه بزند، و اگر هم تلاش می‌کرد، ظاهراً خیلی زود فراموش می‌شد. چیزی که در ذهن این مردان - که به یک‌عده قاتل تبدیل شده بودند - باقی می‌ماند، صرفاً همین مفهوم سادهٔ دخیل‌بودن در چیزی تاریخی، باشکوه و بی‌همتا بود («وظیفهٔ بزرگی که هر دوهزار سال یک بار ظهور می‌کند»)، که لابد تحملش هم باید دشوار باشد. این مهم بود، چون این‌ها قاتلان سادیست یا بالفطره نبودند؛ برعکس، در اقدامی سازمان‌یافته تلاش شده بود تا همهٔ کسانی را که از چنین کارهایی لذت فیزیکی می‌برند کنار بگذارند. سربازان آیزانتس‌گروپن از نیروهای مسلح اس.اس. به خدمت گرفته شده بودند (واحد نظامی‌ای که بعید است در مقایسه با هریک از واحدهای دیگر ارتش آلمان، جنایات بیشتری در سابقهٔ خود داشته باشد) و فرماندهان آیزانتس‌گروپن هم توسط هایدریش از میان نخبگان اس.اس. که مدارک آکادمیک داشتند، انتخاب می‌شدند. بنابراین مشکلی که

باید برطرف می‌شد، نه وجدان این افراد، بلکه حس ترحم حیوانی‌ای بود که هر انسان عادی در مقابل رنج جسمانی، به آن دچار می‌شود. حربهٔ هیملر - که ظاهراً خودش هم تا حد زیادی به این واکنش‌های غریزی مبتلا بود - خیلی ساده و احتمالاً بسیار مؤثر بود: وارونه‌کردن این غریزه‌ها و به تعبیری، هدایت آن‌ها به‌سمتِ خویش، تا به‌جای اینکه این قاتلان بگویند: چه بلاهای وحشتناکی به سر این آدم‌ها آوردم! بتوانند بگویند: برای انجام وظایفم شاهد چه بلاهای وحشتناکی باید می‌شدم، وظیفه چقدر بر دوشم سنگینی می‌کرد!

حافظهٔ ضعیف آیشمن در زمینهٔ شعارهای هوشمندانهٔ هیملر، می‌تواند نشانه‌ای باشد از اینکه ابزارهای دیگر و مؤثرتری هم برای حل مشکلات وجدانی وجود داشته‌اند. مهم‌تر از همه، چنان‌که هیتلر به‌درستی پیش‌بینی کرد، واقعیتِ سادهٔ جنگ بود. آیشمن بارهاوبارها تأکید کرده بود که وقتی «همه‌جا آدم مرده ببینی» و همه با بی‌اعتنایی چشم به راه مرگ باشند، یک «نگرش شخصی متفاوت» در قبال مرگ شکل می‌گیرد: «برایمان مهم نبود که امروز بمیریم یا فردا، و گاهی به صبح نفرین می‌فرستادیم که باز ما را زنده یافته است». در این فضای مرگ‌آلودِ خشن، واقعیتی که تأثیر ویژه‌ای داشت این بود که مراحل آخر راه‌حل نهایی، نه با شلیک گلوله (یعنی از طریق خشونت)، بلکه در کارخانه‌های گاز انجام شده بود که از ابتدا تا انتها، ارتباط نزدیکی با «برنامهٔ اتانازی» داشت که هیتلر دستور آن را در نخستین هفته‌های جنگ صادر کرده بود و تا زمان حمله به روسیه، در مورد بیماران روانی در آلمان اجرا می‌شد. برنامهٔ کشتاری که در پاییز ۱۹۴۱ آغاز شده بود، عملاً در دو مسیر کاملاً متفاوت حرکت می‌کرد. یک مسیر به کارخانه‌های گاز منتهی می‌شد و دیگری به آیزانتس‌گروپن، که عملیاتشان پشت سر ارتش، به‌خصوص در روسیه، با دستاویز جنگ چریکی توجیه می‌شد و قربانیانش به‌هیچ‌وجه محدود به یهودیان نبودند. علاوه بر چریک‌های واقعی، آیزانتس‌گروپن با کارگزاران روس، کولی‌ها، ضداجتماع‌ها[۲۸۹]، مجانین و یهودیان سروکار داشتند. یهودیان جزو «دشمنان بالقوه» حساب می‌شدند و متأسفانه ماه‌ها طول کشید تا یهودیان روس متوجه این موضوع بشوند، و آن‌وقت دیگر برای متفرق‌شدن خیلی دیر بود. (نسل قدیم آن‌ها جنگ جهانی اول را به یاد داشت، وقتی که از ارتش آلمان مثل یک ارتش آزادی‌بخش استقبال شده بود، نه جوانان و نه سال‌خوردگان هیچ چیزی راجع به اینکه «در آلمان یا حتی ورشو با یهودیان چگونه رفتار می‌شود»

نشنیده بودند؛ چنان‌که سرویس اطلاعاتی آلمان از روسیهٔ سفید گزارش داده بود، «به شکل عجیبی از همه‌چیز بی‌خبر بودند» (هیلبرگ). جالب‌تر آنکه هرازچندگاهی، حتی برخی یهودیان آلمانی به این مناطق می‌رسیدند و خیال می‌کردند به‌عنوان «پیش‌قراولان» رایش سوم به اینجا فرستاده شده‌اند). این واحدهای سیار کشتار که فقط چهار واحد بودند (هرکدام به اندازهٔ یک گردان، و در مجموع کمتر از سه‌هزار نفر) به همکاری نزدیک نیروهای مسلح احتیاج داشتند و کمک هم می‌گرفتند؛ بی‌شک روابط میان آن‌ها معمولاً «عالی» و بعضاً «گرم»[۲۹۰] بود. ژنرال‌ها «در کمال تعجب، برخورد فوق‌العاده خوبی با یهودیان داشتند؛» نه‌تنها یهودیانشان را به آیزانتس‌گروپن تحویل می‌دادند، بلکه بسیاری اوقات افراد خودشان، یعنی سربازهای معمولی، را هم برای همکاری در قتل‌عام قرض می‌دادند. هیلبرگ تعداد کل قربانیان یهودی آیزانتس‌گروپن را رقمی بالغ بر یک میلیون و نیم تخمین زده است، اما این نتیجهٔ دستور پیشوا برای نابودی فیزیکی کل مردم یهود نبود. نتیجهٔ دستوری قبل از آن بود که هیتلر در مارس ۱۹۴۱ به هیملر داده بود، مبنی بر آماده‌کردن اس.اس. و پلیس «جهت انجام وظایف ویژه در روسیه».

دستور پیشوا برای نابودی نه‌تنها یهودیان روس و لهستانی، بلکه تمام یهودیان، هرچند بعداً صادر شد، اما رد پایش را از مدت‌ها قبل می‌توان یافت. مبدأ این دستور، ادارهٔ اصلی امنیت رایش یا هیچ‌یک از اداره‌های تحت فرمان هایدریش یا هیملر نبودند، بلکه از صدارت عظمای پیشوا، یعنی منصب شخصی هیتلر، سرچشمه گرفته بود. این دستور هیچ ربطی به جنگ نداشت و هیچ‌گاه ضرورت‌های نظامی را نیز دستاویز قرار نداد. یکی از ارزش‌های بزرگ کتاب راه‌حل نهایی، اثر جرالد رایتلینگر، این است که با شواهدی مستند، که جای هیچ تردیدی باقی نمی‌گذارد، اثبات کرده است که برنامهٔ کشتار در کارخانه‌های گاز شرق، از دل برنامهٔ اتانازی هیتلر بیرون آمد و جای تأسف است که در محاکمهٔ آیشمن، که آن‌قدر درخصوص «حقیقت تاریخی» دغدغه وجود داشت، هیچ توجهی به این ارتباط واقعی نشد. توجه به این نکته می‌توانست این مسئلهٔ به‌شدت مناقشه‌برانگیز را روشن کند که آیا آیشمن، از ادارهٔ اصلی امنیت رایش، در ماجرای کشتار با گاز[۲۹۱] دست داشته است یا خیر. بعید است آیشمن در این کار دخیل بوده باشد، هرچند یکی از افرادش به نام رولف گونتر، شاید به دلخواه خود، به موضوع

علاقه‌مند شده بود. برای مثال، گلوبوکنیک که تأسیسات گاز را در منطقهٔ لوبلین برپا کرد و آیشمن هم به دیدارش رفته بود، وقتی دید به پرسنل بیشتری نیاز دارد، درخواست خود را نه به هیملر و نه به هیچ مقام دیگری در پلیس یا اس‌اس، بلکه مستقیم به ویکتور براک در صدارت عظمای پیشوا فرستاد و او هم درخواست موردنظر را به هیملر منتقل کرد.

اولین اتاق‌های گاز در سال ۱۹۳۹ ساخته شدند، در راستای اجرای فرمانی از هیتلر به تاریخ یکم سپتامبر آن سال، که می‌گفت «به بیماران لاعلاج باید مرگ ترحم‌آمیز[۲۹۲] اعطا شود». (احتمالاً همین منشأ «پزشکی» مسموم‌کردن با گاز مبنای این عقیدهٔ شگفت‌انگیز دکتر سرواتیوس بود که کشتن با گاز باید «یک مسئلهٔ پزشکی» تلقی شود). اصل ایده به‌مراتب قدیمی‌تر بود. از همان سال ۱۹۳۵، هیتلر به گرهارد واگنر[۲۹۳]، رهبر انجمن پزشکان رایش گفته بود «اگر جنگ بشود، او مسئلهٔ اتانازی را به‌دست خواهد گرفت و اجرا خواهد کرد، چون انجامش در زمان جنگ راحت‌تر است». این فرمان فوراً روی بیماران روانی اجرا شد و بین دسامبر ۱۹۳۹ و اوت ۱۹۴۱، در مؤسساتی که استتارِ اتاق‌های مرگشان دقیقاً شبیه استتار اتاق‌های بعدی در آشویتس بود (یعنی به شکل اتاق دوش و حمام)، حدود پنجاه‌هزار آلمانی با گاز مونوکسید کربن کشته شدند. اما برنامه شکست خورد. پنهان نگه‌داشتن قتل با گاز از جمعیت آلمانیِ اطراف این مؤسسات غیرممکن بود. از همه سو اعتراض به راه افتاد، از طرف مردمی که احتمالاً هنوز به آن بصیرتِ «عینیت‌گرا» در باب ماهیت پزشکی و وظیفهٔ پزشک نرسیده بودند. قتل با گاز در شرق - یا اگر بخواهیم به زبان نازی‌ها حرف بزنیم، «روش انسانی» برای کشتار «با اعطای مرگی ترحم‌آمیز به آدم‌ها» - تقریباً از همان روزی آغاز شد که قتل با گاز در آلمان را متوقف کردند. افرادی که در برنامهٔ اتانازی به کار گرفته شده بودند حالا به شرق فرستاده می‌شدند تا تأسیسات جدیدی برای نابودی کل مردم بسازند. این افراد یا از صدارت عظمای هیتلر می‌آمدند یا از ادارهٔ بهداشت رایش و حالا تازه تحت قدرت اداری هیملر قرار گرفته بودند.

هیچ‌یک از «قواعد زبانی» مختلفی که به‌دقت برای فریب و پرده‌پوشی ساخته شده بود، بر ذهنیت قاتلان تأثیر ماندگارتری از این اولین فرمان جنگی هیتلر نداشت؛ فرمانی که در آن کلمهٔ «قتل» با عبارت «اعطای مرگ

ترحم‌آمیز» جایگزین شده بود. بازجوی پلیس از آیشمن پرسیده بود آیا دستور اجتناب از «مشقت‌های غیرضروری» کمی طعنه‌آمیز نبوده، با توجه به اینکه مقصد این مردم به‌هرحال مرگ مسلّم بوده است؟ و آیشمن سؤال را حتی نمی‌فهمید چون در ذهنش عمیقاً جا افتاده بود که گناهِ نابخشودنی، نه کشتن انسان‌ها، بلکه ایجاد درد غیرضروری است. طی محاکمه، وقتی شهود از قساوت‌ها و جنایت‌های مأموران اس.اس. می‌گفتند، می‌شد نشانه‌های بارزِ آشفتگی و عصبانیتی صادقانه را در او دید - هرچند قضات و بسیاری از حضار نتوانستند این نشانه‌ها را ببینند چون تلاش راسخ او برای حفظ کنترل خود، آن‌ها را گمراه می‌کرد و باعث می‌شد فکر کنند «بی‌رگ» و بی‌اعتناست - و او که هرگز از اتهام روانه‌کردن میلیون‌ها انسان به‌سوی مرگ واقعاً آزرده نشده بود، از اتهام یکی از شهود به‌شدت رنجید که می‌گفت آیشمن یک بار پسربچه‌ای یهودی را تا سرحد مرگ کتک زده است (دادگاه این اتهام را رد کرد). او قطعاً مردم را به منطقهٔ {عملیات} آینزاتس‌گروپن هم فرستاده بود، که «مرگ ترحم‌آمیز اعطا نمی‌کردند»، بلکه به ضرب گلوله می‌کشتند، اما وقتی در مراحل بعدی عملیات، به‌خاطر ظرفیت فزایندهٔ اتاق‌های گاز، این کار دیگر ضرورتش را از دست داد، احتمالاً خیال آیشمن هم راحت شد. لابد با خودش فکر کرده که این شیوهٔ جدید، نشان‌دهندهٔ یک پیشرفت مسلّم در برخورد حکومت نازی با یهودیان است، چون در شروع برنامهٔ قتل با گاز، به‌صراحت گفته بودند که مزایای اتانازی باید فقط شامل حالِ ژرمن‌های حقیقی بشود. در زمانه‌ای که جنگ پیش می‌رفت و تندبادِ خشن و هولناکِ مرگ همه‌جا را درمی‌نوردید - در جبههٔ روسیه، در صحراهای آفریقا، در ایتالیا، در سواحل فرانسه، در ویرانه‌های شهرهای آلمان - لابد مراکز قتل با گاز در آشویتس و خلمنو، در مایدانک و بلزِک، در تربلینکا و سوبیبور، واقعاً شبیه به همان «بنیادهای خیریهٔ مراقبت بالینی» به نظر می‌رسیدند؛ اسمی که متخصصان مرگ ترحم‌آمیز روی آن‌ها می‌گذاشتند. علاوه بر این، از ژانویهٔ ۱۹۴۲ به بعد، گروه‌های اتانازی در شرق وارد عمل شدند تا «به مجروحان گرفتار در یخ و برف کمک کنند»، و هرچند کشتار این سربازان مجروح هم «فوق‌محرمانه» بود، اما بسیاری از افراد، به‌خصوص مجریان راه‌حل نهایی از آن باخبر بودند.

بارها اشاره شده است که قتل بیماران روانی با گاز، به‌ناچار به‌خاطر اعتراض مردم و چند نفر از مقامات شجاع کلیسا در آلمان متوقف شد، درحالی‌که وقتی همین برنامه به قتل یهودیان معطوف شد ابداً چنین اعتراضاتی مطرح نشد، هرچند برخی از مراکز کشتار در مناطقی قرار داشتند که آن زمان جزو قلمروی آلمان محسوب می‌شد و در اطرافشان مردم آلمانی زندگی می‌کردند. این اعتراض‌ها اما در آغاز جنگ رخ دادند؛ گذشته از اثرات «آشنایی با اتانازی»، رویکرد نسبت به «مرگ بدون درد با گاز» به احتمال زیاد در جریان جنگ تغییر کرد. اثبات این دست مسائل دشوار است؛ به‌خاطر محرمانه‌بودن کل این اقدامات هیچ مدرکی برای پشتیبانی از آن وجود ندارد، و هیچ‌یک از جنایت‌کاران جنگی هم هرگز به آن اشاره نکردند، حتی متهمان محاکمهٔ پزشکان در نورنبرگ، که مدام از آثار بین‌المللی در باب این موضوع نقل‌قول می‌کردند. شاید فضای افکار عمومی را که در آن دست به کشتار می‌زدند فراموش کرده بودند، شاید هرگز اهمیتی به شناخت این فضا نمی‌دادند، چون - به‌اشتباه - احساس می‌کردند رویکرد «عینی‌گرا و علمی» آن‌ها به‌مراتب پیشرفته‌تر از افکار مردم عادی است. با وجود این، هنوز می‌شود چند داستان حقیقتاً ارزشمند را در خاطرات جنگِ برخی افراد معتمد یافت؛ با وجود این، باز می‌شود چند داستان حقیقتاً ارزشمند را در خاطرات دوران جنگ برخی افراد قابل‌اعتماد - که کاملاً فهمیده بودند همسایگانشان دیگر مثل آن‌ها از این اتفاقات یکّه نمی‌خورند - پیدا کرد؛ داستان‌هایی که در دلِ فضیحت اخلاقی کل یک ملت دوام آورده‌اند.

رک-مالچون، که قبلاً به او اشاره کردم، ماجرای زنی را تعریف می‌کند که «رهبر» {حزب} بوده و در تابستان ۱۹۴۴ به باواریا آمده بود تا به رعایای دهات روحیه بدهد. ظاهراً وقتش را زیاد با «سلاح‌های معجزه‌وار» و امید پیروزی هدر نداده و با صراحت چشم‌انداز شکست را پیش کشیده بود، که البته لازم نبود هیچ آلمانی شریفی از این بابت نگران باشد، چون «اگر جنگ پایان ناخوشایندی داشته باشد»، پیشوا «از سر لطف، برای همهٔ مردم آلمان مرگی آرام با گاز را تدارک دیده است». و نویسنده اضافه می‌کند: «آه، نه، من خیالاتی نشده‌ام، این خانم عزیز زادهٔ خیال نیست، او را با چشم‌های خودم دیدم: زنی با پوست زردرنگ، حول‌وحوش چهل سال، با چشم‌هایی که به دیوانه‌ها می‌مانست... و چه شد؟ فکر می‌کنید این رعایای باواریایی حداقل او را توی دریاچهٔ

روستا انداختند تا آمادگی مشتاقانهٔ او را برای مرگ اندکی فروبنشانند؟ ابداً چنین کاری نکردند. سری تکان دادند و رفتند سراغ خانه و زندگی‌شان».

داستان بعدی که می‌خواهم بگویم حتی از این هم به‌جاتر است، چون دربارهٔ کسی است که «رهبر» نبوده، حتی شاید عضو حزب نازی هم نبوده باشد. این اتفاق در کونیگسبرگ در پروس شرقی رخ داد، نقطه‌ای کاملاً متفاوت از آلمان، در ژانویه ۱۹۴۵، چند روز قبل از آنکه روس‌ها شهر را ویران کنند، ویرانه‌هایش را اشغال کنند، و کل استان را به خاک خود ضمیمه کنند. این قصه را کُنت هانس فُن لنتزدورف[۲۹۴] در کتابی به نام خاطرات پروس شرقی[۲۹۵] نقل می‌کند. او پزشک بود و در شهر مانده بود تا از سربازان مجروحی که نمی‌شد از شهر بیرون بردشان، مراقبت کند؛ او را به یکی از مراکز عظیم برای پناهندگان روستاها فراخواندند که به اشغال ارتش سرخ درآمده بود. آنجا با زنی مواجه شد که سال‌ها به واریس مبتلا بود، اما حالا که وقت داشت، می‌خواست خودش را درمان کند. «سعی می‌کنم برایش توضیح بدهم فعلاً بهتر است از کونیگسبرگ دور شود و درمان را بگذارد برای بعد. می‌پرسم کجا می‌خواهی بروی؟ نمی‌داند، اما می‌داند که همه‌شان را به رایش خواهند برد. و بعد، در کمال تعجب، اضافه می‌کند 'روس‌ها هیچ‌وقت دستشان به ما نمی‌رسد. پیشوا هرگز اجازه نمی‌دهد. قبل از این‌ها خودش ما را با گاز می‌کشد'. زیرچشمی به اطراف نگاه می‌کنم، اما انگار این حرف به نظر هیچ‌کس غیرعادی نیست». این داستان هم انگار مثل اغلب داستان‌های واقعی، کامل نیست. باید یک صدای دیگر هم می‌بود، ترجیحاً صدای یک زن، که آهی سنگین می‌کشد و پاسخ می‌دهد: «و آن‌وقت این‌همه گاز خوب و گران‌قیمت را حرامِ یهودی‌ها کرده‌اند!»

هفت: کنفرانس‌وانزه، یاپونتیوس‌پیلاطس

گزارش من دربارهٔ وجدان آیشمن تا اینجا شواهدی را دنبال کرده است که خود او فراموش کرده بود. در روایت خود او از مسئله، نقطهٔ عطف نه چهار هفته که چهار ماه بعد در ژانویه ۱۹۴۲ از راه رسید؛ طی کنفرانسی که نازی‌ها به آن اشتاتس‌سکرتاره[۲۹۶] (معاونان وزرا) می‌گفتند، یا چنان‌که حالا نامیده می‌شود: کنفرانس وانزه، چون هایدریش آقایان را به ویلایی در محلهٔ وانزه در حومهٔ برلین دعوت کرده بود. همان‌طور که نام رسمی کنفرانس نشان می‌دهد، تشکیل چنین جلسه‌ای ضرورت داشت، چون اگر قرار بود راه‌حل نهایی در کل اروپا اجرا شود، معلوم بود چیزی بیش از پذیرش ضمنی موضوع از سوی دستگاه دولت رایش لازم است؛ این کار مستلزم همکاری فعال همهٔ وزارتخانه‌ها و کل ادارات دولتی بود. خود وزرا، ۹ سال پس از صعود هیتلر به رأس قدرت، همگی اعضای باسابقهٔ حزب بودند - کسانی که در مراحل اولیهٔ رژیم صرفاً خودشان را «هماهنگ» کردند، آرام و بی‌سروصدا جایگزین شده بودند. بااین‌حال، اغلب آن‌ها صددرصد مورد اعتماد نبودند، چون فقط تعداد کمی بودند که مثل هایدریش و هیملر، کارنامهٔ حرفه‌ای خود را کاملاً مدیون نازی‌ها بودند؛ و کسانی که واجد این شرط بودند هم احتمال داشت بی‌کفایت باشند، مثل یواخیم فُن ریبن‌تروپ، وزیر امور خارجه، شامپاین‌فروش سابق. اما مسئله درخصوص کارمندمسلکان ادارات دولتی که مستقیم زیردست وزرا کار می‌کردند به‌مراتب حادتر بود، چون این افراد ستون فقرات ادارهٔ حکومت بودند و به‌راحتی نمی‌شد جایگزینشان کرد، پس هیتلر تحملشان می‌کرد، درست همان‌طور که آدناوئر قرار بود در آینده تحملشان کند، مگر آن‌ها که پرونده‌هایشان بیش از حد سنگین بود. معاونان وزرا و کارشناسان حقوقی و غیرحقوقی در وزارتخانه‌های مختلف، اغلب حتی عضو حزب نازی هم نبودند و نگرانیِ هایدریش از اینکه آیا می‌تواند همکاری فعالانهٔ این افراد را در کشتار جمعی جلب کند یا خیر، کاملاً قابل‌درک بود. به قول آیشمن، هایدریش «منتظر بزرگ‌ترین مشکلات بود». خب، کاملاً در اشتباه بود.

هدف این کنفرانس، هماهنگ کردن تمام تلاش‌ها به‌سوی اجرای راه‌حل نهایی بود. مباحث در ابتدا به‌سمت «پرسش‌های پیچیدهٔ حقوقی» کشیده شد، از قبیل رفتار با کسانی که یکی از والدین یا یکی از اجدادشان یهودی

بودند. این‌ها را باید کشت یا فقط باید عقیمشان کرد؟ در پی این موضوع، بحثی صریح دربارهٔ «انواع راه‌حل‌های ممکن برای مسئله» درگرفت که به معنای شیوه‌های مختلف قتل بود، و در این باب هم چیزی بیش از «توافق شایسته میان شرکت‌کنندگان» حاصل شد؛ تمام حاضران با «اشتیاقی فوق‌العاده» از راه‌حل نهایی استقبال کردند، خصوصاً دکتر ویلهلم اشتوکارت[۲۹۷] معاون وزیر کشور، که معروف بود به اینکه نسبتاً تودار و در مقابل اقدامات «رادیکال» حزب نازی محتاط است، و طبق شهادت دکتر هانس گلوبکه در نورنبرگ: مدافع ثابت‌قدم قانون. اما مشکلاتی هم وجود داشت. یوزف بوهلر[۲۹۸]، معاون وزیر و نفر دوم در فرمانداری کل لهستان، از اینکه یهودیان از غرب به شرق آورده شوند بیمناک بود، چون این به معنای حضور یهودیان بیشتر در لهستان بود، و پیشنهاد کرد تخلیهٔ این افراد به تعویق بیفتد و «راه‌حل نهایی در قلمرو فرمانداری کل شروع بشود، آنجا اساساً مسئلهٔ جابه‌جایی مطرح نیست». آقایانِ وزارت خارجه هم با یادداشتی رسمی از راه رسیدند که در آن به‌دقت جزئیات موضوع مطرح شده بود و «امیال و ایده‌های وزارت خارجه درخصوص کلیت راه‌حل مسئلهٔ یهود در اروپا» را اظهار می‌داشت، البته هیچ‌کس توجه چندانی به این مطلب نکرد. نکتهٔ اصلی، چنان‌که آیشمن به‌درستی اشاره کرد، این بود که اعضای شاخه‌های مختلف ادارات دولتی صرفاً اظهارنظر نمی‌کردند، بلکه پیشنهادات ملموس ارائه می‌دادند. این جلسه بیش از یک ساعت یا یک ساعت و نیم طول نکشید و بعد از آن با مشروب از حاضران پذیرایی شد و همگی ناهار خوردند - «یک گردهمایی خودمانی و جمع‌وجور» که برای تقویت روابط شخصی موردنیاز طراحی شده بود. برای آیشمن که پیش از آن هرگز با این‌همه «رجل ارشد» معاشرت نکرده بود، این کنفرانس فرصت بسیار مهمی بود؛ او در میان حاضران جلسه با فاصله، پایین‌ترین درجه و موقعیت اجتماعی را داشت. آیشمن دعوت‌نامه‌ها را فرستاده و یک‌سری داده‌های آماری (سرشار از اشتباهات عجیب) را هم برای سخنرانی مقدماتی هایدریش تهیه کرده بود - یازده‌میلیون یهودی باید کشته می‌شدند، مسئولیتی عظیم - و قرار بود صورت‌جلسه را هم آیشمن تهیه کند. خلاصه آنکه او به‌عنوان دبیر جلسه عمل کرد. به همین دلیل بود که بعد از ترک جلسه از سوی مقامات عالی‌رتبه، اجازه یافت با مافوقش مولر و هایدریش کنار شومینه بنشیند، «و این اولین بار بود که سیگارکشیدن و نوشیدن هایدریش را دیدم». آن‌ها «حرف کاری

نمی‌زدند، داشتند پس از ساعت‌ها کار طولانی کمی استراحت می‌کردند و خوش می‌گذراندند»، خیلی راضی بودند و روحیهٔ بسیار خوبی داشتند، به‌خصوص هایدریش.

دلیل دیگری هم بود که روز این کنفرانس را برای آیشمن فراموش‌نشدنی می‌کرد. با اینکه از ابتدا تمام تلاشش را صرف کمک به راه‌حل نهایی کرده بود، اما هنوز تردیدهایی دربارهٔ «راه‌حلی به این اندازه خون‌بار از طریق اعمال خشونت» در دل داشت و این تردیدها اکنون برطرف شده بود. «حالا اینجا، در همین کنفرانس، شاخص‌ترین افراد اعلام موضع کرده بودند، پاپ‌های رایش سوم». حالا او می‌توانست با چشمان خود ببیند و با گوش‌های خود بشنود که نه‌تنها هیتلر، نه‌تنها هایدریش یا مولرِ «ابوالهول»، نه‌تنها اس.اس. یا حزب نازی، بلکه طبقهٔ ممتازِ ادارات دولتی عزیز خودمان هم بر سر افتخارِ جلوداری در این اقدامات «خون‌بار» با هم رقابت می‌کردند و می‌جنگیدند. «در آن لحظه به‌نوعی حس پونتیوس پیلاطس[۲۹۹] را داشتم، چون دیگر اصلاً احساس گناه نمی‌کردم». مگر او که بود که بخواهد قضاوت کند؟ مگر او که بود که بخواهد «افکار (خودش) را دربارهٔ این موضوع داشته باشد؟». به‌هرحال آیشمن هم اولین یا آخرین قربانیِ {فضیلت} فروتنی نبود.

اتفاقات بعدی، چنان‌که آیشمن به یاد می‌آورد، کم‌وبیش نرم و آرام پیش رفت و فوراً تبدیل به امری روزمره شد. او خیلی زود استادِ «تخلیهٔ اجباری» شد، همان‌طور که قبلاً در «مهاجرت اجباری» استاد شده بود. در کشوری پس از کشور دیگر، یهودیان باید ثبت‌نام می‌کردند، مجبور می‌شدند نشانی زردرنگ برای شناسایی راحت‌تر به لباس خود بزنند، سرجمع و اخراج می‌شدند، محموله‌های مختلف بسته به ظرفیت نسبی مراکز کشتار در هر لحظه، به این یا آن مرکز در شرق هدایت می‌شدند؛ وقتی قطار پر از یهودی به یکی از این مراکز می‌رسید، قوی‌ترین افراد برای کار انتخاب می‌شدند، اغلبشان دستگاه کشتار را به کار می‌انداختند، و دیگران فوراً کشته می‌شدند. موانع و محضوراتی هم وجود داشت، اما مختصر. وزارت خارجه با مقامات کشورهای خارجی که یا به اشغال نازی‌ها درآمده بودند یا متحد آن‌ها بودند، در ارتباط بود تا به آن‌ها فشار بیاورد که یهودیانشان را اخراج کنند، یا حسب مورد، اجازه ندهند این یهودیان، درهم و برهم، خارج از ترتیب و بدون توجه به ظرفیت جذب مراکز کشتار، به شرق فرستاده شوند. (آیشمن ماجرا را این‌طور به خاطر می‌آورد؛ اما درواقع قضیه به این سادگی نبود). کارشناسان حقوقی قوانین لازم برای سلب تابعیت از قربانیان را تهیه می‌کردند که از دو جهت اهمیت داشت: تحقیق هر کشوری دربارهٔ سرنوشت آن‌ها را غیرممکن می‌کرد، و به دولتِ محل اقامت آن‌ها اختیار می‌داد اموالشان را مصادره کند. وزارت مالیه و رایش‌بانک[۳۰] امکاناتی تدارک دیدند تا این غنائم عظیم را که حتی ساعت مچی و دندان طلای یهودیان را هم شامل می‌شد، از سراسر اروپا دریافت کنند، که همهٔ این‌ها در رایش‌بانک دسته‌بندی و به ضرابخانهٔ دولتی پروس فرستاده می‌شد. واگن‌های راه‌آهن موردنیاز را، حتی در اوقاتی که واگن نایاب شده بود، وزارت حمل‌ونقل تأمین می‌کرد، که اغلب هم واگن‌های باری بودند، و همین وزارتخانه اطمینان حاصل می‌کرد که برنامهٔ قطارهای اخراج، تداخلی با برنامه‌های دیگر پیدا نکند. شورای بزرگان یهود از طریق آیشمن یا افراد او مطلع می‌شدند که برای پُرکردن هر قطار چند نفر یهودی لازم است و خودشان فهرست اخراجی‌ها را تهیه می‌کردند. یهودیان ثبت‌نام می‌کردند، فرم‌های بی‌شماری پر می‌کردند، پرسش‌نامه‌های مربوط به اموالشان را صفحه به صفحه جواب می‌دادند تا توقیفشان راحت‌تر باشد؛ بعد در نقاط جمع‌آوری گرد هم می‌آمدند و سوار قطارها می‌شدند. اندک‌عده‌ای که تلاش می‌کردند پنهان شوند یا فرار کنند

هم به‌دستِ پلیس ویژهٔ یهود[۳۰۱] جمع‌آوری می‌شدند. تا آنجا که آیشمن می‌توانست ببیند، هیچ‌کس اعتراضی نداشت، هیچ‌کس از همکاری امتناع نمی‌کرد. «اینجا، مردم روز و شب به‌سوی مراسم تدفین خود رهسپار می‌شوند».[۳۰۲] این جمله‌ای است که یک ناظر یهودی در سال ۱۹۴۳ در برلین گفته است.

اطاعتِ صرف هرگز نمی‌توانست کافی باشد، چه برای رتق‌وفتق آن‌همه مشکلات بزرگ در عملیاتی که قرار بود به‌زودی کل اروپای تحت اشغال نازی‌ها یا متحدان نازی‌ها را پوشش بدهد، و چه برای تسکین وجدان دست‌اندرکارانِ عملیات، که هرچه باشد بالاخره با فرمان «قتل مکُن!»[۳۰۳] بار آمده بودند، و این جملهٔ کتاب مقدس را هم به‌خوبی می‌شناختند که: «هم کشته‌ای و هم میراثش برده‌ای؟»[۳۰۴]؛ جمله‌ای که قضات دادگاه اورشلیم هم به‌درستی در حکمشان تکرارش کردند. آن - به قول آیشمن - «گردباد مرگ» که بعد از شکست‌های سهمگین در استالینگراد بر سر آلمان فرود آمد - بمباران متراکم انبوه شهرهای آلمان که به بهانهٔ کلیشه‌ای او برای توجیه کشتار غیرنظامیان تبدیل شد و هنوز هم در آلمان یک بهانهٔ کلیشه‌ای برای توجیه این کشتارهاست - باعث شد صحنه‌هایی متفاوت با آنچه در اورشلیم نقل می‌شد، ولی به همان اندازه وحشتناک، به وقوع بپیوندند و دیدن این صحنه‌ها به یک تجربهٔ روزمره تبدیل شود؛ و شاید همین امر در آرام‌کردن یا حتی نابودکردن وجدان (اگر اساساً وجدانی در زمان این اتفاقات باقی مانده بود) تأثیر داشت؛ اما براساس شواهد موجود، ماجرا از این قرار نبود. دستگاه کشتار و تمام جزئیاتش، مدت‌ها قبل از آنکه فجایع جنگ دامن خود آلمان را بگیرد، برنامه‌ریزی و تکمیل شده بود، و این دستگاه کشتار، با بوروکراسی ظریف و تودرتویش، در زمان پیروزی‌های راحت و بی‌زحمت با همان ظرافت تزلزل‌ناپذیری عمل می‌کرد که در سال‌های آخر، در ایام شکستِ قابل پیش‌بینی عمل می‌کرد. در ابتدا، یعنی آن‌وقت که شاید هنوز وجدانی برای مردم باقی بود، عهدشکنی و پیوستن به جبههٔ رقیب در میان طبقهٔ ممتاز حاکم و به‌ویژه در میان افسران ارشد اس.اس. به‌ندرت رخ می‌داد؛ این عهدشکنی‌ها فقط وقتی خودی نشان دادند که معلوم شد آلمان قرار است بازندهٔ جنگ باشد. از آن گذشته، عهدشکنی‌هایی از این دست هرگز آن‌قدر جدی نبودند که دستگاه را از کار بیندازند، اقداماتی انفرادی بودند که نه از سر رحم، بلکه از سر فساد انجام می‌شدند و نه از وجدان، بلکه از میل به ذخیره‌کردنِ مقداری پول یا ایجاد

رابطه برای روزهای تاریکِ پیشِ رو نشئت می‌گرفتند. دستور هیملر در پاییز ۱۹۴۴ برای توقف کشتار و برچیدن تأسیسات در کارخانه‌های مرگ، از این اعتقاد مسخره، اما خالصانهٔ او سرچشمه می‌گرفت که متفقین قدرِ این حرکت خدمتگزارانه را خواهند دانست؛ او به آیشمن (که به این کار مشکوک بود) گفت به پشتوانهٔ این حرکت می‌تواند معاهده‌ای شبیه به هوبرتوسبورگ-فرایدن[۳۰۵] را با آن‌ها به مذاکره بگذارد؛ اشاره‌ای به معاهدهٔ صلح هوبرتوسبورگ که جنگ‌های هفت‌سالهٔ فردریک دوم پادشاه پروس را در سال ۱۷۶۳ پایان داد و باعث شد پروس، با آنکه در جنگ شکست خورده بود، بتواند منطقهٔ سیلزی را حفظ کند.

همان‌طور که آیشمن می‌گفت، قدرتمندترین عامل تسکین وجدان برای خود او، این واقعیت ساده بود که هیچ‌کس، ابداً هیچ‌کس را نمی‌دید که واقعاً مخالف راه‌حل نهایی باشد. البته به یک استثنا برخورده بود که چندباری هم به آن اشاره کرد، و باید تأثیر عمیقی بر او گذاشته باشد. این اتفاق در مجارستان رخ داد، وقتی دربارهٔ پیشنهاد هیملر مبنی بر آزادکردن یک‌میلیون یهودی در ازای ده‌هزار کامیون، با دکتر کاستنر مشغول مذاکره بود. کاستنر که ظاهراً بر اثر تحولات جدید دل‌وجرئتی پیدا کرده بود، از آیشمن خواست که «آسیاب‌های مرگ در آشویتس» را متوقف کند، و آیشمن پاسخ داده بود «با کمال میل»[۳۰۶] حاضر است این کار را بکند، اما افسوس که خارج از صلاحیت او و مافوق‌های اوست؛ که واقعاً هم بود. او مسلماً از یهودی‌ها انتظار نداشت که در این اشتیاق عمومی به نابودی‌شان شریک باشند، اما انتظار چیزی بیش از اطاعت و پایبندی را داشت، انتظار داشت همکاری کنند؛ و انتظارش هم تا حد حقیقتاً فوق‌العاده‌ای برآورده شد. این «مسلماً سنگِ بنای» هر کاری بود که می‌کرد، چنان‌که سنگ بنای اقداماتش در وین هم دقیقاً همین بود. بدون کمک یهودیان در کارهای اداری و پلیسی - سرجمع‌کردن نهایی یهودیان در برلین، چنان‌که اشاره کردم، کاملاً به‌دست پلیس یهود انجام می‌شد - یا هرج‌ومرجی تمام‌عیار به راه می‌افتاد یا ضربه‌ای فوق‌العاده مهلک به نیروی انسانی آلمان وارد می‌آمد. («جای هیچ تردیدی نیست که بدون همکاری قربانیان، به‌سختی ممکن بود چندهزار نفر، که اغلبشان هم پشت‌میزنشین بودند، بتوانند صدها هزار نفر دیگر را تصفیه کنند... بعید بود یهودیان لهستانی در تمام طول سفرشان به‌سوی مرگ، بیش از چهار یا پنج آلمانی ببینند». این را آر. پندورف در کتابی که پیش‌تر به آن اشاره

کردم می‌گوید. این نکته در مورد یهودیانی که به لهستان منتقل شدند تا آنجا کشته شوند حتی بیشتر صدق می‌کند). بنابراین، تأسیس حکومت‌های دست‌نشانده[۳۰۷] در سرزمین‌های اشغالی همیشه با سازماندهی یک دفتر مرکزی برای یهودیان همراه بود و چنان‌که بعداً خواهیم دید، هرجا که نازی‌ها موفق به تأسیس حکومت دست‌نشانده نشدند، در جلب همکاری یهودیان هم شکست خوردند. اما درحالی‌که اعضای حکومت‌های دست‌نشانده اغلب از احزاب اپوزیسیون انتخاب می‌شدند، اعضای شوراهای یهود قاعدتاً رهبران یهودی شناخته‌شده در سطح منطقه بودند که نازی‌ها به آن‌ها اختیارات کلانی می‌دادند؛ تا آنکه در نهایت خودشان هم اخراج می‌شدند. اگر اهل اروپای مرکزی یا غربی بودند به ترزین‌اشتاد یا برگن‌بلزن، و اگر اهل جوامع یهودی اروپای شرقی بودند به آشویتس.

برای یک یهودی، این نقش‌آفرینی رهبران یهود در نابودی مردم خویش، بی‌تردید تاریک‌ترین فصل در کل این حکایت ظلمت‌بار است. پیش از این هم چیزهایی در این باره معلوم شده بود، اما حالا برای اولین بار، رائول هیلبرگ این موضوع را با تمام جزئیات رقت‌انگیز و نکبت‌بارش افشا کرده است؛ همو که قبلاً به کار ارزشمندش در کتاب نابودی یهودیان اروپا اشاره کردم. در زمینهٔ همکاری، میان جوامع یهودیِ شدیداً همگون‌سازی‌شدهٔ اروپای مرکزی و غربی، و توده‌های ییدیش‌زبان شرق هیچ تفاوتی وجود نداشت. در آمستردام هم مثل ورشو، در برلین هم مثل بوداپست، می‌شد به مقامات یهودی امید بست که فهرست اشخاص و اموال آن‌ها را گردآوری کنند، از اخراجی‌ها پول بگیرند تا مخارج اخراج و کشتارشان تسویه شود، حساب آپارتمان‌های خالی را داشته باشند، برای بازداشت یهودیان و سوارکردن آن‌ها به قطار نیروی کمکی پلیس فراهم کنند، و نهایتاً، به‌عنوان آخرین خوش‌خدمتی، اموال جامعهٔ یهودی را منظم و مرتب برای مصادرهٔ نهایی تقدیم کنند. نشان‌های ستارهٔ زرد را خودشان توزیع می‌کردند، و گاهی مثل ورشو، «فروش بازوبند به یک کسب‌وکار رایج تبدیل می‌شد؛ از بازوبندهای معمولی پارچه‌ای گرفته تا بازوبندهای شیک پلاستیکی و قابل شست‌وشو». در مانیفست‌هایی که با الهام از نازی‌ها، اما بدون دستور آن‌ها صادر می‌کردند، هنوز می‌توانیم ببینیم که چقدر از قدرت جدیدشان لذت می‌بردند؛ این موضوع در نخستین اعلامیهٔ «شورای بوداپست» این‌طور بیان شده بود که «حق تصرف مطلق[۳۰۸] نسبت به کل ثروت معنوی و مادی یهودیان و کل نیروی انسانی یهودی، به شورای مرکزی یهودیان اعطا شده است». می‌دانیم مقامات یهودی وقتی به ابزار قتل بدل شدند چه احساسی داشتند. احساس ناخدایانی «که کشتی‌هایشان در آستانهٔ غرق‌شدن است و موفق شده‌اند با به‌آب‌انداختن بخش بزرگی از محمولهٔ ارزشمندشان، کشتی را ایمن به بندر برسانند؛» احساس منجیانی که «با دادن صد قربانی، هزار قربانی را نجات می‌دهند و با دادن هزار قربانی، ده‌هزار قربانی را». حقیقت حتی از این هم مهیب‌تر بود. برای مثال، دکتر کاستنر در مجارستان، جانِ دقیقاً ۱۶۸۴ نفر را با قربانی‌کردن حدود ۴۷۶ هزار نفر نجات داد. برای آنکه انتخاب به «سرنوشت کور» واگذار نشود، «اصولی به‌راستی مقدس» لازم بودند تا «وقتی دست ضعیف انسان، نام شخص ناشناسی را به روی کاغذ می‌آورد و این‌چنین دربارهٔ حیات یا ممات او تصمیم می‌گیرد، نیروی راهنمای او باشد».

و این «اصول مقدس» چه کسانی را برای نجات دست‌چین می‌کردند؟ همان‌ها «که تمام زندگی‌شان برای زیبور[۳۰۹] (جامعه) کار کرده بودند» - یعنی کارگزاران - و «برجسته‌ترین یهودیان»، چنان‌که کاستنر در گزارش خود می‌گوید.

هیچ‌کس به خود زحمت نداد تا مقامات یهودی را وادارد که سوگند رازداری بخورند؛ آن‌ها داوطلبانه «حامل اسرار» شده بودند، یا مثل دکتر کاستنر با هدف تضمینِ آرامش و پیشگیری از وحشت‌زدگی جمعی، یا مانند دکتر لئو بِک - خاخام اعظم سابق برلین - از روی ملاحظات «انسانی» مانند اینکه «زندگی در انتظارِ مردن با گاز، دشوارتر از مرگ است». طی محاکمهٔ آیشمن، یکی از شهود به پیامدهای شومِ این نوع از «انسانیت» اشاره کرد: افراد برای اخراج از ترزین‌اشتاد به آشویتس داوطلب می‌شدند و هرکس تلاش می‌کرد حقیقت را به آن‌ها بگوید او را «دیوانه» می‌خواندند و سرزنش‌اش می‌کردند. ما چهره‌های رهبران یهودی دورهٔ نازی را خیلی خوب می‌شناسیم؛ از حییم رومکوفسکی[۳۱۰]، مسن‌ترین فرد در میان بزرگان یهود در لودز، مشهور به حییم اول، که با امضای خود و تمبرهای پستی که پرترهٔ خودش رویشان حک شده بود حواله صادر می‌کرد و با یک کالسکهٔ اسب‌دار زهواردررفته در شهر می‌چرخید؛ تا لئو بِک، دانش‌پژوه، با رفتاری متعادل و تحصیلات عالیه که باور داشت پلیس یهود «ملایم‌تر و مفیدتر» است و «این آزمون دشوار را ساده‌تر خواهد کرد» (درحالی‌که افراد پلیس یهود درواقع خشن‌تر و کمتر مستعد فساد بودند، چون چیزهای به‌مراتب بیشتری برای باختن داشتند)، تا برسیم به چند نفری که دست به خودکشی زدند؛ مثل آدام چرنیاکوف[۳۱۱] رئیس شورای یهود ورشو، یک مهندس یهودی لهستانی‌زبان، که خاخام نبود، بلکه بی‌اعتقاد بود، ولی با وجود این، لابد این حکمت خاخامی را به خاطر داشته است که: «بگذار تو را بکشند، اما از خط عبور نکن».

معلوم بود دادستانی اورشلیم، که آن‌قدر مراقب بود تا دولت آدناوئر را سرافکنده نکند، به طریقِ اولی حاضر نخواهد بود این بخش از داستان را در ملأعام مطرح کند. (اما این مسائل، به شکلی تقریباً علنی و با صراحتی شگفت‌انگیز در کتاب‌های درسی اسرائیل مطرح می‌شوند، چنان‌که می‌توان از مقالهٔ «جوانان اسرائیلی و یهودیان خارج از کشور؛ مطالعهٔ چند کتاب درسی تاریخ»، اثر مارک ام. کروگ[۳۱۲] که در مجلهٔ نقد و بررسی

آموزش تطبیقی، اکتبر ۱۹۶۳ منتشر شده است این موضوع را دریافت). اما این بخش باید در اینجا گنجانده شود، چون نقاط خلأ موجود در پرونده‌ای آکنده از سند و مدرک را روشن می‌کند که در غیر این صورت، قابل‌توضیح نیستند. قضات به یکی از این نمونه‌ها اشاره کردند: عدم توجه به کتاب اچ. جی. آدلر[۳۱۳] به نام ترزین‌اشتاد (۱۹۵۵) ۱۹۴۱-۱۹۴۵[۳۱۴] که دادستانی با سرافکندگی اذعان کرد «موثق و مبتنی بر منابع تکذیب‌ناپذیر» است. دلیل این فروگذاری روشن بود. این کتاب به‌تفصیل توصیف می‌کند که شورای یهود ترزین‌اشتاد چگونه «فهرست‌های (مخوف) انتقال» را پس از دریافت یک‌سری فرمان‌های کلی از اس.اس. تهیه می‌کرد، و در آن‌ها ذکر می‌شد چند نفر باید اخراج شوند و باید از چه سن‌وسال، جنسیت، حرفه و زادگاهی باشند. اگر دادستانی مجبور می‌شد اعتراف کند فهرست‌کردن افرادی که به‌سوی مرگ فرستاده می‌شدند - جز استثنائاتی اندک - کار مجریان یهودی بوده است، آن‌گاه موضعش تضعیف می‌شد. معاون دادستان کشور، آقای یاآکوف بارور[۳۱۵] هنگام پاسخ به سؤالات قضات، به نحوی به همین موضوع اشاره کرد و گفت: «من تلاش می‌کنم مسائلی را روشن کنم که به نحوی به متهم ارجاع دارند، بدون اینکه به کلیت تصویر لطمه‌ای وارد شود». این تصویر البته با گنجاندن کتاب آدلر لطمهٔ اساسی می‌خورد، چون با شهادت ارائه‌شده از سوی شاهد اصلی دربارهٔ ترزین‌اشتاد که ادعا کرده بود خود آیشمن انتخاب افراد را انجام داده، در تعارض بود. از آن مهم‌تر، تصویر کلی دادستانی از وجود شقاقی روشن و واضح میان شکنجه‌گران و قربانیان هم حسابی صدمه می‌دید. فراهم‌کردن شواهدی که مؤید موضع دادستانی در پرونده نباشد معمولاً کار وکلای مدافع است و دشوار است پاسخ‌دادن به این سؤال که چرا دکتر سرواتیوس که متوجه برخی ناسازگاری‌های جزئی در این شهادت شده بود، خود را از چنین سندی که به‌سادگی قابل‌دسترسی و بسیار مشهور بود، محروم کرد. او می‌توانست به این واقعیت اشاره کند که آیشمن، به‌محض اینکه از کارشناس مهاجرت به کارشناس «تخلیه» تبدیل شد، دستیاران یهودی قدیم خود را در امور مهاجرت استخدام کرد - دکتر پُل اپشتاین که مسئول امور مهاجرت در برلین بود، و خاخام بنیامین مورملشتاین[۳۱۶] که همین شغل را در وین برعهده داشت - به‌عنوان «بزرگان یهود» در ترزین‌اشتاد. همین نکته برای نشان دادن جوّی که آیشمن در آن کار می‌کرد بیشتر فایده داشت تا آن‌همه سخنان ناخوشایند و اغلب

سراپا توهین‌آمیز دربارهٔ سوگندخوردن‌ها و وفاداری‌ها و فضائل اطاعت بی‌چون‌وچرا.

شهادت خانم شارلوت سالزبرگر[۳۱۷] دربارهٔ ترزین‌اشتاد، که پیش‌تر بخشی از آن را نقل کردم، به ما اجازه داد که دست‌کم نیم‌نگاهی بیندازیم به این بخش تازه و مغفول از آنچه دادستانی مدام آن را «تصویر کلی» می‌نامید. رئیس دادگاه از این اصطلاح و این تصویر خوشش نمی‌آمد. چندین بار به دادستان کل گفت «ما نیامده‌ایم اینجا که نقاشی بکشیم»، «کیفرخواستی وجود دارد و این کیفرخواست چارچوب محاکمهٔ ماست»، دادگاه «دیدگاه خودش را دربارهٔ این محاکمه دارد، طبق کیفرخواست» و «دادستانی باید خود را با آنچه دادگاه معین می‌کند تطبیق بدهد» - اندرزهایی پسندیده برای محاکمات کیفری که البته هیچ‌یک رعایت نشد. کار دادستانی حتی بدتر از رعایت‌نکردن این اندرزها بود؛ حتی اصلاً حاضر نبود شهودش را {به این سمت} هدایت کند - اگر هم دادگاه زیاد اصرار می‌کرد، چند سؤال الله‌بختکی و سرسری می‌پرسید - نتیجه این بود که شهود طوری رفتار می‌کردند که گویی سخنران یک اجلاس به ریاست دادستان کل هستند که قبل از ورود به صحنه به حضار معرفی می‌شوند. تقریباً هرقدر دلشان می‌خواست می‌توانستند حرف بزنند و به‌ندرت سؤال مشخصی از آن‌ها پرسیده می‌شد.

این جوّ، بیش از آنکه متعلق به یک محاکمهٔ نمایشی باشد، شبیه به جوّ یک جلسهٔ همگانی بود که در آن، سخنرانان یکی پس از دیگری تمام تلاش خود را به کار می‌بندند تا حضّار را تحریک کنند. این نکته هنگامی محسوس‌تر از همیشه می‌شد که دادستان، شاهدان را پشت سر هم فرامی‌خواند تا به قیام گتوی ورشو و تلاش‌های مشابه در ویلنا[۳۱۸] و کوفنو[۳۱۹] شهادت بدهند؛ مسائلی که هیچ‌گونه ارتباطی با جرائم متهم نداشتند. شهادت این افراد در صورتی به درد این محاکمه می‌خورد که چیزی از اقدامات شوراهای یهود می‌گفتند؛ شوراهایی که در کوشش‌های قهرمانانهٔ خود، چنان نقش بزرگ و فاجعه‌باری را ایفا کردند. البته، اشارهٔ گذرایی به این موضوع شد - شهودی که از «مأموران اس.اس. و همدستانشان» سخن می‌گفتند اشاره کردند که «پلیس‌های گتو» و «یودنرات» (شورای یهود) را جزء همدستان آن‌ها حساب می‌کردند، چون «آن‌ها هم ابزاری در دست قاتلان نازی بودند» - اما از خدا می‌خواستند که دربارهٔ این وجه از روایتشان «توضیح» ندهند، ازاین‌رو بحث را به نقش خائنان واقعی می‌کشاندند که تعدادشان کم بود و «برای عموم یهودیان، افرادی گم‌نام و ناشناخته بودند»، و «تمام {جنبش‌های مقاومت} زیرزمینی که علیه هیتلر می‌جنگیدند از آن‌ها لطمه خوردند». (وقتی نوبت ادای شهادت این شهود رسید، حضار باز هم تغییر کرده بودند؛ حالا جمع از کیبوتص‌نشین‌ها تشکیل می‌شد، اعضای شهرک‌های کمونی اسرائیل که سکونت‌گاه این سخنگویان هم بود). بی‌غل‌وغش‌ترین و روشن‌ترین روایت را یتسویا لوبتکین زاکرمان[۳۲۰] ارائه داد که امروز زنی شاید چهل‌ساله است، هنوز بسیار زیبا، کاملاً بدون احساساتی‌گری یا خودپسندی، با روایتی منظم از وقایع، و همیشه مطمئن از نکته‌ای که می‌خواست به آن اشاره کند. از نظر حقوقی، شهادت این شهود بی‌اهمیت بود - آقای هاوزنر در نطق پایانی‌اش حتی به یکی از آن‌ها هم اشاره نکرد - به‌جز آن جاهایی که شواهدی از ارتباطات نزدیک میان چریک‌های یهودی و مبارزان زیرزمینی لهستانی و روسی به دست می‌داد، که علاوه بر نقض شهادتی دیگر (که می‌گفت «کل مردم علیه ما بودند»)، می‌توانست برای وکیل‌مدافع مفید باشد، چون کشتار فلّه‌ای غیرنظامیان را به‌مراتب بهتر از ادعای مکرر آیشمن مبنی بر اینکه «وایزمان در ۱۹۳۹ علیه آلمان اعلام جنگ کرده بود»، توجیه می‌کرد. (حرف آیشمن چرند محض بود. تمام آنچه حییم وایزمان در اختتامیهٔ آخرین کنگرهٔ صهیونیستی پیش از جنگ گفته بود این بود

که جنگ دموکراسی‌های غربی «جنگ ماست، نبرد آن‌ها، نبرد ماست». همان‌طور که هاوزنر به‌درستی اشاره کرد، تراژدی دقیقاً این بود که یهودیان از سوی نازی‌ها متخاصم شناخته نمی‌شدند، چون اگر می‌شدند می‌توانستند در اردوگاه‌های اسرای جنگ یا بازداشتگاه‌های غیرنظامیان، زنده بمانند). اگر دکتر سرواتیوس به این نکته اشاره کرده بود، دادستانی مجبور می‌شد اعتراف کند که این گروه‌های مقاومت تا چه حدِ باورنکردنی و رقت‌انگیزی کوچک، ضعیف و اساساً بی‌آزار بوده‌اند؛ و آن‌قدر از نمایندگیِ مردم یهود فاصله داشتند که حتی در مقطعی علیه آن‌ها اسلحه به دست گرفتند.

فقدان اهمیت حقوقیِ کل این شهادت‌های به‌شدت زمان‌بر، به شکل رقت‌باری واضح بود، اما به‌راحتی می‌شد حدس زد که قصد سیاسی حکومت اسرائیل از مطرح‌کردن آن‌ها چیست. آقای هاوزنر (یا آقای بن‌گوریون) احتمالاً می‌خواستند نشان بدهند هر مقاومتی که در کار بوده از جانب صهیونیست‌ها بوده است؛ گویی در میان کل یهودیان، فقط صهیونیست‌ها می‌دانستند که به قول آقای زاکرمان، اگر نتوانستی جانت را نجات بدهی، شاید هنوز ارزشش را داشته باشد که شرافتت را نجات بدهی؛ و چنان‌که از منطوق و مقصود شهادت خانم زاکرمان روشن شد، بدترین اتفاقی که ممکن است تحت آن شرایط برای یک انسان بیفتد این است که «بی‌گناه» باشد و بماند. با همهٔ این اوصاف، این مقاصد «سیاسی» راه به جایی نبرد، چون شهودْ صادق بودند و به دادگاه گفتند که همهٔ سازمان‌ها و احزاب یهودی نقش خود را در مقاومت ایفا کردند، پس تفکیک حقیقی میان صهیونیست‌ها و غیرصهیونیست‌ها نبود، بلکه بین جمعیتِ سازمان‌یافته و غیرسازمان‌یافته بود، و حتی مهم‌تر از آن، بین جوانان و میان‌سالان. بی‌تردید، کسانی که مقاومت کردند در اقلیت بودند، اقلیتی بسیار کوچک، اما تحت آن شرایط، به قول یکی از آن‌ها «معجزه این بود که چنین اقلیتی اساساً وجود دارد».

ملاحظات حقوقی به کنار، حاضرشدن مبارزان یهودیِ سابق جریان‌های مقاومت در جایگاه شهود به قدر کافی خوشایند بود. آن شبحِ آزاردهندهٔ همکاری سراسری، آن جوّ خفقان‌آور و مسمومی که راه‌حل نهایی را احاطه کرده بود، تا حدی از میان برد. این واقعیتِ کاملاً واضح که خود عمل قتل در مراکز کشتار معمولاً به دست کماندوهای یهودی انجام می‌شد، از سوی شهود دادستانی به‌صورتی کامل و منصفانه اثبات شده بود - اینکه در

اتاق‌های گاز و کوره‌های مرده‌سوزی کار می‌کردند، دندان طلای جسدها را می‌کشیدند و مویشان را می‌چیدند، قبر حفر می‌کردند و بعد دوباره آن‌ها را پر می‌کردند تا رد پای کشتار جمعی را محو کنند؛ اینکه تکنسین‌های یهودی اتاق‌های گاز را در ترزین‌اشتاد ساخته بودند، و «خودمختاری» یهودیان آنجا چنان بسط یافته بود که حتی جلاد هم یهودی بود. اما این فقط هولناک بود؛ مسئلهٔ اخلاقی نبود. انتخاب و دسته‌بندی کارگران در اردوگاه‌ها را مأموران اس.اس. انجام می‌دادند که میل آشکاری به عناصر جنایت‌کارانه داشتند؛ و به‌هرحال، فقط بدترین‌ها را انتخاب می‌کردند. (این نکته خصوصاً در لهستان صادق بود. نازی‌ها در این کشور بخش عظیمی از روشنفکران یهودی را درست همان موقعی سربه‌نیست کردند که روشنفکران لهستانی و اعضای حرفه‌های مختلف را کشتند، که از قضا، با سیاستشان در اروپای غربی تعارضی آشکار داشت، چون آنجا میل داشتند یهودیان برجسته را نجات بدهند و آن‌ها را با بازداشتی‌های غیرنظامی یا اسرای جنگی آلمانی تاخت بزنند؛ برگن‌بلزن، در اصل اردوگاهی برای «یهودیان مبادله‌ای» بود). مسئلهٔ اخلاقی اینجا بود که توصیف آیشمن از همکاری یهودیان تا چه حد واقعیت داشت، حتی تحت شرایط راه‌حل نهایی: «تشکیل شورای یهود (در ترزین‌اشتاد) و تخصیصِ کسب‌وکار به تشخیص شورا واگذار شده بود، جز انتصاب رئیس شورا، اینکه رئیس چه کسی باشد، البته بستگی به ما داشت، اما به شکل یک تصمیم زورگویانه نبود. کارگزارانی که با آن‌ها در تماس مداوم بودیم، خب باید با آن‌ها نرم و ملایم رفتار می‌کردیم. امرونهی نمی‌کردیم، دلیلش هم ساده بود، اگر به مقامات ارشد با 'باید' و 'مجبوری' گفته می‌شد چه کار بکنند، هیچ مسئله‌ای حل نمی‌شد. اگر شخص موردنظر از کاری که می‌کرد خوشش نمی‌آمد، کل کارها ضربه می‌خورد... ما تمام تلاشمان را کردیم که همه‌چیز به صورت خوشایندی اجرا بشود». تردیدی نیست که تمام تلاششان را کردند؛ مسئله این است که چطور توانستند موفق بشوند.

بنابراین، جدی‌ترین قصور از «تصویر کلی» این بود که شاهدی بیاید و به همکاری حاکمان نازی و مقامات یهودی شهادت بدهد و بدین طریق زمینه‌ای برای طرح این سؤال فراهم کند که «چرا در نابودی مردمِ خود و نهایتاً در نابودی خود همکاری کردید؟» تنها شاهدی که یکی از اعضای برجستهٔ شورای یهود بود، پینخاس فرویدیگر[۳۲۱] نام داشت، بارون فیلیپ فُن فرویدیگر[۳۲۲] سابق، اهل بوداپست، و حین شهادت او تنها واکنش جدی از جانب حضار رخ داد؛ مردم به زبان مجارستانی و ییدیش بر سر این شاهد فریاد کشیدند و دادگاه مجبور شد جلسه را متوقف کند. فرویدیگر که یهودی ارتدوکس بسیار متینی هم بود، شوکه شده بود: «افرادی اینجا هستند که می‌گویند کسی به آن‌ها نگفته فرار کنند. اما پنجاه درصد کسانی که فرار کردند دستگیر و کشته شدند» - البته نودونه درصد کسانی که فرار نکردند هم کشته شدند. «کجا می‌توانستند بروند؟ کجا می‌توانستند فرار کنند؟» - اما خود او هم به رومانی فرار کرد، چون ثروتمند بود و ویسلیتسنی[۳۲۳] کمکش کرد. «چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ چه کار می‌توانستیم بکنیم؟» و تنها پاسخ به این سؤال از سوی رئیس دادگاه داده شد: «فکر نمی‌کنم جوابِ سؤالْ این باشد؛» سؤالی که تماشاگران طرح کرده بودند، نه دادگاه.

قضات دو بار به موضوع همکاری اشاره کردند؛ قاضی ییتساک راوه[۳۲۴] یکی از شهود جریان مقاومت را ناچار کرد اذعان کند که «پلیس گتو آلت دست قاتلان» و «همکاری با نازی‌ها هم سیاست یودنرات» بوده است؛ و قاضی هالِوی در بازجویی متقابل از آیشمن به این نکته پی برد که نازی‌ها این همکاری را سنگ بنای سیاست خود در قبال یهودیان تلقی می‌کردند. اما سؤالی که دادستان مرتباً از هر شاهدی به‌جز مبارزان مقاومت می‌پرسید، و برای کسانی که هیچ‌چیز از پیشینهٔ واقعی محاکمه نمی‌دانستند کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، این سؤال بود که «چرا شورش نکردید؟» این سؤال درواقع لفافه‌ای بود برای پرسشی که پرسیده نمی‌شد. و چنین شد که تمام پاسخ‌ها به سؤال لاینحلی که آقای هاوزنر از شهودش می‌پرسید، کم‌وبیش اصلاً «حقیقت، تمام حقیقت، و هیچ‌چیز به جز حقیقت»[۳۲۵] نبود. درست است که کلیتِ مردم یهود سازماندهی مشخصی نداشتند، (اینکه هیچ سرزمینی و هیچ حکومتی و هیچ ارتشی متعلق به آن‌ها نبود، اینکه در اوج نیاز، هیچ حکومتِ در تبعیدی نداشتند تا در میان متفقین نمایندهٔ آن‌ها باشد - آژانس یهود برای فلسطین، به ریاست دکتر وایزمان، در بهترین حالت

یک جایگزینِ ترحم‌برانگیز بود - و هیچ مخزن اسلحه و جمعیت جوانی که آموزش نظامی دیده باشند در اختیار نداشتند). اما درواقع، کل حقیقت این بود که هم در سطح محلی و هم بین‌المللی، یک‌سری تشکیلات همیاری یهودی و حزب و نهاد خیریه برای یهودیان وجود داشت. هرجا یهودیان زندگی می‌کردند، رهبران یهودی شناخته‌شده‌ای هم حضور داشتند، و این رهبران تقریباً بدون استثنا، حال به هر شکل و به هر دلیلی، با نازی‌ها همکاری می‌کردند. کل حقیقت این است که اگر مردم یهود هیچ‌گونه سازمان‌دهی و رهبری نمی‌داشتند، قطعاً هرج‌ومرج و مصائب فراوانی رخ می‌داد، اما بعید بود تعداد کل قربانیان به چهارونیم تا شش‌میلیون نفر برسد. (طبق محاسبات فرویدیگر، اگر حدود نیمی از یهودیان از دستور شوراهای یهود پیروی نکرده بودند، می‌توانستند جانشان را نجات بدهند. این البته تنها یک برآورد تخمینی است، اما با آمار کم‌وبیش قابل‌اعتمادی که از هلند در دست داریم (این آمار را مدیون دکتر لو دِیُنگ[۳۲۶]، رئیس «بنیاد دولتی اسناد جنگ»، در هلند هستم) به شکل عجیبی هم‌خوانی دارد. در هلند، شورای یهود[۳۲۷] مانند همهٔ مقامات هلند خیلی زود به «آلت دست نازی‌ها» تبدیل شد، صد و سه‌هزار یهودی به اردوگاه‌های مرگ فرستاده شدند و حدود پنج‌هزار نفر به شیوهٔ معمول، یعنی با همکاری شورای یهود، روانهٔ ترزین‌اشتاد شدند. فقط پانصدونوزده یهودی از اردوگاه‌های مرگ زنده برگشتند. در مقابل، ده‌هزار نفر از آن بیست تا بیست‌وپنج‌هزار یهودی که از دست نازی‌ها - و البته از دست شورای یهود - فرار کردند و پنهان شدند، توانستند زنده بمانند؛ باز همان چهل تا پنجاه درصد. اغلب یهودیانی که به ترزین‌اشتاد فرستاده شده بودند، به هلند بازگشتند).

من روی این بخش از داستان - که محاکمهٔ اورشلیم نتوانست آن را در ابعاد حقیقی‌اش پیش چشم جهان مطرح کند - انگشت گذاشته‌ام، چون شناخت قابل‌توجهی از کلیتِ سقوط اخلاقی‌ای که نازی‌ها در جامعهٔ محترم اروپایی ایجاد کردند به دست می‌دهد - سقوطی که نه‌تنها در آلمان، بلکه تقریباً در همهٔ کشورها، و نه فقط در میان شکنجه‌گران، بلکه در میان قربانیان هم رواج داشت. آیشمن، برخلاف سایر عناصر جنبش نازی، همواره مرعوبِ «جامعهٔ از ما بهتران» بود و نزاکتی که اغلب در مقابل کارگزاران یهودی آلمانی‌زبان از خود نشان می‌داد، عمدتاً ناشی از پذیرش این بود که با افرادی سروکار دارد که از نظر اجتماعی مافوقِ او هستند. او برخلاف گفتهٔ

یکی از شهود، به‌هیچ‌وجه Landsknecht-natur یا کاسب‌مسلک بالفطره نبود که دلش بخواهد پولی به جیب بزند و برود به «جایی که ده فرمان در کار نیست و می‌شود لبی تر کرد».[۳۲۸] چیزی که او تا پایان کار، مشتاقانه باور داشت موفقیت بود؛ معیار اصلی «جامعهٔ از ما بهتران» تا جایی که او می‌شناخت. آخرین حرف‌هایش دربارهٔ هیتلر - که او و رفیقش، ساسِن، توافق کرده بودند از داستانشان «کنار بگذارند» - هم مؤید همین نکته است؛ گفته بود که هیتلر «شاید در تمام طول راه اشتباهاتی کرد، اما در یک مسئله جای هیچ چون‌وچرایی نیست: این مرد توانست راهش را به بالا باز کند، از سرباز صفر در ارتش آلمان به پیشواییِ حدود هشتادمیلیون نفر رسید... فقط همین موفقیتش کافی بود تا به من ثابت کند که باید تابع این مرد باشم». وقتی می‌دید «جامعهٔ از ما بهتران» همه‌جا مثل او با شوروشوق واکنش نشان می‌دهند، وجدانش حقیقتاً آرام می‌گرفت. برخلاف آنچه در رأی دادگاه آمده، لازم نبود آیشمن «گوشش را بر صدای وجدان ببندد»، نه به این خاطر که وجدان نداشت، بلکه چون وجدانش با «صدایی محترم» سخن می‌گفت، با صدای جامعهٔ محترم پیرامون او.

یکی از نکاتی که آیشمن می‌گفت این بود که هیچ صدای بیرونی برای برانگیختن وجدان او وجود نداشته است. و این وظیفهٔ دادستانی بود تا اثبات کند این‌طور نبوده و صداهایی وجود داشته‌اند و او می‌توانسته به آن‌ها گوش بدهد، و درهرحال، او کار خود را با شوری بسیار فراتر از ندای وظیفه[۳۲۹] انجام داده است. بعداً معلوم شد این حرف چندان هم بیراه نیست، با این تفاوت که (هرچند شاید عجیب به نظر برسد) شور مرگبار آیشمن، با ابهامِ موجود در صدای کسانی که هرازچندگاهی تلاش می‌کردند او را مهار کنند، کاملاً هم بی‌ارتباط نبود. اینجا باید مرور گذرایی بر اصطلاح «مهاجرت درونی»[۳۳۰] در آلمان داشته باشیم - افرادی که در رایش سوم اغلب سمت و حتی سمت‌های ارشد در اختیار داشتند و پس از پایان جنگ، به خودشان و جهان بیرون گفتند که همیشه «از درون مخالف»[۳۳۱] رژیم بوده‌اند. مسئله این نیست که این افراد راست می‌گویند یا نه؛ نکته اینجاست که در فضای آکنده از رمزورازِ رژیم هیتلر، هیچ رازی به اندازهٔ این «مخالفت درونی» محفوظ نماند. وقوع چنین اتفاقی تحت شرایط هولناک رژیم نازی کم‌وبیش مسلّم بود، چنان‌که یکی از همین «مهاجران درونی» که فرد نسبتاً

سرشناسی بود و قطعاً به صداقت خود باور داشت، یک بار برایم گفت که امثال او مجبور بودند «در بیرون {ظاهر}» حتی نازی‌تر از نازی‌های عادی به نظر برسند تا رازشان فاش نشود. (ضمناً همین نکته شاید بتواند توضیح بدهد که چرا همان انگشت‌شمار اعتراضات شناخته‌شده علیه برنامهٔ کشتار، نه از جانب فرماندهان ارتش، بلکه از جانب اعضای قدیم حزب نازی به راه افتاد). بنابراین، تنها راه ممکن برای زندگی در رایش سوم و مثل نازی‌ها عمل‌نکردن، این بود که کلاً خودت را نشان ندهی: «عقب‌نشینی از مشارکت چشمگیر در حیاتِ عمومی» به‌راستی تنها ملاکی بود که با آن می‌شد {احساس} گناه فردی را اندازه گرفت، همان‌طور که اوتو کِرش‌هایمر[۳۳۲] اخیراً در کتاب عدالت سیاسی[۳۳۳] اشاره کرده است. اصطلاح «مهاجر درونی» اگر اساساً معنایی داشت، فقط می‌توانست به کسی اطلاق شود که به قول پروفسور هرمان یارایس[۳۳۴] - در «بیانیه‌ای خطاب به همهٔ وکلای مدافع»[۳۳۵] که در دادگاه نورنبرگ قرائت شد - «مانند مطرودی در میان مردم خویش، در میان توده‌هایی با باورهای کورکورانه» زندگی می‌کرد، زیرا مخالفت، بدون هرگونه سازماندهی، بی‌شک «مطلقاً عبث» بود. هرچند آلمانی‌هایی بودند که دوازده سال در این «سرمای بیرون»[۳۳۶] زندگی کردند، اما تعداد آن‌ها ناچیز بود، حتی در میان اعضای مقاومت. در سال‌های اخیر، شعار «مهاجرت درونی» (خود این اصطلاح قطعاً رنگ‌وبویی دوپهلو دارد، چون هم می‌تواند به معنای مهاجرت به ساحاتِ درونیِ نفسِ یک فرد باشد و هم به این معنا که فرد {در جامعه} به نحوی رفتار کند که گویی یک مهاجر است) به یک‌جور لطیفه تبدیل شده است. فردی به خباثتِ دکتر اوتو برادفیش، عضو سابق یکی از جوخه‌های مرگ آیزانتس‌گروپن که مسئول کشتار دست‌کم پانزده‌هزار نفر بود، به دادگاهی در آلمان گفته بود همیشه با کارهایی که انجام می‌داده «از درون مخالف» بوده است. شاید مرگ پانزده‌هزار انسان لازم بوده تا جنابِ برادفیش در چشم «نازی‌های حقیقی» موجه به نظر برسد. (همین ادعا را، البته با موفقیت کمتر، فرماندار سابق وارته‌گائو، آرتور گرایتزر،[۳۳۷] در دادگاهی لهستانی مطرح کرد: فقط «نفس رسمی»[۳۳۸] او مرتکب جنایاتی شده بود که به‌خاطرشان در سال ۱۹۴۶ به دار آویخته شد، «نفس شخصی» او همیشه با این جنایات مخالف بود).

هرچند ممکن است آیشمن هرگز با یک «مهاجر درونی» مواجه نشده باشد، اما لابد با تعداد زیادی از این‌همه کارمند دولتی که امروز ادعا می‌کنند فقط‌وفقط با هدف «تخفیف» مشکلات و واگذارنکردن سِمَت‌هایشان به «نازی‌های واقعی» در منصب خود باقی ماندند، به‌خوبی آشنا بوده است. پیش‌تر به پروندهٔ معروف دکتر هانس گلوبکه، معاون وزیر کشور اشاره کردیم که از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۳ رئیس واحد کارگزینی در صدارت عظمای آلمان غربی بود. ازآنجاکه او تنها کارمند دولتی در این دسته‌بندی بود که در محاکمه از او نام برده شد، شاید ارزش داشته باشد که به علل مخففهٔ جرم او نگاهی بیندازیم. دکتر گلوبکه قبل از رسیدن هیتلر به قدرت، در وزارت کشور پروس استخدام شد و علاقه‌ای نسبتاً زودهنگام به مسئلهٔ یهود از خود نشان داد. او نخستین فرمانی را تنظیم کرد که «اثبات تبار آریایی» را لازم می‌کرد، در این مورد خاص برای افرادی که تقاضای مجوز تغییر نام می‌دادند. این بخشنامه در دسامبر ۱۹۳۲ صادر شده بود، یعنی زمانی که به‌قدرت‌رسیدنِ هیتلر هنوز قطعی نبود، اما احتمال زیادی داشت و به شکل غریبی خبر از «فرمان‌های فوق‌محرمانه» (یا به عبارتی، حکمرانی نوعاً توتالیتر از طریق قوانینی که به اطلاع عموم رسانده نمی‌شود) می‌داد که رژیم هیتلر مدت‌ها بعد به آن روی آورد و به گیرندگان هشدار می‌داد که «این بخشنامه‌ها برای انتشار عمومی در نظر گرفته نشده‌اند». دکتر گلوبکه، چنان‌که اشاره کرده‌ام، علاقه‌اش به نام‌ها را حفظ کرد[۳۳۹] و با توجه به اینکه شرحِ او بر قوانین نورنبرگ مصوب ۱۹۳۵ به‌مراتب خشن‌تر از تفسیر قبلی راسن‌شانده به قلم کارشناس وزارت داخله در امور یهودیان، دکتر برنهارد لوزنر[۳۴۰] (عضو قدیمی حزب نازی) بود، حتی می‌شد گلوبکه را متهم کرد که وضع را از آنچه تحت فرمان «نازی‌های واقعی» بوده هم خراب‌تر کرده است. اما حتی اگر تمام نیات خیر او را هم بپذیریم، نمی‌شود به‌سادگی گفت تحت آن شرایط چه کاری از او ساخته بود که بتواند وضع را بهتر کند. ولی اخیراً یک روزنامهٔ آلمانی، بعد از تحقیقات فراوان، پاسخی برای این سؤال پیچیده پیدا کرده است. این روزنامه سندی را پیدا کرده که طبق مقررات به امضای دکتر گلوبکه رسیده و فرمان می‌دهد نوعروس‌های اهلِ چکِ سربازان آلمانی، برای اینکه مجوز ازدواج بگیرند، باید یک عکس از خودشان در لباس شنا ارائه کنند. و دکتر گلوبکه توضیح داده بود: «با این حکم محرمانه، یک رسواییِ سه‌ساله تا حدی تخفیف داده شد؛» چون تا پیش از

مداخلهٔ او، عروس‌های چک باید عکس لخت خود را ارائه می‌کردند.

دکتر گلوبکه، همان‌طور که در نورنبرگ توضیح داد، از این جهت شانس آورده بود که تحت فرمان یک «تخفیف‌دهنده» دیگر کار می‌کرد: معاون وزیر کشور ویلهلم اشتوکارت، که قبلاً با او به‌عنوان یکی از اعضای مشتاقِ کنفرانس وانزه آشنا شدیم. اقدامات التیام‌بخشِ اشتوکارت معطوف به نیمه‌یهودیان بود که او پیشنهاد می‌کرد عقیم بشوند. (دادگاه نورنبرگ که متن مذاکرات کنفرانس وانزه را در اختیار داشت، احتمالاً باور نکرد که او کاری با برنامهٔ کشتار نداشته است، اما به استناد بیماری، او را به همان مدت حبسی که تا آن موقع در زندان گذرانده بود محکوم کرد. دادگاه نازی‌زدایی آلمان هم پانصد مارک جریمه برایش برید و اعلام کرد که او «عضو اسمی حزب نازی» - یا میت‌لاوفر[۳۴۱] - بوده است؛ با اینکه دست‌کم باید می‌دانستند اشتوکارت جزء «گارد قدیمی» حزب نازی بوده و در همان ابتدا به‌عنوان عضو افتخاری به اس.اس. پیوسته بود). روشن است که ماجراهای «تخفیف‌دهندگان» در ادارات تحت فرمان هیتلر، از آن داستان‌پردازی‌های پساجنگ است و این حکایت‌ها را هم نمی‌توانیم صدایی بدانیم که شاید به گوشِ وجدانِ آیشمن رسیده باشد.

در اورشلیم، موضوع این صداها با حضور کشیش هاینریش گروبر[۳۴۲] جدی شد، کشیشی پروتستان که به‌عنوان تنها شاهد آلمانی (و از قضا، به‌جز قاضی مایکل موسمانو[۳۴۳] از ایالات متحده، تنها غیریهودی حاضر در دادگاه) از طرف دادستانی به دادگاه آمده بود. (شهود آلمانیِ وکیل‌مدافع از همان ابتدا کنار گذاشته شدند چون طبق همان قانونی که آیشمن را به محاکمه کشانده بود، خودشان در معرض بازداشت و پیگرد قانونی در اسرائیل بودند). کشیش گروبر به گروهی تعلق داشت که به جهت عددی، کوچک و به جهت سیاسی، بی‌اهمیت بودند؛ گروهی که با هیتلر مشکل اصولی داشتند نه اختلاف ناسیونالیستی، و موضعشان درخصوص مسئلهٔ یهود هم کاملاً روشن و بی‌ابهام بود. انتظار می‌رفت گروبر شاهد بسیار خوبی باشد، چون آیشمن چند بار با او مذاکره کرده بود، و صرف حضورش در صحن دادگاه نوعی شور و هیجان به پا کرد. اما متأسفانه شهادت او گنگ و مبهم بود؛ بعد از این‌همه سال به یاد نداشت چه وقت و مهم‌تر از آن، دربارهٔ چه موضوعاتی با آیشمن صحبت کرده است. تنها چیزی که واضح به خاطر می‌آورد این بود که یک بار درخواست کرده به مناسبت عید فصح[۳۴۴] نان فطیر به

مجارستان بفرستد و اینکه در زمان جنگ به سوئیس سفر کرده تا به دوستان مسیحی‌اش بگوید وضع چقدر خطرناک است و جا بیندازد که لازم است فرصت‌های بیشتری برای مهاجرت تأمین شود. (این مذاکرات باید قبل از اجرایی‌شدن راه‌حل نهایی اتفاق افتاده باشد، که همزمان بود با صدور فرمان هیملر مبنی بر ممنوعیت هرگونه مهاجرت؛ مذاکرات احتمالاً قبل از حمله به روسیه انجام شدند). گروبر نان فطیرش را گرفت و امن‌وامان به سوئیس رفت و برگشت. مشکلاتش بعدها شروع شد، وقتی اخراج‌ها آغاز شدند. کشیش گروبر و گروهی از روحانیون پروتستان زیر نظر او، در اوایل کار فقط «برای کسانی که در جنگ جهانی اول مجروح شده یا مدال‌های عالی نظامی دریافت کرده بودند؛ برای سال‌خوردگان و بیوه‌های کشتگان جنگ جهانی اول» پادرمیانی می‌کردند. این دسته‌بندی‌ها شبیه به همان‌هایی بود که خود نازی‌ها از ابتدا معافشان کرده بودند. حالا به گروبر گفته بودند که کار او «با سیاست حکومت در تضاد است»، ولی اتفاق خاصی برای او نیفتاد. مدت کوتاهی پس از این ماجرا، کشیش گروبر کار واقعاً فوق‌العاده‌ای انجام داد: او تلاش کرد خودش را به اردوگاه تجمیع گورس[۳۴۵] در جنوب فرانسه برساند. آنجا فرانسهٔ ویشی[۳۴۶] علاوه بر پناهجویان یهودی آلمانی، حدود هفت‌هزاروپانصد یهودی اهل بادن و زارپفالتس[۳۴۷] را زندانی کرده بود، همان یهودیانی که آیشمن در پاییز ۱۹۴۰ از مرز آلمان-فرانسه قاچاقی عبورشان داده بود و حسب اطلاع کشیش گروبر، وضعشان حتی از یهودیانی که اخراج و به لهستان فرستاده شده بودند هم بدتر بود. نتیجهٔ تلاشش این بود که او را دستگیر کردند و به اردوگاه تجمیع فرستادند؛ اول به زاخزنهاوزن[۳۴۸] و بعد به داخائو. (کشیش کاتولیک برنارد لیختنبرگ[۳۴۹] از کلیسای جامع سن‌هدویگ در برلین هم سرنوشت مشابهی پیدا کرد؛ او نه‌تنها جرئت کرده بود برای همهٔ یهودیان، اعم از تعمیدیافته و تعمیدنیافته، علناً دعا کند - کاری که به‌مراتب خطرناک‌تر از پادرمیانی در «موارد خاص» بود - بلکه تقاضا کرده بود به او اجازه بدهند در سفر یهودیان به‌سوی شرق به آن‌ها بپیوندند. او در راهِ یک اردوگاه تجمیع، جانِ خود را از دست داد).

به‌جز شهادت‌دادن بر وجود «آلمانِ دیگر»، کشیش گروبر نکتهٔ حقوقی یا تاریخی مهمی به محاکمه اضافه نکرد. حرف‌هایش سرشار از قضاوت‌های سطحی دربارهٔ آیشمن بود - اینکه او مثل «یک قالب یخ» بوده، مثل «سنگ مرمر»، یک «کاسب‌مسلکِ بالفطره»، یک «دوچرخه‌سوار»[۳۵۰] (اصطلاح متداول آلمانی برای اشاره به کسی که پیش مافوق خم‌وراست می‌شود و به زیردست لگد می‌زند) - و هیچ‌یک از این‌ها نشان نمی‌داد که گروبر روان‌شناس خوبی باشد؛ بگذریم از اینکه اتهام «دوچرخه‌سوار» هم با شواهدی که نشان می‌داد اتفاقاً آیشمن رفتار مؤدبانه‌ای با زیردستانش داشته، نقض شد. درهرحال، این‌ها تفسیرها و نتیجه‌گیری‌هایی بودند که در حالت معمول از سابقهٔ هر دادگاهی خط می‌خوردند؛ البته در اورشلیم توانستند به نحوی راهشان را به حکم دادگاه باز کنند. بدون این‌ها، شهادت کشیش گروبر می‌توانست موضع وکیل‌مدافع را تقویت کند، چون آیشمن هرگز به گروبر پاسخ صریحی نداده بود، همیشه به او گفته بود بعداً بیاید، چون باید از بالا فرمان می‌خواست. از آن مهم‌تر، دکتر سرواتیوس یک بار هم که شده ابتکار عمل را به دست گرفت و از این شاهد سؤالی کاملاً مرتبط به موضوع پرسید: «آیا تلاش کردید بر آیشمن تأثیر بگذارید؟ آیا شما، در کسوت یک روحانی، تلاش کردید به احساسات او متوسل شوید، ارشادش کنید و بگویید رفتارش خلاف اخلاق است؟» البته که این کشیش شیردل ابداً چنین کارهایی نکرده بود، و پاسخ‌هایی که حالا می‌داد به‌شدت شرم‌آور بودند. او می‌گفت «اعمال مؤثرترند تا کلمات» و «کلمات بی‌فایده بودند؛» کلیشه‌هایی را در حرف‌هایش به کار می‌برد که هیچ ارتباطی با واقعیت شرایط نداشتند، شرایطی که در آن «صرف کلمات» خود به‌منزلهٔ کردار بودند، و شاید وظیفهٔ یک روحانی در آن شرایط این بود که «بی‌فایده‌بودن کلمات» را به آزمون بگذارد.

نکته‌ای که آیشمن در آخرین اظهاراتش دربارهٔ این ماجرا بیان کرد، از سؤال دکتر سرواتیوس مناسبتِ بیشتری داشت؛ او تکرار کرد که «هیچ‌کس به سراغ من نیامد و مرا از ارتکاب هیچ‌یک از وظایفم برحذر نداشت. حتی کشیش گروبلر هم ادعای انجام چنین کاری را ندارد». آیشمن سپس اضافه کرد: «گروبلر به سراغ من آمد و در پی این بود که رنج و عذاب {به نحوی} کاهش پیدا کند، اما درواقع به نفسِ اجرای وظایفم اعتراضی نکرد». از شهادت خود کشیش گوبلر چنین برمی‌آید که چندان خواستار «کاهش رنج و عذاب» هم نبوده، بلکه

می‌خواسته، طبق همان دسته‌بندی‌های جاافتاده‌ای که قبلاً از سوی نازی‌ها به رسمیت شناخته شده بود، عده‌ای معاف شوند. این دسته‌بندی‌ها از همان ابتدا و بدون اعتراض از جانب یهودیان آلمانی پذیرفته شده بود. و پذیرش گروه‌های ممتاز - یهودیان آلمانی در مقابل یهودیان لهستانی، رزمندگانِ جنگ و یهودیان درجه‌دار در مقابل یهودیان معمولی، خانواده‌هایی که اجدادشان متولد آلمان بودند در مقابل شهروندانی که اخیراً تابعیت گرفته بودند، و غیره - درواقع آغازِ فروپاشی اخلاقی جامعهٔ محترم یهودی بود. (با توجه به اینکه امروز، اغلب با این مسائل به شکلی رفتار می‌شود که گویی قانونی مرتبط با سرشتِ انسان وجود داشته که در رویارویی با فاجعه، همه را مجبور به از کف دادن کرامتشان می‌کرده است، می‌توانیم رفتار رزمندگان یهودی فرانسوی را یادآوری کنیم که دولتشان همین امتیازها را به آن‌ها پیشنهاد کرده بود، اما پاسخ دادند «رسماً اعلام می‌کنیم از هرگونه امتیاز استثنائی که ممکن است ناشی از مقامِ ما به‌عنوان رزمندگان سابق باشد، صرف‌نظر خواهیم کرد» (سالنامهٔ یهودی آمریکا، ۱۹۴۵)). روشن است که خود نازی‌ها هرگز این تمایزها را جدی نمی‌گرفتند، برای آن‌ها یهودی، یهودی بود، اما این دسته‌بندی‌ها تا همان پایان کار نقش چشمگیری داشت، چون کمک می‌کرد به تشویشی که در میان مردم آلمان افتاده بود پایان داده شود: فقط یهودیان لهستانی اخراج می‌شوند، فقط کسانی که از خدمت سربازی شانه خالی کرده‌اند، و الی آخر. برای کسانی که نمی‌خواستند چشمانشان را ببندند، لابد از همان ابتدا روشن بوده که «روال معمول همین است که استثنائات مشخصی را مجاز بشماری تا بتوانی قاعدهٔ کلی را راحت‌تر حفظ کنی» (نقل‌قول از لو دِیُنگ در مقاله‌ای روشنگر به نام «یهودیان و غیریهودیان، در هلندِ تحت اشغال نازی‌ها»[۳۵۱]).

چیزی که باعث می‌شد پذیرش این دسته‌بندی‌های ممتاز به جهت اخلاقی تا این حد فاجعه‌بار باشد این بود که هرکسی که متقاضی شمول یکی از این «استثناها» بر خود می‌شد، درواقع اصل قاعده را به‌صورت ضمنی به رسمیت می‌شناخت، اما ظاهراً این «مردان نیک»، اعم از یهودی و جنتیل، که خود را سرگرم «موارد ویژه» مشمول رفتار تبعیض‌آمیز کرده بودند، هرگز این نکته را نفهمیدند. این موضوع که معیارهای راه‌حل نهایی، حتی از سوی قربانیان یهودی، تا چه حد پذیرفته شده بود، هیچ‌جا به شفافیت گزارش معروف به گزارش کاستنر

قابل‌مشاهده نیست (این گزارش به زبان آلمانی و با عنوان Der Kastner-Bericht über Eichmanns Menschenhandel in Ungarn - مورخ ۱۹۶۱- در دسترس است). حتی بعد از پایان جنگ، کاستنر به موفقیت خود در نجات «یهودیان برجسته» - همان دسته‌بندی‌ای که نازی‌ها در سال ۱۹۴۲ رسماً مطرح کردند - می‌بالید؛ گویا از نظر کاستنر هم ناگفته پیدا بود که یک یهودی سرشناس بیشتر از یک یهودی معمولی حق زنده‌ماندن دارد. پذیرش چنین «مسئولیت‌هایی» از طرف کاستنر - که به معنای کمک به نازی‌ها برای دست‌چین کردن افراد «سرشناس» از تودهٔ گمنام بود - «جرئت بیشتری از روبه‌روشدن با مرگ می‌طلبید». شاید یهودیان و جنتیل‌های متقاضی پیوستن به این «موارد ویژه» از همدستی ناخواستهٔ خود خبر نداشتند، اما به‌رسمیت‌شناختن ضمنیِ این قاعده (که مرادف با مرگِ تمام موارد غیرویژه بود) لابد برای کسانی که دست‌اندرکار کشتار بودند کاملاً روشن بوده است. باید دست‌کم احساس کرده باشند که با دریافت آن‌همه تقاضا برای استثنا قائل‌شدن، اجابت برخی از آن‌ها، و جلب قدردانی طرف مقابل از این طریق، درواقع دشمنان خود را قانع کرده‌اند که کار ما قانونی است.

علاوه بر این، کشیش گروبر و دادگاه اورشلیم کاملاً در اشتباه بودند که تصور می‌کردند تقاضای معافیت فقط به ذهن مخالفان رژیم رسیده است. برعکس، چنان‌که هایدریش به‌صراحت در کنفرانس وانزه بیان کرد، چیزی که موجب شد ترزین‌اشتاد را به‌عنوان گتویی برای دسته‌بندی‌های ممتاز تأسیس کنند، تعداد زیاد مداخلات همه‌جانبه از این دست بود. ترزین‌اشتاد بعداً به تماشاخانه‌ای برای بازدیدکنندگان خارجی تبدیل شد و برای فریب‌دادن جهان بیرون به کار آمد، اما علت وجودی اصلی‌اش این نبود. روند مداوم و هولناک هرس‌کردن در این «بهشت» - که به قول آیشمن «با اردوگاه‌های دیگر از زمین تا آسمان فرق داشت» - لازم بود، چون هیچ‌وقت برای آن‌همه افراد ممتاز، جای کافی پیدا نمی‌شد؛ و ما به‌واسطهٔ دستورالعملی که ارنست کالتن‌برونر، رئیس ادارهٔ اصلی امنیت رایش، صادر کرده است می‌دانیم «دقت ویژه‌ای به کار بسته می‌شد تا یهودیانِ متنفذ یا یهودیانی که آشنایان مهمی در جهان بیرون دارند، اخراج نشوند». به عبارت دیگر، یهودیانِ نه‌چندان «ممتاز» دائماً قربانی کسانی می‌شدند که ناپدیدشدنشان در شرق می‌توانست حرف‌وحدیث‌های ناخوشایندی ایجاد کند. «آشنایان

در جهان بیرون» لزوماً خارج از آلمان زندگی نمی‌کردند؛ به گفتهٔ هیملر «هشتاد میلیون نفر آلمانی داریم که هرکدامشان یهودیِ شریف خودش را سراغ دارد. معلوم است دیگر، بقیه خوک‌اند، فقط همین یهودیِ به‌خصوص، درجه‌یک است» (هیلبرگ). می‌گویند خود هیتلر هم سیصدوچهل نفر «یهودی درجه‌یک» می‌شناخت که یا از بیخ همگون‌سازی‌شان کرده و هم‌سطح آلمانی‌ها شده بودند یا امتیازات نیمه‌یهودیان را در اختیارشان گذاشته بود. هزاران نیمه‌یهودی از تمام محدودیت‌ها معاف شده بودند و شاید نقش هایدریش در اس.اس. و مارشال اِرهارد میلش[۳۵۲] در نیروی هوایی گورینگ را با توجه به همین نکته بتوان توضیح داد، چون همه می‌دانستند هایدریش و میلش نیمه‌یهودی‌اند. (در میان مهم‌ترین جنایت‌کاران جنگی، فقط دو نفر هنگام مواجهه با مرگ توبه کردند: یکی هایدریش، طی ۹ روزی که طول کشید تا از جراحاتی که به‌دست میهن‌پرستان چک بر او وارد شده بود، جان بدهد، و دیگری هانس فرانک در سلول محکومان به مرگ در نورنبرگ. این واقعیت آزاردهنده‌ای است، چون دشوار است گمان نبریم چیزی که هایدریش دست‌کم از آن توبه کرد، قتل نبود بلکه خیانت به مردم خودش بود). اگر پادرمیانی برای یهودیان «برجسته»، از طرف افرادی مطرح می‌شد که خودشان هم «برجسته» بودند، اغلب بخت موفقیت بالایی داشت. چنان‌که سون هدین[۳۵۳]، یکی از پرشورترین ستایشگران هیتلر، برای حمایت از یک جغرافی‌دان سرشناس اهل بُن به نام پروفسور فیلیپزون[۳۵۴] که «تحت شرایطی تحقیرآمیز در ترزین‌اشتاد اسکان داده شده» پادرمیانی کرد؛ هدین در نامه‌اش به هیتلر تهدید کرد که «نگرش او نسبت به آلمان، به سرنوشت فیلیپزون بستگی خواهد داشت»، که پس از دریافت این نامه (طبق کتاب اچ. جی. آدلر دربارهٔ ترزین‌اشتاد) فوراً محل سکونت بهتری در اختیار آقای فیلیپزون قرار دادند.

در آلمانِ امروز، مفهوم یهودی «برجسته» هنوز فراموش نشده است. دیگر کسی از رزمندگان و دیگر گروه‌های ممتاز حرفی نمی‌زند، اما سرنوشت یهودیان «سرشناس» هنوز هم، به قیمت نادیده گرفته‌شدن دیگران، آه و افسوس برمی‌انگیزد. کم نیستند کسانی، خصوصاً در میان نخبگان فرهنگی، که هنوز علناً از اینکه آلمان، آینشتاین را از کشور بیرون کرد تأسف می‌خورند، و درک نمی‌کنند که کشتنِ هانس کوئن[۳۵۵] کوچک، اهل همین گوشه‌وکنار، جنایتِ به‌مراتب بزرگ‌تری بود، با اینکه نابغه نبود.

هشت: وظایف یک شهروند قانون‌مدار

پس فرصت‌های آیشمن برای آنکه احساس کند پونتیوس پیلاطس است کم نبود، اما با گذشت ماه‌ها و سال‌ها او دیگر نیاز به هر احساسی را به‌کلی از دست داد. حالا دیگر شرایط همین بود، قانون جدید کشور همین بود، براساس دستور پیشوا هرکاری که می‌کرد، از نظر خودش، در مقام یک شهروند قانون‌مدار می‌کرد. وظیفه‌اش را انجام می‌داد، چنان‌که بارهاوبارها به پلیس و دادگاه گفت؛ نه‌تنها تابع دستورات، بلکه تابع قانون هم بود. برداشت مغشوش آیشمن این بود که تفکیک این دو از یکدیگر مهم است، اما نه وکلای مدافع و نه قضات، هرگز از او در این باب سؤالی نپرسیدند. عبارات زنگارگرفتهٔ «دستور مافوق» در مقابل «اعمال دولت» بارها ردوبدل شدند و بر کل مباحث مربوط به این مسائل در دادگاه نورنبرگ سایه افکندند، صرفاً چون این توهم را پدید می‌آوردند که موضوعی کاملاً بی‌سابقه را می‌توان براساس سوابق پیشین و معیارهای همراه با آن، قضاوت کرد. قطعاً نمی‌شد از آیشمن، با استعداد ذهنی نسبتاً اندکش، انتظار داشت در دادگاه این مفاهیم را به چالش بکشد و روی پای خود بایستد. او علاوه بر انجام آنچه از نظر خودش وظایف یک شهروند قانون‌مدار محسوب می‌شد، به دستورات هم عمل کرده بود - همیشه حواسش جمع بود که «تحت پوشش» باشد - و به همین دلیل حالا کاملاً سردرگم شده بود، و نهایتاً یکی‌درمیان بر فضایل و رذایل اطاعت کورکورانه، یا به گفتهٔ خودش: «اطاعت جسدوار»[۳۵۶] تأکید می‌کرد.

اولین نشانهٔ تصور گنگ آیشمن از اینکه در کل این ماجرا چیزی فراتر از مسئلهٔ اطاعت سرباز از دستوراتی که آشکارا ذات و نیت مجرمانه دارند در میان است، در جریان بازجویی پلیس بروز کرد، وقتی ناگهان مجدانه اعلام کرد که تمام زندگی‌اش را مطابق با اصول اخلاقی کانت و به‌ویژه تعریف کانتی از «وظیفه»[۳۵۷] زیسته است. درظاهر، حرف بی‌شرمانه‌ای به نظر می‌رسید، و غیرقابل‌درک، چون فلسفهٔ اخلاق کانت پیوند چنان نزدیکی با قوهٔ حکم انسان دارد که اطاعت کورکورانه را منتفی می‌داند. افسر بازجو توجهی به این نکته نکرد، اما قاضی راوه، خواه از سر کنجکاوی و خواه از سر عصبانیت از اینکه آیشمن به خود جرئت داده نام کانت را در ارتباط با جنایاتش به زبان بیاورد، تصمیم گرفت در این خصوص از متهم سؤال کند. و برخلاف انتظار همه، آیشمن تعریف

نسبتاً درستی از «امر مطلق»[۳۵۸] ارائه کرد: «منظورم از اشاره به کانت این بود که اصل حاکم بر ارادهٔ من باید همیشه جوری باشد که بتواند به اصل حاکم بر قوانین عام تبدیل شود» (برای مثال سرقت یا قتل چنین نیست، چون متصور نیست سارق یا قاتلی آرزوی زیستن در چارچوب نظام حقوقی‌ای را داشته باشد که به دیگران حق دزدی از او یا قتل او را می‌دهد). بعد از سؤالات بیشتر، آیشمن اضافه کرد که نقد عقل عملی کانت را خوانده است. در ادامه توضیح داد از همان لحظه‌ای که مکلف به اجرای راه‌حل نهایی شده، دیگر دست از زندگی مطابق با اصول کانتی برداشته است، اینکه می‌دانسته و خود را با این فکر تسلی می‌داده که دیگر «سَروَر اعمال خود» نیست، قادر به «تغییر هیچ‌چیز» نیست. چیزی که آیشمن در دادگاه بدان اشاره نکرد این بود که در دوره‌ای که به تعبیرِ کنونیِ خودش «دولت جرائم را قانونی می‌کرد»، این‌طور نبوده که او فرمول کانت را غیرقابل‌اجرا دیده و آن را کنار گذاشته باشد، بلکه آن را تحریف کرده است، بدین نحو که: جوری عمل کن که گویی اصل حاکم بر عمل تو، همان اصل حاکم بر قانون‌گذار یا قانون کشور است، یا بنا به تفسیر هانس فرانک از «امر مطلق در رایش سوم»، که شاید آیشمن هم از آن اطلاع داشته: «چنان عمل کن که اگر پیشوا از عمل تو باخبر شد، آن را تأیید کند» (کتاب فنون دولت‌مداری[۳۵۹]، صفحات ۱۶-۱۵). بی‌تردید کانت هرگز قصد گفتن چنین چیزهایی را نداشت، بلکه برعکس، در نگاه او هر انسان در همان لحظه‌ای که دست به عمل می‌زند، قانون‌گذار است: انسان با استفاده از «عقل عملی» به اصولی دست یافته است که می‌تواند و باید اصول حاکم بر قانون باشد. اما باید پذیرفت که این تحریفِ ناخودآگاه از جانب آیشمن، با آنچه خود او نسخهٔ کانت «برای استفادهٔ خانگیِ مردان معمولی»[۳۶۰] می‌نامید، هم‌خوانی دارد. در این استفادهٔ خانگی، تمام آنچه از روح کانت باقی می‌ماند این است که انسان ملزم است کاری بیش از اطاعت از قانون انجام بدهد، که از فرمان‌بردارىِ صرف فراتر رفته و ارادهٔ خود را با اصلِ پشتیبان قانون، با منبعی که قانون از آن نشئت گرفته است، یکی بداند. در فلسفهٔ کانت، آن منبع «عقل عملی» بود؛ در استفادهٔ خانگی آیشمن از کانت، «ارادهٔ پیشوا». بخش زیادی از دقت موشکافانه و هولناکی را که در اجرای راه‌حل نهایی به کار بسته شد - دقتی که اغلب به چشم بیننده، پدیده‌ای نوعاً آلمانی یا خصوصیتِ یک بوروکرات تمام‌عیار می‌رسد - می‌توان در یک مفهوم عجیب که البته در

آلمان بسیار رایج است، ردیابی کرد: اینکه قانون‌مداربودن تنها به معنای اطاعت از قوانین نیست، بلکه به این معناست که هرکس باید به نحوی عمل کند که گویی خود او، واضع قوانینی است که از آن اطاعت می‌کند. و عقیده به اینکه چیزی کمتر از فراتررفتن از ندای وظیفه کافی نیست، از همین‌جا ناشی می‌شود.

نقش کانت در شکل‌گیری ذهنیت «این مرد معمولی» آلمانی هرچه بوده باشد، کوچک‌ترین شائبه‌ای وجود ندارد که آیشمن از یک جهت واقعاً از قواعد کانت پیروی کرده است: قانون، قانون بود، هیچ استثنائی هم در کار نبود. در اورشلیم، او فقط به قائل‌شدن دو استثنا اعتراف کرد، در همان زمانی که «هشتادمیلیون آلمانی» هرکدام «یهودی شریف» خودشان را داشتند: او به خویشاوندی نیمه‌یهودی کمک کرده بود، و به یک زوج یهودی در وین که عموی خودش وساطتشان را کرده بود. این ناسازگاری، هنوز هم تا حدی آزارش می‌داد و وقتی طی بازجویی متقابل در این باره از او پرسیدند، علناً پوزش خواست: نزد مقامات مافوق خود «به گناهانش اعتراف کرده» بود. این رویکرد انعطاف‌ناپذیر در قبال اجرای وظایفی مرگبار، او را در چشم قضات بیش از هرچیز دیگری محکوم جلوه می‌داد، که قابل‌درک هم بود، اما در چشم خودش این دقیقاً همان چیزی بود که اعمالش را توجیه می‌کرد، همان‌طور که قبلاً آخرین ذرات باقی‌مانده از وجدانش را ساکت کرده بود. استثنا بی استثنا؛ این گواهی بود بر اینکه او همیشه برخلاف «تمایلات» خود عمل کرده است، چه تمایلات احساسی و چه تمایلات ناشی از منفعت، اینکه او همیشه «وظیفهٔ» خود را انجام داده است.

انجام «وظیفه» در نهایت او را به ضدیت علنی با دستور مقامات مافوق کشاند. در آخرین سال جنگ، بیش از دو سال پس از کنفرانس وانزه، او آخرین بحران وجدانی خود را از سر گذراند. هم‌زمان با نزدیک‌شدن سایهٔ شکست، او با مردانی از سنخ و جایگاه خودش مواجه می‌شد که هر روز مصمم‌تر از قبل، برای استثناها و نهایتاً برای توقف راه‌حل نهایی می‌جنگیدند. این لحظه‌ای بود که احتیاط او فروریخت و یک بار دیگر ابتکار عمل را به دست گرفت؛ مثلاً پس از آنکه بمباران متفقین، سیستم حمل‌ونقل را از بین برد، او راهپیمایی یهودیان از بوداپست به مرز اتریش را سازماندهی کرد. حالا پاییز ۱۹۴۴ بود و آیشمن می‌دانست که هیملر دستور قلع‌وقمع تأسیسات کشتار در آشویتس را صادر کرده و بازی به سر رسیده است. در همین اوان، یکی از معدود

گفت‌وگوهای شخصی آیشمن با هیملر صورت گرفت و ظاهراً هیملر بر سر او فریاد کشیده بود: «اگر تابه‌حال مشغول تصفیهٔ یهودیان بوده‌ای، از حالا به بعد، چون من دستور می‌دهم، باید دو دستی مراقب یهودیان باشی، برایشان مثل دایه باشی. یادآوری می‌کنم خودِ من بودم - نه سرلشکر مولر و نه تو - که در سال ۱۹۳۳ ادارهٔ اصلی امنیت رایش را تأسیس کردم؛ اینجا منم که دستور می‌دهم»! تنها شاهد برای تصدیق این کلمات، فرد بسیار مشکوکی بود به نام آقای کورت بِخِر[۳۶۱]؛ آیشمن انکار می‌کرد که هیملر بر سر او فریاد زده، اما اصل گفت‌وگو را رد نمی‌کرد. امکان ندارد هیملر دقیقاً همین کلمات را به زبان آورده باشد، چون قطعاً می‌دانسته که ادارهٔ اصلی امنیت رایش در سال ۱۹۳۹ تأسیس شده نه ۱۹۳۳، و نه فقط به دست او، بلکه به دست هایدریش و با تأیید او پا گرفته است. بااین‌حال، احتمال وقوع چنین اتفاقی زیاد است، چون هیملر در آن دوره، چپ‌وراست دستور می‌داد که باید با یهودیان خوب رفتار شود - یهودیان «عاقلانه‌ترین سرمایه‌های» او بودند - و این باید برای آیشمن تجربهٔ ویرانگری بوده باشد.

آخرین بحران وجدانی آیشمن هم‌زمان با مأموریت‌های او در مجارستان در مارس ۱۹۴۴ شروع شد، وقتی ارتش سرخ، در دل کوه‌های کارپات، به‌سوی مرز مجارستان در حرکت بود. مجارستان در سال ۱۹۴۱ به پشتیبانی از هیتلر به جنگ پیوسته بود، صرفاً با این هدف که بخشی از سرزمین همسایگانش، اسلواکی، رومانی و یوگسلاوی را از آنِ خود کند. حکومت مجارستان حتی قبل از این اقدام هم بی‌محابا یهودستیز بود و حالا اخراج همهٔ یهودیان بی‌تابعیت را از فتوحات جدیدش آغاز کرده بود. (تقریباً در تمام کشورها، عملیات ضدیهودی از افراد بی‌تابعیت شروع می‌شد). این اقدامات کاملاً خارج از راه‌حل نهایی بود و درواقع با برنامه‌های دقیقی که آن‌موقع در دست تهیه بود و قصد داشت اروپا را «از غرب به شرق موبه‌مو بگردد» چندان جفت‌وجور نبود؛ مجارستان در ترتیب اقداماتی که ذیل آن برنامه چیده شده بود، اولویت نسبتاً پایینی داشت. پلیس مجارستانْ یهودیان بی‌تابعیت را به نزدیک‌ترین بخش روسیه رانده بود و مقامات دولت اشغالی آلمان در آن منطقه هم به ورود آن‌ها اعتراض داشتند؛ مجارستانی‌ها چندین هزار مرد سالم و قوی‌بنیه را پس گرفتند و اجازه دادند که بقیه به ضرب گلولهٔ نیروهای مجارستانی، تحت هدایت یگان‌های پلیس آلمان، کشته شوند. اما آدمیرال هورتی[۳۶۲] حاکم

فاشیست این کشور، نخواسته بود از این جلوتر برود - احتمالاً به دلیل تأثیر بازدارندهٔ موسولینی و فاشیسم ایتالیایی - و مجارستان در این سال‌ها، کم‌وبیش مثل ایتالیا، تبدیل به پناهگاهی برای یهودیان شده بود و حتی پناهجویان لهستان و اسلواکی هنوز گاهی می‌توانستند به آنجا بگریزند. الحاق سرزمین‌های جدید و ورود سیل‌آسای پناهجویان، تعداد یهودیان مجارستان را از پانصدهزار نفرِ قبل از جنگ، به حدود هشتصدهزار نفر در سال ۱۹۴۴ رسانده بود، همان سالی که آیشمن وارد مجارستان شد.

امروز می‌دانیم امنیت این سیصدهزار یهودی که تازه به مجارستان پیوسته بودند، ناشی از اشتیاق مجارستانی‌ها به پناه‌دادن به این پناهجویان نبود، بلکه بیشتر ناشی از اکراهِ آلمانی‌ها از شروع اقدامی جداگانه برای جمعیتی محدود بود. در سال ۱۹۴۲، تحت فشارِ وزارت خارجهٔ آلمان (که همیشه متحدان آلمان را متوجه می‌کرد که سنگ محکِ معتمدبودن آن‌ها، نه همکاری برای پیروزی در جنگ، بلکه همکاری در «حل مسئلهٔ یهود» است)، مجارستان پیشنهاد کرد کل پناهجویان یهودی را تحویل بدهد. وزارت خارجه این اقدام را به‌عنوان گامی در مسیر صحیح قبول داشت، اما آیشمن اعتراض کرده بود: از نظر او، به دلایل فنی «بهتر بود این اقدام عقب انداخته شود، تا زمانی که مجارستان آمادهٔ اضافه‌کردن یهودیان مجارستانی هم باشد؛» «راه‌انداختن کل دم‌ودستگاه تخلیهٔ جمعیت» برای یک گروه محدود، بیش از حد هزینه‌بر بود، ازاین‌رو «هیچ‌گونه پیشرفتی در حل مسئلهٔ یهود در مجارستان حاصل نمی‌شد». حالا در ۱۹۴۴ مجارستان «آماده» بود، چون در روز نوزدهم مارس، دو لشکر از ارتش آلمان این کشور را اشغال کرده بودند. همراه با آن‌ها، نمایندهٔ تام‌الاختیار رایش، سرهنگ اس.اس. دکتر ادموند فیزن‌مایر،[۳۶۳] که نمایندهٔ هیملر در وزارت خارجه بود، و سپهبد اس.اس. اوتو وینکلمان،[۳۶۴] که یکی از رهبران ارشد اس.اس. و پلیس و مستقیماً تحت فرمان هیملر بود نیز از راه رسیدند. سومین مقام ارشد اس.اس. که به این کشور رسید آیشمن بود، کارشناس تخلیه و اخراج یهودیان، که تحت فرمان مولر و کالتن‌برونر از ادارهٔ اصلی امنیت رایش عمل می‌کرد. خود هیتلر جای تردیدی باقی نگذاشته بود که رسیدن این سه جناب چه معنایی دارد؛ در گفت‌وگوی مشهوری قبل از اشغال این کشور، هیتلر به هورتی گفته بود «مجارستان هنوز گام‌های لازم را برای حل مسئلهٔ یهود برنداشته» و او را متهم کرده بود که «اجازهٔ کشتار یهودیان را نداده است» (هیلبرگ).

مأموریت آیشمن واضح بود. کل ادارهٔ او را به بوداپست منتقل کردند (که از نظر حرفه‌ای یعنی «پسرفت») تا مطمئن شود همهٔ «گام‌های لازم» برداشته می‌شوند. او از اتفاقاتِ پیشِ رو هیچ پیش‌بینی و تصوری نداشت؛ بزرگ‌ترین ترسش مقاومت احتمالیِ مجارستانی‌ها بود، که او نمی‌توانست از پسش برآید، چون نیروی انسانی کمی در اختیار داشت و شرایط منطقه را به قدر کافی نمی‌شناخت. بعدها معلوم شد ترسش کاملاً بی‌جا بوده

است. ژاندارمری مجارستان سراپا آماده بود تا هر کاری لازم است انجام بدهد، و لازلو آندره دبیر جدید امور سیاسی (یهودیان) در وزارت کشور مجارستان هم مرد «بسیار متبحری در زمینهٔ مسئلهٔ یهود» بود و به دوستی صمیمی تبدیل شد که آیشمن می‌توانست بخش زیادی از وقت آزادش را با او بگذراند. همه‌چیز «مثل یک رؤیا» پیش رفت، هروقت این مقطع را به یاد می‌آورد همین جمله را تکرار می‌کرد؛ اصلاً هیچ مشکلی وجود نداشت. مگر آنکه چند اختلاف جزئی بین دستورات او و خواسته‌های دوست جدیدش را مشکل تلقی کنیم؛ برای مثال، احتمالاً به دلیل نزدیک‌شدن ارتش سرخ از جانب شرق، آیشمن دستور داده بود که باید کشور را «از شرق به غرب موبه‌مو گشت»، که یعنی یهودیانِ بوداپست طی اولین هفته‌ها یا ماه‌ها تخلیه نخواهند شد - این مسئله، مجارستانی‌ها را حسابی دلخور کرده بود، چون می‌خواستند پایتخت کشورشان سردمدار یهودی‌زدایی باشد. (برای یهودیان، «رؤیا» ی آیشمن کابوسی باورنکردنی بود: در هیچ جای دیگری، طی چنین مدت کوتاهی، این‌همه انسان اخراج و سربه‌نیست نشدند. در کمتر از دو ماه، ۱۴۷ قطار حامل ۴۳۴،۳۵۱ نفر در واگن‌های باری دربسته، در هر واگن صد نفر، کشور را ترک کردند، و اتاق‌های گاز آشویتس دشوار می‌توانستند کفاف این حجم بالا را بدهند).

مشکلات از جای دیگری نشئت می‌گرفت. نه یک نفر بلکه سه نفر دستور داشتند در «حل مسئلهٔ یهود» کمک کنند؛ هریک از آن‌ها متعلق به تشکیلات متفاوتی بودند و در سلسله‌مراتب فرماندهی متفاوتی قرار می‌گرفتند. وینکلمان اصولاً مافوق آیشمن محسوب می‌شد، اما رهبران ارشد اس.اس. و پلیس از ادارهٔ اصلی امنیت رایش که آیشمن عضو آن بود دستور نمی‌گرفتند. و فیزن‌مایر عضو وزارت خارجه و از هر دوی آن‌ها مستقل بود. درهرحال، آیشمن حاضر نشد از هیچ‌یک از آن‌ها دستور بگیرد و از حضور آن‌ها بیزار بود. اما حادترین مشکل را نفر چهارمی ایجاد کرد که هیملر او را با «مأموریتی ویژه» به مجارستان اعزام کرده بود، تنها کشوری در اروپا که نه‌تنها هنوز میزبان تعداد زیادی یهودی بود، بلکه یهودیانش هنوز جایگاه اقتصادی مهمی داشتند. (از مجموع صدوده‌هزار بنگاه تجاری و شرکت صنعتی در مجارستان، طبق گزارش‌ها چهل‌هزار واحد در دست یهودیان بود). این مرد، سرهنگ‌دوم کورت بِخِر بود که بعدها سرهنگ شد.

بِخِر، دشمن دیرینهٔ آیشمن، که امروز تاجری موفق در شهر برمن است، در کمال شگفتی از طرف وکیل‌مدافع به‌عنوان شاهد به دادگاه فراخوانده شد. او نمی‌توانست به اورشلیم بیاید، روشن است چرا، و در شهر خودش در آلمان بازجویی شد. مجبور شدند شهادت او را نادیده بگیرند، چون سؤالاتی را که قرار بود بپرسند و او تحت سوگند پاسخ بدهد، مدت‌ها قبل دیده بود. واقعاً حیف شد که آیشمن و بِخِر نتوانستند با هم رودررو شوند؛ البته نه فقط به دلایل قضائی. رویارویی این دو، می‌توانست بخش دیگری از آن «تصویر کلی» را افشا کند که حتی به جهت حقوقی هم ابداً بی‌اهمیت نبود. طبق روایت خود بِخِر، دلیل پیوستن او به اس.اس. این بود که «از ۱۹۳۲ تا همین امروز، در زمینهٔ اسب‌سواری فعال بوده است». سی سال پیش، اسب‌سواری ورزش مختص به طبقهٔ مرفه اروپا بود. در ۱۹۳۴، مربی او قانعش کرده بود وارد هنگ سواره‌نظام اس.اس. شود که در آن زمان برای مردی که آرزو داشت به «جنبش» بپیوندد و درعین‌حال، شأن اجتماعی خود را هم حفظ کند، بهترین کار بود. (یکی از دلایل احتمالی که باعث شد بِخِر در شهادت خود بر اسب‌سواری تأکید کند تاکنون مورد توجه قرار نگرفته است: دادگاه نورنبرگ، سواره‌نظام اس‌اس[۳۶۵] را از فهرست سازمان‌های جنایت‌کار حذف کرده بود). او در خط مقدم جنگ - نه به‌عنوان سرباز ارتش بلکه به‌عنوان یکی از نیروهای مسلح اس.اس. - فعال بود و افسر رابط با فرماندهان ارتش محسوب می‌شد. اما خیلی زود خط مقدم را رها کرد و به مسئول اصلی خرید اسب برای واحد پرسنل اس.اس. بدل شد؛ شغلی که تقریباً همهٔ مدال‌های افتخار موجود در آن زمان را برای او به ارمغان آورد.

بِخِر ادعا می‌کرد فقط برای خرید بیست‌هزار اسب برای اس.اس. به مجارستان فرستاده شده بود که بعید است، چون به‌محض رسیدن به مجارستان، سلسله مذاکرات بسیار موفقی را با سران شرکت‌های بزرگ یهودی آغاز کرد. روابط او با هیملر عالی بود، هرموقع دلش می‌خواست می‌توانست او را ببیند. «مأموریت ویژهٔ» او کاملاً واضح بود. باید کنترل شرکت‌های اصلی یهودی را دور از چشم دولت مجارستان به دست می‌گرفت و در ازای آن به مالکان این شرکت‌ها حق خروج آزادانه از کشور را به‌علاوهٔ مبلغ هنگفتی ارز خارجی، اعطا می‌کرد. مهم‌ترین معاملهٔ او با فولادسازی مانفرد وایس[۳۶۶] انجام شد، شرکتی غول‌آسا با سی‌هزار کارگر که همه‌چیز تولید می‌کرد، از هواپیما گرفته تا کامیون و دوچرخه و اجناس حلبی و سنجاق و سوزن. نتیجه این بود که چهل‌وپنج

نفر از اعضای خانوادهٔ وایس به پرتغال مهاجرت کردند و جناب بِخِر رئیس شرکت آن‌ها شد. وقتی خبر این ریخت‌وپاش‌ها[۳۶۷] به گوش آیشمن رسید، از کوره در رفت؛ این معامله ممکن بود روابط حسنهٔ او با مجارها را به خطر بیندازد، چون طبیعتاً انتظار داشتند مالکیت اموالی را که در خاک خود آن‌ها از یهودیان مصادره می‌شود به دست بیاورند. عصبانیتش بی‌دلیل نبود، این معاملات با سیاست معمول و بسیار گشاده‌دستانهٔ نازی‌ها تعارض داشت. آلمانی‌ها بابت همکاری‌شان در حل مسئلهٔ یهود در کشورهای مختلف، سهمی از اموال یهودیان نمی‌خواستند، فقط هزینهٔ اخراج و کشتارشان را می‌گرفتند، و این هزینه از یک کشور به کشور دیگر کاملاً متفاوت بود؛ اسلواک‌ها قرار بود به‌ازای هر یهودی بین سیصد تا پانصد مارک رایش بپردازند، کروات‌ها فقط سی مارک، فرانسوی‌ها هفتصد، و بلژیکی‌ها دویست‌وپنجاه. (ظاهراً هیچ‌کدامشان این هزینه‌ها را پرداخت نکردند، جز کروات‌ها). در مجارستان، در این مراحل پایانی جنگ، آلمانی‌ها تقاضای پرداخت به صورت کالا داشتند؛ یعنی ارسال محموله‌های غذا به رایش، به اندازهٔ غذایی که یهودیان اخراج‌شده قرار بود مصرف کنند.

قضیهٔ خاندان وایس فقط آغاز ماجرا بود، و از نظر آیشمن اوضاع داشت بدتر می‌شد. بِخِر یک تاجر بالفطره بود، و درحالی‌که آیشمن فقط در فکر وظایف سنگین سازماندهی و مدیریت بود، بِخِر به فرصت‌های کم‌وبیش نامحدود برای پول‌درآوردن چشم داشت. تنها چیزی که راه او را سد کرده بود، تنگ‌نظری موجودات زیردستی مثل آیشمن بود که شغلشان را جدی می‌گرفتند. پروژه‌های سرهنگ‌دوم بِخِر، خیلی زود او را به‌سوی همکاری نزدیک در تلاش‌های دکتر رودلف کاستنر برای نجات {یهودیان} سوق داد. (بِخِر آزادی خود در نورنبرگ را به کاستنر مدیون بود که به نیابت از او شهادت داد. کاستنر که صهیونیستی قدیمی بود، پس از جنگ به اسرائیل نقل مکان کرده بود و منصب بالایی هم داشت تا آنکه یک خبرنگار مطلبی دربارهٔ همکاری او با اس.اس. منتشر کرد؛ کاستنر از این خبرنگار به اتهام افترا شکایت کرد. شهادت کاستنر در نورنبرگ شدیداً به‌ضرر خودش بود و هنگامی که پرونده به دست دادگاه منطقهٔ اورشلیم رسید، قاضی هالِوی، یکی از سه قاضی محاکمهٔ آیشمن، به کاستنر گفت که او «روحش را به شیطان فروخته بوده است». در مارس ۱۹۵۷، اندکی پیش از آنکه دادگاه عالی اسرائیل به فرجام‌خواهیِ پروندهٔ کاستنر رسیدگی کند، او به قتل رسید؛ به نظر می‌رسد هیچ‌یک از قاتلان اهل

مجارستان نبودند. در رسیدگی به درخواست فرجام، حکم دادگاه بدوی نقض و از کاستنر اعادهٔ حیثیت کامل شد). معاملاتی که بِخِر به واسطهٔ کاستنر جوش می‌داد، به‌مراتب ساده‌تر از مذاکرات پیچیده با متنفذان تجاری بود؛ مبنای این معاملات، تعیین قیمت برای جان هر یهودی بود که می‌خواست نجات پیدا کند. چک‌وچانه‌های زیادی بر سر قیمت زده می‌شد، و ظاهراً در مقطعی آیشمن هم در برخی بحث‌های مقدماتی شرکت داشته است. طبق معمول، قیمت او از همه پایین‌تر بود، فقط دویست دلار بابت هر یهودی؛ البته نه به این خاطر که می‌خواست تعداد بیشتری از یهودیان را نجات بدهد، صرفاً به این دلیل که عادت به بلندپروازی نداشت. قیمتی که در نهایت توافق کردند هزار دلار بود، و یک گروه متشکل از ۱۶۸۴ یهودی، از جمله خانوادهٔ دکتر کاستنر، مجارستان را به مقصد اردوگاه مبادلهٔ برگن‌بلزن ترک کردند و دست آخر از آنجا به سوئیس رفتند. معاملهٔ مشابه دیگری هم در دست مذاکره بود که بِخِر و هیملر امید داشتند از طریق آن، بیست‌میلیون فرانک سوئیس از کمیتهٔ توزیع مشترک آمریکا[۳۶۸] بگیرند، برای خرید انواع و اقسام کالا؛ تا وقتی که روس‌ها مجارستان را آزاد کردند، همگی مشغول همین معامله بودند، که به هیچ نتیجه‌ای نرسید.

جای هیچ تردیدی نیست که فعالیت‌های بِخِر، تمام‌وکمال مورد تأیید هیملر بود و دقیقاً در نقطهٔ مقابل دستورهای «رادیکال» قدیم بود. همان دستورهایی که هنوز از طریق مولر و کالتن‌برونر، مافوق‌های مستقیم آیشمن در ادارهٔ اصلی امنیت رایش، به دست او می‌رسید. از نظر آیشمن، کسانی مانند بِخِر فاسد بودند، اما فساد نمی‌توانست زمینه‌ساز بحران وجدانی او بشود، چون هرچند ظاهراً در مقابل این نوع از وسوسه آسیب‌پذیر نبود، اما سال‌های سال بود که با فساد محاصره شده بود. دشوار بتوان تصور کرد که او خبر نداشته دوست و زیردستش، سروان دیتر ویسلیتسنِی، در همان سال ۱۹۴۲، برای عقب‌انداختن اخراج‌ها از اسلواکی، پنجاه‌هزار دلار از کمیتهٔ امداد یهودیان در براتیسلاوا قبول کرده است؛ گرچه کاملاً هم غیرممکن نیست، اما امکان ندارد او بی‌خبر بوده باشد که هیملر در پاییز ۱۹۴۲ تلاش کرده در ازای دریافت ارز خارجی که کفاف جذب یک لشکر جدید اس.اس. را بدهد، به یهودیان اسلواکی مجوز خروج بفروشد. اما حالا در ۱۹۴۴، در مجارستان، وضع متفاوت بود؛ نه به‌خاطر اینکه هیملر در «معامله» شرکت داشت، چون معامله حالا به سیاست رسمی تبدیل شده بود و دیگر فسادِ صرف نبود.

در آغاز ماجرا، آیشمن تلاش کرده بود وارد این بازی شود و طبق قواعد جدید بازی کند؛ این همان موقعی بود که وارد مذاکرات خارق‌العادهٔ «خون در برابر کالا» شد - یک میلیون یهودی در مقابل ده‌هزار کامیون برای ارتش رو به زوالِ آلمان - که قطعاً از جانب او به جریان نیفتاده بود.

توضیحات او در دادگاه اورشلیم دربارهٔ نقشش در این مسئله، به‌روشنی نشان می‌داد او در آن زمان موضوع را برای خودش چطور توجیه می‌کرده است: به‌عنوان یک ضرورت نظامی که برای او سود اضافه‌ای هم به ارمغان می‌آورد، پیداکردن نقشی مهم و جدید در کاروبار مهاجرت. چیزی که احتمالاً هرگز پیش خود اعتراف نکرد این بود که مشکلات روزافزون در همهٔ جبهه‌ها، هر روز احتمال بیکارشدن او را بالاتر از قبل می‌بُرد (چنان‌که چند ماه بعد همین اتفاق افتاد)، مگر آنکه موفق می‌شد در این دوزوکلک‌بازی جدیدی که بر سر قدرت به راه افتاده بود، جای پای محکمی برای خود پیدا کند. وقتی همان‌طور که قابل‌پیش‌بینی بود، پروژهٔ مبادله شکست خورد، دیگر همه می‌دانستند هیملر به‌رغم تردیدهای مداومش که عمدتاً به دلیل ترس فیزیکی موجهی بود که از هیتلر

داشت، تصمیم گرفته است نقطهٔ پایانی بر کل راه‌حل نهایی بگذارد؛ فارغ از معامله، فارغ از ضرورت‌های نظامی، و بدون هیچ حاصلی به‌جز توهمی که دربارهٔ نقش آینده‌اش، یعنی به‌ارمغان‌آوردن صلح برای آلمان، در سر پرورانده بود. در همین زمان یک «جناح اعتدال‌گرا» در اس.اس. پدید آمد. این جناح از دو گروه تشکیل شده بود: افرادی آن‌قدر احمق که باور کنند یک قاتل، اگر بتواند ثابت کند آن‌قدری که می‌توانسته آدم بکشد، آدم نکشته است، عذری عالی در اختیار دارد؛ و افرادی که آن‌قدر باهوش بودند تا بازگشت به «شرایط عادی» را پیش‌بینی کنند، که آن‌موقع پول و روابط خوب دوباره مهم‌ترین چیز خواهد بود.

آیشمن هرگز به این «جناح اعتدال‌گرا» نپیوست و معلوم هم نیست که اگر برای پیوستن به آن‌ها تلاشی هم می‌کرد، اصلاً پذیرفته می‌شد یا خیر. او نه‌تنها عمیقاً مورد سوءظن و به‌خاطر ارتباط مداومش با کارگزاران یهودی، بیش از حد شناخته‌شده بود؛ بلکه از نظر این «آقایان» فرهیختهٔ طبقهٔ متوسط به بالا، که آیشمن تا پایان کار به‌شدت از آن‌ها نفرت داشت، بیش از حد بدوی بود. آیشمن کاملاً قادر بود میلیون‌ها انسان را به کام مرگ بفرستد، اما بدون دریافت «قاعدهٔ زبانی» مخصوص به خودش، نمی‌توانست دربارهٔ این موضوع به‌خوبی حرف بزند. در اورشلیم بدون اینکه قاعده‌ای به دستش رسیده باشد، آزادانه از «کشتن» و «قتل» سخن می‌گفت، از «جرائم قانونی‌شده به‌دستِ دولت؛» حرفش را رک و پوست‌کنده می‌زد، برخلاف وکیل‌مدافع که احساس برتری اجتماعی‌اش نسبت به آیشمن، چندین بار به چشم آمده بود. (دستیار سرواتیوس، دکتر دیتر وشتن‌بروخ[۳۶۹] - یکی از شاگردان کارل اشمیت[۳۷۰]، که در اولین هفته‌های محاکمه حاضر بود و بعد به آلمان فرستاده شد تا از شهودی که وکلای مدافع معرفی کرده بودند بازجویی کند، و در هفتهٔ آخر ماه اوت دوباره در دادگاه حضور یافت - بیرون از دادگاه با کمال میل در دسترس خبرنگاران بود؛ به نظر می‌رسید وشتن‌بروخ از جنایت‌های آیشمن کمتر یکّه خورده تا از بی‌سلیقگی و تحصیلات پایین او. می‌گفت «چیز مهمی نیست... باید ببینیم چطور از این موانع عبورش می‌دهیم».[۳۷۱] خود سرواتیوس، حتی قبل از محاکمه، اعلام کرده بود که شخصیت موکلش، شخصیت «یک پستچی معمولی»[۳۷۲] است).

وقتی هیملر به جرگهٔ «اعتدال‌گرایان» پیوست، آیشمن تا جایی که جرئت داشت در دستورهای او کارشکنی

می‌کرد، حداقل تا حدی که احساس می‌کرد «تحت پوشش» مافوق‌های مستقیم خود قرار می‌گیرد. کاستنر یک بار - وقتی آیشمن در پاییز ۱۹۴۴ ارسال یهودیان با پای پیاده را متوقف کرده بود - از ویسلیتسنی پرسیده بود: «آیشمن چطور به خودش جرئت می‌دهد در دستورهای هیملر کارشکنی کند؟» و پاسخ این بود: «احتمالاً می‌تواند تلگرامی، چیزی نشان بدهد. لابد مولر و کالتن‌برونر هوایش را دارند». هیچ بعید نیست آیشمن برای تصفیهٔ ترزین‌اشتاد قبل از سررسیدن ارتش سرخ برنامه‌های مغشوشی ریخته باشد، هرچند این را تنها از شهادت مشکوک دیتر ویسلیتسنی می‌دانیم (که ماه‌ها، و حتی سال‌ها قبل از پایان کار، به قیمت قربانی‌کردن آیشمن، محتاطانه برای خودش عذر می‌تراشید و بعداً همین عذرها را به‌عنوان شاهد دادستانی تحویل دادگاه نورنبرگ داد؛ البته این حرف‌ها به دردش نخورد، چون به چکسلواکی مسترد شد، در پراگ - که کسی را نمی‌شناخت و پول هم کمکش نمی‌کرد - تحت تعقیب قرار گرفت و به دار آویخته شد). شهود دیگر ادعا کردند که رولف گونتر، یکی از افراد آیشمن، این نقشه را کشیده بوده و، اتفاقاً برعکس، دستوری کتبی از آیشمن در دست بوده است که گتو باید دست‌نخورده باقی بماند. درهرصورت، جای تردید نیست که حتی در آوریل ۱۹۴۵، وقتی عملاً همه «اعتدال‌گرا» شده بودند، آیشمن فرصت دیدار با ام. پُل دونان[۳۷۳]، عضو صلیب سرخ سوئیس را که برای بازدید از ترزین‌اشتاد آمده بود، غنیمت شمرد تا رسماً اعلام کند خط‌مشی جدید هیملر در قبال یهودیان، مورد تأیید او نیست.

بنابراین جای هیچ بحثی نبود که آیشمن همیشه تمام تلاشش را به کار بسته بود تا راه‌حل نهایی را نهایی کند. سؤال فقط این بود که آیا این نکته اساساً می‌تواند مدرکی بر تعصب و نفرت بی‌حدوحصر او از یهودیان باشد یا خیر، و آیا وقتی مدعی می‌شد که همیشه از دستورات اطاعت می‌کرده، درواقع به پلیس دروغ می‌گفته و در دادگاه هم شهادت کذب می‌داده است؟ هیچ توضیح دیگری به ذهن قضات نرسید، با اینکه بسیار تلاش کردند تا متهم را بفهمند و با چنان ملاحظه و انسانیت اصیل و درخشانی با او رفتار کردند که احتمالاً در کل زندگی‌اش مثل آن را ندیده بود. (دکتر وشتن‌بروخ به خبرنگاران گفته بود آیشمن «به قاضی لاندائو دربست اعتماد دارد» - فکر می‌کرد لاندائو می‌تواند کارها را روبه‌راه کند - و این اطمینان را به نیاز آیشمن به اقتدار نسبت داد. مبنایش

هرچه که بود، این اعتماد در تمام طول محاکمه آشکار بود، و احتمالاً همین نکته باعث شد که حکم دادگاه تا آن حد برای آیشمن «دلسردکننده» باشد؛ او انسانیت را با ملایمت اشتباه گرفته بود). ناتوانی آن‌ها از درک آیشمن، شاید گواهی بر «نیکومنشی» این سه مرد باشد، نشانی از ایمان بی‌دغدغه و اندکی ازرونق‌افتادهٔ آن‌ها به مبانی اخلاقی حرفهٔ خود. چون حقیقتِ غم‌انگیز و به‌شدت آزاردهنده احتمالاً این بود که نه تعصب آیشمن، بلکه خودِ وجدان او باعث شد طی آخرین سال جنگ، چنین رویکرد سازش‌ناپذیری پیش بگیرد؛ همان‌طور که باعث شده بود برای مدتی کوتاه، سه سال پیش، در جهت مخالف حرکت کند. آیشمن می‌دانست که دستورات هیملر صریحاً خلاف دستور پیشواست. برای دانستن این نکته، به دانستن جزئیات واقعی هم نیاز نداشت، هرچند همین جزئیات می‌توانستند نظر او را تأیید کنند: همان‌طور که دادستانی در دادگاه عالی تأکید داشت، وقتی هیتلر از کالتن‌برونر شنید که هیملر مشغول مذاکره بر سر مبادلهٔ یهودیان با کامیون است، «هیملر کاملاً از چشم او افتاد». و تنها چند هفته قبل از آنکه هیملر کشتارها را در آشویتس متوقف کند، هیتلر که آشکارا از جدیدترین اقدامات هیملر بی‌خبر بود، برای هورتی ضرب‌الاجلی تعیین کرده و به او گفته بود «انتظار دارد حالا اقدامات علیه یهودیان در بوداپست بدون هیچ‌گونه تأخیرِ بیشتری از سوی دولت مجارستان انجام شود». وقتی دستور هیملر مبنی بر توقف تخلیهٔ یهودیان مجارستانی به بوداپست رسید، طبق تلگرامی از فیزن‌مایر، آیشمن تهدید کرده بود که «تصمیم جدیدی از پیشوا خواهد خواست» و این تلگرام طبق حکم دادگاه «از شهادت صد شاهد محکوم‌کننده‌تر بود».

آیشمن نبرد را به «جناح اعتدال‌گرا» - به فرماندهی رایشسفورر اس.اس. و رئیس پلیس آلمان - باخت. اولین نشانهٔ شکست او در ژانویه ۱۹۴۵ پدیدار شد، وقتی سرهنگ‌دوم کورت بِخِر به درجهٔ سرهنگ‌تمامی ارتقا یافت، دقیقاً همان درجه‌ای که آیشمن در تمام طول جنگ رؤیایش را داشت. (روایت او از اینکه در داخل آن تشکیلات هیچ مقام بالاتری برای او وجود نداشت، تمام حقیقت نبود؛ به‌جای اشغال میز چهار-ب۴-، او می‌توانست به ریاست واحد چهار-ب برسد و در آن صورت خودبه‌خود ارتقا می‌یافت. شاید حقیقت این بود که کسانی مانند آیشمن که خودشان را از صفر بالا کشیده بودند، جز در جبههٔ جنگ هرگز اجازه پیدا نمی‌کردند از درجهٔ سرهنگ‌دومی بالاتر بروند). در همان ماه، مجارستان آزاد شد و به آیشمن دستور دادند به برلین بازگردد. آنجا متوجه شد هیملر، دشمنش بِخِر را به‌عنوان کمیسر ویژهٔ رایش[۳۷۴] در رأس تمام اردوگاه‌های تجمیع قرار داده است؛ آیشمن از دفتر مربوط به «امور یهودیان» به دفتری مطلقاً بی‌اهمیت مربوط به «مقابله با کلیساها» منتقل شد که، از تمام این‌ها گذشته، هیچ‌چیزی در موردش نمی‌دانست. سرعت نزول او طی آخرین ماه‌های جنگ، گویاترین نشانه است از اینکه حق با هیتلر بود وقتی در پناهگاه زیرزمینی‌اش در برلین، در آوریل ۱۹۴۵، اعلام کرد اس.اس. دیگر قابل‌اعتماد نیست.

در اورشلیم، آیشمن در مقابل مدارکِ مستندِ وفاداری فوق‌العاده‌اش به هیتلر و دستورات پیشوا، چندین بار تلاش کرد تا توضیح بدهد که در دورهٔ رایش سوم «کلمات پیشوا قدرت قانون را داشته‌اند»،[۳۷۵] یعنی مثلاً اگر دستور مستقیمی از شخص هیتلر می‌رسید، نیازی نبود مکتوب باشد. او تلاش کرد توضیح بدهد که به همین دلیل، هرگز درخواست دستور کتبی هیتلر را مطرح نکرده بود (هیچ سندی از این دست در ارتباط با راه‌حل نهایی هرگز کشف نشده و احتمالاً هرگز هم وجود نداشته است)، اما تقاضا کرده بود دستور کتبی هیملر را ببیند. این به‌راستی وضعیتی خارق‌العاده بود، و تمام شرح‌ها و تفاسیر حقوقی «فاضلانه» ای که در این باب نوشته شده‌اند هم نشان می‌دهند که کلمات پیشوا، اظهارات شفاهی او، قانون اصلی کشور بوده‌اند. در این چارچوب «حقوقی»، هر دستوری برخلاف سخن هیتلر، چه در متن و چه در روح کلام، فی‌نفسه، غیرقانونی بود. ازاین‌رو موضع آیشمن، شباهت بسیار ناخوشایندی به موضع سربازی پیدا کرده بود که در چارچوب یک نظام حقوقی

عادی، حاضر نیست دستوراتی را اجرا کند که خلاف تجربهٔ معمولِ او از قانون‌مداری هستند، بنابراین می‌تواند آن‌ها را مجرمانه بداند. مطالب مفصلی که در باب این موضوع نوشته شده‌اند، معمولاً موضع خود را با استناد به معنای رایج و دوپهلوی کلمهٔ «قانون» تقویت می‌کنند، که در این سیاق، گاهی به معنای قانون کشور است، یعنی قانون موضوعه و مصوب[۳۷۶]، و گاهی قانونی که ظاهراً در نهادِ تمام انسان‌ها به صدایی یکسان سخن می‌گوید. اما به لحاظ عملی، دستوری که از آن تمرّد می‌شود باید «به‌وضوح غیرقانونی»[۳۷۷] باشد و غیرقانونی‌بودن باید «مانند یک پرچم سیاه بر فراز (آن) در اهتزاز باشد و هشدار بدهد: 'ممنوع!'»! چنان‌که در حکم دادگاه هم اشاره شده بود. در یک رژیم مجرم، این «پرچم سیاه» با «علامت هشداردهنده» اش، بر فراز دستوری معمولاً قانونی - مثلاً اینکه افراد بی‌گناه را صرفاً به‌خاطر اینکه یهودی هستند، نکُش - همان‌قدر «به‌وضوح» در اهتزاز است که بر فراز دستوری که تحت شرایط عادی، مجرمانه است. متوسل‌شدن به ندای صریحِ وجدان - یا به زبان مبهم‌تر حقوق‌دانان، «احساسِ کلیِ بشری»[۳۷۸] (اوپنهایم-لوترپاخت در حقوق بین‌الملل، ۱۹۵۲) - نه‌تنها مصداق تحصیل حاصل، بلکه نشانگر امتناعی عامدانه از توجه به پدیدهٔ اصلیِ اخلاقی، حقوقی و سیاسی قرن ماست.

قطعاً صرفِ عقیدهٔ آیشمن به «مجرمانه» بودنِ دستورهای جدید هیملر، اقدامات او را رقم نمی‌زد. اما آن عنصر شخصی که بی‌گمان در این ماجرا دخیل بود، نه تعصب، بلکه {ستایش} اصیل و «تحسین بی‌حدوحصر و مفرط او نسبت به هیتلر» بود (چنان‌که یکی از شهودِ وکلای مدافع بیان کرد)؛ تحسین واقعی مردی که «از سرباز صفر به صدارت عظمای رایش» رسیده بود. تلاش برای درک اینکه کدام‌یک در وجود او قوی‌تر بود، تحسین هیتلر یا مصمم‌بودنش به اینکه شهروند قانون‌مدار رایش سوم باقی بماند، وقتی که آلمان دیگر ویران شده بود، فایده‌ای نداشت. هر دو انگیزه یک بار دیگر در آخرین روزهای جنگ سربرآوردند: آیشمن در برلین بود و با خشمی شدید به چشم می‌دید که همهٔ اطرافیانش دارند عاقلانه تلاش می‌کنند قبل از سررسیدن روس‌ها یا آمریکایی‌ها، برای خودشان مدارک جعلی دست‌وپا کنند. چند هفته بعد، آیشمن هم با نام مستعار رفت‌وآمد می‌کرد، اما آن‌موقع هیتلر مرده بود و «قانون کشور» دیگر وجود خارجی نداشت، و او به گفتهٔ خودش، دیگر در بند سوگندش نبود،

زیرا سوگند اعضای اس.اس. با سوگند نظامی که سربازان ادا می‌کردند تفاوت داشت و آن‌ها را فقط به شخص هیتلر پایبند می‌کرد، نه به آلمان.

قضیهٔ وجدان آدولف آیشمن - که به‌راستی پیچیده است، اما به‌هیچ‌وجه منحصربه‌فرد نیست - چندان با وضع ژنرال‌های آلمانی قابل‌قیاس نیست؛ وقتی در نورنبرگ از یکی از آن‌ها پرسیدند: «چطور امکان داشت تمام شما ژنرال‌های شرافتمند، بتوانید با چنان وفاداری بی‌چون‌وچرایی، کمر به خدمت یک قاتل ببندید؟»، پاسخ داده بود «سرباز، وظیفه ندارد در مقابل فرمانده ارشد خود در مقام قاضی عمل کند. بگذارید تاریخ یا خداوند در آسمان چنین کاری بکند». (چنین گفت ژنرال آلفرد یودِل[۳۷۹]، معدوم در نورنبرگ). آیشمن، با هوشی بسیار پایین‌تر و بدون تحصیلات قابل‌توجه، دست‌کم تا حدی دریافت که نه یک دستور، بلکه یک قانون، تمامِ آن‌ها را به یک عده مجرم تبدیل کرده است. تفاوت میان دستور و کلمات پیشوا این بود که اعتبار دومی مقید به زمان و مکان نبود، چیزی که ویژگیِ ممتاز اولی است. دلیل حقیقی اینکه دستور پیشوا به راه‌حل نهایی، سیلاب عظیمی از مقررات و بخشنامه‌ها را در پی داشت نیز همین بود؛ مقرراتی که همگی به‌دست حقوق‌دانان متخصص و مشاورین حقوقی تنظیم شده بودند، نه مجریان صرف؛ با این دستور، برخلاف دستورهای عادی، مثل یک قانون رفتار می‌شد. نیازی به افزودن نیست که متعلقات و اسباب حقوقی حاصل از این اقدامات، بیش از آنکه صرفاً نشانه‌ای از فضل‌فروشی یا دقت‌نظر آلمانی باشند، در ساختن وجهه‌ای قانونی برای کل این موضوع، بسیار مفید افتادند.

و درست همان‌طور که فرض قانون در کشورهای متمدن این است که ندای وجدان به همهٔ انسان‌ها می‌گوید «قتل مکن!»، به‌رغم آنکه امیال و گرایش‌های طبیعی انسان ممکن است گاهی مرگبار باشند، قانون کشور هیتلر نیز اقتضا می‌کرد که ندای وجدان به همه بگوید «قتل بکن!»، هرچند که سازمان‌دهندگان کشتارها به‌خوبی می‌دانستند که قتل، خلاف امیال و گرایش‌های طبیعی اغلب افراد است. شر در رایش سوم، آن ویژگی‌ای را که اغلب انسان‌ها به آن می‌شناسندش، از دست داده بود؛ ویژگیِ وسوسه. بسیاری از آلمانی‌ها و بسیاری از نازی‌ها، شاید اکثریت قاطعی از آن‌ها، لابد وسوسه شده بودند که دست به قتل نزنند، سرقت نکنند، اجازه ندهند

همسایگانشان را به کام مرگ بفرستند (چون قطعاً می‌دانستند که یهودیان دارند به کام مرگ فرستاده می‌شوند، هرچند بسیاری از آن‌ها شاید از جزئیات مخوف بی‌خبر بوده باشند)، و با سودبردن از این جنایت‌ها، در آن‌ها همدست نشوند؛ اما الحق که یاد گرفته بودند چطور در مقابل وسوسه مقاومت کنند.

نُه: اخراج‌ها از رایش - آلمان، اتریش و ممالک تحت‌الحمایه

در فاصلهٔ بین کنفرانس وانزه در ژانویه ۱۹۴۲ (که آیشمن در خلال آن احساسی شبیه به پونتیوس پیلاطس داشت و دست‌های خود را به پاکی می‌شست) و صدور دستورات هیملر در تابستان و پاییز ۱۹۴۴ (وقتی راه‌حل نهایی دور از چشم هیتلر نیمه‌کاره رها شد، چنان‌که انگار آن‌همه کشتار چیزی جز یک‌سری اشتباه تأسف‌آور نبوده) آیشمن به‌هیچ‌وجه با مسائل مربوط به وجدان دست به گریبان نبود. فکر او به‌کلی درگیر شغل سرسام‌آور سازماندهی و مدیریت امور بود، نه فقط در بحبوحهٔ جنگی جهانی، بلکه از آن مهم‌تر - برای او - در بحبوحهٔ توطئه و ستیزه‌جویی‌های بی‌شمار بر سر حدود اقتدار، در میان ادارات مختلف دولت و حزب نازی که مشغول «حل مسئلهٔ یهود» بودند. رقبای اصلی او رهبران ارشد اس.اس. و پلیس بودند که تحت فرمان مستقیم هیملر کار می‌کردند، به‌آسانی به او دسترسی داشتند و درجه‌شان همیشه بالاتر از آیشمن بود. وزارت خارجه، تحت امر معاون جدید وزیر، دکتر مارتین لوتر (یکی از دست‌پرورده‌های ریبن‌تروپ) هم در مسائل یهودیان بسیار فعال شده بود. (لوتر در جریان توطئه‌ای پیچیده در سال ۱۹۴۳، تلاش کرد ریبن‌تروپ را از میدان به در کند، اما شکست خورد و به یکی از اردوگاه‌های تجمیع فرستاده شد. به فرمان جانشین او {لوتر}، دبیر دوم سفارت، اِبرهارد فُن‌تادن[۳۸۰]، که در دادگاه اورشلیم از طرف وکیل‌مدافع برای شهادت دعوت شد، به‌عنوان متخصص امور یهودیان منصوب گردید). وزارت خارجه گهگاه دستور اخراج عده‌ای را صادر می‌کرد تا نمایندگانش در خارج از کشور این دستور را اجرا کنند و آن‌ها به‌خاطر حفظ وجههٔ خود ترجیح می‌دادند از طریق رهبران ارشد اس.اس. و پلیس عمل کنند. علاوه بر این، فرماندهان ارتش در سرزمین‌های اشغالی شرق هم بودند که خوش داشتند مشکلات را «در محل» حل‌وفصل کنند که به معنای شلیک گلوله بود؛ از سوی دیگر، مقامات نظامی در کشورهای غربی همیشه از همکاری و قرض‌دادن سربازانشان برای جمع‌کردن و بازداشت یهودیان اکراه داشتند. در نهایت، گائولایترها یعنی رهبران حزبی هر منطقه هم هرکدام می‌خواستند اولین نفری باشند که قلمروی خود را عاری از یهودی اعلام می‌کنند، و گاهی اوقات روند اخراج را خودسرانه شروع می‌کردند.

آیشمن باید تمام این «تلاش‌ها» را هماهنگ می‌کرد تا از دل چیزی که خودش «هرج‌ومرج کامل» می‌نامید،

یعنی وضعیتی که «هرکس دستورات خودش را صادر می‌کرد» و «هرجور دلش می‌خواست عمل می‌کرد»، بتواند اندک‌نظمی بیرون بکشد. و البته موفق هم شد - البته نه کاملاً - که در کل این روند، جایگاهی کلیدی به دست آورد، چون ادارهٔ او بود که وسایل حمل‌ونقل را سامان می‌داد. دکتر رودلف میلدنر[۲۸۱]، رئیس گشتاپو در سیلزی‌علیا (منطقه‌ای که آشویتس در آن قرار داشت) و بعدها رئیس پلیس امنیت در دانمارک، در نورنبرگ از طرف دادستانی شهادت داد و گفت دستورهای اخراج از طرف هیملر کتباً خطاب به کالتن‌برونر، رئیس ادارهٔ اصلی امنیت رایش صادر می‌شد، و او، میلر، رئیس گشتاپو یا بخش چهارم ادارهٔ اصلی امنیت رایش را مطلع می‌کرد، و میلر هم به نوبهٔ خود دستورها را شفاهی به متخصص مربوطه در واحد چهار-ب-۴-، یعنی آیشمن، انتقال می‌داد. همچنین هیملر به رهبران ارشد اس.اس. و پلیس در هر منطقه دستوراتی می‌داد و کالتن‌برونر را هم در جریان آن‌ها می‌گذاشت. تصمیم‌گیری در مسائلی نظیر اینکه با یهودیان اخراج‌شده چه باید کرد، چند نفرشان باید سربه‌نیست شوند و چند نفر برای بیگاری کنار گذاشته شوند هم به دست هیملر بود و دستورات او درخصوص این مسائل، به دست اسوالد پُل در ادارهٔ اصلی اقتصادی و اجرایی اس.اس. می‌رسید؛ پُل دستور را به ریشارت گلوکس، بازرس اردوگاه‌های تجمیع و کشتار انتقال می‌داد، و گلوکس هم مراتب را به اطلاع فرماندهان اردوگاه‌ها می‌رساند. دادستانی این اسناد ارائه‌شده در دادگاه نورنبرگ را نادیده گرفت، چون نظریهٔ قدرتِ فوق‌العادهٔ آیشمن را نقض می‌کردند؛ وکلای مدافع به استشهادیه‌های میلدنر اشاره کردند، اما اثر خاصی نداشت. خود آیشمن پس از «مشورت با پولیاکوف و رایتلینگر» هفده جدول رنگارنگ ارائه کرد که البته برای درک بهتر دستگاه پیچیدهٔ بوروکراتیک در رایش سوم فایدهٔ چندانی نداشت، هرچند توصیف کلی او - اینکه «همیشه همه‌چیز در حال سیلان و دگرگونیِ مداوم بود، مثل یک سیلابِ بی‌وقفه» - برای محققان توتالیتاریسم که خوب می‌دانند یکپارچگیِ این نوع حکومت‌ها افسانه است، پذیرفتنی به نظر می‌رسید. او هنوز کم‌وبیش به یاد داشت که افرادش، مشاورانش در امور یهودیان در کلیهٔ کشورهای اشغالی و نیمه‌مستقل، به او گزارش می‌دادند که «اساساً چه اقدامی انجام‌شدنی است»، سپس او «گزارش‌هایی را که بعداً تأیید یا رد می‌شدند» آماده می‌کرد و بعد، دستورالعمل‌ها از سوی مولر صادر می‌شد: «این در عمل می‌توانست بدین معنا باشد که اگر

پیشنهادی از پاریس یا لاهه می‌رسید، ممکن بود دو هفته بعد در قالب دستورالعملی که به تأیید ادارهٔ اصلی امنیت رایش رسیده، به پاریس یا لاهه فرستاده شود». درواقع آیشمن در جایگاه مهم‌ترین تسمهٔ نقالهٔ کل عملیات قرار داشت، چون همیشه برعهدهٔ او و افراد او بود که تعیین کنند چند نفر یهودی را می‌توان یا باید از منطقه‌ای جابه‌جا کرد و ادارهٔ او بود که مقصد نهایی هر محموله را تأیید می‌کرد، هرچند مقصد را آیشمن تعیین نمی‌کرد. اما دشواریِ هماهنگ‌کردن خروج‌ها و ورودها، نگرانی دائمی برای جورکردن قطار و واگن کافی از طریق مقامات راه‌آهن و وزارت حمل‌ونقل، تنظیم برنامهٔ زمانی و هدایت قطارها به مراکزی که «ظرفیت جذب» کافی داشته باشند، دم‌دست‌داشتن تعداد کافی یهودی در زمان مناسب برای اینکه هیچ قطاری «حیف» نشود، جلب همکاری مقامات در کشورهای اشغالی یا متحد آلمان برای اجرای دستگیری‌ها، رعایت قواعد و دستورالعمل‌ها درخصوص دسته‌بندی‌های مختلف یهودیان که برای هر کشوری جداگانه تعیین شده و دائماً هم در حال تغییر بود؛ تمام این‌ها تبدیل به روال ثابتی شده بود که آیشمن جزئیات آن را مدت‌ها قبل از اینکه به اورشلیم آورده شود، فراموش کرده بود.

آنچه برای هیتلر - طراح تک‌وتنهای راه‌حل نهایی (هیچ توطئه‌ای، اگر بتوانیم اسم راه‌حل نهایی را توطئه بگذاریم، توطئه‌چینان کمتر و مجریان بیشتری لازم نداشت) - از جمله اهداف اصلی جنگ بود و به اجرایش فارغ از ملاحظات اقتصادی و نظامی، اولویت بالایی داده شده بود، آنچه برای آیشمن یک شغل، با روال ثابت روزمره و بالا و پایین‌های معمولش بود؛ برای یهودیان به معنای دقیق کلمه، آخر دنیا محسوب می‌شد. یهودیان صدها سال عادت کرده بودند تاریخ خود را، درست یا غلط، داستانی طولانی و آکنده از رنج و مصیبت ببینند، همان چیزی که دادستان هم در نطق ابتدایی‌اش توصیف کرد؛ اما در پس این رویکرد، برای مدتی بسیار طولانی، اعتقاد به پیروزی نهایی هم وجود داشت: «Chai Yisrael Am»، مردم اسرائیل زنده خواهند ماند؛ ممکن است افراد یهودی، کل خانواده‌های یهودی در یک پوگروم بمیرند، ممکن است کل جوامع از روی زمین پاک شوند، اما این مردم دوام خواهند آورد. آن‌ها هرگز با نسل‌کشی روبه‌رو نشده بودند. به‌علاوه، آن دلخوشی قدیمی درهرحال دیگر جواب نمی‌داد، دست‌کم در اروپای غربی. از زمان روم باستان، یعنی از زمان تکوین تاریخ اروپا،

یهودیان چه در خوشی و چه در ناخوشی، در ایام نکبت یا شوکت، مشمول احترام متقابل ملل اروپایی بودند؛ اما در صدوپنجاه سال گذشته، وضع عمدتاً خوش بود و ایام شوکتشان چنان فزونی یافته بود که در اروپای مرکزی و غربی انگار چنین وضعی به قاعده بدل شده بود. ازاین‌رو باور به اینکه این مردم سرانجام جان سالم به در خواهند برد، دیگر برای بخش‌های بزرگی از جوامع یهودی بدیهی تلقی می‌شد. زندگی یهودی خارج از چارچوب تمدن اروپا همان‌قدر برایشان غیرقابل‌تصور بود که اروپای عاری از یهودی.

اما آخرالزمان، که البته با یکنواختیِ فوق‌العاده‌ای به اجرا گذاشته شد، در هریک از کشورهای اروپا، شکل و ظاهر تقریباً متفاوتی به خود می‌گرفت. این نکته برای مورخی که با پیدایش ملل اروپا و ظهور نظام دولت ملی آشناست، جای تعجب ندارد، اما نازی‌ها را به‌شدت غافلگیر کرد، چون حقیقتاً باورشان شده بود که یهودستیزی می‌تواند مخرجِ مشترکی باشد که کل اروپا را متحد خواهد کرد. این خطایی بزرگ و پرهزینه بود. خیلی زود معلوم شد که در مقام عمل، هرچند شاید نه در مقام نظر، تفاوت چشمگیری بین یهودستیزان کشورهای مختلف وجود دارد. مسئلهٔ آزاردهنده‌تر، که البته شاید به‌راحتی قابل‌پیش‌بینی بود، این بود که یهودستیزیِ «رادیکالِ» آلمان را فقط ملل شرق به‌کمال درمی‌یافتند - یعنی اوکراینی‌ها، استونیایی‌ها، لاتویایی‌ها، لیتوانیایی‌ها، و تا حدی رومانیایی‌ها - همان ملت‌هایی که به‌زعم نازی‌ها، گله‌های بربر «مادون انسان» بودند. کسانی که در زمینهٔ خصومت با یهودیان، کمیتشان حسابی می‌لنگید، ملل اسکاندیناوی (به استثنای کنوت هامسون[۳۸۲] و سون هدین) بودند که به نظر نازی‌ها، برادران خونی آلمان محسوب می‌شدند.

آخرالزمان البته در آلمان رایش آغاز شد که در آن زمان نه‌تنها خودِ آلمان، بلکه اتریش، موراویا و بوهم، منطقهٔ تحت‌الحمایهٔ چک و نواحی غربی و ضمیمه‌شدهٔ لهستان را هم دربرمی‌گرفت. پس از آغاز جنگ، در منطقهٔ ذکرشده که وارته‌گائو خوانده می‌شد، اجرای نخستین پروژهٔ عظیم اسکان‌دهی در شرق - یا طبق حکم دادگاه منطقهٔ اورشلیم: «سرگردانیِ سازمان‌یافتهٔ ملت‌ها» - کلید خورد و یهودیان و لهستانی‌های این منطقه را اخراج کرده و به‌سوی شرق فرستادند. این درحالی بود که لهستانی‌های آلمانی‌تبار[۳۸۳] را به‌سوی غرب فرستاده و «به رایش بازگرداندند». هیملر در مقام کمیسر رایش برای تقویت هویت آلمانی[۳۸۴]، امور «مهاجرت و تخلیه» را

برعهدهٔ هایدریش گذاشته بود و در ژانویهٔ ۱۹۴۰، اولین واحد رسمی آیشمن در ادارهٔ اصلی امنیت رایش، یعنی ادارهٔ چهار-د۴- دایر شد. هرچند معلوم شد که این سِمَت از جهت اداری، جای پایی برای شغل بعدی او در ادارهٔ چهار-ب۴- بوده است، کار آیشمن در اینجا چیزی بیش از نوعی کارآموزی نبود؛ گذاری از شغل قدیمی‌اش در زمینهٔ اجبار مردم به مهاجرت، به‌سوی وظیفهٔ بعدی‌اش مربوط به اخراج آن‌ها. اولین موارد اخراج که به دست او انجام شد، ربطی به راه‌حل نهایی نداشت و قبل از دستور رسمی هیتلر انجام شد. با توجه به اتفاقات بعد، می‌توان این‌ها را موارد آزمایشی تلقی کرد، محک زدنِ فاجعه. اولین مورد، اخراج هزاروسیصد یهودی از اشتتین[۳۸۵] بود که در ۱۳ فوریه ۱۹۴۰، یک‌شبه انجام شد. این اولین بار بود که یهودیان آلمانی اخراج می‌شدند، و هایدریش دستور این کار را با این بهانه صادر کرده بود که «به دلایل مرتبط با اقتصاد جنگ، آپارتمان‌های این افراد را فوراً لازم داریم». این گروه را تحت شرایطی فوق‌العاده بی‌رحمانه به منطقهٔ لوبلین در لهستان بردند. دومین مورد اخراج در پاییز همان سال رخ داد: کل یهودیان اهل بادن[۳۸۶] و زارپفالتس، حدود هفت‌هزاروپانصد مرد، زن و کودک، چنان‌که پیش‌تر اشاره کردم، به بخش اشغال‌نشدهٔ فرانسه فرستاده شدند، که در آن برهه یک حقهٔ تمام‌عیار بود، چون در هیچ‌کجا از «توافق‌نامهٔ صلح فرانسه-آلمان» مقرر نشده بود که فرانسهٔ ویشی می‌تواند به محل تخلیهٔ یهودیان تبدیل شود. آیشمن مجبور شد خودش قطار را همراهی کند تا به رئیس فرانسوی ایستگاه مرزی بقبولاند این یک «محمولهٔ نظامی» متعلق به آلمان است.

این دو عملیات کلاً فاقد تمهیدات «قانونی» مفصلی بودند که در موارد بعدی به کار بسته شد. هنوز هیچ قانونی تصویب نشده بود که یهودیان را به‌محض اخراج از رایش از تابعیتشان محروم کند، و به‌جای آن‌همه فرمی که یهودیان بعدها باید برای مصادرهٔ اموالشان پر می‌کردند، یهودیان اشتتین فقط سندی مبنی بر اسقاط کلیهٔ حقوق خود را امضا کردند که دارونداراشان را پوشش می‌داد. پُرواضح است که هدف از این چند عملیات ابتدایی، محک‌زدن دستگاه اداری نبود. به نظر می‌رسد هدفْ محک‌زدنِ شرایط کلی سیاسی بوده باشد؛ اینکه آیا می‌توان یهودیان را مجبور کرد چمدان به دست، در دل شب و بدون هرگونه اعلام قبلی با پای خود به‌سوی مرگ قدم بردارند؟ واکنش همسایگان آن‌ها چه خواهد بود وقتی صبح روز بعد این‌همه آپارتمان خالی را ببینند؛ و دست آخر، درخصوص یهودیان اهل بادِن؛ یک حکومت خارجی چه واکنشی به ورود ناگهانی هزاران «پناهجو» ی یهودی نشان خواهد داد. در نگاهِ نازی‌ها، همه‌چیز کاملاً طبق میلشان پیش رفته بود. در آلمان، مواردی از پادرمیانی برای «موارد خاص» مطرح شد - مثلاً برای شاعری به نام آلفرد مومبرت[۳۸۷]، یکی از اعضای حلقهٔ اشتفان گئورگه[۳۸۸] که اجازه یافت به سوئیس برود - اما عمومِ مردم به‌کلی بی‌اعتنا بودند. (شاید هایدریش در همین لحظه فهمید چقدر مهم است که یهودیان ذی‌نفوذ از توده‌های گمنام جدا شوند و با موافقت هیتلر تصمیم گرفت ترزین‌اشتاد و برگن‌بلزن را تأسیس کند). در فرانسه، اتفاقی بهتر از این افتاد: دولت ویشی کل هفت‌هزاروپانصد یهودی اهل بادن را در اردوگاه بدنامِ گورس جای داد، در کوهپایه‌های رشته‌کوه پیرنه، که در اصل برای ارتش جمهوری‌خواه اسپانیا ساخته شده بود و از مه ۱۹۴۰ برای نگهداری «پناهجویان اهل آلمان»[۳۸۹] که البته اکثرشان یهودی بودند به کار می‌رفت. (وقتی راه‌حل نهایی در فرانسه به مرحلهٔ اجرا رسید، زندانیان اردوگاه گورس همگی به آشویتس برده شدند). نازی‌ها که همیشه مشتاق تعمیم‌دادن بودند، خیال می‌کردند نشان داده‌اند که یهودیان همه‌جا «نامطلوب» هستند و هر فرد غیریهودی، یک یهودستیز بالفعل یا بالقوه است. پس چرا کسی باید از برخورد «رادیکال» آن‌ها با این مشکل ناراحت شود؟ ذهن آیشمن هنوز گرفتار این تعمیم‌ها بود و در اورشلیم بارهاوبارها گلایه می‌کرد که هیچ کشوری حاضر به پذیرش یهودیان نبوده و آن فاجعهٔ بزرگ را فقط‌وفقط همین موضوع رقم زده است. (انگار اگر گروه خارجی دیگری {جز یهودیان} ناگهان گله‌گله بر سر

دولت‌های ملی عمیقاً سازمان‌یافتهٔ اروپایی خراب شده بودند - بی‌پول، بی‌پاسپورت، بدون اینکه زبان کشور را بلد باشند! - این دولت‌ها ذره‌ای متفاوت رفتار می‌کردند). اما غافلگیری مقامات نازی تمامی نداشت: حتی یهودستیزان راسخِ کشورهای خارجی هم حاضر نبودند «ثابت‌قدم» عمل کنند و تمایل تأسف‌آوری داشتند که پای خودشان را از اقدامات «رادیکال» کنار بکشند. کم بودند کسانی که به صراحتِ یکی از اعضای سفارت اسپانیا در برلین بگویند: «کاش می‌شد مطمئن شویم که تصفیه نمی‌شوند؛» او این جمله را دربارهٔ ششصد یهودی اسپانیایی‌تبار گفته بود که پاسپورت اسپانیا را گرفتند، هرچند هیچ‌وقت در اسپانیا زندگی نکرده بودند و دولت فرانکو از خدا می‌خواست آن‌ها را به قلمروی آلمان منتقل کند؛ اما اغلب افراد دقیقاً همین طرز فکر را داشتند.

بعد از این آزمایش‌های اولیه، سکونی بر اخراج یهودیان حکم‌فرما شد، و دیدیم که آیشمن از بیکاری اجباری‌اش استفاده کرد و سرگرم ماداگاسکار شد. اما در مارس ۱۹۴۱، طی آماده‌سازی برای حمله به روسیه، آیشمن ناگهان به ریاست یک ادارهٔ فرعی جدید رسید، یا درواقع نام ادارهٔ فرعی‌اش از «مهاجرت و تخلیه» به «امور یهودیان، تخلیه» تغییر یافت. از آن زمان به بعد، هرچند او هنوز از راه‌حل نهایی اطلاع نداشت، اما باید خبردار شده باشد که نه‌تنها دوران مهاجرت قطعاً به پایان رسیده، بلکه قرار است اخراج جایش را بگیرد. اما آیشمن متوجه این سرنخ‌ها نمی‌شد و چون هنوز هیچ‌کس حرف دیگری نزده بود، همچنان به مهاجرت فکر می‌کرد. به همین خاطر، در جلسه‌ای با نمایندگان وزارت خارجه در اکتبر ۱۹۴۰، وقتی پیشنهاد لغو تابعیت همهٔ یهودیان آلمانی ساکن خارج از کشور مطرح شد، آیشمن قاطعانه اعتراض کرد که «چنین اقدامی ممکن است بر کشورهای دیگر که تا امروز همچنان برای بازکردن دروازه‌شان به روی مهاجران یهودی و اعطای مجوز ورود آماده بودند تأثیر بگذارد». او همیشه در چارچوب مرزهای باریک قانون به فرمانی که در همان لحظه معتبر بود فکر می‌کرد، و سیل قوانین جدید ضدیهود هم بعد از ابلاغ دستور راه‌حل نهاییِ هیتلر به دست‌اندرکاران، بر سر یهودیان رایش سرازیر شد. درعین‌حال، تصمیم گرفته شده بود که رایش باید در رأس امور قرار بگیرد و قلمرویش با سرعت تمام یهودی‌زدایی شود؛ جای تعجب دارد که حدوداً دو سال طول کشید تا این کار انجام شود. مقررات تدارکاتی که

قرار بود به‌زودی تبدیل به الگویی برای تمام کشورهای دیگر شوند، عبارت بودند از: اول، ترویجِ نشان زردرنگ (یکم سپتامبر ۱۹۴۱)؛ دوم، تغییری در قوانین تابعیت[۳۹۰] که مقرر می‌داشت یک یهودی اگر خارج از مرزهای رایش زندگی می‌کند، نمی‌تواند تبعهٔ آلمان تلقی شود (که البته اگر داخل مرزهای رایش هم زندگی می‌کرد باید اخراج می‌شد)؛ و سوم، کلیهٔ اموال یهودیان آلمانی که تابعیتشان را از دست داده‌اند باید توسط رایش مصادره شوند (۲۵ نوامبر ۱۹۴۱). این تدارکات در توافق‌نامه‌ای بین اوتو تیراک[۳۹۱]، وزیر دادگستری و هیملر به اوج خود رسید و تیراک در این سند، صلاحیت قضائی بر «لهستانی‌ها، روس‌ها، یهودیان و کولی‌ها» را به اس.اس. واگذار کرد، چون «در زمینهٔ نابودی (نقل به عین) این افراد، کمک چندانی از وزارت دادگستری ساخته نیست». (به‌کاررفتن این زبان صریح، در نامه‌ای به تاریخ اکتبر ۱۹۴۲ از وزیر دادگستری خطاب به مارتین بورمان[۳۹۲] رئیس دفتر مرکزی حزب، جالب توجه است). دستورالعمل‌های ناظر بر افرادی که به ترزین‌اشتاد فرستاده می‌شدند باید کمی متفاوت می‌بود، چون ترزین‌اشتاد در قلمروی رایش قرار داشت و یهودیانی که اخراج و به آنجا فرستاده می‌شدند، خودبه‌خود تابعیتشان را از دست نمی‌دادند. در مورد این «طبقات ممتاز»، یک قانون قدیمی مصوب ۱۹۳۳ به حکومت اجازه می‌داد اموالی را که برای فعالیت‌های «خصمانه علیه ملت و دولت»[۳۹۳] به کار گرفته شده است مصادره کند. این نوع از مصادره، درخصوص اموال زندانیان سیاسی مستقر در اردوگاه‌های تجمیع مرسوم بود، و هرچند یهودیان به این دسته‌بندی تعلق نداشتند (همهٔ اردوگاه‌های تجمیع آلمان و اتریش، تا پاییز ۱۹۴۲ یهودی‌زدایی شده بودند) فقط یک مقررهٔ دیگر لازم بود، که در مارس ۱۹۴۲ تصویب شد تا مقرر کند کلیهٔ یهودیانِ اخراج‌شده «دشمن ملت و دولت» هستند. نازی‌ها قانون‌گذاری‌های خود را کاملاً جدی می‌گرفتند و هرچند در میان خودشان از «گتوی ترزین‌اشتاد» یا «گتوی پیر و پاتال‌ها»[۳۹۴] حرف می‌زدند، اما ترزین‌اشتاد رسماً در طبقه‌بندی اردوگاه‌های تجمیع قرار داشت و تنها کسانی که این نکته را نمی‌دانستند خود زندانیان بودند؛ کسی نمی‌خواست احساسات آن‌ها را جریحه‌دار کند، چون این «اقامتگاه» برای «موارد ویژه» در نظر گرفته شده بود. و برای حصول اطمینان از اینکه یهودیانِ فرستاده‌شده به ترزین‌اشتاد بویی از ماجرا نمی‌برند، اتحادیهٔ یهودیانِ برلین توجیه شد تا با تک‌تک اخراجی‌ها قراردادی برای «خرید محل اقامت» در ترزین‌اشتاد منعقد کند.

فرد داوطلب باید همهٔ اموال خود را به انجمن یهودیان منتقل می‌کرد و انجمن هم در ازای آن، اسکان، غذا، پوشاک و مراقبت پزشکی فرد را تا آخر عمر تضمین می‌کرد. وقتی بالاخره آخرین مأموران انجمن یهودیانِ برلین هم به ترزین‌اشتاد فرستاده شدند، رایش مقادیر قابل‌توجهی پول را که تا آن موقع در خزانهٔ انجمن جمع شده بود، بی‌دردسر مصادره کرد.

تمام اخراج‌ها از غرب به شرق، به دست آیشمن و همکارانش در بخش چهار-ب۴- ادارهٔ اصلی امنیت رایش سازماندهی و هماهنگ می‌شد - واقعیتی که در جریان محاکمه هرگز محل اختلاف نبود. اما برای سوارکردن یهودیان به قطار، آیشمن به کمک واحدهای عادی پلیس نیاز داشت؛ در آلمان، پلیس انتظامی از قطارها نگهبانی می‌کرد و همراهشان اسکورت می‌فرستاد و در شرق، پلیس امنیت (با سرویس امنیتی هیملر یا اس.دی. اشتباه گرفته نشود) در نقاط مقصد آماده می‌ایستاد تا قطارها از راه برسند و زندانیان را در مراکز کشتار به مقامات تحویل می‌داد. دادگاه اورشلیم از همان تعاریفی که در نورنبرگ برای «سازمان‌های مجرمانه» وضع شده بود پیروی می‌کرد؛ این بدین معنا بود که هیچ‌وقت نه از پلیس انتظامی و نه از پلیس امنیت نامی برده نشد، هرچند مشارکت فعالانهٔ آن‌ها در اجرای راه‌حل نهایی تا این زمان کاملاً اثبات شده بود. اما حتی اگر همهٔ واحدهای پلیس هم به چهار سازمانی که «مجرم» شناخته شده بودند - ستاد فرماندهی حزب نازی، گشتاپو، اس.دی. و اس.اس. - اضافه می‌شدند، تفکیک‌های مطرح‌شده در نورنبرگ همچنان ناکافی بودند و بر واقعیت رایش سوم منطبق نمی‌شدند، چون حقیقت این بود که حتی یک سازمان یا نهاد عمومی هم، دست‌کم طی سالیان جنگ، در آلمان وجود نداشت که به نحوی در این اقدامات و معاملات مجرمانه دخیل نباشد.

بعد از آنکه مسئلهٔ دردسرساز مداخله‌های شخصی، از طریق تأسیس ترزین‌اشتاد حل‌وفصل شد، هنوز دو مانع پیشِ روی راه‌حل «رادیکال» و «نهایی» وجود داشت. یکی مشکل نیمه‌یهودیان بود که «رادیکال‌ها» می‌خواستند همراه با یهودیان اخراجشان کنند و «اعتدال‌گرایان» طرفدار عقیم‌کردنشان بودند؛ چون همان‌طور که اشتوکارت از وزارت کشور در کنفرانس وانزه بیان کرد، اگر اجازهٔ کشته‌شدن نیمه‌یهودیان صادر می‌شد، معنایش این بود که به «نیمهٔ آلمانی خون آن‌ها» بی‌اعتنایی شده است. (درواقع، هرگز هیچ اقدامی علیه دورگه‌ها[۳۹۵] یا یهودیانی که ازدواج مختلط داشتند انجام نشد؛ به گفتهٔ آیشمن «جنگلی از مشکلات» آن‌ها را محاصره و حفاظت می‌کرد. یک مشکل، بستگان غیریهودی آن‌ها بودند، و دیگری، این واقعیت نومیدکننده که پزشکان نازی، به‌رغم تمام وعده‌هایشان، هیچ‌وقت راه فوری برای عقیم‌سازی گسترده پیدا نکردند). دومین مشکل، حضور چند هزار یهودی خارجی در آلمان بود که آلمان نمی‌توانست تابعیت آن‌ها را از طریق اخراج سلب کند. چند صد نفر یهودی آمریکایی و انگلیسی بازداشت و به‌منظور مبادله نگهداری شدند، اما شیوه‌های طراحی‌شده برای رفتار با اتباع کشورهای بی‌طرف یا کشورهای متحد با آلمان آن‌قدر جالب است که ارزش ثبت و ضبط شدن دارد، خصوصاً که آن‌ها نقش خاصی در محاکمه ایفا کردند. آیشمن متهم شد که درخصوص همین افراد، حمیّت مفرطی به خرج داده تا مبادا حتی یک یهودی از دستش فرار کند. به گفتهٔ رایتلینگر، او در این حمیّت با «بوروکرات‌های حرفه‌ای وزارت خارجه (که از نظرشان) فرار چند یهودی از شکنجه و مرگ تدریجی، مسئلهٔ فوق‌العاده حساسی بود»، شریک بود، و درخصوص چنین مواردی باید با آن‌ها مشورت می‌کرد. به نظر آیشمن، ساده‌ترین و منطقی‌ترین راه‌حل، اخراج همهٔ یهودیان بود، فارغ از تابعیتشان. طبق دستورالعمل‌های کنفرانس وانزه که در اوج پیروزی‌های هیتلر برگزار شد، راه‌حل نهایی قرار بود بر همهٔ یهودیان اروپایی (که شمارشان یازده‌میلیون نفر تخمین زده شده بود) اعمال شود، و کوچک‌ترین سخنی از مسائلی مانند تابعیت کشورهای متحد {با آلمان} یا بی‌طرف، یا حقوق این کشورها در قبال شهروندانشان به میان نیامده بود. اما ازآنجاکه آلمان، حتی در درخشان‌ترین روزهای جنگ، همه‌جا روی حسن نیت و همکاری محلی حساب می‌کرد، این تشریفاتِ مختصر را نمی‌شد دست‌کم گرفت. این وظیفهٔ دیپلمات‌های مجرب سرویس خارجه بود

که راه‌هایی برای خروج از این «جنگل مشکلات» خاص پیدا کنند، و هوشمندانه‌ترین راه، استفاده از یهودیان خارجی در قلمروی آلمان، برای آزمایش جوّ کلی در وطن این یهودیان بود. شیوهٔ انجام این کار، هرچند ساده اما تا حدی ظریف، و قطعاً فراتر از درک ذهنی و فهم سیاسی آیشمن بود. (این نکته با شواهد مستند اثبات شد؛ نامه‌هایی که ادارهٔ او درخصوص این مسائل به وزارت خارجه نوشته بود، به امضای کالتن‌برونر یا مولر رسیده بود). وزارت خارجه به مقامات سایر کشورها نامه نوشت و اعلام کرد آلمان رایش در حال یهودی‌زدایی است و بنابراین یهودیان خارجی، اگر می‌خواهند مشمول اقدامات ضدیهود نشوند، باید به وطن خود فراخوانده شوند. این اولتیماتوم معنایی بیش از آنچه به نظر می‌رسد، داشت. یهودیان خارجی، بنابر قاعده، یا تابعیت کشور مربوطه را کسب کرده بودند یا، بدتر از آن، درواقع بی‌تابعیت بودند، اما به روش بسیار مشکوکی توانسته بودند پاسپورت بگیرند، که به درد هم می‌خورد، اما به شرطی که دارندگانش خارج از کشور باقی می‌ماندند. این موضوع، به‌خصوص دربارهٔ کشورهای آمریکای لاتین صدق می‌کرد؛ کشورهایی که کنسول‌گری‌هایشان در خارج، کم‌وبیش علنی به یهودیان پاسپورت می‌فروختند؛ صاحبان خوش‌اقبال این پاسپورت‌ها از همهٔ حقوق (ازجمله حدی از حفاظت کنسولی) بهره‌مند بودند، به‌جز حق پاگذاشتن به «وطن» خود. بنابراین، هدف از اولتیماتوم وزارت خارجه، وادارکردن حکومت‌های خارجی به موافقت با اجرای راه‌حل نهایی بود، حداقل در مورد یهودیانی که فقط اسماً تبعهٔ آن‌ها بودند. آیا برداشت منطقی این نبود که حکومتی که برای پناه‌دادن به چندصد یا چندهزار یهودی اکراه نشان داده است، وقتی پای اخراج و کشتار کل جمعیت یهودی‌اش برسد، آن هم یهودیانی که به‌هرحال در وضعی نبودند که بتوانند در کشور آن‌ها اقامت دائم بگزینند، احتمالاً اعتراض چندانی نخواهد داشت؟ شاید منطقی بود، اما معقول نبود، چنان‌که به‌زودی خواهیم دید.

در ۳۰ ژوئن ۱۹۴۳، که مشخصاً از آنچه هیتلر می‌خواست خیلی دیرتر بود، قلمروی رایش (آلمان، اتریش و مناطق تحت‌الحمایه) عاری از یهودی اعلام شد. هیچ رقم قطعی‌ای در دست نیست که نشان بدهد واقعاً چند یهودی از این منطقه اخراج شدند، اما می‌دانیم از دویست‌وشصت‌وپنج‌هزار نفری که طبق آمار آلمان، اخراج شدند یا تا ژانویه ۱۹۴۲ واجد شرایط اخراج بودند، تعداد بسیار کمی توانستند بگریزند؛ شاید چند صد نفر، حداکثر چند هزار

نفر، موفق شدند پنهان شوند و از جنگ جان سالم به در برند. آسوده‌کردن وجدان همسایه‌های یهودیان فوق‌العاده آسان بود و این نکته به بهترین وجه در توضیح رسمی اخراج آن‌ها در یکی از اطلاعیه‌های دفتر مرکزی حزب در پاییز ۱۹۴۲ نشان داده شده است: «اقتضای امر چنین است که این مشکلاتِ بعضاً بسیار دشوار را فقط با یک چیز می‌توان به نفع امنیت دائمی مردم حل کرد: **سرسختی بی‌رحمانه**[۳۹۶]». (تأکید از من است.)

«سرسختی بی‌رحمانه»، خصوصیتی که نزد حاکمان رایش سوم بالاترین ارزش را داشت، حالا در آلمان پس از جنگ (که برای کتمان گذشتهٔ نازی خود به نبوغی واقعی دست یافته است)، غالباً تحت عنوان ungut یعنی فاقد خوبی - توصیف می‌شود، گویی افرادِ متصف به این صفت هیچ ایرادی نداشته‌اند، جز آنکه در عمل به معیارهای سختگیرانهٔ خیرخواهی مسیحیْ مرتکب قصوری تأسف‌برانگیز شده‌اند. درهرحال، افرادی که ادارهٔ آیشمن به‌عنوان «مشاور امور یهودیان» به کشورهای دیگر اعزام می‌کرد - همراه با هیئت‌های دیپلماتیک عادی یا کادر ارتش یا فرماندهان محلی پلیس امنیت - همگی به دلیل داشتن بالاترین درجهٔ همین فضیلت، انتخاب می‌شدند. به نظر می‌رسد که در ابتدا، طی پاییز و زمستان ۱۹۴۱-۱۹۴۲، کار اصلی این افراد برقراری روابط حسنه با سایر مقامات آلمانی در کشورهای مربوطه بوده است، به‌خصوص با سفارت آلمان در کشورهای اسماً مستقل و کارگزاران رایش در سرزمین‌های اشغالی؛ در هر دو صورت، درخصوص حوزهٔ اختیارات در امور یهودیان، اختلافات پایان‌ناپذیری وجود داشت.

در ژوئن ۱۹۴۲، آیشمن مشاوران خود را از فرانسه، بلژیک و هلند فراخواند تا برای اخراج‌ها در این سه کشور برنامه‌ریزی کنند. هیملر دستور داده بود در «موبه‌موگشتن اروپا از غرب به شرق»، فرانسه اولویت اول باشد؛ از یک طرف به دلیل اهمیت ذاتی ملتی که در نوع خود بهترین است، و از طرف دیگر، به دلیل حکومت ویشی که «درک» حقیقتاً شگفت‌انگیزی از مسئلهٔ یهود نشان داده و به ابتکار عمل خود، تعداد قابل‌توجهی قانون ضدیهود وضع کرده بود؛ دولت ویشی حتی یک ادارهٔ ویژه برای امور یهودیان هم تأسیس کرده بود که ریاست آن را در ابتدا اگزاویه ولیان[۳۹۷] و مدتی بعد دارکیه دوپل‌پوا[۳۹۸] برعهده داشتند و هر دو به یهودستیزی شهره بودند. جریان یهودستیزی در فرانسه، ارتباط تنگاتنگی با بیگانه‌هراسی شدید و عموماً شوونیستی در همهٔ اقشار جامعه داشت، و ازاین‌رو به‌عنوان یک امتیازدهی به این جریان، قرار بود عملیات از یهودیان خارجی شروع شود؛ ازآنجاکه در ۱۹۴۲ بیش از نیمی از یهودیان خارجی فرانسه، بی‌تابعیت بودند - پناهجویان و مهاجران اهل روسیه، آلمان، اتریش، لهستان، رومانی، مجارستان - یعنی مناطقی که تحت کنترل آلمان درآمده یا قبل از آغاز جنگ

قوانین ضدیهودی تصویب کرده بودند، تصمیم گرفته شد کار با اخراج حدود صدهزار یهودی بی‌تابعیت آغاز شود. (کل جمعیت یهودی کشور حالا بیش از سیصدهزار نفر شده بود؛ در ۱۹۳۹، قبل از آنکه پناهجویان بلژیک و هلند در بهار ۱۹۴۰ به فرانسه سرازیر شوند، این رقم به حدود دویست‌وهفتادهزار نفر می‌رسید که از میان آن‌ها حداقل صدوهفتادهزار نفر، خارجی یا متولد خارج از کشور بودند). پنجاه‌هزار نفر از منطقهٔ اشغالی و پنجاه‌هزار نفر از فرانسهٔ ویشی باید با سرعت هرچه بیشتر تخلیه می‌شدند. این تعهد سنگینی بود که نه‌تنها به موافقت حکومت ویشی نیاز داشت، بلکه مستلزم همکاری فعالانهٔ پلیس فرانسه هم بود که باید همان کاری را انجام می‌داد که پلیس انتظامی در آلمان اجرا می‌کرد. در ابتدا، هیچ مشکلی وجود نداشت، چون همان‌طور که پی‌یر لاوال[۳۹۹] معاونِ مارشال پتن اشاره کرد: «این یهودیان خارجی همیشه برای فرانسه مشکل‌ساز بوده‌اند» و «دولت فرانسه خوشحال بود که تغییر رویکرد آلمان در قبال آن‌ها به فرانسه هم فرصت داد تا از شر آن‌ها خلاص شود». باید این نکته را هم اضافه کرد که لاوال و پتن فکر می‌کردند این یهودیان قرار است در شرق اسکان مجدد داده شوند؛ هنوز نمی‌دانستند «اسکان مجدد» یعنی چه.

دو اتفاق توجه دادگاه اورشلیم را به‌طور ویژه جلب کرد و هر دوی آن‌ها در تابستان ۱۹۴۲، چند هفته بعد از شروع عملیات رخ داده بودند. رخداد اول مربوط به قطاری بود که باید بوردو را در ۱۵ ژوئیه ترک می‌کرد، اما برنامهٔ حرکتش به ناچار لغو شد، چون فقط صدوپنجاه یهودی بی‌تابعیت در بوردو پیدا شدند، و این تعداد برای پرکردن قطاری که آیشمن به‌سختی فراهم کرده بود کفایت نمی‌کرد. شاید آیشمن این اتفاق را نخستین نشانه از آن گرفته باشد که کارها به آن سادگی که همه تصور می‌کنند پیش نخواهد رفت. شاید هم نه، به‌هرحال شدیداً هیجان‌زده شد و به زیردستانش گفت که «بحث وجهه در میان است» - نه در چشم فرانسوی‌ها، بلکه در چشم وزارت حمل‌ونقل که ممکن است دربارهٔ کارآمدی دستگاه او فکرهای غلطی بکند - و اینکه اگر چنین اتفاقی تکرار شود، «مجبور است در زمینهٔ تخلیه، گزینهٔ کنارگذاشتن کامل فرانسه را بررسی کند». در اورشلیم، این تهدید را بیش از حد جدی گرفتند و آن را به‌عنوان مدرکی بر قدرت آیشمن مطرح می‌کردند؛ مدرکی بر اینکه او اگر می‌خواست، می‌توانست «فرانسه را کنار بگذارد». درواقع، این یکی از همان بلوف‌های مسخرهٔ آیشمن بود که

«قدرت کارساز» او را نشان می‌داد، اما نمی‌توانست «شاهدی دال بر... جایگاه او در چشم زیردستانش» باشد، جز در همین حد که تهدیدشان کرده بود به اینکه شغل راحت و بی‌دردسرشان در زمانهٔ جنگ را از دست می‌دهند. اما اگر ماجرای بوردو یک نمایش مسخره بود، دومین حادثه، زمینه‌ساز داستانی بود که در میان آن‌همه حکایت مخوف نقل‌شده در اورشلیم، جزء هولناک‌ترین‌ها محسوب می‌شد. داستان چهارهزار کودک که والدینشان را از آن‌ها جدا کرده و به‌سوی آشویتس فرستاده بودند. این بچه‌ها در یکی از نقاط جمع‌آوری فرانسه، در اردوگاه تجمیع درانسی جا مانده بودند و در ۱۰ ژوئیه، نمایندهٔ فرانسوی آیشمن، سروان تئودور دانِکر[۴۰]، با او تماس گرفت تا بپرسد با این بچه‌ها چه کار باید بکند. ده روز طول کشید تا آیشمن تصمیم بگیرد. سپس با دانِکر تماس گرفت و به او گفت «به‌محض اینکه وسایل نقلیه را بتوان دوباره به منطقهٔ فرمانداری کل (در لهستان) فرستاد، حمل‌ونقل بچه‌ها هم می‌تواند به راه بیفتد». دکتر سرواتیوس اشاره کرد که کل این ماجرا درواقع نشان می‌دهد «نه متهم و نه هیچ‌یک از اعضای ادارهٔ او، در تعیین افرادِ متأثر از این اقدامات، نقشی نداشتند». اما نکته‌ای که متأسفانه هیچ‌کس به آن اشاره‌ای نکرد این بود که دانِکر به آیشمن خبر داده بود که خودِ لاوال پیشنهاد داده بچه‌های زیر شانزده سال جزو اخراجی‌ها قرار بگیرند؛ این یعنی کل این ماجرای سهمگین حتی نتیجهٔ «دستورات مافوق» هم نبوده، بلکه بر اثر توافق بین آلمان و فرانسه در بالاترین سطح، رخ داده است.

طی تابستان و پاییز ۱۹۴۲، بیست‌وهفت‌هزار یهودی بی‌تابعیت - هجده‌هزار نفر از پاریس و نه‌هزار نفر از فرانسهٔ ویشی - به آشویتس فرستاده شدند. بعد، وقتی حدود هفتادهزار یهودی بی‌تابعیت در کل فرانسه باقی مانده بودند، آلمانی‌ها مرتکب اولین اشتباهشان شدند. پشتشان به این فکر گرم شده بود که فرانسوی‌ها تا اینجا آن‌قدر به اخراج یهودیان عادت کرده‌اند که دیگر به این موضوع اهمیتی نمی‌دهند، و اجازه خواستند یهودیان فرانسوی هم مشمول این اقدامات بشوند؛ صرفاً برای تسهیل امور اداری. این کار باعث یک چرخش کامل شد. فرانسوی‌ها مخالف سفت‌وسخت تحویل یهودیان خودشان به آلمان بودند. وقتی هیملر از این وضع - اتفاقاً نه از طریق آیشمن یا همکاران او، بلکه از طریق یکی از رهبران ارشد اس.اس. و پلیس - مطلع شد فوراً عقب‌نشینی کرد و قول داد به یهودیان فرانسوی کاری نداشته باشد. اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. اولین شایعات دربارهٔ

«اسکان مجدد» به فرانسه رسیده بود، و درحالی‌که فرانسوی‌های یهودستیز، و حتی {فرانسوی‌هایی که} یهودستیز نبودند، بدشان نمی‌آمد یهودیان خارجی در جای دیگری اسکان داده شوند، ولی حتی یهودستیزان هم نمی‌خواستند در کشتار دسته‌جمعی همدست باشند. از آن به بعد، فرانسوی‌ها دیگر حاضر نبودند قدمی بردارند که تا همین چند وقت پیش مشتاقانه به آن فکر می‌کردند: یعنی لغو تابعیت از یهودیانی که بعد از ۱۹۲۷ (یا بعد از ۱۹۳۳) تابعیت فرانسه را دریافت کرده بودند؛ اقدامی که بیش از پنجاه‌هزار یهودی دیگر را واجد شرایط اخراج می‌کرد. همچنین فرانسوی‌ها آن‌قدر مشکلات تمام‌نشدنی درخصوص اخراج یهودیان بی‌تابعیت و سایر یهودیان خارجی ایجاد کردند که تمام برنامه‌های بلندپروازانه برای تخلیهٔ یهودیان از فرانسه باید اساساً «کنار گذاشته می‌شد». ده‌ها هزار نفر از افراد بی‌تابعیت در گوشه‌ای پنهان شدند، و از آن‌سو هزاران نفر دیگر به منطقهٔ تحت اشغال ایتالیا در خاک فرانسه، یعنی کوت دازور[۴۰۱] گریختند، آنجا یهودیان از هر تبار و ملیتی در امان بودند. در تابستان ۱۹۴۳، وقتی آلمان عاری از یهودی اعلام شد و متفقین تازه به سیسیل پا گذاشتند، تنها پنجاه‌ودوهزار یهودی - قطعاً کمتر از بیست درصد کل جمعیت یهودیان - اخراج شده بودند و از میان اخراجی‌ها حداکثر شش‌هزار نفر تابعیت فرانسوی داشتند. حتی اسرای جنگی یهودیِ ارتش فرانسه هم که در اردوگاه‌های بازداشت آلمان حبس می‌کشیدند، برای «رفتار ویژه» دست‌چین نشدند. در آوریل ۱۹۴۴، دو ماه قبل از ورود متفقین به فرانسه، هنوز دویست‌وپنجاه‌هزار یهودی در کشور بودند، و تمام آن‌ها از جنگ جان سالم به در بردند. معلوم شد نازی‌ها اگر با مخالفت قاطع روبه‌رو شوند، نیروی انسانی و ارادهٔ کافی برای «سرسخت» باقی‌ماندن ندارند. چنان‌که بعداً خواهیم دید، حقیقت این بود که حتی اعضای گشتاپو و اس.اس. هم سنگدلی را با ملایمت ترکیب می‌کردند.

هنگام برگزاری جلسهٔ مورخ ژوئن ۱۹۴۲ در برلین، ارقام تعیین‌شده برای اخراج‌های فوری از بلژیک و هلند به‌نسبت کم بود، احتمالاً به‌خاطر ارقام بالایی که برای فرانسه در نظر گرفته شده بود. مقرر شد در آینده‌ای نزدیک، تنها ده‌هزار یهودی از بلژیک و پانزده‌هزار یهودی از هلند، بازداشت و اخراج شوند. در هر دو مورد، این ارقام بعداً افزایش چشمگیری پیدا کردند، شاید به دلیل مشکلاتی که در عملیات فرانسه پیش آمد. وضعیت

بلژیک از برخی جهات منحصربه‌فرد بود. این کشور منحصراً تحت حکمرانی مقامات نظامی آلمان بود و طبق گزارشی که دولت بلژیک به دادگاه اورشلیم تسلیم کرد، پلیس «تأثیری را که در حوزه‌های دیگر از آن برخوردار بود، بر ادارات دولتی آلمانی نداشت». (فرماندار بلژیک، ژنرال الکساندر فُن فالکن‌هاوزن[۴۰۲]، بعدها در توطئهٔ ژوئیه ۱۹۴۴ علیه هیتلر شرکت کرد). همدستان بلژیکی نازی‌ها فقط در منطقهٔ فلاندرز[۴۰۳] قابل‌توجه بودند؛ جنبش فاشیست در میان والون‌های فرانسوی‌زبان، به رهبری دِگرِل[۴۰۴] هم اثرگذاری خاصی نداشت. پلیس بلژیک با آلمانی‌ها همکاری نمی‌کرد و به مأموران راه‌آهن بلژیک حتی نمی‌شد اعتماد کرد که به قطارهای مخصوص اخراج کاری نداشته باشند. ترتیبی می‌دادند تا درها قفل نشوند یا پاتک‌هایی ترتیب می‌دادند تا یهودیان بتوانند فرار کنند. عجیب‌ترین نکته، ترکیب جمعیت یهودی این کشور بود. قبل از شروع جنگ، نودهزار یهودی {در این کشور} اقامت داشتند که حدود سی‌هزار نفرشان یهودیان پناهجوی آلمانی و پنجاه‌هزار نفر دیگر اهل سایر کشورهای اروپا بودند. تا پایان سال ۱۹۴۰، حدود چهل‌هزار یهودی از این کشور گریخته بودند و از بین پنجاه‌هزار نفر باقی‌مانده، حداکثر پنج‌هزار نفر شهروند بومی بلژیکی بودند. به‌علاوه، تمام رهبران مهم یهودی - که به‌هرحال اغلبشان خارجی بودند - هم از کشور گریختند، و به همین دلیل، شورای یهود هیچ اقتداری در میان یهودیان بومی نداشت. با این «فقدان درک» همه‌جانبه، جای تعجب ندارد که یهودیان بلژیکیِ بسیار کمی اخراج شدند. اما یهودیانی که اخیراً تابعیت گرفته بودند یا تابعیت نداشتند - از تبار چک، لهستانی، روس و آلمانی که بیشترشان تازه از راه رسیده بودند - به‌سادگی قابل شناسایی بودند و پنهان‌کردنشان در این کشور کوچک و کاملاً صنعتی، دشوار بود. تا پایان سال ۱۹۴۲، پانزده‌هزار نفر به آشویتس فرستاده شدند، و تا پاییز ۱۹۴۴، وقتی متفقین کشور را آزاد کردند، در مجموع بیست‌وپنج‌هزار نفر کشته شده بودند. آیشمن، «مشاور» معمول خودش را در بلژیک داشت، اما به نظر می‌رسد این مشاور فعالیت چندانی در عملیات نداشته است. این اقدامات نهایتاً تحت فشار روزافزونِ وزارت خارجه، به‌دست دولت نظامی انجام می‌شدند.

عملاً مثل همهٔ کشورهای دیگر، در هلند هم اخراج از یهودیان بی‌تابعیت شروع شد که تقریباً تمامشان از پناهجویان اهل آلمان بودند و پیش از آغاز جنگ، حکومت هلند رسماً آن‌ها را «نامطلوب» اعلام کرده بود. از کل جمعیت صدوپنجاه‌هزار نفرهٔ یهودیان در هلند، حدود سی‌وپنج‌هزار نفر خارجی بودند. برخلاف بلژیک، هلند تحت فرمان یک {نوع} حکمرانی غیرنظامی قرار گرفته بود و برخلاف فرانسه، حکومتی از آنِ خود نداشت، چون کابینهٔ کشور، همراه با خاندان سلطنتی به لندن گریخته بودند. این ملت کوچک به‌کلی اسیر دست آلمانی‌ها و اس.اس. بود. «مشاور» آیشمن در هلند، شخصی به نام ویلی زوف[۴۰۵] بود (که اخیراً در آلمان دستگیر شد، حال آنکه مشاور به‌مراتب کارآمدتر مستقر در فرانسه، جناب دانِکر، همچنان فراری است)، اما ظاهراً نقش چندانی ایفا نمی‌کرد و کاری بیش از باخبر نگه‌داشتن ادارهٔ برلین از او ساخته نبود. اخراج و هر مسئله‌ای در ارتباط با آن، به دست وکیلی به نام اریش رایاکوویچ (مشاور حقوقی سابق آیشمن در وین و پراگ) مدیریت می‌شد که به توصیهٔ آیشمن به اس.اس. پیوسته بود. او در آوریل ۱۹۴۱ از سوی هایدریش به هلند فرستاده شد. او نه به ادارهٔ اصلی امنیت رایش در برلین، بلکه مستقیماً به رئیس سرویس امنیتی منطقه در لاهه، دکتر ویلهلم هارستن[۴۰۶]، پاسخ‌گو بود، و هارستن هم به نوبهٔ خود تحت فرمان رهبر ارشد اس.اس. و پلیس سپهبد هانس راوتر[۴۰۷] و دستیار او در امور یهودیان، فردیناند آوس‌دِرفونتن[۴۰۸]، قرار داشت. (راوتر و فونتن را دادگاهی در هلند محکوم به اعدام کرد؛ راوتر اعدام شد و مجازات فونتن، ظاهراً بعد از مداخلهٔ خاص از طرف آدناوئر، به حبس ابد تخفیف یافت. هارستن که در هلند محاکمه و به دوازده سال حبس محکوم شده بود، توانست در ۱۹۵۷ از زندان آزاد شود و منصبی در دولت ایالت باواریا بگیرد. مقامات هلند مشغول بررسی امکان طرح دعوا علیه رایاکوویچ بودند که ظاهراً در سوئیس یا ایتالیا زندگی می‌کند. تمام این جزئیات، طی یک سال گذشته، با انتشار اسناد مربوط به هلند و گزارشی به قلم ای. یاکوب[۴۰۹]، خبرنگار هلندی روزنامهٔ سوئیسی Basler Nationalzeitung افشا شده‌اند). دادستانی اورشلیم، از یک سو قصد داشت آیشمن را به هر قیمتی بزرگ جلوه بدهد و از سوی دیگر، واقعاً در پیچ‌وخم بوروکراسی آلمان گم شده بود، و به همین دلیل ادعا می‌کرد که تمام این مأموران، دستورات آیشمن را اجرا می‌کرده‌اند. اما رهبران ارشد اس.اس. و پلیس فقط مستقیماً از شخص هیملر دستور می‌گرفتند، و

واقعاً بعید است رایاکوویچ در این مقطع همچنان از آیشمن دستور گرفته باشد، به‌خصوص با توجه به اتفاقی که قرار بود آن موقع در هلند رخ بدهد. حکم دادگاه، بدون آنکه وارد این جدل‌ها شود، بی‌سروصدا تعداد زیادی از خطاهای دادستانی - البته نه تمامشان - را اصلاح کرد و دوزوکلک‌بازی مداومی را که بر سر مقام و منصب بین ادارهٔ اصلی امنیت رایش و رهبران ارشد اس.اس. و پلیس و سایر ادارات جریان داشت - به قول آیشمن: «مذاکرات مصرانه، بی‌پایان و دائمی» - به‌خوبی نشان داد.

آیشمن به‌ویژه از اوضاع هلند ناراضی بود، چون به‌وضوح می‌دید که خودِ هیملر او را ضعیف جلوه می‌دهد و علاوه بر آن، حمیّتِ آقایانِ مقیم هلند هم مشکلات بزرگی در زمان‌بندی محموله‌های او ایجاد می‌کرد و اهمیت «مرکز هماهنگ‌سازی امور» در برلین را به سخره می‌گرفت. بنابراین، درست در آغاز کار، به‌جای پانزده‌هزار یهودی، بیست‌هزار یهودی {از هلند} اخراج شدند و آقای زوف، مشاور آیشمن، که درجه و سِمَتش از همهٔ افراد حاضر به‌مراتب پایین‌تر بود، تقریباً مجبور شد اخراج‌ها را در سال ۱۹۴۳ تسریع کند. تعارض حوزهٔ صلاحیت در این مسائل، آیشمن را به ستوه آورده بود و برای هرکسی که حاضر بود به حرف‌هایش گوش بدهد بیهوده توضیح می‌داد: «این برخلاف دستور رایشسفورر اس.اس. (یعنی هیملر) و غیرمنطقی است که در این مرحله، باز قرار باشد مقامات دیگری مسئلهٔ یهود را مدیریت کنند». آخرین برخورد در هلند در سال ۱۹۴۴ رخ داد و این بار حتی کالتن‌برونر هم مداخله کرد تا یکپارچگی امور حفظ شود. در هلند، یهودیان سفاردی[۴۱۰] اسپانیایی‌تبار {از اخراج} معاف شده بودند، اما در سالونیک[۴۱۱] یهودیان همین تبار را به آشویتس فرستادند. دادگاه در این موضوع به‌اشتباه خطر کرد و در حکم خود اعلام کرد ادارهٔ اصلی امنیت رایش «در این اختلاف، دست بالا را داشته است؛» فقط خدا می‌داند که چرا کوچک‌ترین آزاری به سیصدوهفتادهزار یهودی سفاردیِ آمستردام نرسید.

دلیل اینکه هیملر ترجیح می‌داد امور هلند را از طریق رهبران ارشد اس.اس. و پلیس اجرا کند، ساده بود. این افراد، اطراف و اکنافِ کشور را خوب می‌شناختند، و مشکلی که مردم هلند پیش آورده بودند هم ابداً مشکل ساده‌ای نبود. هلند تنها کشور در کل اروپا بود که وقتی اساتید یهودی‌اش اخراج شدند، دانشجویان اعتصاب کردند و در واکنش به اخراج اولین گروه یهودیان به اردوگاه‌های تجمیع آلمان هم موجی از اعتصاب در کل

کشور به راه افتاد؛ تازه اخراج این گروه، برخلاف اخراج‌ها به مقصد اردوگاه‌های مرگ، صرفاً یک اقدام تنبیهی بود که مدت‌ها قبل از رسیدن راه‌حل نهایی به هلند، انجام شده بود. (همان‌طور که لو دِیُنگ اشاره می‌کند، آلمانی‌ها درس خوبی گرفتند. از حالا به بعد، «اذیت‌وآزار نه با چماق گارد ضربت نازی...، بلکه با فرمان‌هایی که در روزنامهٔ رسمی کشور[۴۱۲] منتشر می‌کردند انجام می‌شد...، و هفته‌نامهٔ یهودیان[۴۱۳] هم مجبور به انتشار این فرمان‌ها بود». یورش‌های پلیس دیگر در خیابان‌ها رخ نمی‌داد و مردم هم اعتصاب نمی‌کردند). با وجود این، خصومت همگانی در هلند با اقدامات ضدیهود و مصونیت نسبی مردم این کشور از یهودستیزی، با دو عامل کنترل و خنثی می‌شد، که در نهایت برای یهودیان مرگبار بود. اول اینکه، یک جنبش نازی بسیار قوی در هلند وجود داشت که می‌توانست برای انجام اقدامات پلیسی از قبیل بازداشت یهودیان و لودادن مخفیگاه آن‌ها و غیره به کار بیاید؛ دوم اینکه، یهودیان بومی این کشور، گرایش فوق‌العاده‌ای به جداکردن خودشان و تازه‌واردها داشتند که احتمالاً نتیجهٔ رفتار به‌شدت غیردوستانهٔ حکومت هلند با پناهجویان آلمان بود، و نیز به این خاطر که یهودستیزی در هلند، درست مثل فرانسه، بر یهودیان خارجی متمرکز بود. این موضوع، کار را برای نازی‌ها تا حدی ساده کرد و توانستند شورای یهود موردنظر خودشان را در هلند تشکیل بدهند و این شورا مدت‌ها در این خیال باطل بود که فقط یهودیان آلمانی و بقیهٔ یهودیان خارجی، قربانی اخراج‌ها خواهند بود، و از سوی دیگر اس.اس. را قادر کرد که علاوه بر واحدهای پلیس هلند، نیروی پلیس یهود را هم به خدمت بگیرد. نتیجهٔ تمام این‌ها، فاجعه‌ای بود که در هیچ کشور غربی دیگری نظیر نداشت؛ این فاجعه را فقط می‌توان با انقراض یهودیان لهستان مقایسه کرد، که البته شرایط یهودیان لهستان کاملاً متفاوت و از همان ابتدا به‌شدت وخیم بود. هرچند، برخلاف لهستان، رفتار مردم هلند به تعداد زیادی از یهودیان اجازه داد که مخفی شوند - بیست تا بیست‌وپنج‌هزار نفر که برای کشوری به آن کوچکی رقم بسیار بالایی است - اما تعداد بسیار زیادی از یهودیانی که زندگی زیرزمینی داشتند، حداقل نیمی از آن‌ها، نهایتاً به دام افتادند که البته تلاش خبرچین‌های حرفه‌ای و موردی هم ابداً بی‌تأثیر نبود. تا ژوئیهٔ ۱۹۴۴، صدوسیزده‌هزار یهودی اخراج شده بودند، اغلبشان به سوبیبور، اردوگاهی در منطقهٔ لوبلین لهستان، کنار رودخانهٔ باگ[۴۱۴] فرستاده شدند و در این اردوگاه هرگز کارگرهای قوی‌بنیه را

دست‌چین نمی‌کردند. سه‌چهارم کل یهودیانی که در هلند زندگی می‌کردند کشته شدند، و حدود دوسوم از این تعداد، یهودیان بومی هلند بودند. آخرین محموله‌ها در پاییز ۱۹۴۴ از هلند رهسپار شدند، وقتی که نیروهای گشت متفقین به مرزهای هلند رسیده بودند. از ده‌هزار یهودی که در خفا زنده ماندند، حدود هفتادوپنج درصد خارجی بودند؛ رقمی که گواهِ بی‌میلی یهودیان هلندی برای مواجهه با واقعیت است.

در کنفرانس وانزه، مارتین لوتر، عضو وزارت خارجه، دربارهٔ مشکلات بزرگ در کشورهای اسکاندیناوی به‌خصوص در نروژ و دانمارک هشدار داده بود. (سوئد هیچ‌وقت اشغال نشد و فنلاند با اینکه در جبههٔ نیروهای محور قرار داشت، اما تنها کشوری بود که نازی‌ها در آن تقریباً به مسئلهٔ یهود نپرداختند. این استثنای غافلگیرکننده درخصوص فنلاند، با حدود دوهزار نفر یهودی، ممکن است ناشی از احترام بالای هیتلر به فنلاندی‌ها بود؛ شاید نمی‌خواست آن‌ها هم مشمول تهدید و اخاذی تحقیرآمیز بشوند). لوتر پیشنهاد داد تخلیهٔ یهودیان اسکاندیناوی را فعلاً به تعویق بیندازند، که البته در مورد دانمارک ناگفته پیدا بود، چون حکومت مستقل خود را حفظ کرده و تا پاییز ۱۹۴۳ به‌عنوان یک کشور بی‌طرف مورد احترام بود، به‌رغم آنکه ارتش آلمان در آوریل ۱۹۴۰ به دانمارک و نروژ حمله کرده بود. هیچ جنبش فاشیست یا نازی قابل‌ذکری در دانمارک وجود نداشت و ازاین‌رو هیچ همدستی هم در کار نبود. اما در نروژ، آلمانی‌ها توانسته بودند هواداران پرشوری پیدا کنند؛ درواقع ویدکون کیسلینگ[۴۱۵] رهبر حزب طرفدار نازی و یهودستیز نروژ، بعدها نام خود را به دولتی داد که به‌عنوان «حکومت کیسلینگ» شناخته می‌شد. اکثر هزاروهفتصد یهودی نروژ، پناهجویان آلمان و بی‌تابعیت بودند و در چند عملیات برق‌آسا در اکتبر و نوامبر ۱۹۴۲ جمع‌آوری و بازداشت شدند. وقتی ادارهٔ آیشمن، دستور اخراج آن‌ها را به آشویتس صادر کرد، برخی از مأمورانِ خودِ کیسلینگ از مناصب حکومتی استعفا دادند. این شاید برای آقای لوتر و وزارت خارجه چندان غافلگیرکننده نبود، اما رخداد بسیار جدی‌تر و کاملاً غیرمنتظره این بود که سوئد به تمام افراد تحت تعقیب، فوراً پیشنهاد پناهندگی و حتی در برخی موارد پیشنهاد تابعیت داد. ارنست فُن وایتسکر[۴۱۶]، معاون وزارت خارجه، این پیشنهاد را دریافت کرد و حاضر نشد دربارهٔ آن صحبتی بکند، ولی اعلام آمادگی سوئد همچنان مفید بود. خروج غیرقانونی از کشور همیشه به‌نسبت ساده است، اما تقریباً غیرممکن است کسی بتواند بدون مجوز به کشور پناه‌دهنده وارد شود و دُم به تلهٔ مقامات مهاجرتی ندهد. نهایتاً نتیجه این بود که حدود نهصد نفر، اندکی بیش از نصف جامعهٔ کوچک {یهودیان} نروژ را می‌شد قاچاقی به خاک سوئد فرستاد.

اما در دانمارک بود که آلمانی‌ها فهمیدند نگرانی وزارت خارجه چقدر به‌جا بوده است. داستان یهودیان دانمارک

به‌راستی منحصربه‌فرد است، و رفتار مردم دانمارک و حکومت این کشور، در میان همهٔ کشورهای اروپا، چه اشغال‌شده، چه شریک نیروهای محور، چه بی‌طرف و حقیقتاً مستقل، نظیر نداشت. انسان وسوسه می‌شود این داستان را به‌عنوان مطالعهٔ اجباری در علوم سیاسی توصیه کند، برای تمام دانشجویانی که می‌خواهند دربارهٔ قدرت بالقوه و عظیمِ نهفته در کُنشِ بی‌خشونت و مقاومت در برابر دشمنی که ابزارهای خشونت به‌مراتب برتری در اختیار دارد، چیزی بیاموزند. البته چند کشور معدود دیگر در اروپا هم فاقد «درکِ» مناسب «مسئلهٔ یهود» بودند و درواقع اکثریت آن‌ها با راه‌حل‌های «رادیکال» و «نهایی» مخالف بودند. سوئد، ایتالیا و بلغارستان هم مثل دانمارک ثابت کردند که در مقابل یهودستیزی تقریباً مصون هستند، اما از میان سه کشور واقع در محدودهٔ نفوذ آلمان، فقط دانمارکی‌ها جرئت کردند دربارهٔ این موضوع به اربابان آلمانی خود علناً اعتراض کنند. ایتالیا و بلغارستان در دستورات آلمانی‌ها کارشکنی کردند و بازی پیچیدهٔ معاملهٔ دوجانبه و دودوزه‌بازی به راه انداختند و توانستند یهودیان خودشان را استادانه و با نبوغ محض نجات بدهند، اما هرگز به نفسِ این سیاست اعتراضی نکردند. این کاملاً با عملکرد دانمارکی‌ها تفاوت داشت. وقتی آلمانی‌ها مسئلهٔ نشان زردرنگ یهودیان را محتاطانه با دانمارکی‌ها مطرح کردند، صریحاً پاسخ گرفتند که پادشاه دانمارک اولین کسی خواهد بود که این نشان را به سینه می‌زند، و مقامات حکومت دانمارک هم تأکید کردند هر نوع اقدام یهودستیزانه، استعفای فوری آن‌ها را در پی خواهد داشت. اینکه آلمانی‌ها حتی موفق نشدند تمایز فوق‌العاده مهمی را میان دانمارکی‌های بومی یهودی‌تبار (حدود شش‌هزار و چهارصد نفر) و هزاروچهارصد پناهجوی یهودی آلمانی - که قبل از جنگ به دانمارک پناهنده شده بودند و حالا حکومت آلمان آن‌ها را بی‌تابعیت می‌دانست - مطرح کنند، در کل این ماجرا تعیین‌کننده بود. این مخالفت باید آلمانی‌ها را به‌شدت غافلگیر کرده باشد، چون به نظر آن‌ها کاملاً «غیرمنطقی» بود که یک حکومت از افرادی حفاظت کند که اعطای تابعیت و حتی اعطای مجوز اشتغال به آن‌ها را مطلقاً رد کرده است. (از نظر قانونی، شرایطِ پیش از جنگ پناهجویان در دانمارک، بی‌شباهت به وضع فرانسه نبود، با این تفاوت که فساد عمومی در ادارات دولتی جمهوری سوم {فرانسه}، به برخی از پناهجویان فرصت داده بود که با رشوه یا «رابطه» اوراق تابعیت بگیرند، و اغلب پناهجویان در فرانسه می‌توانستند

غیرقانونی و بدون مجوز مشغول به کار شوند. اما دانمارک، مانند سوئیس، کشوری نبود که در آن بتوانی گلیمت را تنها از آب بیرون بکشی). دانمارکی‌ها به مأموران آلمانی توضیح دادند که چون پناهجویان بی‌تابعیت، دیگر شهروندان آلمان نیستند، نازی‌ها نمی‌توانند بدون رضایت دانمارکی‌ها متعرض آن‌ها شوند. این یکی از معدود مواردی بود که بی‌تابعیتی نعمت از آب درآمد، هرچند بی‌شک نفسِ بی‌تابعیتی یهودیان را نجات نداد، بلکه برعکس، حکومت دانمارک تصمیم گرفته بود از آن‌ها محافظت کند. بنابراین، اجرای هیچ‌یک از اقدامات مقدماتی که برای بوروکراسی کشتار اهمیت بسیار بالایی داشت، ممکن نشد و عملیات تا پاییز ۱۹۴۳ عقب افتاد.

اتفاق بعدی حقیقتاً شگفت‌انگیز بود؛ در مقایسه با سایر کشورهای اروپایی، همه‌چیز برعکس اتفاق افتاد. در اوت ۱۹۴۳ - پس از شکست حملهٔ آلمان به روسیه، تسلیم‌شدن سپاه آفریقا[۴۱۷] در تونس و تسخیر ایتالیا به دست متفقین - دولت سوئد موافقت‌نامهٔ ۱۹۴۰ خود را با آلمان، که به نیروهای آلمانی حق عبور از کشور را می‌داد، لغو کرد. بلافاصله، کارگران دانمارکی تصمیم گرفتند اندکی به تسریع امور کمک کنند؛ در کارخانه‌های کشتی‌سازی دانمارک شورش به راه افتاد، کارگران بنادر حاضر نشدند کشتی‌های آلمانی را تعمیر کنند و بعد اعتصاب کردند. فرمانده نظامی آلمانی {در منطقه} وضعیت اضطراری و حکومت نظامی اعلام کرد و هیملر خیال کرد حالا وقت خوبی برای درآویختن با مسئلهٔ یهود است که «راه‌حل» اش مدت‌ها به تعویق افتاده بود. نکته‌ای که هیملر به حساب نیاورد این بود که - فارغ از مقاومت دانمارکی‌ها - مأموران آلمانی که سال‌ها در دانمارک زندگی کرده بودند هم دیگر آن آدم‌های قبل نبودند. ژنرال فُن هانکن[۴۱۸]، فرمانده نظامی {منطقه} نه‌تنها حاضر نشد نیروهایش را در اختیار نمایندهٔ تام‌الاختیار رایش، دکتر ورنر بِست[۴۱۹] قرار دهد، بلکه - طبق شهادت بِست در نورنبرگ - واحدهای ویژهٔ اس.اس. (آیزانتس‌کماندوها) مستقر در دانمارک هم مدام به «اقداماتی که دستور اجرایشان از سازمان‌های مرکزی می‌رسید» اعتراض می‌کردند. و حتی خود بِست، یکی از کهنه‌کاران گشتاپو و مشاور حقوقی سابق هایدریش، نویسندهٔ کتاب معروفی دربارهٔ پلیس، که در دولت نظامی پاریس کار کرده و مافوق‌هایش همیشه از او راضی بودند، دیگر قابل‌اعتماد نبود؛ هرچند جای تردید است که برلین فهمیده باشد بِست تا چه حد غیرقابل‌اعتماد است. با وجود این، از ابتدا روشن بود که اوضاع خوب پیش نمی‌رود، و ادارهٔ

آیشمن یکی از بهترین افرادش را به دانمارک فرستاد؛ رولف گونتر که هیچ‌کس هیچ‌گاه به او اتهام نزده بود که «سرسختی بی‌رحمانهٔ لازم را ندارد. گونتر هیچ تأثیر خاصی بر همکارانش در کپنهاگ نگذاشت، و حالا فُن هانکن دیگر حتی حاضر نبود فرمان بدهد که یهودیان خودشان را برای کار معرفی کنند.

بِست به برلین رفت و از آن‌ها قول گرفت که همهٔ یهودیان، فارغ از گروه‌بندی، از دانمارک به ترزین‌اشتاد فرستاده شوند؛ یک امتیازدهیِ بسیار مهم از نظر نازی‌ها. شب یکم اکتبر برای بازداشت و خروج فوری آن‌ها تعیین شده بود - کشتی‌ها در اسکله آماده بودند - و چون به کمکِ دانمارکی‌ها و یهودی‌ها و نیروهای آلمانی مستقر در دانمارک نمی‌شد امید بست، برای جست‌وجوی خانه به خانه، از آلمانْ یگانِ پلیس آوردند. در آخرین لحظه، بِست به آن‌ها گفت اجازه ندارند به‌زور وارد آپارتمان‌ها بشوند، چون در آن صورت ممکن است پلیس دانمارک مداخله کند و آن‌ها هم نباید با دانمارکی‌ها درگیر می‌شدند. بنابراین فقط یهودیانی را می‌توانستند بازداشت کنند که داوطلبانه در را باز کنند. از حدود ۷۸۰۰ نفر، دقیقاً ۴۴۷ نفر را پیدا کردند که حاضر شدند درِ خانه‌شان را باز کنند. چند روز قبل از این روز سرنوشت‌ساز، یک مأمور کشتیرانی آلمانی به نام گئورگ اف. دوک‌ویتز[۴۲۰] که احتمالاً خود بِست خبردارش کرده بود، کل برنامه را به مقامات دولت دانمارک لو داد، و آن‌ها هم به‌سرعت سران جامعهٔ یهودی را مطلع کرده بودند. سران یهودی دانمارک، کاملاً برخلاف رهبران یهودی سایر کشورها، در روز مراسم سال نو در کنیسه‌ها، خبر را علناً به مردم منتقل کردند. یهودیان فقط وقت داشتند آپارتمان‌هایشان را ترک کنند و جایی مخفی شوند؛ چنین کاری در دانمارک بسیار راحت بود، چون طبق گفته‌های دادگاه {اورشلیم}، «تمام گروه‌های مردم دانمارک، از پادشاه گرفته تا شهروندان ساده» حاضر بودند به آن‌ها پناه بدهند.

اگر دانمارکی‌ها نعمتِ همسایگی سوئد را نداشتند، شاید یهودیان مجبور می‌شدند تا پایان جنگ در مخفیگاهشان بمانند. عقل حکم می‌کرد که یهودیان را به سوئد بفرستند و این کار به کمک ناوگان ماهیگیری دانمارک انجام شد. هزینهٔ حمل‌ونقل یهودیان بی‌مکنت - حدود صد دلار برای هر نفر - عمدتاً از سوی شهروندان ثروتمند دانمارکی پرداخت شد، و این شاید حیرت‌انگیزترین شاهکار ماجرا بود، چون این همان روزگاری بود که یهودیان باید هزینهٔ اخراجشان را خودشان می‌پرداختند. یهودیان ثروتمند مبالغ هنگفتی برای گرفتن اجازهٔ خروج می‌دادند (در هلند، اسلواکی و بعدها در مجارستان)، از طریق رشوه به مقامات محلی یا مذاکرهٔ «قانونی» با اس.اس. که فقط در ازای ارز معتبر[۴۲۱] مجوز خروج می‌فروخت؛ مبلغی که در هلند به پنج یا

ده‌هزار دلار برای هر شخص هم می‌رسید. حتی در جاهایی که مردم با یهودیان همدردی حقیقی نشان می‌دادند و صادقانه مایل به کمک بودند، باز این بها را باید خود یهودیان می‌پرداختند، و بختِ فقرا برای فرار تقریباً صفر بود.

اکثر روزهای ماه اکتبر صرف این شد که همهٔ یهودیان را با کشتی از پنج تا پانزده مایل آب که دانمارک را از سوئد جدا می‌کند عبور بدهند. سوئد ۵۹۱۹ نفر پناهجو را پذیرفت که از میان آن‌ها حداقل ۱۰۰۰ نفر آلمانی‌تبار بودند، ۱۳۱۰ نفر نیمه‌یهودی، و ۶۸۶ نفر غیریهودی که با یهودی ازدواج کرده بودند. (ظاهراً حدود نیمی از یهودیان دانمارکی در کشور خود باقی مانده و در خفا از جنگ جان سالم به در بردند). یهودیان غیردانمارکی وضعشان بهتر از همیشه بود، همگی مجوز کار گرفتند. چند صد نفر یهودی که پلیس آلمان توانسته بود دستگیرشان کند به ترزین‌اشتاد فرستاده شدند. این‌ها افراد پیر یا فقیری بودند که یا خبر به‌موقع به دستشان نرسیده بود یا معنای آن را نفهمیده بودند. وضع این افراد در گتوی ترزین‌اشتاد، به‌خاطر «سروصدایی» که مؤسسات و اشخاص دانمارکی به راه انداختند، از بقیه بهتر بود. از این عده، چهل‌وهشت نفر مُردند که با توجه به میانگین سنی گروه، رقم چندان بالایی نبود. وقتی کار تمام شد، نظر آیشمن پس از حساب و کتاب این بود که «اقدام علیه یهودیان دانمارک، به دلایل مختلف، شکست خورده است؛» درحالی‌که این مرد عجیب: دکتر بِست، اعلام کرد «هدفِ عملیات بازداشت عدهٔ زیادی یهودی نبود، بلکه پاکسازی دانمارک از وجود یهودیان بود؛ هدفی که حالا محقق شده است».

از نظر سیاسی و روان‌شناختی، شاید جالب‌ترین جنبهٔ این واقعه نقشی بود که مقامات آلمانی در دانمارک ایفا کردند، یعنی کارشکنی آشکار در دستورات برلین. این تنها موردی است که سراغ داریم نازی‌ها با مقاومت بومی علنی مواجه شده باشند، و ظاهراً افرادی که در معرض این مقاومت قرار گرفتند، نظرشان را تغییر دادند. به نظر می‌رسد خود آن‌ها دیگر نابودی کل یک قوم را پدیده‌ای عادی نمی‌دیدند. آن‌ها با یک مقاومت اصولی مواجه شدند، «سرسختی» شان مثل کرهٔ آفتاب‌دیده ذوب شده بود، و حتی توانستند نمونه‌های کوچک و معدودی از شجاعت حقیقی را بروز بدهند. آرمان «سرسختی،» شاید جز برای معدودی جانور نیمه‌دیوانه، چیزی جز

افسانه‌ای برآمده از خودفریبی، یعنی مخفی‌کردن علاقه‌ای بی‌رحمانه به همرنگی با جماعت[۴۲۲] به هر قیمتی نبود و این نکته در محاکمات نورنبرگ به‌وضوح آشکار شد؛ در نورنبرگ، متهمان همدیگر را متهم می‌کردند و خیانت می‌کردند و به دنیا اطمینان می‌دادند که «همیشه مخالف آن کارها بوده‌اند» یا ادعا می‌کردند، چنان‌که آیشمن بعدها چنین کرد، که بهترین خصایل آن‌ها به دست مافوق‌هایشان «مورد سوءاستفاده» قرار گرفته است. (در اورشلیم، آیشمن «صاحبانِ قدرت» را به سوءاستفاده از «مطیع‌بودن» خود متهم کرد. «فرمان‌گزار حکومتِ خوب، خوش‌شانس است و فرمان‌گزار حکومتِ بد، بدشانس. من شانس نیاوردم»). فضا عوض شده بود و هرچند اغلبشان باید می‌دانستند که کارشان ساخته است، اما حتی یک نفر هم دل‌وجرئتش را نداشت که از ایدئولوژی نازی دفاع کند. ورنر بِست در نورنبرگ ادعا می‌کرد نقشی دوگانه و پیچیده ایفا کرده است و به لطف او بوده که مقامات دانمارک از فاجعهٔ پیشِ رو باخبر شده‌اند؛ شواهد مستند، خلاف ادعای او، نشان می‌داد که خود بِست، پیشنهاد عملیات دانمارک را در برلین مطرح کرده، اما او می‌گفت تمام این‌ها بخشی از بازی بوده است. او را به دانمارک مسترد کردند و آنجا محکوم به اعدام شد، اما فرجام‌خواهی کرد و نتیجه غافلگیرکننده بود؛ به دلیل ارائهٔ «شواهد جدید»، مجازات او به پنج سال حبس تقلیل یافت و بعد از آن هم خیلی زود آزاد شد. لابد توانسته بود به دادگاه دانمارک اثبات کند واقعاً تمام تلاشش را کرده است.

ایتالیا تنها متحد واقعی آلمان در اروپا بود، با ایتالیا مثل یک کشور برابر رفتار می‌کردند و به دولت مستقل و خودفرمانش احترام می‌گذاشتند. اتحاد این دو، احتمالاً متکی بر عالی‌ترین نوع منفعت مشترک بود و دو شکل مشابه (اگر نگوییم یکسان) و جدید از حکومت را به یکدیگر پیوند می‌داد، و فراموش نکنیم که موسولینی، زمانی در حلقه‌های نازی آلمان بسیار ستایش می‌شد. اما وقتی جنگ آغاز شد و ایتالیا پس از اندکی درنگ، به ماجراجویی آلمان‌ها ملحق شد، این نکته به تاریخ پیوست. نازی‌ها خوب می‌دانستند با نسخهٔ استالینیِ کمونیسم نقطهٔ اشتراک بیشتری دارند تا با فاشیسم ایتالیایی؛ و موسولینی هم به نوبهٔ خود، اطمینان چندانی به آلمان و ارادت چندانی به هیتلر نداشت. اما تمام این حرف‌ها صرفاً از اسرار مقامات ارشد بود، خصوصاً در آلمان، و کل جهان هرگز نتوانست تفاوت‌های عمیق و تعیین‌کننده بین شکلِ توتالیتر و شکلِ فاشیستی دولت را کاملاً

درک کند. این تفاوت هیچ‌جا بهتر از برخورد با مسئلهٔ یهود، آشکار و مشهود نیست.

قبل از کودتای بادوگلیو[۴۲۳] در تابستان ۱۹۴۳ و اشغال رُم و شمال ایتالیا به دست آلمان، آیشمن و افرادش اجازه نداشتند در این کشور فعالیت کنند، اما آن‌ها در مناطقی در فرانسه، یونان و یوگسلاوی که به اشغال ایتالیا درآمده بود با عادت ایتالیایی‌ها به حل‌نکردن مسائل روبه‌رو شدند، چون یهودیانِ تحت تعقیب مدام به این مناطق می‌گریختند و خیالشان جمع بود که می‌توانند موقتاً آنجا پناهنده شوند. در سطوحی بسیار بالاتر از آیشمن، کارشکنی ایتالیا در راه‌حل نهایی ابعاد بسیار جدی‌تری به خود گرفته بود، عمدتاً به‌خاطر تأثیر موسولینی بر دیگر حکومت‌های فاشیست در اروپا؛ دولت پِتَن در فرانسه، دولت هورتی در مجارستان، دولت آنتونسکو در رومانی، و حتی دولت فرانکو در اسپانیا. اگر ایتالیا می‌توانست بدون کشتن یهودیانش کارش را پیش ببرد، کشورهای اقماری آلمان هم ممکن بود دست به چنین کاری بزنند. بنابراین دُم استویایی[۴۲۴]، نخست‌وزیر مجارستان که آلمانی‌ها او را به هورتی تحمیل کرده بودند، همیشه وقتی پای اقدامات ضدیهود به میان می‌آمد، می‌خواست بداند که در ایتالیا همین اقدامات انجام می‌شود یا خیر. رئیس آیشمن، سرلشکر مولر، دربارهٔ این موضوع نامه‌ای طولانی خطاب به وزارت خارجه نوشت و به تمام این نکات اشاره کرد، اما از آقایان وزارت خارجه کار چندانی در این خصوص ساخته نبود، چون همیشه با همان مقاومتِ ظریف و در لفافه مواجه می‌شدند، همان قول‌ها و همان کوتاهی‌ها در اجرایشان. چیزی که باعث می‌شد از این کارشکنی‌ها بیش از پیش عصبانی شوند، انجام علنی آن‌ها بود، به شکلی کم‌وبیش تمسخرآمیز. قول‌ها را خود موسولینی یا دیگر مقامات ارشد می‌دادند و اگر ژنرال‌ها نمی‌توانستند بر این قول‌ها جامهٔ عمل بپوشانند، موسولینی برایشان بهانه جور می‌کرد و می‌گفت دلیلش «ساختار فکریِ متفاوت» ژنرال‌هاست. نازی‌ها فقط هرازچندگاهی صریحاً با پاسخ منفی مواجه می‌شدند، مثلاً وقتی که ژنرال روآتا[۴۲۵] اعلام کرد تحویل‌دادن یهودیانِ بخشی از یوگسلاوی، که به اشغال ایتالیا درآمده بود، به مقامات آلمانی، «با شرافت ارتش ایتالیا سازگار نیست».

وقتی ایتالیایی‌ها در ظاهر قول‌هایشان را اجرا می‌کردند، اوضاع به‌مراتب بدتر بود. یک نمونه، پس از فرود متفقین در مستعمرات فرانسه در شمال آفریقا رخ داد؛ در همان مقطعی که کل فرانسه، به‌جز منطقهٔ تحت اشغال ایتالیا در جنوب که حدود پنجاه‌هزار یهودی آنجا پناه گرفته بودند، به اشغال آلمانی‌ها درآمده بود. تحت فشار شدیدِ آلمانی‌ها، «کمیساریای امور یهودیان» در ایتالیا تأسیس شد که تنها کارکردش ثبت‌نام همهٔ یهودیان این منطقه و اخراج آن‌ها از ساحل مدیترانه بود. بیست‌ودوهزار یهودی بدین شکل بازداشت و به نواحی غیرساحلی منطقهٔ تحت اشغال ایتالیا فرستاده شدند؛ و نتیجه، به گفتهٔ رایتلینگر، این بود که «هزار یهودی از محروم‌ترین طبقات، در بهترین هتل‌های ایزر و ساووا[۴۲۶] اسکان داده شده بودند». آیشمن بلافاصله آلوئیز برونر[۴۲۷]، یکی از سرسخت‌ترین افرادش را به نیس و مارسی فرستاد، اما تا وقتی که او برسد، پلیس فرانسه یهودیانِ ثبت‌نام‌شده را نابود کرده بود. در پاییز ۱۹۴۳، وقتی ایتالیا علیه آلمان اعلام جنگ کرد، ارتش آلمان بالاخره توانست وارد نیس شود و خود آیشمن به منطقهٔ کوت‌دازور[۴۲۸] شتافت. آنجا به او گفتند - و او هم باورش شد - که بین ده تا پانزده‌هزار یهودی در خفا در موناکو زندگی می‌کنند (شاهزاده‌نشینی بسیار کوچک که کلاً بیست‌وپنج‌هزار نفر جمعیت دارد و کل سرزمینش را - به قول مجلهٔ نیویورک‌تایمز - «می‌توان به‌راحتی داخل سنترال پارک[۴۲۹] جا داد»)، و ادارهٔ اصلی امنیت رایش هم فوراً برنامهٔ تحقیقاتی‌اش را شروع کرد. کل ماجرا به یک لطیفهٔ معمولِ ایتالیایی شبیه است. به‌هرحال یهودیان دیگر آنجا نبودند؛ به‌موقع به ایتالیا گریختند، و کسانی که در کوهستان‌های اطراف مخفی شده بودند هم راهشان را به سوئیس یا اسپانیا پیدا کردند. وقتی ایتالیایی‌ها مجبور شدند منطقهٔ اشغالی‌شان در یوگسلاوی را رها کنند باز همین اتفاق تکرار شد؛ یهودیان همراه با ارتش ایتالیا آنجا را ترک کردند و در فیوم پناه گرفتند.

عنصر شوخی و لودگی، حتی در جدی‌ترین تلاش‌های ایتالیا برای تطبیق خود با دوست و متحد قدرتمندش، از قلم نمی‌افتاد. وقتی موسولینی، تحت فشار آلمانی‌ها در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ مقررات ضدیهود را {در ایتالیا} مطرح کرد، معافیت‌های معمول هم مشخص شدند - کهنه‌سربازان جنگ، یهودیان صاحب مدال و نشان‌های عالی و امثال آن - اما موسولینی یک گروه‌بندی دیگر هم اضافه کرد: اعضای سابق حزب فاشیست، همراه با والدین،

پدربزرگ و مادربزرگ، همسر، فرزندان و نوه‌هایشان. من آماری در این زمینه سراغ ندارم، اما نتیجه باید معافیت اکثریت قاطع یهودیان ایتالیایی بوده باشد. بعید است در یک خانوادهٔ یهودی حداقل یکی از اعضایش در حزب فاشیست عضو نبوده باشد، چون این اتفاق زمانی رخ داد که یهودیان، مانند سایر ایتالیایی‌ها، تقریباً بیست سال بود که فوج‌فوج عضو حزب فاشیست می‌شدند، چون ادارات دولتی تنها به روی اعضای این حزب باز بود. معدود یهودیانی که براساس اصولشان به فاشیسم اعتراض کرده بودند، عمدتاً سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، دیگر داخل کشور نبودند. به نظر می‌رسید حتی یهودستیزان راسخِ ایتالیا هم نمی‌توانستند موضوع را جدی بگیرند؛ روبرتو فاریناچی[۴۳۰]، رهبر جنبش یهودستیزی در ایتالیا هم منشی یهودی استخدام کرده بود. بی‌تردید چنین چیزهایی در آلمان هم اتفاق افتاده بود؛ آیشمن اشاره کرد، و دلیلی ندارد حرفش را باور نکنیم، که حتی در میان مأموران معمولی اس.اس. هم یهودی وجود داشته است، اما تبار یهودی کسانی مثل هایدریش، میلش و دیگران مسئله‌ای به‌شدت محرمانه بود که افراد انگشت‌شماری از آن خبر داشتند، درحالی‌که در ایتالیا چنین چیزهایی علناً انجام می‌شد و می‌توان گفت که انجامش خطا به حساب نمی‌آمد. کلید معما البته این بود که ایتالیا درواقع یکی از معدود کشورهای اروپا بود که در آن هرگونه اقدام ضدیهودی قطعاً بی‌طرفدار بود، چون، به قول چانو[۴۳۱]، «مشکلی را مطرح کرده بودند که خوشبختانه وجود خارجی نداشت».

همگون‌سازی، کلمه‌ای که آن‌قدر از آن سوءاستفاده می‌کردند، در ایتالیا یک واقعیت جاری بود؛ جامعهٔ یهودیان بومی این کشور که تاریخشان به قرون امپراتوری روم می‌رسید، بیش از پنجاه‌هزار نفر نبودند. همگون‌سازی در ایتالیا، برخلاف کل کشورهای آلمانی‌زبان یک ایدئولوژی نبود، یعنی چیزی که اعتقاد فرد به آن مفروض باشد؛ افسانه و خودفریبی واضح مثل آنچه در فرانسه مشاهده می‌شد هم نبود. فاشیسم ایتالیایی، برای اینکه در «سرسختی بی‌رحمانه» از قافله عقب نماند، تلاش کرده بود قبل از آغاز جنگ، کشور را از یهودیان خارجی و بی‌تابعیت پاک کند. به دلیل نارضایتی عمومی مأمورین خرده‌پای ایتالیا از «سرسختی» نشان‌دادن، این تصمیم هرگز به موفقیت چندانی دست نیافت و وقتی مسئلهٔ مرگ و زندگی به میان می‌آمد، به بهانهٔ حفظ حاکمیت خود، مخالفت می‌کردند و حاضر نمی‌شدند این بخش از جمعیت یهودی کشورشان را به امان خدا رها کنند؛

به‌جایش آن‌ها را به اردوگاه‌های ایتالیایی فرستادند و تا وقتی که آلمانی‌ها ایتالیا را اشغال کردند، این اردوگاه‌ها کاملاً برای یهودیان امن بود. این رفتار را نمی‌توان فقط براساس شرایط عینی - عدم وجود «مسئلهٔ یهود» - توضیح داد، چون این خارجی‌ها طبعاً در ایتالیا هم مشکل‌ساز بودند، مانند هر دولت-ملت اروپایی دیگری که مبتنی بر همگنیِ نژادی و فرهنگی مردمش بود. چیزی که در دانمارک نتیجهٔ درک سیاسی اصیل و فهمی درونی از الزامات و مسئولیت‌های شهروندی و استقلال بود - «برای دانمارکی‌ها... مسئلهٔ یهود یک مسئلهٔ سیاسی بود، نه یک مسئلهٔ انسانی» (لنی یاهیل)[۴۳۲] - در ایتالیا ناشی از انسانیتِ عمومی و تقریباً خودجوشِ مردمی کهن و متمدن بود.

انسانیتِ ایتالیایی، علاوه بر این‌ها، از آزمون هولناکی که طی یک سال و نیم آخر جنگ بر سر مردم خراب شد هم سربلند بیرون آمد. در دسامبر ۱۹۴۳، وزارت خارجهٔ آلمان طی درخواستی رسمی از رئیس آیشمن، مولر، تقاضای کمک کرد: «با توجه به فقدان حمیّتی که طی ماه‌های اخیر از سوی مقامات ایتالیایی در اجرای اقدامات ضدیهود توصیه‌شده از سوی پیشوای ایتالیا شاهد بوده‌ایم، به نظر ما در وزارت خارجه، مبرم و ضروری است که اجرای این امر... تحت نظارت مقامات آلمانی صورت گیرد». به همین دلیل، یهودی‌کُشانِ مشهور لهستان مانند اودیلو گلوبوکنیک در اردوگاه‌های مرگ منطقهٔ لوبلین، به ایتالیا فرستاده شدند؛ حتی رئیس دولت نظامی {در این منطقه} هم نه از مأموران ارتش، بلکه فرماندار سابق گالیسی لهستان، سرلشکر اوتو وِکتر[۴۳۳] بود. شوخی و مسخره‌بازی همین‌جا پایان یافت. ادارهٔ آیشمن بخشنامه‌ای فرستاد و به زیرشاخه‌های خود توصیه کرد، «یهودیان دارای تابعیت ایتالیایی» درجا مشمول «اقدامات ضروری» شوند و قرار شد اولین ضربه به هشت‌هزار یهودی در رُم وارد شود؛ نیروهای پلیس آلمان باید این عده را دستگیر می‌کردند، چون پلیس ایتالیا قابل‌اعتماد نبود. به‌موقع به این یهودیان هشدار داده شد، عمدتاً از سوی فاشیست‌های قدیمی، و هفت‌هزار نفر فرار کردند. آلمانی‌ها طبق معمول در مقابل مقاومت تسلیم شدند و موافقت کردند که یهودیان ایتالیایی، حتی اگر جزو دسته‌های مشمول معافیت نیستند، لازم نیست اخراج شوند و صرفاً باید در اردوگاه‌های تجمیع ایتالیایی قرار بگیرند؛ این «راه‌حل» به‌قدر کافی برای ایتالیا «نهایی» بود. حدوداً سی‌وپنج‌هزار یهودی در شمال ایتالیا دستگیر

شده و به اردوگاه‌های تجمیع نزدیک مرز اتریش فرستاده شدند. در بهار ۱۹۴۴، وقتی ارتش سرخ، رومانی را اشغال کرد و متفقین در آستانهٔ ورود به رُم بودند، آلمانی‌ها قولشان را شکستند و فرستادن یهودیان از ایتالیا به آشویتس را شروع کردند؛ حدود هفت‌هزاروپانصد نفر که از میان آن‌ها حداکثر ششصد نفر زنده برگشتند. بااین‌حال، این رقم حتی به ده درصد کل یهودیانی که در آن زمان ساکن ایتالیا بودند هم نمی‌رسید.

یازده: اخراج‌ها از بالکان-یوگسلاوی، بلغارستان، یونان، رومانی

برای کسانی که موضع دادستانی را دنبال کرده و حکم دادگاه را که به «تصویر کلی» مغشوش و گمراه‌کنندهٔ دادستانی سامانی مجدد داده بود خواندند، جای تعجب داشت که چرا به خطی که به‌وضوح، سرزمین‌های تحت کنترل نازی‌ها را در شرق و جنوب شرق، از نظام دولت-ملت حاکم بر اروپای مرکزی و غربی جدا می‌کرد، هیچ اشاره‌ای نشده است. این مدارِ جمعیتی مختلط که از دریای بالتیک در شمال تا دریای آدریاتیک در جنوب امتداد می‌یابد، همان منطقه‌ای که بخش اعظم آن امروز پشت پردهٔ آهنین[۴۳۴] قرار دارد، در آن‌زمان از دولت‌های به‌اصطلاح جانشین[۴۳۵] تشکیل شده بود که بعد از جنگ جهانی اول به‌دستِ قدرت‌های پیروز ایجاد شده بودند. نظم سیاسی جدیدی به گروه‌های قومیتی متعدد داده شده بود؛ اقوامی که قرن‌ها تحت استیلای امپراتوری‌های مختلف زندگی کرده بودند مثل امپراتوری روسیه در شمال، امپراتوری اتریش-مجارستان در جنوب، و امپراتوری ترک در جنوب شرق. هیچ‌یک از این دولت‌ملت‌های پدیدآمده، ذره‌ای از تجانسِ قومیتی ملت‌های اروپایی قدیم را که به‌عنوان الگوی ساختارهای قانونی سیاسی آن‌ها در نظر گرفته شده بودند، در اختیار نداشتند. نتیجه این بود که هریک از این کشورها، میزبان گروه‌های نژادی بزرگی بودند که با حکومت حاکم به‌شدت خصومت داشتند، چون آرزوهای ملی‌شان قربانی منفعت همسایگانی شده بود که تعدادشان فقط اندکی بیش از آن‌ها بود. بهترین گواه بر ناپایداری سیاسی این دولت‌های نوپا، چکسلواکی بود. وقتی هیتلر در مارس ۱۹۳۹ قدم به پراگ گذاشت، نه‌فقط سودتن‌ها[۴۳۶] (اقلیت آلمانی)، بلکه اسلواک‌ها هم با اشتیاق به استقبال او رفتند، چون هیتلر قول یک دولت «مستقل» را به آن‌ها داده و «آزاد» شان کرده بود. دقیقاً همین اتفاق بعدها در یوگسلاوی رخ داد. آنجا با اکثریت صرب (حاکمان قبلی کشور) مثل دشمن برخورد شد و حکومت ملی را به اقلیت کروات بخشیدند. به‌علاوه، ازآنجاکه جمعیت این مناطق ثابت نبود و افت‌وخیز داشت، هیچ مرز طبیعی یا تاریخی‌ای در کار نبود، و مرزهایی که معاهدات تریانون و سن‌ژرمن تعریف کردند هم کاملاً دیمی و بی‌مبنا بودند. بنابراین قدرت‌های محور می‌توانستند با وعدهٔ توسعهٔ سخاوتمندانهٔ سرزمینی، مجارستان و رومانی و بلغارستان را جلب خود کنند، و یهودیان ساکن در این مناطق ضمیمه‌شده همیشه از تابعیت این کشورها محروم بودند؛ آن‌ها

خودبه‌خود بی‌تابعیت می‌شدند و ازاین‌رو به سرنوشت پناهجویان در اروپای غربی گرفتار می‌آمدند؛ آن‌ها بلااستثنا اولین کسانی بودند که اخراج و تصفیه می‌شدند.

چیز دیگری که طی این سال‌ها در هم شکست و فروریخت، نظام پیچیده و مبسوطِ معاهدات مربوط به اقلیت‌ها بود که متفقین بیهوده امید داشتند که بتوانند با استفاده از آن‌ها مشکلی را حل کنند؛ مشکلی که در چارچوب سیاسی دولت-ملت،

حل‌نشدنی است. یهودیان در همهٔ «کشورهای جانشین» رسماً یک اقلیتِ به رسمیت شناخته‌شده بودند و این جایگاه، تحمیلی نبود، بلکه از طرح ادعا و مذاکرات نمایندگان خود آن‌ها در کنفرانس صلح ورسای حاصل شده بود. این رخداد، نقطهٔ عطف مهمی را در تاریخ یهودیت رقم زد، چون نخستین بار بود که یهودیان غربی یا همگون‌سازی‌شده، سخنگوی کل قوم یهود شناخته نمی‌شدند. یهودیان غربی تحصیل‌کرده و «برجسته»، با تعجب و بعضاً ناخرسندی دریافتند که اکثریت قاطع مردم، آرزومندِ نوعی خودمختاری اجتماعی و فرهنگی، اما نه سیاسی، هستند. به جهت حقوقی، وضع یهودیان اروپای شرقی درست مثل هر اقلیت دیگری بود، اما به جهت سیاسی - و این بعدها نکتهٔ سرنوشت‌سازی شد - یهودیان تنها گروه قومیتی در این منطقه بودند که «وطن» نداشتند، یعنی سرزمینی که در آن اکثریت جمعیت با آن‌ها باشد. با وجود این، آن‌ها به اندازهٔ برادرانشان در اروپای غربی و مرکزی، پراکنده زندگی نمی‌کردند؛ در اروپای غربی و مرکزی، قبل از ظهور هیتلر، اگر یک یهودی را یهودی می‌خواندند نشانهٔ یهودستیزی بود، درحالی‌که یهودیان اروپای شرقی، از سوی دوست و دشمن، مردمانی متفاوت و متمایز {غیرخودی} شناخته می‌شدند. این نکته، تأثیر شگرفی بر وضع یهودیان همگون‌سازی‌شده در شرق می‌گذاشت و وضع آن‌ها را مطلقاً با وضع یهودیان غرب متفاوت می‌کرد. در غرب اروپا، همگون‌سازی - به‌نحوی از انحاء - به قاعده تبدیل شده بود. بدنهٔ عظیم یهودیانِ طبقهٔ متوسط که از شاخصه‌های اروپای غربی و مرکزی بود، در شرق وجود نداشت؛ به جای آن لایهٔ نازکی از خانواده‌های بخش بالای طبقهٔ متوسط را می‌شد دید که درواقع به طبقات حاکم تعلق داشتند و درجهٔ همگون‌سازی‌شان با جامعهٔ جنتیل؛ از طریق پول، تعمید یا ازدواج مختلط، به‌مراتب بیشتر از همگون‌سازی اغلب یهودیان در غرب بود.

یکی از اولین کشورهایی که مجریانِ راه‌حل نهایی در آن با چنین شرایطی مواجه شدند، دولت دست‌نشاندهٔ کرواسی در یوگسلاوی بود که زاگرب را پایتخت خود قرار داده بود. دولت کروات به سرکردگی دکتر آنته پاولیچ[۴۳۷]، سه هفته بعد از آغاز به کار، کاملاً مطیعانه قوانین ضدیهود را وضع کرد و وقتی از او پرسیدند باید با چند ده نفر یهودی کروات در آلمان چه کرد، پاسخ داد آن‌ها «از تبعید به شرق استقبال می‌کنند». وزیر کشور رایش تقاضا کرد این کشور تا فوریه ۱۹۴۲ یهودی‌زدایی شود و آیشمن هم سروان فرانتس آبرومایت[۴۳۸] را فرستاد تا با افراد وابسته به پلیس آلمان در زاگرب همکاری کند. عملیات اخراج را خود کروات‌ها، به‌ویژه اعضای جنبش قدرتمند فاشیستی به نام اوستاشه[۴۳۹] انجام می‌دادند و کروات‌ها بابت اخراج هر یهودی سی مارک به نازی‌ها می‌پرداختند و در مقابل، کل اموال اخراج‌شدگان را تصاحب می‌کردند. این مطابق با سیاست رسمی «اصل سرزمینی» آلمانی‌ها بود که در همهٔ کشورهای اروپایی اجرا می‌شد و به موجب آن، اموال یهودیان کشته‌شده - فارغ از تابعیتشان - به دولتی می‌رسید که آن یهودیان داخل مرزهایش ساکن بودند. (البته نازی‌ها همیشه به «اصل سرزمینی» احترام نمی‌گذاشتند؛ اگر به نظر می‌رسید دورزدن این اصل به دردسرش می‌ارزد، راه برای انجامش زیاد بود. تاجران آلمانی می‌توانستند اموال یهودیان را قبل از اخراج مستقیماً از آن‌ها بخرند، و ستاد روزنبرگ[۴۴۰] که ابتدا برای مصادرهٔ کلیهٔ اشیای تاریخی و فرهنگی عبرانی‌ها و یهودیان[۴۴۱] به نفع مراکز تحقیقاتی ضدیهودی در آلمان تأسیس شده بود، خیلی زود فعالیت‌هایش را گسترش داد و مبلمان و آثار هنری ارزشمند را هم تحت پوشش خود گرفت). ضرب‌الاجل اولیهٔ فوریه ۱۹۴۲ نمی‌توانست محقق شود، چون یهودیان توانستند از کرواسی به منطقهٔ اِشغالی ایتالیا بگریزند، اما بعد از کودتای بادوگلیو، هرمان کرومی یکی دیگر از افراد آیشمن، به زاگرب رسید و تا پاییز ۱۹۴۳، سی‌هزار یهودی اخراج و به مراکز کشتار فرستاده شده بودند.

تازه آن موقع بود که آلمانی‌ها فهمیدند کشور هنوز یهودی‌زدایی نشده است. در قانون ضدیهود اولیه، به بند عجیبی برخوردند که کل یهودیانی را که در «هدف کروات» مشارکت کرده بودند به «آریایی‌های افتخاری» تبدیل می‌کرد. تعداد این یهودیان طی سال‌های پس از تصویب قانون، قطعاً تا حد چشمگیری افزایش یافته بود. به بیان دیگر، کسانی که ثروت زیادی داشتند و داوطلبانه اموالشان را تسلیم می‌کردند معاف می‌شدند. جالب‌تر آنکه سرویس اطلاعاتی اس.اس. (به فرماندهی سرگرد ویلهلم هوتل[۴۴۲] که برای ادای شهادت از طرف وکیل‌مدافع به اورشلیم فراخوانده شد، اما استشهادیه‌اش بعداً مورد استفادهٔ دادستانی قرار گرفت) کشف کرده بود که تقریباً همهٔ اعضای محفل حاکم در کرواسی، از رئیس حکومت گرفته تا رهبر اوستاشه، با زنان یهودی ازدواج کرده‌اند. هزاروپانصد یهودی نجات‌یافته در این منطقه - پنج درصد، طبق یکی از گزارش‌های حکومت یوگسلاوی - همگی به این گروه یهودیِ کاملاً همگون‌سازی‌شده و فوق‌العاده ثروتمند تعلق داشتند. ازآنجاکه درصد یهودیان همگون‌سازی‌شده در میان توده‌های شرق را اغلب در حدود پنج درصد تخمین زده‌اند، می‌توان نتیجه‌گیری کرد همگون‌سازی در شرق، اگر اساساً ممکن می‌شد، شانس نجات را نسبت به بقیهٔ اروپا به‌مراتب بالاتر می‌برد.

وضع در سرزمین مجاور، صربستان، بسیار متفاوت بود. ارتش اشغالگر آلمان، تقریباً از همان روز اول، مجبور بود در این منطقه با نوعی جنگ چریکی دست‌وپنجه نرم کند که نظیرش فقط در پشت جبهه‌های روسیه دیده شده بود. پیش از این، به تنها رخدادی که آیشمن را با تصفیهٔ یهودیان صربستان مرتبط می‌کرد، اشاره کردم. دادگاه در حکم خود اذعان کرد «سلسله‌مراتب عادی فرماندهی در مواجهه با یهودیان صربستان، برای ما چندان روشن نشد» و توضیح این است که ادارهٔ آیشمن اساساً در آن منطقه دخالتی نداشت، چون هیچ یهودی‌ای اخراج نشد. کل «مشکل» را در محل حل می‌کردند. به بهانهٔ اعدام گروگان‌هایی که در جنگ چریکی به اسارت گرفته می‌شدند، ارتش مردان یهودی را به ضرب گلوله می‌کشت و زنان و کودکان را به فرماندهٔ پلیس امنیت تحویل می‌داد، شخصی به نام دکتر امانوئل شِفر،[۴۴۳] دست‌پروردهٔ خاص هایدریش، که آن‌ها را در کامیون‌های گاز می‌کشت. در اوت ۱۹۴۲، یکی از مشاوران ارشد حکومت به نام هرالد ترنر که رئیس شاخهٔ غیرنظامی در

دولت نظامی صربستان بود، با افتخار گزارش داد صربستان «تنها کشوری است که هم مسئلهٔ یهودیان و هم مسئلهٔ کولی‌ها در آن حل شده است» و کامیون‌های گاز را به برلین پس فرستاد. حدود پنج‌هزار یهودی به چریک‌ها پیوستند، و این تنها راه نجات بود.

شِفر بعد از جنگ در دادگاه کیفری آلمان محاکمه شد. او را بابت قتل ۶۲۸۰ زن و کودک با گاز، به شش سال و شش ماه حبس محکوم کردند. فرماندار نظامی منطقه، ژنرال فرانتز بومه خودکشی کرد، اما ترنر به حکومت یوگسلاوی تحویل و به اعدام محکوم شد. این داستانی است که بارهاوبارها تکرار می‌شود: کسانی که از محاکمات نورنبرگ گریختند و به کشورهایی که در آنجا دست به جنایت زده بودند مسترد نشدند، در نهایت هیچ‌وقت محاکمه نشدند یا دادگاه‌های آلمان کاملاً «درک» شان کردند. این یادآور خاطرهٔ ناخوشایند جمهوری وایمار[۴۴۴] است که تخصص چشم‌پوشی از قتل سیاسی بود، البته اگر قاتل به یکی از گروه‌های راست‌گرا که به شدت ضدجمهوری بودند تعلق داشت.

بلغارستان بیش از هر کشور دیگری باید قدردانِ آلمان نازی می‌بود، چون به قیمت قربانی‌شدن رومانی، یوگسلاوی و یونان، کشورگشایی چشمگیری نصیبش شد. و با وجود این، بلغارستان قدرشناس نبود، نه حکومتش و نه مردمش به قدر کافی نرمش نشان ندادند تا اجرای سیاست «سرسختی بی‌رحمانه» عملی شود. این رویکرد در موضوعات دیگری غیر از مسئلهٔ یهودیان هم به چشم می‌آمد. پادشاهی بلغارستان هیچ دلیلی نمی‌دید تا نگرانِ جنبش فاشیست کشور، راتنیزی[۴۴۵]، باشد، چون تعدادشان اندک بود و تأثیر سیاسی‌شان ناچیز و پارلمان کشور هنوز نهاد محترمی باقی مانده بود که آرام و بی‌دردسر با پادشاه همکاری می‌کرد. بنابراین، آن‌ها جرئت کردند با اعلام جنگ علیه روسیه مخالفت کنند و هرگز حاضر نشدند به نشان قدردانی حتی یک یگان «داوطلب» هم به جبههٔ شرقی بفرستند. اما شگفت‌انگیزتر از همه این بود که به‌رغم قرارگرفتن بلغارستان در مدار جمعیت‌های مختلط - جایی که یهودستیزی در میان تمام گروه‌های قومیتی شایع بود و مدت‌ها قبل از رسیدن هیتلر جزئی از سیاست رسمی حکومت شده بود - بلغارستانی‌ها ابداً هیچ «درکی از مسئلهٔ یهود» نداشتند. البته ارتش بلغارستان موافقت کرده بود همهٔ یهودیان را - که تعدادشان به حدود پانزده‌هزار نفر

می‌رسید - از سرزمین‌های تازه ضمیمه‌شده که حکومت نظامی داشتند و مردمانش هم یهودستیز بودند اخراج کند، اما محل تردید است که آیا می‌دانستند «اسکان مجدد در شرق» درواقع به چه معناست یا خیر. مدتی پیش‌تر، در ژانویهٔ ۱۹۴۱، حکومت هم موافقت کرده بود یک‌سری قوانین ضدیهود وضع کنند، اما این قوانین از دیدگاه نازی‌ها مزخرف محض بود: حدود شش‌هزار نفر مرد قوی‌جثه برای بیگاری بسیج شدند، کل یهودیان تعمیدیافته را فارغ از تاریخ تغییر دین معاف کردند و در نتیجه تغییر دین شایع شد؛ پنج‌هزار یهودی دیگر - از مجموع حدوداً پنجاه‌هزار یهودی - مشمول مزایای ویژه شدند؛ ظرفیت محدودی هم برای پزشکان و تاجران یهودی تعیین شد که نسبتاً بالا بود، چون به‌جای درصد یهودیان کل کشور، مبتنی بر درصد یهودیان هر شهر بود. وقتی این اقدامات به اجرا گذاشته شد، مقامات حکومت بلغارستان علناً اعلام کردند که حالا اوضاع به ثبات رسیده و همه راضی‌اند. طبعاً نازی‌ها نه‌تنها مجبور بودند الزامات «راه‌حل مسئلهٔ یهود» را برایشان روشن کنند، بلکه باید به آن‌ها یاد می‌دادند که ثبات حقوقی و جنبش توتالیتر، آشتی‌ناپذیرند.

مقامات آلمانی لابد ظنی نسبت به مشکلات پیش رو داشته‌اند. در ژانویهٔ ۱۹۴۲، آیشمن نامه‌ای به وزارت خارجه نوشت و اعلام کرد «امکانات کافی برای پذیرش یهودیان از بلغارستان وجود دارد». او پیشنهاد کرد مسئله را با حکومت بلغارستان مطرح کنند و به وزارت خارجه اطمینان داد که وابستهٔ پلیس در صوفیه «اجرای ابعاد فنی اخراج را برعهده خواهد گرفت». (به نظر می‌رسد این وابستهٔ پلیس هم چندان اشتیاقی به کارش نداشته است، چون پس از مدت کوتاهی، آیشمن یکی از افراد خودش، تئودور دانِکِر را به‌عنوان «مشاور» از پاریس به صوفیه فرستاد). جالب آنکه این نامه با اطلاعیه‌ای که آیشمن چند ماه قبل به صربستان فرستاده بود، مستقیماً تعارض داشت، چون در آن اطلاعیه گفته بود هنوز هیچ امکاناتی برای پذیرش یهودیان فراهم نیست و حتی امکان اخراج یهودیان رایش هم وجود ندارد. اولویت یهودی‌زدایی از بلغارستان را تنها می‌توان با این نکته توضیح داد که اطلاعات دقیقی به دست برلین رسیده بود که نشان می‌داد اگر قرار است در این منطقه نتیجه‌ای حاصل شود، باید سرعت عمل به خرج داد. البته سفارت آلمان موضوع را با بلغارها در میان گذاشت، اما شش ماه طول کشید تا بلغارها اولین قدم در راستای اقدامات «رادیکال» را بردارند: طرح نشان مخصوص یهودیان. از نظر

نازی‌ها، حتی همین اقدام هم به‌شدت ناامیدکننده اجرا شد. اول اینکه، طبق گزارش‌های وظیفه‌شناسانهٔ خودشان، این نشان فقط یک «ستارهٔ خیلی کوچک» بود، دوم اینکه، اغلب یهودیان اصلاً نشان را به لباسشان نمی‌زدند، و سوم اینکه، کسانی که نشان را می‌زدند هم «چنان حجمی از همدردی از جانب مردم گمراه (دریافت می‌کردند) که درواقع به این نشان افتخار می‌کردند؛» این جمله را والتر شلنبرگ[۴۴۶]، رئیس بخش ضداطلاعات در ادارهٔ اصلی امنیت رایش، در یکی از گزارش‌های اس.دی. که در نوامبر ۱۹۴۲ به وزارت خارجه مخابره شد، نوشته بود. به همین دلیل، حکومت بلغارستان این فرمان را لغو کرد. حکومت بلغارستان، تحت فشار شدید آلمان‌ها، بالاخره تصمیم گرفت همهٔ یهودیان را از صوفیه به مناطق روستایی تبعید کند، اما چیزی که آلمانی‌ها خواسته بودند قطعاً این نبود، چون به‌جای آنکه یهودیان را تجمیع کند، پراکنده‌شان می‌کرد.

اخراج این افراد درواقع نقطهٔ عطف مهمی را در شرایط کلی رقم زد، چون مردم صوفیه تلاش کردند تا نگذارند یهودیان به ایستگاه‌های راه‌آهن بروند و بعد جلوی کاخ پادشاه تظاهرات کردند. آلمانی‌ها در این توهم سیر می‌کردند که مقصر اصلی ایمن‌ماندنِ یهودیان بلغارستان، بوریس سوم، پادشاه این کشور است، تقریباً جای تردیدی نیست که مأموران اطلاعاتی آلمان او را به قتل رساندند. اما نه مرگ پادشاه و نه ازراه‌رسیدن دانِکر در اوایل سال ۱۹۴۳، وضع را حتی ذره‌ای تغییر نداد، چون هم پارلمان و هم مردم آشکارا پشت یهودیان ایستاده بودند. دانِکر موفق شد با کمیساریای بلغارستان در امور یهودیان توافق کند که شش‌هزار تن از «رهبران یهودی» به تربلینکا تبعید شوند، اما هیچ‌کدام از این یهودیان هرگز کشور را ترک نکردند. نفسِ این توافق شایان توجه است، چون نشان می‌دهد نازی‌ها هیچ امیدی برای به‌خدمت‌گرفتن رهبران یهودی و استفاده از آن‌ها برای مقاصد خودشان نداشتند. به خاخام اعظم صوفیه هم دسترسی نداشتند، چون استفان اسقف اعظم صوفیه[۴۴۷] به او پناه داده و علناً اعلام کرده بود که «سرنوشت یهودیان را خداوند مقرر کرده است و انسان‌ها ابداً حق شکنجه و آزارواذیت آن‌ها را ندارند» (هیلبرگ؛) که به‌مراتب بیش از هر کاری بود که واتیکان تا آن‌موقع انجام داده بود. در نهایت، همان اتفاقی که قرار بود چند ماه بعد در دانمارک رخ دهد، در بلغارستان به وقوع پیوست؛ مأموران آلمانی مقیم بلغارستان از خودشان مطمئن نبودند و دیگر نمی‌شد به آن‌ها اطمینان کرد. این مسئله هم دربارهٔ فرد وابسته به پلیس (یکی از اعضای اس.اس.) که قرار بود یهودیان را جمع‌آوری و بازداشت کند صادق بود، و هم دربارهٔ سفیر آلمان در صوفیه، آدولف بِکِرله[۴۴۸] که در ژوئن ۱۹۴۳ به وزارت خارجه توصیه کرد امیدی به این وضع نیست، چون «بلغارستانی‌ها آن‌قدر با اقوامی مانند ارمنی‌ها، یونانی‌ها و کولی‌ها زندگی کرده‌اند که مسئلهٔ یهود را درک نمی‌کنند؛» که البته پرت‌وپلای محض بود، چون همین حرف را می‌شد، با لحاظ یک‌سری تغییرات، دربارهٔ همهٔ کشورهای اروپای شرقی و جنوب شرقی زد. همین بکرله با لحنی حاکی از دلخوری، به ادارهٔ اصلی امنیت رایش خبر داد که دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد. و نتیجه این شد که در اوت ۱۹۴۴، وقتی هم‌زمان با نزدیک‌شدن ارتش سرخ، قوانین ضدیهودی لغو شدند، حتی یک یهودی بلغارستانی هم اخراج نشده یا به مرگ غیرطبیعی نمرده بود. من سراغ ندارم کسی را که تلاش کرده باشد رفتار مردم بلغارستان

را توضیح دهد؛ رفتاری که در آن مدار جمعیت‌های مختلط بی‌نظیر است، اما عملکرد این مردم، یادآور گئورگی دیمیتروف[۴۴۹] است، کمونیستی بلغاری که وقتی نازی‌ها به قدرت رسیدند، ازقضا در آلمان بود، و نازی‌ها او را به‌عنوان متهم آتش‌سوزی رایشستاگ - حریق مرموز پارلمان برلین در ۲۷ فوریه ۱۹۳۳- معرفی کردند. دیمیتروف در دیوان عالی آلمان محاکمه شد و وقتی مقابل گورینگ قرار گرفت، جوری او را سؤال‌پیچ کرد که انگار محاکمه تحت کنترل اوست؛ و به لطف او همهٔ متهمان، به‌جز مارینوس فان در لوبه[۴۵۰] تبرئه شدند. رفتار و منش دیمیتروف، ستایش تمام جهان را برانگیخت و آلمان هم مستثنی نبود. مردم می‌گفتند «یک مرد در آلمان باقی مانده و آن‌یکی هم بلغار است».

یونان که در شمال به اشغال آلمانی‌ها و در جنوب به اشغال ایتالیا درآمده بود، هیچ مشکل خاصی ایجاد نمی‌کرد، بنابراین می‌توانست در صفِ یهودی‌زدایی بماند. در فوریهٔ ۱۹۴۳، دو نفر از متخصصان آیشمن، سروان دیتر ویسلیتسنی و سروان آلوئیز برونر از راه رسیدند تا شرایط را برای اخراج یهودیان از سالونیک آماده کنند، جایی که دوسوم یهودیان یونانی، حدود پنجاه‌وپنج‌هزار نفر، تجمیع شده بودند. اقدامات این دو، طبق نامهٔ انتصابشان از طرف چهار-ب-۴-، طبق برنامه‌ای «در چارچوب راه‌حل نهایی مسئلهٔ یهود در اروپا» بود. با همکاری نزدیک سرگردی از ورماخت به نام دکتر مکس مرتِن[۴۵۱]، که نمایندهٔ حکومتِ نظامی آن منطقه بود، فوراً شورای یهود معمول را به ریاست خاخام اعظم کورِتز[۴۵۲] برپا کردند. ویسلیتسنی که در رأس «یگان ویژهٔ یهودی‌زدایی» در سالونیک بود، نشان زردرنگ را مطرح کرد و به‌سرعت روشن کرد که هیچ معافیتی تحمل نخواهد شد. دکتر مرتن کل جمعیت یهودی را در یک گتو مستقر کرد که از آنجا به‌راحتی می‌شد خارجشان کرد، چون نزدیک ایستگاه راه‌آهن بود. تنها دسته‌بندی ممتاز، یهودیانی بودند که پاسپورت‌های خارجی داشتند؛ و طبق معمول، افراد شورای یهود که در مجموع بیش از چند صد نفر نمی‌شدند. این افراد در نهایت به اردوگاه مبادلهٔ برگن‌بلزن فرستاده شدند. هیچ راه فراری نبود جز فرار به جنوب، چون آنجا ایتالیایی‌ها، مثل جاهای دیگر، حاضر نبودند یهودیان را به آلمانی‌ها تحویل بدهند، اما امنیت در منطقهٔ اشغالی ایتالیا دیری نپایید. مردم یونان در بهترین حالت بی‌اعتنا بودند، و حتی برخی از گروه‌های چریکی «به دیدهٔ تأیید» به این عملیات می‌نگریستند. طی دو

ماه، کل جامعهٔ یهودیان اخراج شده بودند، قطارها به مقصد آشویتس تقریباً هر روز راه می‌افتادند و هرکدام، دوهزار تا دوهزاروپانصد یهودی را در واگن‌های باری حمل می‌کردند. در پاییز همان سال، وقتی ارتش ایتالیا فروپاشید تخلیهٔ حدود سیزده‌هزار یهودی از بخش جنوبی یونان، از جمله آتن و جزایر یونان، به‌سرعت تکمیل شد.

در آشویتس، بسیاری از یهودیان یونانی به‌عنوان نیروهای موسوم به کماندوهای مرگ به کار گرفته شدند که اتاق‌های گاز و کوره‌های آدم‌سوزی را می‌چرخاندند و در سال ۱۹۴۴، وقتی یهودیان مجارستانی سربه‌نیست شدند و گتوی لودز تصفیه شد، این افراد هنوز زنده بودند. در پایان آن تابستان، وقتی شایعه شد که کشتار با گاز به‌زودی متوقف و تأسیساتش برچیده خواهد شد، یکی از معدود شورش‌های کل اردوگاه‌ها به راه افتاد؛ کماندوهای مرگ مطمئن بودند حالا آن‌ها هم کشته خواهند شد. این شورش یک فاجعهٔ تمام‌عیار بود، فقط یک نفر زنده ماند تا راوی ماجرا باشد.

به نظر می‌رسد بی‌اعتنایی یونانی‌ها نسبت به سرنوشت یهودیان کشورشان، بعد از آزادسازی کشور هم به نحوی ادامه یافت. دکتر مرتِن، یکی از شهودی که به دعوت وکیل‌مدافع در محاکمهٔ آیشمن حاضر شد، اکنون موضع کم‌وبیش متناقضی گرفته و ادعا می‌کند که از هیچ‌چیز خبر نداشته و درعین‌حال، یهودیان را از سرنوشتی که از آن بی‌خبر بوده نجات داده است. او پس از جنگ، بی‌سروصدا به‌عنوان نمایندهٔ یک آژانس مسافرتی به یونان برگشت؛ دستگیر شد اما زود آزادش کردند و اجازه یافت به آلمان برگردد. مورد او شاید منحصربه‌فرد باشد، چون محاکمهٔ جنایت‌کاران جنگی در همهٔ کشورها به‌جز آلمان، همیشه منجر به صدور مجازات‌های شدید شده است. و شهادت او در دفاع از متهم که در برلین و در حضور نمایندگان وکیل‌مدافع و دادستانی ادا شد، واقعاً نظیر نداشت. او ادعا کرد آیشمن در تلاش برای نجات حدود بیست‌هزار زن و کودک در سالونیک همکاری بسیار خوبی داشته، و همهٔ شرارت‌ها زیر سر ویسلیتسنی بوده است. البته مرتن در نهایت گفت که قبل از ادای شهادت، برادر آیشمن (که در لینتز وکیل است) و یک سازمان آلمانی متشکل از اعضای سابق اس‌اس، به سراغ او آمده‌اند. خود آیشمن همه‌چیز را انکار می‌کرد و می‌گفت هرگز به سالونیک نرفته و دکتر مرتنِ حاضربه‌خدمت

را هم به عمرش ندیده است.

آیشمن چندین بار ادعا کرد که استعداد او در سازمان‌دهی، هماهنگ‌سازی تخلیه‌ها و اخراج‌هایی که دفتر او با موفقیت انجام داده بود، درواقع به قربانیان او کمک کرده است و باعث شده سرنوشت راحت‌تری داشته باشند. استدلال او این بود که اگر قرار بوده چنین کاری انجام شود، پس چه بهتر که منظم و مرتب انجام شود. طی محاکمه، هیچ‌کس، حتی وکیل‌مدافع توجهی به این ادعا نکرد؛ ادعایی که به‌وضوح در ردیف ادعای احمقانه و خیره‌سرانهٔ دیگرش جای می‌گرفت: اینکه زندگی صدها هزار یهودی را از طریق «مهاجرت اجباری» نجات داده است. با وجود این، اتفاقاتی که در رومانی رخ داد جای تأمل دارد. اینجا هم همه‌چیز برعکس بود، اما نه مثل دانمارک که حتی مأموران گشتاپو در دستورات برلین کارشکنی می‌کردند. در رومانی، حتی اس.اس. هم از فجایعی که در پوگروم‌های قدیمی و خودجوش و در سطحی عظیم انجام می‌شد، یکه می‌خورد و بعضاً می‌ترسید؛ مأموران اس.اس. اغلب مداخله می‌کردند تا یهودیان را از سلاخی محض نجات بدهند، تا بتوانند کشتار را به شیوه‌ای - به قول خودشان - متمدنانه عملی کنند.

اغراق نکرده‌ایم اگر بگوییم رومانی یهودستیزترین کشور در اروپای قبل از جنگ بود. حتی در قرن نوزدهم، یهودستیزی رومانیایی یک واقعیت مسلّم بود؛ در ۱۸۷۸، قدرت‌های بزرگ کوشیدند از طریق معاهدهٔ برلین پادرمیانی، و حکومت رومانی را مجبور کنند سکنهٔ یهودی کشورش را به‌عنوان اتباع رومانیایی به رسمیت بشناسد؛ هرچند همچنان شهروندان درجه‌دو بودند. اما موفق نشدند، و در پایان جنگ جهانی اول، همهٔ یهودیان رومانیایی - به استثنای چند صد خانوادهٔ سفاردی و برخی یهودیان آلمانی‌تبار - کماکان خارجی‌های مقیم محسوب می‌شدند. در جریان مذاکرات معاهدهٔ صلح، متفقین تمام اراده و تلاش خود را به کار بستند تا حکومت رومانی را «اقناع» کنند معاهدهٔ اقلیت‌ها را بپذیرد و به اقلیت یهودی کشورش شهروندی بدهد. این عقب‌نشینی در برابر افکار عمومی جهان، در ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ کنار گذاشته شد؛ رومانیایی‌ها با اعتماد به قدرت آلمان هیتلری، احساس کردند می‌توانند مخاطرهٔ الغای معاهدهٔ اقلیت‌ها را بپذیرند و آن را تحمیلی بر «حاکمیت» خود بخوانند و چند صدهزار یهودی - حدود یک‌چهارم کل جمعیت یهودی کشور - را از شهروندی محروم کنند. دو سال بعد، در اوت ۱۹۴۰، چند ماه قبل از پیوستن رومانی به جبههٔ آلمان هیتلری در جنگ، مارشال ایون آنتونسکو[۴۵۳]، رئیس دیکتاتوری جدید گارد آهنین،[۴۵۴] کل یهودیان رومانیایی را بی‌تابعیت اعلام کرد، به استثنای چند صد خانواده که قبل از معاهدات صلح، شهروندان رومانی بودند. در همان ماه، او قوانین ضدیهودی هم تصویب کرد که شدیدترین قوانین کل اروپا بودند، حتی در مقایسه با قوانین آلمان. طبقات ممتاز، کهنه‌سربازان جنگ و یهودیانی که قبل از ۱۹۱۸ رومانیایی بودند، بیش از ده‌هزار نفر نبودند؛ به‌زحمت بیش از یک درصد کل یهودیان کشور. خود هیتلر هم می‌دانست که آلمان در خطر عقب‌افتادن از رومانی است و در اوت ۱۹۴۱، چند هفته پس از صدور دستور راه‌حل نهایی، به گوبلز گلایه کرد که «مردی مثل آنتونسکو در این مسائل به‌مراتب رادیکال‌تر از هرکاری که ما تابه‌حال انجام داده‌ایم پیش می‌رود».

رومانی در فوریهٔ ۱۹۴۱ وارد جنگ شد و لشکر رومانی در حملهٔ پیشِ رو به روسیه، به یک نیروی نظامی قَدَر بدل شد. سربازان رومانیایی فقط در اودِسا شصت‌هزار نفر را به قتل رساندند. برخلاف حکومت‌های سایر کشورهای بالکان، حکومت رومانی از همان ابتدا اطلاعات بسیار دقیقی دربارهٔ کشتار یهودیان در شرق داشت، و سربازان

رومانیایی حتی بعد از آنکه گارد آهنین در تابستان ۱۹۴۱ از قدرت به زیر کشیده شد، برنامه‌ای برای کشتار و اخراج را کلید زدند که حتی «طغیانِ گارد آهنین بخارست» در ژانویهٔ همان سال را «ناچیز جلوه داد؛» برنامه‌ای چنان فجیع که در کل تاریخچهٔ آکنده از قساوتِ این موضوع، نظیر ندارد (هیلبرگ). اخراج به سبک رومانیایی بدین ترتیب بود که پنج‌هزار نفر را در واگن‌های باری می‌چپاندند و می‌گذاشتند همان‌جا از خفگی بمیرند، درحالی‌که قطار، بی هیچ برنامه یا هدفی، شبانه‌روز در مناطق روستایی به حرکت ادامه می‌داد. یکی از دنباله‌های پرطرفدار این عملیات‌های کشتار، به نمایش گذاشتن جسدها در قصابی‌های یهودی بود. همچنین، فجایعِ اردوگاه‌های تجمیع رومانی، که چون اخراج به شرق عملی نبود، به‌دستِ خود رومانیایی‌ها تأسیس و اداره می‌شد، به مراتب پیچیده‌تر و بی‌رحمانه‌تر از هرچیزی بود که در آلمان سراغ داریم. وقتی آیشمن، مشاور معمول خود در امور یهودیان، سروان گوستاف ریشتر، را به بخارست فرستاد؛ ریشتر گزارش داد که آنتونسکو حالا در فکر این است که صدوده‌هزار یهودی را به «دو جنگل کنار رودخانهٔ باگ؛» یعنی منطقهٔ اشغالی آلمان در خاک روسیه، بفرستد تا آنجا تصفیه شوند. آلمانی‌ها به وحشت افتاده بودند و همه مداخله کردند: فرماندهان ارتش، وزارت سرزمین‌های اشغالی شرق به ریاست روزنبرگ،[۴۵۵] وزارت خارجه در برلین، و کاردار آلمان در بخارست، فرایهر مانفرد فُن کیلینگر[۴۵۶]؛ که پیش‌تر افسر ارشد گارد ضربت (اس.آ.) و دوست صمیمی روهم بود و به همین دلیل اس.اس. به او شک داشت و به احتمال زیاد، ریشتر، تحت عنوان «مشاور» کیلینگر در امور یهودیان، جاسوسی او را می‌کرد. اما در این مسئله، همه متفق‌القول بودند. خود آیشمن در نامه‌ای به تاریخ آوریل ۱۹۴۲ به وزارت خارجه التماس کرد جلوی این اقدامات بی‌نظم و عجولانهٔ رومانی «برای خلاصی از شر یهودیان» را در این مرحله بگیرد؛ رومانیایی‌ها را باید شیرفهم کرد که «تخلیهٔ یهودیان آلمانی که همین حالا در دست انجام است» اولویت دارد، و نامهٔ خود را با تهدید به «وارد عمل کردن پلیس امنیت به این ماجرا» خاتمه داد.

با آنکه آلمانی‌ها از اولویت‌دادن به رومانی در «راه‌حل نهایی» که در اصل برای هریک از کشورهای بالکان برنامه‌ریزی شده بود، اکراه داشتند، ولی اگر نمی‌خواستند وضع وخیم‌تر شود و به هرج‌ومرجی خونین بینجامد، مجبور بودند با مسئله کنار بیایند؛ و آیشمن هم هرقدر از تهدیدش به استفاده از پلیس امنیت کیف کرده باشد،

به‌هرحال مأموران پلیس امنیت برای نجات یهودیان آموزش ندیده بودند. بنابراین در اواسط ماه اوت - که تا آن زمان، رومانیایی‌ها نزدیک به سیصدهزار نفر از یهودیان خود را تقریباً بدون هیچ کمکی از جانب آلمان کشته بودند - وزارت خارجه با آنتونسکو قراردادی «برای تخلیهٔ یهودیان از رومانی، که به دست یگان‌های آلمانی انجام خواهد شد» منعقد کرد؛ و آیشمن هم مذاکراتی را با راه‌آهن آلمان آغاز کرد تا واگن کافی برای فرستادن دویست‌هزار یهودی به اردوگاه‌های مرگ لوبلین تأمین شود. اما حالا که همه‌چیز آماده بود و چنین امتیازهای بزرگی داده شده بود، رومانیایی‌ها ناگهان تغییر موضع دادند. ناگهان صاعقه‌وار، نامه‌ای از مأمور معتمد، جناب ریشتر، به برلین رسید و اعلام کرد مارشال آنتونسکو نظرش را تغییر داده است. طبق گزارش سفیر، کیلینگر، مارشال حالا می‌خواست «به روشی راحت و بی‌دردسر» از شر یهودیان خلاص شود. نکته‌ای که آلمانی‌ها از آن غافل شده بودند این بود که نه‌تنها درصد قاتلان عامی این کشور فوق‌العاده بالاست، بلکه رومانی فاسدترین کشور بالکان است. شانه‌به‌شانهٔ کشتارها، کسب‌وکار پررونق فروش معافیت هم رواج یافته بود و تمام شاخه‌های بوروکراسی کشور، اعم از ملی و منطقه‌ای، با کمال میل وارد آن شده بودند. تخصصِ خودِ حکومت، دریافت مالیات‌های هنگفت بود که بی‌حساب‌وکتاب بر گروه‌هایی مشخص یا کل جوامع یهودی تحمیل می‌شد. حالا تازه کشف کرده بودند که می‌شود یهودیان را در خارج از کشور در ازای ارز معتبر فروخت، بنابراین رومانیایی‌ها ناگهان طرفدار پرشور مهاجرت یهودیان شده بودند؛ از قرار هر نفر، هزاروسیصد دلار. این‌چنین بود که رومانی، طی جنگ، به یکی از معدود مجاریِ مهاجرت یهودیان به فلسطین تبدیل شد. و درحالی‌که ارتش سرخ پیش‌تر و پیش‌تر می‌آمد، آنتونسکو حتی «اعتدال‌گرا»تر هم شد و حالا حاضر بود بدون دریافت غرامت به یهودیان اجازهٔ خروج بدهد.

عجیب اینجاست که آنتونسکو، از ابتدا تا انتها، «رادیکال»تر از نازی‌ها نبود (چنان‌که هیتلر فکر می‌کرد)، بلکه صرفاً همیشه یک قدم از تحولات آلمان جلوتر بود. او نخستین کسی بود که همهٔ یهودیان را از تابعیت محروم کرد و کشتارهای عظیم و گسترده را هم علنی و بی‌شرمانه آغاز کرد، آن‌هم در زمانی که نازی‌ها هنوز مشغول انجام اولین آزمایش‌هایشان بودند. بیش از یک سال قبل از آنکه هیملر پیشنهاد «خون در برابر کامیون» را مطرح

کند، آنتونسکو به فکر فروش یهودیان افتاده بود و عاقبت نیز او کل ماجرا را خاتمه داد، همان‌طور که دست‌آخر هیملر چنین کاری کرد، گویی که از ابتدا شوخی بوده است. در اوت ۱۹۴۴، رومانی تسلیم ارتش سرخ شد و آیشمن، متخصص تخلیه، را سراسیمه به این منطقه فرستادند تا عده‌ای از «آلمانی‌تبارها» را نجات بدهد، اما تلاش او راه به جایی نبرد. حدود نیمی از هشتصدوپنجاه‌هزار یهودی رومانی زنده ماندند که عدهٔ زیادی از آن‌ها - چند صدهزار نفر - راه اسرائیل را در پیش گرفتند. هیچ‌کس نمی‌داند امروز چند نفر یهودی در این کشور باقی مانده‌اند. قاتلان رومانیایی همگی چنان‌که باید اعدام شدند و کیلینگر قبل از آنکه روس‌ها دستشان به او برسد، خودکشی کرد. فقط سروان ریشتر که واقعاً هرگز فرصت پیدا نکرد وارد عمل شود، تا ۱۹۶۱ در آرامش در آلمان زندگی کرد، و در این سال قربانی دیرهنگام محاکمهٔ آیشمن شد.

دوازده: اخراج‌ها از اروپای مرکزی- مجارستان و اسلواکی

مجارستان، که پیش‌تر در بحث از مسئلهٔ بغرنجِ وجدان آیشمن به آن اشاره کردیم، مطابق قانون اساسی‌اش مملکتی پادشاهی، اما بدون پادشاه بود. در این کشور، با آنکه دسترسی به دریا، نیروی دریایی یا ناوگان تجاری وجود نداشت، دریاسالاری به نام نایب‌السلطنه نیکولاس فُن‌هورتی[۴۵۷]، حاکمیت کشور را در اختیار داشت، یا بهتر بگوییم، کشور را به امانت از پادشاه ناموجود، به دست گرفته بود. تنها نشانهٔ مشهود از خاندان سلطنتی، وفورِ عنوان افتخاری هوفرات[۴۵۸] بود: رایزنانِ درباری که وجود خارجی نداشت. روزگاری امپراتور مقدس روم، پادشاه مجارستان بود و بعدها، پس از ۱۸۰۶، سلطنت کایزرلیش کونیگلیش[۴۵۹] بر دانوب، به شکلی متزلزل به دستِ خاندان هابسبورگ - که امپراتور (قیصر) اتریش و پادشاه مجارستان بودند - پابرجا نگه داشته شد. در ۱۹۱۸، امپراتوری هابسبورگ در دل «دولت‌های جانشین» منحل شده بود و اتریش حالا یک جمهوری بود و آرزوی آنشلوس و الحاق به آلمان را داشت. اوتو فُن‌هابسبورگ[۴۶۰] در تبعید بود و «مجارها» ی ملی‌گرای دوآتشه هم هرگز حاضر نبودند او را به‌عنوان پادشاه مجارستان بپذیرند. از سوی دیگر، حتی یک خانوادهٔ سلطنتیِ اصالتاً مجارستانی هم در خاطرهٔ تاریخی {این کشور} وجود نداشت. ازاین‌رو هیچ‌کس جز دریاسالار هورتی نمی‌دانست از بین شکل‌های شناخته‌شدهٔ حکومت، مجارستان دقیقاً مصداق کدام است.

پشت توهمِ جلال و شکوه سلطنتی، یک ساختار موروثی فئودالی وجود داشت. بین تمام این سرزمین‌های گرفتار فقر، وطنِ فرزندخواندگان اروپا، در مجارستان بود که فلاکتِ رعایای بی‌زمین، و ناز و نعمت چند خانوادهٔ آریستوکرات - که به معنای واقعی کلمه، مالک کشور بودند - پررنگ‌تر از هرجای دیگری به چشم می‌آمد. همین پس‌زمینهٔ مسائل اجتماعی حل‌نشده و عقب‌ماندگی کلی بود که رنگ‌وبوی خاصی به جامعهٔ بوداپست می‌داد؛ گویی مجارستانی‌ها شعبده‌بازانی بودند که آن‌قدر از خودفریبی تغذیه کرده بودند که دیگر هرگونه درکی از عدم تجانس را از دست داده بودند. در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، تحت‌تأثیر فاشیسم ایتالیایی، مجارستانی‌ها یک جنبش فاشیست قوی شکل داده بودند که «صلیب پیکان»[۴۶۱] خوانده می‌شد و در ۱۹۳۸ با تصویب اولین قانون ضدیهودی‌شان، پا جای پای ایتالیا گذاشتند؛ به‌رغم اثرگذاری قوی کلیسای کاتولیک در این کشور، این حکم‌ها

بر یهودیان تعمیدیافته که بعد از ۱۹۱۹ تغییر دین داده بودند هم اعمال می‌شد، و حتی کسانی که قبل از این تاریخ به مسیحیت گرویده بودند هم سه سال بعد مشمول همین حکم‌ها شدند. اما با وجود این، در زمانه‌ای که یهودستیزیِ فراگیر و مبتنی بر نژاد، به سیاست رسمی حکومت بدل شده بود، همچنان یازده یهودی بر کرسی‌های اعلای پارلمان تکیه زده بودند و مجارستان تنها کشور در میان قدرت‌های محور بود که سربازان یهودی را - صدوسی‌هزار نفر، به‌عنوان نیروی پشتیبان اما با یونیفرم مجارستانی - به جبههٔ شرقی اعزام کرد. این ناسازگاری‌ها را می‌توان این‌طور توضیح داد که مجارستانی‌ها به‌رغم سیاست رسمی خود، در زمینهٔ تفکیک بین یهودیان بومی و یهودیان اروپای شرقی، بین یهودیان «مجاری‌شدهٔ» اهل «مجارستانِ تریانون» (که مثل سایر دولت‌های جانشین با معاهدهٔ تریانون تأسیس شده بود) و یهودیان سرزمین‌های تازه ضمیمه‌شده، حتی از کشورهای دیگر هم قاطعیت بیشتری به خرج می‌دادند. حاکمیت ملی مجارستان تا مارس ۱۹۴۴ مورد احترام حکومت نازی بود، ازاین‌رو این کشور برای یهودیان به یک جزیرهٔ امن در «اقیانوسی از مرگ و ویرانی» بدل شده بود. با توجه به نزدیک‌شدن ارتش سرخ در دل کوه‌های کارپات و تلاش مذبوحانهٔ حکومت مجارستان برای پیروی از الگوی ایتالیا و انعقاد معاهدهٔ صلح جداگانه با متفقین، می‌توان درک کرد که حکومت آلمان چرا تصمیم به اشغال این کشور گرفت، اما تقریباً باورنکردنی است که در این مرحله از بازی، هنوز «پرداختن به مسئلهٔ یهودیان باید در دستور کار باشد؛» یهودیانی که «تصفیه‌شدن» آن‌ها «پیش‌شرط دخیل‌کردن مجارستان در جنگ» بود؛ چنان‌که فیزن‌مایر در دسامبر ۱۹۴۳ در گزارشی خطاب به وزارت خارجه نوشته است، چون {حل‌وفصل و} «تصفیهٔ» این «مسئله» مستلزم تخلیهٔ هشتصدهزار یهودی بود، به‌علاوهٔ حدود صد یا صدوپنجاه‌هزار یهودی که تغییر دین داده بودند.

با وجود این، چنان‌که پیش‌تر گفته‌ام، به دلیل وسعت و فوریت این کار، آیشمن در مارس ۱۹۴۴ همراه با کل پرسنلش که حالا به‌راحتی می‌توانست یک‌جا جمعشان کند (چون کار در جاهای دیگر تمام شده بود)، به بوداپست رسید. ویسلیتسنی و برونر از اسلواکی و یونان، آبرومایت از یوگسلاوی، دانِکر از پاریس و بلغارستان، زیگفرید زایدل[۴۶۲] از فرماندهی ترزین‌اشتاد، و هرمان کرومی از وین به بوداپست فراخوانده شدند و کرومی

به‌عنوان معاون آیشمن منصوب شد. آیشمن تمام اعضای مهم دفترش را از برلین با خودش آورده بود: رولف گونتر (معاون ارشد)، فرانتس نواک (افسر مأمور اخراج) و اوتو هونشه (کارشناس حقوقی). بدین ترتیب،

Eichmann Sondereinsatzkommando (واحد عملیاتی ویژهٔ آیشمن) با حدود ده نفر نیروی اصلی و چند دستیار اداری، مقر خود را در بوداپست برپا کرد. آیشمن و افرادش، عصر همان روزی که به بوداپست رسیدند، رهبران یهودی را به اجلاسی دعوت کردند تا قانعشان کنند که شورای یهود را تشکیل بدهند؛ شورایی که دستورات از طریق آن صادر می‌شد و در مقابل، بر کل یهودیان مجارستان صلاحیت مطلق پیدا می‌کرد. در آن زمان و آن مکان، اجرای چنین حربه‌ای آسان نبود. چون در این برهه، به گفتهٔ فرستادهٔ پاپ: «{دیگر} کل دنیا می‌دانست اخراج در عمل به چه معناست؛» به‌علاوه، چنان‌که دکتر کاستنر در شهادت خود در نورنبرگ بیان کرد، یهودیانِ بوداپست «بخت بی‌نظیری یافتند که توانستند سرنوشت یهودیان اروپایی را دنبال کنند. ما از کار آینزانتس‌گروپن کاملاً خبر داشتیم. ما بیش از آنچه لازم بود، دربارهٔ آشویتس می‌دانستیم». قطعاً چیزی بیش از آن «قدرت‌های هیپنوتیزمی» که به آیشمن نسبت می‌دادند لازم بود تا کسی قانع شود که نازی‌ها تمایز مقدس بین یهودیانِ مجاری‌شده و یهودیان شرقی را به رسمیت خواهند شناخت. خودفریبی باید به سطح یک هنر والا ارتقا یافته باشد تا به رهبران یهودیان مجارستان اجازه بدهد در این مقطع باور کنند که «اینجا نمی‌تواند چنین اتفاقی بیفتد» - «چطور ممکن است بتوانند یهودیان مجارستان را از مجارستان بیرون کنند؟» - و حتی وقتی وقایع پیرامونشان هر روز این باور را نقض می‌کرد، همچنان در همین خیال بمانند. در یکی از جالب‌ترین مغالطه‌های ناپیرو[۴۶۳] که شهود دادگاه به زبان آوردند، روشن شد چطور چنین دستاوردی حاصل شده است: اعضای آیندهٔ کمیتهٔ مرکزی یهود[۴۶۴] (نامی که در مجارستان بر شورای یهود گذاشته شده بود)، از همسایه‌شان اسلواکی شنیده بودند که ویسلیتسنی، که حالا مشغول مذاکره با آن‌ها بود، با کمال میل پول قبول کرده است، و البته این را هم می‌دانستند که به‌رغم رشوه‌گرفتن، «کل یهودیان اسلواکی را اخراج کرده است...». و جناب فرویدیگر به این نتیجه رسیده بود که «فهمیدم لازم است راه و وسیلهٔ برقراری ارتباط با ویسلیتسنی را پیدا کنیم».

هوشمندانه‌ترین حربهٔ آیشمن در این مذاکرات دشوار این بود که کاری کند تا خودش و افرادش فاسد به نظر برسند. با رهبر جامعهٔ یهودی، هوفرات شاموئل اشترن[۴۶۵] - یکی از اعضای هیئت مشاوران هورتی - با احترام تمام

و کمال رفتار شد و او هم قبول کرد در رأس شورای یهود قرار بگیرد. وقتی آلمانی‌ها از آن‌ها خواستند ماشین تحریر و آینه، لباس زیر زنانه و ادوکلن، تابلوهای اصل واتو[۴۶۶] و هشت پیانو فراهم کنند، دیگر خیال او و بقیهٔ اعضای شورا کاملاً جمع شد - هرچند سروان نواک از سر لطف هفت‌تا را پس فرستاد و گفت: «آقایان، من که نمی‌خواهم پیانوفروشی باز کنم. فقط می‌خواهم پیانو بزنم». خود آیشمن از کتابخانه و موزهٔ یهودیان بازدید کرد و به همه اطمینان داد که تمام این اقدامات، موقت خواهد بود. و فساد، که اول قرار بود حربه باشد، خیلی زود کاملاً رنگ واقعیت به خود گرفت، هرچند نه به آن شکلی که یهودیان امید داشتند. هیچ‌جای دیگری نبود که یهودیان تا این حد پول خرج کنند و به هیچ نتیجه‌ای هم نرسند. به گفتهٔ آقای کاستنر - که حقیقتاً آدم عجیبی است -: «یهودی وقتی از ترس جان خودش و خانواده‌اش دست و دلش می‌لرزد، تمام درکش از پول را از کف می‌دهد». (نقل به عین!). در جریان محاکمه، شهادت فیلیپ فُن فرویدیگر (که پیش‌تر بدان اشاره شد) و جوئل براند[۴۶۷] - نمایندهٔ نهاد یهودی رقیب در مجارستان، کمیتهٔ امداد و نجات صهیونیسم[۴۶۸] - هم مؤید همین نکته بود. کرومی در آوریل ۱۹۴۴ مبلغی بالغ بر دویست‌وپنجاه‌هزار دلار از فرویدیگر دریافت کرد، و کمیتهٔ امداد و نجات هم صرفاً برای امتیاز دیدار با ویسلیتسنی و برخی مأموران سرویس ضداطلاعات اس‌اس، بیست‌هزار دلار پرداخته بود. در این جلسه، به هریک از حاضرین هزار دلار انعام اضافه هم پرداخت شد، و ویسلیتسنی دوباره طرح موسوم به «برنامهٔ اروپا» را پیش کشید، که در سال ۱۹۴۲ پیشنهادش را بی‌هیچ نتیجه‌ای مطرح کرده بود و به‌موجب آن، ظاهراً هیملر حاضر بود در ازای غرامتی به مبلغ دو یا سه‌میلیون دلار، دست از سر همهٔ یهودیان، به‌جز یهودیان لهستان، بردارد. به دلخوشی همین پیشنهاد که مدت‌ها قبل بایگانی شده بود، حالا یهودیان دست به کار پرداخت قسط به ویسلیتسنی شدند. حتی «آرمان‌گرایی» آیشمن هم در این سرزمین وفور بی‌سابقه، فروریخت. هرچند دادستانی نتوانست اثبات کند که آیشمن حین انجام این شغل به جهت مالی سودی برده است، اما به‌درستی بر استاندارد بالای زندگی او در بوداپست تأکید کرد؛ در این شهر می‌توانست هزینهٔ اقامت در یکی از بهترین هتل‌ها را تقبل کند، شوفر گرفته بود و با خودروی آبی-خاکی‌اش (هدیه‌ای فراموش‌نشدنی از طرف دشمن آینده‌اش، کورت بِخِر) در شهر می‌چرخید، به شکار و اسب‌سواری می‌رفت، و در معیّتِ رفقای

جدیدش در حکومت مجارستان، از همه نوع تجملاتی که قبلاً برایش ناشناخته بود بهره می‌برد.

اما گروه بزرگی از یهودیان هم در این کشور وجود داشتند که دست‌کم رهبرانشان، کمتر در لذت خودفریبی غرق شده بودند. جنبش صهیونیسم همیشه در مجارستان قدرت ویژه‌ای داشت و حالا نمایندهٔ خودش را در کمیتهٔ جدیدالتأسیس امداد و نجات داشت که ضمن حفظ روابط نزدیک با ادارهٔ امور فلسطین[۴۶۹]، به پناهجویان لهستان، اسلواکی، یوگسلاوی و رومانی کمک کرده بود؛ این کمیته با «کمیتهٔ توزیع مشترک آمریکا» که منابع مالی کارهایشان را تأمین می‌کرد و توانسته بود عده‌ای یهودی را قانونی یا غیرقانونی به فلسطین برساند هم در ارتباط مداوم بود. حالا که فاجعه به کشور خودشان رسیده بود، آن‌ها به جعل «مدارک شناسایی مسیحی» و گواهی تعمید روی آورده بودند، چون دارندگان این مدارک، زندگی زیرزمینی راحت‌تری داشتند. رهبران صهیونیست هرچه بودند یا نبودند، درهرحال می‌دانستند که قانون‌شکن‌اند[۴۷۰] و بر همین مبنا هم عمل می‌کردند. جوئل براند، فرستادهٔ نگون‌بختی که در بحبوحهٔ جنگ، پیشنهاد هیملر مبنی بر تحویل یک‌میلیون یهودی در مقابل ده‌هزار کامیون را به اطلاع متفقین رساند، یکی از مقامات ارشد کمیتهٔ امداد و نجات بود و به اورشلیم آمد تا دربارهٔ روابطش با آیشمن شهادت بدهد، درست مثل رقیب سابقش در مجارستان، فیلیپ فُن فرویدیگر. فرویدیگر، که در ضمن آیشمن اصلاً او را به یاد نداشت، از برخوردهای بی‌ادبانه‌ای که در این ملاقات‌ها با او شده بود گفت، اما شهادت جوئل براند درواقع بخش زیادی از روایت خود آیشمن از نحوهٔ مذاکره با صهیونیست‌ها را تصدیق کرد. آیشمن به براند گفته بود حالا «یک آلمانی آرمان‌گرا» در حال صحبت با او، «یک یهودی آرمان‌گرا»، است؛ دو دشمنِ شریف و محترم که در فروکش جنگ، در موضعی برابر به دیدار نشسته‌اند. آیشمن به او گفته بود «شاید فردا دوباره در میدان جنگ باشیم». ماجرا بی‌تردید یک کمدی هولناک بود، اما به‌خوبی نشان می‌داد علاقهٔ دیوانه‌وار آیشمن به عبارات شورانگیز و روحیه‌بخشی که هیچ معنای واقعی ندارند، ژستی نبود که به‌طور خاص برای محاکمهٔ اورشلیم ساخته باشد. جالب‌تر از آن، نمی‌توان از این نکته گذشت که در جلسه با صهیونیست‌ها، نه آیشمن و نه هیچ‌یک از اعضای واحد عملیاتی ویژهٔ او، تاکتیکِ دروغ‌گویی محض را - که در مقابل آقایان شورای یهود استفاده می‌کردند - به کار نبردند. حتی «قواعد زبانی» هم تعلیق شده بودند و

اغلب اوقات حرف‌ها رک و پوست‌کنده بیان می‌شدند. علاوه بر این، هروقت پای مذاکرهٔ جدی در میان بود - درخصوص مقدار پولی که می‌توان با آن مجوز خروج خرید، درخصوص برنامهٔ اروپا، درخصوص مبادلهٔ جان آدم‌ها با کامیون - نه‌تنها آیشمن، بلکه تمام دست‌اندرکاران امر، ویسلیتسنی، بِخِر، آقایان سرویس ضداطلاعات (که جوئل براند هر روز صبح در قهوه‌خانه‌ای با آن‌ها دیدار می‌کرد)، معمولاً سراغ صهیونیست‌ها می‌رفتند. دلیلش هم این بود که کمیتهٔ امداد و نجات، روابط بین‌المللی لازم را در اختیار داشت و راحت‌تر می‌توانست ارز خارجی تأمین کند، درحالی‌که اعضای شورای یهود، جز حمایت متزلزل و غیرقابل‌اعتمادِ نایب‌السلطنه هورتی، پشتوانه‌ای نداشتند. همچنین معلوم شد کارگزاران صهیونیست در مجارستان، مزایای بیشتری از مصونیت موقت در برابر دستگیری و اخراج که به اعضای شورای یهود اعطا می‌شد، دریافت کرده بوده‌اند. صهیونیست‌ها آزاد بودند عملاً هرطور که می‌خواهند بروند و بیایند، از زدن ستارهٔ زردرنگ معاف بودند، مجوز بازدید از اردوگاه‌های تجمیع مجارستان را داشتند و مدتی بعد، دکتر کاستنر، پایه‌گذار اصلی کمیتهٔ امداد و نجات، توانست بدون حتی یک مدرک شناسایی دال بر یهودی‌بودنش، به سراسر آلمان سفر کند.

سازماندهی شورای یهود برای آیشمن، بعد از آن‌همه تجربه در وین، پراگ و برلین، کاری معمول و روزمره بود که بیش از دو هفته وقت نمی‌گرفت. مسئله حالا این بود که آیا خود او می‌تواند همکاری مقامات مجارستان را برای عملیاتی به این عظمت جلب کند یا خیر. این برایش چیز جدیدی بود. طبق روند معمول، وزارت خارجه و نمایندگانش این کار را برای او انجام می‌دادند، و در این مورد، نمایندهٔ تام‌الاختیار و تازه منصوب‌شدهٔ رایش، دکتر ادموند فیزن‌مایر، که آیشمن باید برایش «مشاوری در امور یهود» می‌فرستاد. طبعاً خود آیشمن هیچ تمایلی به ایفای نقش مشاور نداشت، سِمَتی بود که هیچ‌جا کسی با درجهٔ بالاتر از سروان به آن گماشته نشده بود، درحالی‌که او سرهنگ‌دوم بود، یعنی دو درجه بالاتر. بزرگ‌ترین پیروزی او در مجارستان این بود که توانست ارتباطات خودش را برقرار کند. در اصل سه نفر درگیر کار بودند؛ لازلو آندره، که یهودستیزی‌اش حتی از نظر هورتی «دیوانه‌وار» بود و به همین دلیل اخیراً در وزارت کشور به سِمَت معاونت امور سیاسی (یهود) منصوب شده بود؛ لازلو باکی[۴۷۱]، که او هم در وزارت کشور معاون وزیر بود وریاست گرولارمری[۴۷۲] (پلیس مجارستان) را

برعهده داشت، و افسر پلیس سرهنگ‌دوم فرنتزی[۴۷۳]، که مستقیماً مسئول عملیات اخراج بود. با کمک آن‌ها، آیشمن می‌توانست مطمئن باشد همه‌چیز، از صدور فرمان‌های لازم تا تجمیع یهودیان در استان‌ها، با سرعتی «برق‌آسا» پیش خواهد رفت. در وین، اجلاس ویژه‌ای با مقامات راه‌آهن ملی آلمان برگزار شد، چون اجرای کار مستلزم جابه‌جایی حدود نیم‌میلیون نفر بود. هُس در آشویتس از طریق مافوق خود، ژنرال ریشارت گلوکس از ادارهٔ اصلی اقتصادی و اجرایی اس.اس.، از برنامه‌ها مطلع شد و دستور داد ریل فرعی جدیدی ساخته شود تا واگن‌ها بتوانند تا چند متری کوره‌های آدم‌سوزی جلو بیایند؛ تعداد کماندوهای مرگ که از اتاق‌های گاز حفاظت می‌کردند از ۲۲۴ نفر به ۸۶۰ نفر افزایش یافت تا همه‌چیز برای کشتن شش‌هزار تا دوازده‌هزار نفر در روز آماده باشد. وقتی در مه ۱۹۴۴ قطارها از راه رسیدند، عدهٔ بسیار کمی از «مردان قوی‌بنیه» برای بیگاری انتخاب شده و در کارخانهٔ فیوز {بمب} کروپ در آشویتس به کار گرفته شدند. (کارخانهٔ نوساز شرکت کروپ در نزدیکی برسلاو در آلمان، به نام برتاورک[۴۷۴]، از هرجا که دستش می‌رسید نیروی کار یهودی جمع می‌کرد و این افراد را در شرایطی نگه می‌داشت که حتی در میان گروه‌های کارگری اردوگاه‌های مرگ هم نظیر نداشت).

کل عملیات در مجارستان کمتر از دو ماه طول کشید و در ابتدای ژوئیه ناگهان متوقف شد. رخدادهای این کشور، عمدتاً به همت صهیونیست‌ها، بهتر از هر مقطع دیگری از فلاکت و نابودی یهودیان، به اطلاع عموم رسید و سیلی از اعتراض از طرف کشورهای بی‌طرف و واتیکان بر سر هورتی خراب شده بود. فرستادهٔ پاپ اما لازم دید توضیح بدهد که اعتراض واتیکان ناشی از «درکی نادرست از شفقت و ترحم» نیست؛ عبارتی که احتمالاً یادگاری ابدی خواهد بود از اینکه مراودهٔ مداوم و میل به مصالحه با مردانی که سیرهٔ «سرسختی بی‌رحمانه» را موعظه می‌کردند، چه بلایی بر سر ذهنیت عالی‌ترین مقامات کلیسا آورده بود. سوئد یک بار دیگر در زمینهٔ اقدامات عملی و توزیع مجوز ورود به آوارگان پیش‌قدم شد و سوئیس، اسپانیا و پرتغال هم از الگوی سوئد پیروی کردند، چنان‌که نهایتاً حدود سی‌وسه‌هزار یهودی در خانه‌های ویژه‌ای در بوداپست، تحت حفاظت کشورهای بی‌طرف زندگی می‌کردند. متفقین فهرستی از هفتاد نفر دریافت و منتشر کردند که مسئولان اصلی این جنایات بودند، و روزولت اولتیماتوم داد و تهدید کرد که «سرنوشت مجارستان مثل هیچ کشور متمدن دیگری نخواهد بود... مگر آنکه اخراج‌ها متوقف شوند». این تهدید را در روز دوم ژوئیه، با بمباران هوایی که به شکل غیرمعمولی سنگین بود، شیرفهم کردند. با این فشار همه‌جانبه، هورتی دستور توقف اخراج‌ها را صادر کرد، و یکی از محکوم‌کننده‌ترین مدارک علیه آیشمن، این واقعیت بی‌چون و چرا بود که از دستور «این پیرمرد ابله» اطاعت نکرد و در اواسط ژوئیه، پانزده‌هزار یهودی دیگر را که در یک اردوگاه تجمیع در نزدیکی بوداپست در دسترس بودند، اخراج کرد. برای اینکه مقامات یهودی، هورتی را خبردار نکنند، آیشمن اعضای دو نهاد نمایندهٔ یهودیان را در دفتر خود گرد هم آورد و دکتر هونشه همان‌جا به بهانه‌های مختلف نگهشان داشت، و وقتی خبر رسید قطار از مرز مجارستان خارج شده است، آزادشان کرد. در اورشلیم، آیشمن این ماجرا را کلاً فراموش کرده بود، و به‌رغم آنکه قضات «مجاب شده بودند که متهم، پیروزی خود بر هورتی را خوب به یاد می‌آورد»، باز هم نمی‌توان از این موضوع مطمئن بود، چون هورتی از نظر آیشمن شخصیت چندان بزرگی نبود.

ظاهراً این آخرین قطاری بوده که مجارستان را به مقصد آشویتس ترک کرده است. در اوت ۱۹۴۴، ارتش سرخ وارد رومانی شده بود و آیشمن را دوباره پی نخود سیاه، روانهٔ آنجا کردند. وقتی برگشت، رژیم هورتی جرئت کافی

پیدا کرد و خواستار کنارکشیدن واحد ویژهٔ آیشمن شد و خود آیشمن هم از برلین درخواست کرد اجازهٔ بازگشت او و افرادش را صادر کنند، چون «دیگر نیازی به آن‌ها نبود». اما برلین این کار را نکرد و بعداً معلوم شد تصمیم درستی گرفته است، چون در میانهٔ اکتبر، دوباره وضع ناگهان عوض شد. روس‌ها بیش از صد مایل با بوداپست فاصله نداشتند که آلمانی‌ها موفق شدند دولت هورتی را براندازند و فرنتس سالاشی[۴۷۵] رهبر حزب صلیب پیکان را در رأس حکومت بگذارند. دیگر محموله‌ای به آشویتس فرستاده نمی‌شد، چون تأسیسات کشتار در آستانهٔ برچیده‌شدن بود و از سوی دیگر کمبود نیروی کار آلمانی حادتر از همیشه بود. حالا فیزن‌مایر، نمایندهٔ تام‌الاختیار رایش بود که بر سر اجازهٔ فرستادن پنجاه‌هزار یهودی - مردان بین شانزده تا شصت سال، و زنان زیر چهل سال - به رایش، با وزارت کشور مجارستان مذاکره می‌کرد؛ او در گزارشش اضافه کرد که آیشمن امید داشته است پنجاه‌هزار نفر دیگر را هم بفرستد. ازآنجاکه تأسیسات راه‌آهن کاملاً از میان رفته بود، در نوامبر ۱۹۴۴ یهودیان با پای پیاده راهی شدند، اما این اقدام مدتی بعد به دستور مستقیم هیملر متوقف شد. یهودیانی که پیاده به راه افتادند، کسانی بودند که جسته‌وگریخته و بدون توجه به معافیت‌ها (که حالا افراد بسیاری مشمول آن می‌شدند) و محدودیت‌های سنی مشخص‌شده در دستورالعمل‌های اصلی، به‌دست پلیس مجارستان دستگیر شده بودند. مأموران صلیب پیکان، پیاده‌ها را اسکورت می‌کردند و پولشان را می‌گرفتند و با قساوت محض با آن‌ها رفتار می‌کردند. و این پایان کار بود. از جمعیت اولیهٔ یهودیان بالغ بر هشتصدهزار نفر، علی‌القاعده حدود صدوشصت‌هزار نفر در گتوی بوداپست باقی مانده بودند - مناطق روستایی، یهودی‌زدایی شده بود - و از همین تعداد هم ده‌ها هزار نفر قربانی پوگروم‌های خودجوش شدند. در ۱۳ فوریه ۱۹۴۵، کشور تسلیم ارتش سرخ شد. مجرمان اصلی مجارستانی که در کشتارها دست داشتند همگی محاکمه، محکوم به مرگ و اعدام شدند. هیچ‌یک از گردانندگان آلمانی این فجایع، به‌جز آیشمن، هزینه‌ای بیش از چند سال حبس نپرداختند.

اسلواکی، مثل کرواسی، اختراع وزارت خارجهٔ آلمان بود. حتی قبل از اشغال چکسلواکی به‌دست آلمان‌ها در مارس ۱۹۳۹، اسلواک‌ها به برلین آمده بودند تا دربارهٔ «استقلال» خود مذاکره کنند و در آن زمان به گورینگ قول داده بودند که در رسیدگی به مسئلهٔ یهود، وفادارانه از آلمان پیروی خواهند کرد. اما این قول در زمستان

۱۹۳۸-۱۹۳۹ داده شده بود، وقتی که هنوز هیچ‌کس چیزی به نام راه‌حل نهایی به گوشش نخورده بود. این کشور کوچک، با حدود دو و نیم میلیون جمعیت دهقانی و فقیر و نودهزار یهودی، سرزمینی بدوی، عقب‌افتاده و عمیقاً کاتولیک بود. در این برهه، کشور تحت حکومت کشیشی کاتولیک به نام پدر یوسف تیسو[۴۷۶] بود. حتی جنبش فاشیست این کشور، یعنی گارد هلینکا[۴۷۷] هم بینش کاتولیک داشت و یهودستیزی آتشینِ این فاشیست‌های روحانی یا روحانیون فاشیست، هم به جهت سبک و هم محتوا، با نژادپرستی فوقِ مدرن اربابان آلمانی‌شان فرق داشت. فقط یک یهودستیز مدرن در دولت اسلواک وجود داشت و آن هم دوست خوب آیشمن، سانو ماخ، وزیر کشور بود. بقیه همه مسیحی بودند، یا فکر می‌کردند مسیحی‌اند، درحالی‌که نازی‌ها اصولاً همان‌قدر ضدمسیحی بودند که ضدیهودی. مسیحی‌بودن اسلواک‌ها باعث می‌شد نه‌تنها به تفکیک یهودیان تعمیدیافته و تعمیدنیافته - که از نظر نازی‌ها تمایزی «منسوخ» بود - اهمیت بدهند، بلکه کل مسئله را با طرز فکری قرون وسطایی ببینند. برای آن‌ها «راه‌حل» عبارت بود از اخراج یهودیان و به‌ارث‌بردن اموال آن‌ها، نه «نابودسازی» سازمان‌یافته؛ هرچند گاه‌گدار از کشتن هم ابایی نداشتند. بزرگ‌ترین «گناه» یهودیان این نبود که به یک «نژاد» بیگانه تعلق دارند، بلکه این بود که ثروتمندند. یهودیان اسلواکی، طبق استانداردهای غربی آن‌قدرها ثروتمند نبودند، اما وقتی پنجاه‌ودوهزار نفر از یهودیان مجبور شدند اموالشان را اعلام کنند، چون ارزش دارایی‌هایشان بیش از دویست دلار بود، و معلوم شد ارزش کل اموالشان بالغ بر صدمیلیون دلار است، اسلواک‌ها لابد تک‌تک‌شان را تجسمِ قارون[۴۷۸] می‌دیده‌اند.

طی یک‌ونیم سال اول «استقلال»، اسلواک‌ها براساس باورهای خودشان مشغول حل مسئلهٔ یهود بودند. شرکت‌های اعظمِ یهودیان را به غیریهودیان منتقل کردند، چند قانون ضدیهودی تصویب کردند (که از نظر آلمانی‌ها دچار این «ایراد اساسی» بود که یهودیان تعمیدیافته‌ای را که پیش از ۱۹۱۸ به مسیحیت گرویده بودند معاف می‌کرد)، برنامه ریختند تا «با پیروی از الگوی فرمانداری کل» گتو تأسیس کنند، و یهودیان را برای بیگاری بسیج کردند. از همان ابتدا، در سپتامبر ۱۹۴۰، یک مشاور در امور یهودیان برایشان فرستاده شد؛ سروان دیتر ویسلیتسنی، زمانی مافوق و دوست بسیار محبوب آیشمن در سرویس امنیت (نام بزرگ‌ترین پسر آیشمن دیتر

بود) و حالا هم‌درجهٔ او، به سفارت آلمان در براتیسلاوا ملحق شده بود. ویسلیتسنی ازدواج نکرده بود، بنابراین نمی‌توانست بیش از این ترفیع درجه بگیرد، ازاین‌رو یک سال بعد درجهٔ آیشمن از او بالاتر رفت و ویسلیتسنی زیردستِ او شد. آیشمن گمان می‌کرد لابد همین موضوع ویسلیتسنی را دل‌چرکین کرده است، همین نکته توضیح می‌دهد که چرا ویسلیتسنی در نورنبرگ چنان شهادت محکوم‌کننده‌ای علیه آیشمن داد و حتی پیشنهاد کرد مخفیگاه آیشمن را پیدا کند. اما این حرف چندان قابل‌اعتماد نیست. ویسلیتسنی احتمالاً فقط در پی نجات جان خودش بود؛ هیچ شباهتی به آیشمن نداشت. او متعلق به قشر تحصیل‌کردهٔ اس.اس. بود، وسط کتاب و صفحهٔ گرامافون زندگی می‌کرد، یهودیان مجارستان را مجبور کرده بود «بارون» صدایش بزنند، و در کل، بیشتر به فکر پول بود تا نگران کارنامهٔ حرفه‌ای‌اش؛ در نتیجه یکی از اولین کسانی بود که در اس.اس. مرام «اعتدال‌گرا» پیش گرفتند.

طی این سال‌های ابتدایی، اتفاق چندانی در اسلواکی نیفتاد، تا مارس ۱۹۴۲ که سروکلهٔ آیشمن در براتیسلاوا پیدا شد تا دربارهٔ تخلیهٔ بیست‌هزار «نیروی کار جوان و قوی یهودی» مذاکره کند. چهار هفته بعد، خود هایدریش برای دیدار با نخست‌وزیر اسلواکی، وُیتک توکا[۴۷۹]، آمد و او را قانع کرد تا اجازه بدهد همهٔ یهودیان، در شرق اسکان مجدد داده شوند، ازجمله یهودیانِ مسیحی‌شده که تا آن‌موقع معاف بودند. حکومت اسلواکی، که یک کشیش در رأس آن قرار گرفته بود، وقتی فهمید «آلمانی‌ها هیچ ادعایی درخصوص اموال یهودیان ندارند، جز پرداخت پانصد رایش‌مارک در ازای هر یهودی»، دیگر هیچ مشکلی با اصلاح «ایراد اساسیِ» تفکیک مسیحیان و یهودیان برمبنای مذهب نداشت؛ برعکس، از وزارت خارجهٔ آلمان قول اضافه گرفت که «یهودیان اخراجی از اسلواکی و تحویل‌شده (به آلمانی‌ها) برای همیشه در مناطق شرقی بمانند و فرصت بازگشت به اسلواکی به آن‌ها داده نشود». برای پیگیری این مذاکرات در بالاترین سطح، آیشمن برای دومین بار به براتیسلاوا سفر کرد، همان سفری که مصادف با ترور هایدریش بود، و تا ژوئن ۱۹۴۲، پنجاه‌ودوهزار یهودی به دست پلیس اسلواکی به مراکز کشتار در لهستان تبعید شدند.

هنوز حدود سی‌وپنج‌هزار یهودی در این کشور باقی مانده بودند، و همگی به طبقاتی تعلق داشتند که در اصل از

اخراج معاف بودند؛ یهودیان مسیحی‌شده و والدین آن‌ها، اعضای برخی حرفه‌های خاص، مردان جوان در گردان‌های کار اجباری، عده‌ای تاجر. تازه در این مقطع، که اغلب یهودیان، دیگر «اسکان مجدد» داده شده بودند، کمیتهٔ امداد و نجات یهودیانِ براتیسلاوا، سازمان وابسته به گروه صهیونیستی مجارستان، موفق شد به ویسلیتسنی رشوه بدهد و او هم قول داد در کاهش سرعت اخراج‌ها همکاری کند، و طرح موسوم به «برنامهٔ اروپا» را هم مطرح کرد، همان برنامه‌ای که بعداً در بوداپست هم حرفش را پیش کشید. واقعاً بعید است که ویسلیتسنی اساساً کاری به‌جز کتاب‌خواندن و موسیقی گوش‌دادن کرده باشد، و البته، قبول هرچیزی که به دستش می‌رسید. اما درست در همین زمان بود که واتیکان، معنای واقعی کلمهٔ «اسکان مجدد» را به روحانیت کاتولیک اطلاع داد. از آنجا به بعد، چنان‌که سفیر آلمان، هانس الارد لودین[۴۸۰] به وزارت خارجه در برلین گزارش داد، اخراج از رونق افتاد و حکومت اسلواک شروع کرد به فشارآوردن بر آلمانی‌ها تا اجازهٔ بازدید از مراکز «اسکان مجدد» را بدهند؛ که البته نه ویسلیتسنی و نه آیشمن نمی‌توانستند چنین مجوزی صادر کنند، چون یهودیانِ «اسکان مجدد یافته» دیگر در قید حیات نبودند. در دسامبر ۱۹۴۳، دکتر ادموند فیزن‌مایر به براتیسلاوا آمد تا شخصاً با پدر تیسو ملاقات کند؛ هیتلر او را فرستاده و دستور داده بود به تیسو بگوید «از خر شیطان پیاده شود».[۴۸۱] تیسو قول داد شانزده تا هجده‌هزار یهودی را که تغییر دین نداده‌اند، در اردوگاه‌های تجمیع جای دهد و برای حدود ده‌هزار یهودی تعمیدیافته هم یک اردوگاه ویژه تأسیس کند، اما با اخراج موافقت نکرد. در ژوئن ۱۹۴۴، فیزن‌مایر که حالا نمایندهٔ تام‌الاختیار رایش در مجارستان بود، دوباره سروکله‌اش پیدا شد و تقاضا کرد یهودیان باقی‌مانده در کشور، مشمول عملیات مجارستان شوند. تیسو باز هم دست رد به سینهٔ او زد.

در اوت ۱۹۴۴، درحالی‌که ارتش سرخ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، یک شورش تمام‌عیار در اسلواکی درگرفت، و آلمانی‌ها کشور را اشغال کردند. در این زمان، ویسلیتسنی به مجارستان رفته بود و به احتمال زیاد دیگر اصلاً نمی‌شد به او اعتماد کرد. ادارهٔ اصلی امنیت رایش، آلوئیز برونر را به براتیسلاوا فرستاد تا یهودیان باقی‌مانده را بازداشت و اخراج کند. برونر اول از همه مقامات کمیتهٔ امداد و نجات را دستگیر و اخراج کرد و بعد، این بار با کمک یگان‌های آلمانی اس.اس.، دوازده یا چهارده‌هزار نفر دیگر را اخراج کرد. در ۴ آوریل ۱۹۴۵، وقتی روس‌ها

به براتیسلاوا رسیدند، شاید فقط بیست‌هزار یهودی باقی مانده و از فاجعه جان سالم به در برده بودند.

سیزده: مراکز کشتار در شرق

وقتی نازی‌ها از شرق حرف می‌زدند، منظورشان منطقهٔ عظیمی بود که لهستان، کشورهای حوزهٔ دریای بالتیک {لیتوانی، لتونی و استونی} و مناطق اشغالی روسیه را دربر می‌گرفت. این منطقه به چهار واحد اداری تقسیم می‌شد: وارته‌گائو متشکل از مناطق غربی لهستان که به خاک رایش ضمیمه شده بود و تحت فرمان گائولایتر آرتور گرایتزر اداره می‌شد. اُست‌لند[۴۸۲] شامل لیتوانی، لتونی و استونی و منطقه‌ای تقریباً نامشخص از روسیهٔ سفید که مقر مقامات اشغالگر این منطقه در شهر ریگا قرار داشت؛ فرمانداری کل در مرکز لهستان[۴۸۳] تحت فرماندهی هانس فرانک؛ و اوکراین که تحت کنترل وزارتخانهٔ مناطق اشغالی شرق[۴۸۴] (به ریاست آلفرد روزنبرگ) بود. این‌ها اولین کشورهایی بودند که دادستانی، شهود خود را درباره‌شان به دادگاه فراخواند، و آخرین کشورهایی بودند که حکم دادگاه به آن‌ها پرداخت.

بدون شک، هم دادستانی و هم قضات برای تصمیم متضادشان دلایل موجهی داشتند. شرق، صحنهٔ اصلی مصائب یهودیان بود، پایانهٔ مخوف تمام اخراج‌ها، جایی که فرار از آن تقریباً ممکن نبود و تعداد بازماندگان این مناطق به‌زور به بیش از پنج درصد می‌رسید. علاوه بر این، شرق مرکز جمعیت یهودی اروپای پیش از جنگ محسوب می‌شد؛ بیش از سه‌میلیون یهودی در لهستان زندگی می‌کردند، دویست‌وشصت‌هزار نفر در کشورهای حوزهٔ دریای بالتیک، و بیش از نیمی از حدود سه‌میلیون یهودی روس هم در روسیهٔ سفید، اوکراین، و کریمه سکونت داشتند. ازآنجاکه دادستانی در وهلهٔ نخست به مصائب مردم یهود و «ابعاد نسل‌کشی» این مردم توجه داشت، منطقی بود کار از همین‌جا شروع شود و بعد ببینند چه مقدار از مسئولیت ایجادِ این جهنم بی‌امان را می‌توان به متهم نسبت داد. مشکل اینجا بود که شواهد دال بر ارتباط آیشمن با شرق «اندک» بودند، و این کمبود را به این واقعیت نسبت دادند که پرونده‌های گشتاپو، علی‌الخصوص پرونده‌های واحد آیشمن، به‌دست نازی‌ها از بین رفته است. این کمبودِ ادلهٔ مستند، بهانهٔ احتمالاً مغتنمی به دادستانی داد تا صفی تمام‌نشدنی از شهود را ردیف کند تا دربارهٔ اتفاقات شرق شهادت بدهند، هرچند بعید است این تنها دلیل انجام چنین کاری بوده باشد. دادستانی - چنان‌که طی محاکمه هم اشارهٔ گذرایی شده بود، اما بعداً (در خبرنامهٔ ویژهٔ مورخ آوریل

۱۹۶۲ آرشیو اسناد اسرائیل از دورهٔ نازی یا همان یاد واشم) به‌طور کامل توصیف شد - از جانب بازماندگان اسرائیلی که حدود بیست درصد جمعیت فعلی کشور را تشکیل می‌دهند شدیداً تحت فشار بود. آن‌ها به‌صورت خودجوش نزد مقامات دادگاه و یاد واشم که رسماً مأمور فراهم‌کردن برخی شواهد مستند شده بود شتافته و خود را به‌عنوان شاهد معرفی کرده بودند. بدترین موارد «{قوهٔ} تخیل قوی»، کسانی که «آیشمن را در جاهایی که هرگز نرفته است، دیده بودند» کنار گذاشته شدند، اما در نهایت به‌جای حدود پانزده یا بیست «مطلِع»[۴۸۵] که از ابتدا برنامه‌ریزی شده بود، پنجاه‌وشش «شاهد بر مصائب مردم یهود»، نامی که دست‌اندرکاران محاکمه به آن‌ها داده بودند، در جایگاه شهود قرار گرفتند؛ بیست‌وسه جلسه از مجموع صدوبیست‌ویک جلسه، کاملاً به «پیشینهٔ» موضوع اختصاص داده شد که یعنی هیچ تأثیر مشهودی بر پرونده نداشت. هرچند شهود دادستانی تقریباً هیچ‌وقت مورد بازجویی متقابل قرار نگرفتند، چه از طرف وکلای مدافع و چه از طرف قضات، حکم دادگاه از میان شواهد مربوط به آیشمن فقط مواردی را پذیرفت که به نحو دیگری تصدیق شده بودند. (لذا قضات حاضر نشدند آیشمن را به اتهام قتل پسری یهودی در مجارستان محکوم کنند؛ یا بابت راه‌انداختن «کریستال‌ناخت» در آلمان و اتریش، که مسلماً در آن زمان هیچ اطلاعی از این ماجرا نداشت و حتی در اورشلیم هم کمتر از بی‌سوادترین دانشجویی که آن دوره را مطالعه می‌کند، در این باره می‌دانست؛ یا بابت قتل نودوسه کودک اهل لیدیچ که پس از ترور هایدریش به لودز تبعید شدند، چون «شواهد موجود نزد ما نتوانستند فراتر از تردید معقول اثبات کنند که این کودکان کشته شده‌اند؛» یا بابت عملیات فجیع یگان ۱۰۰۵ - «یکی از وحشتناک‌ترین بخش‌ها در کل شواهدی که دادستانی ارائه کرد» - که وظیفهٔ نبش قبرهای دسته‌جمعی در شرق و نابودکردن اجساد را برعهده داشتند تا تمام نشانه‌های کشتار را محو کنند، تحت فرماندهی سرهنگ پل بلوبل[۴۸۶] که طبق شهادت خودش در نورنبرگ، از مولر رئیس واحد چهارم ادارهٔ اصلی امنیت رایش دستور می‌گرفت؛ یا بابت شرایط وحشتناک انتقال یهودیان بازمانده در اردوگاه‌های مرگ به اردوگاه‌های تجمیع آلمان، خصوصاً به برگن‌بلزن، طی آخرین ماه‌های جنگ). جانِ کلامِ شهادتِ «مطلعین» دربارهٔ شرایط گتوهای لهستان، دربارهٔ شیوه‌های انجام کار در اردوگاه‌های مرگ، دربارهٔ کار اجباری، و تلاش برای نابودکردن زندانیان

از فرط بیگاری، هرگز محل اختلاف نبود؛ برعکس، به‌ندرت چیزی در حرف‌های آن‌ها بود که قبلاً معلوم نشده باشد. این شهادت‌ها، اگر اصلاً نامی از آیشمن در آن‌ها برده می‌شد، به‌وضوح مبتنی بر گفته‌ها و شنیده‌ها بودند، «به گواه شایعات» و بنابراین بدون اعتبار حقوقی. شهادت همهٔ شهودی که «او را به چشم خود دیده بودند»، به‌محض اینکه سؤالی از آن‌ها پرسیده می‌شد فرومی‌پاشید، و دادگاه دریافت و در حکم خود ذکر کرد «که نقطهٔ تمرکز فعالیت‌های او در چارچوب خود رایش، سرزمین‌های تحت قیمومت و کشورهای غرب، شمال، جنوب، جنوب شرق و مرکز اروپا» بوده است؛ یعنی همه‌جا به‌جز شرق. پس چرا دادگاه از این بخش جلسات که هفته‌ها و ماه‌ها طول کشید، کلاً چشم‌پوشی نکرد؟ حکم دادگاه درخصوص این مسئله کم‌وبیش توجیه‌گرانه بود و نهایتاً توضیحی ارائه داد که به شکل عجیبی متناقض بود: «چون متهم، کل فقرات مندرج در کیفرخواست را انکار کرده است»، قضات نتوانسته‌اند «شواهد مربوط به پیشینهٔ وقایع» را مردود اعلام کنند. اما متهم هرگز وقایع کیفرخواست خود را انکار نکرد، او فقط مسئولیت خود در قبال این وقایع را «به معنای مندرج در کیفرخواست» انکار کرده بود.

واقعیت این است که قضات با یک دوراهی به‌شدت ناخوشایند مواجه بودند. در همان ابتدای محاکمه، دکتر سرواتیوس در بی‌طرف‌بودن قضات تردید کرد؛ از نظر او، هیچ یهودی‌ای صلاحیت قضاوت دربارهٔ مجریان راه‌حل نهایی را نداشت، و رئیس دادگاه پاسخ داده بود: «ما قضاتی حرفه‌ای هستیم، عادت داریم شواهد اقامه‌شده نزد دادگاه را ارزیابی کنیم و کارمان را در منظر عموم و در معرض انتقاد عموم انجام دهیم... . وقتی دادگاهی به قضاوت می‌نشیند، قضات تشکیل‌دهندهٔ آن انسان‌اند، گوشت و خون دارند، عواطف و احساسات دارند، اما به حکمِ قانون موظف‌اند این عواطف و احساسات را مهار کنند. وگرنه، هرگز هیچ قاضی‌ای پیدا نمی‌شود که بتواند به پرونده‌ای کیفری رسیدگی کند، یعنی جایی که ممکن است احساس انزجار او را برانگیزد... نمی‌توان انکار کرد که خاطرهٔ هولوکاست نازی‌ها، هر یهودی‌ای را به خروش می‌آورد، لیکن مادام که این پرونده نزد ما رسیدگی می‌شود، وظیفهٔ ماست که این احساسات را مهار کنیم، و این وظیفه را محترم خواهیم شمرد». جملات به‌قدر کافی خوب و منصفانه بودند، مگر آنکه منظور دکتر سرواتیوس این بوده باشد که شاید

یهودیان درک مناسبی از معضل حضور خود در میان ملل دنیا ندارند و به همین دلیل، قادر به درک «راه‌حلی نهایی» برای این مشکل هم نیستند. اما طنز موقعیت این بود که اگر او می‌خواست چنین استدلالی مطرح کند، ممکن بود پاسخ بشنود که متهم، طبق شهادت مصرانه و مکرر خودش، هرچه دربارهٔ مسئلهٔ یهود می‌داند از نویسندگان یهودی-صهیونیست آموخته است، از «کتاب‌های اساسی» تئودور هرتسل و آدولف بوهم. پس برای محاکمهٔ او چه کسی می‌تواند شایسته‌تر از این سه مرد باشد که همگی از عنفوان جوانی صهیونیست بوده‌اند؟

پس یهودی‌بودن قضات و زیستن آن‌ها در کشوری که از هر پنج یهودی یک نفر بازماندهٔ هولوکاست است، نه درخصوص متهم، بلکه درخصوص مُطلِعان، به موضوعی بحرانی و مشکل‌ساز بدل می‌شد. آقای هاوزنر «جمعیت پرسوز و گدازی» از رنج‌کشیدگان را کنار هم جمع کرده بود، و هریک از آن‌ها مشتاق بود از این فرصت بی‌نظیر نهایت استفاده را ببرد و هریک از آن‌ها باور کرده بودند که حق دارند یک روز در دادگاه حاضر شوند. قضات ممکن است با دادستان بر سر حکمت و حتی تناسبِ استفاده از این فرصت برای «ترسیم تصاویر کلی» جروبحث کنند، کمااینکه کردند، اما وقتی شاهدی در جایگاه قرار می‌گرفت، قطع‌کردن حرف‌هایش و ناتمام‌گذاشتن شهادتش بی‌تردید دشوار بود، «به‌خاطر احترام به شاهد و به‌خاطر مسائلی که درباره‌شان سخن می‌گوید»، به قول قاضی لاندائو. مگر آن‌ها، از منظر انسانی، که بودند که بخواهند هریک از این افراد را از حضور در دادگاه محروم کنند؟ و به‌رغم آنکه حرف‌هایشان فقط می‌توانست «جزء محصولات جانبی این محاکمه قلمداد شود»، چه کسی جرئت داشت، از منظر انسانی، وقتی «در جایگاه شهود می‌ایستادند و قلبشان را بیرون می‌ریختند»، صحت جزئیات گفته‌هایشان را زیر سؤال ببرد؟

یک مشکل دیگر هم وجود داشت. در اسرائیل، مانند اغلب کشورهای دیگر، شخصی که در دادگاه حاضر می‌شود، تا وقتی مجرمیتش اثبات نشده باشد، بی‌گناه فرض می‌شود. اما در مورد آیشمن، این امر قصه‌ای بیش نبود. اگر او قبل از حضور در اورشلیم گناهکار شناخته نشده بود، گناهکار فراتر از هر تردید معقول، اسرائیلی‌ها جرئت نمی‌کردند، یا نمی‌خواستند، او را بربایند. نخست‌وزیر بن‌گوریون، در توضیح به رئیس‌جمهور آرژانتین، طی نامهٔ مورخ ۳ ژوئن ۱۹۶۰، در باب اینکه اسرائیل چرا مرتکب «نقض شکلی قانون آرژانتین» شده است نوشت: «این آیشمن بود که قتل‌عام (شش‌میلیون نفر از مردم ما) را در مقیاسی عظیم و بی‌سابقه، در سراسر اروپا سازماندهی کرد». برخلاف بازداشت‌های عادی در پرونده‌های معمول کیفری، که ظنّ گناهکاربودن متهم باید مستدل و معقول باشد، اما نه فراتر از تردید معقول[۴۸۷] - چون تشخیص این موضوع، وظیفهٔ دادگاهی است که بعداً تشکیل می‌شود - بازداشت غیرقانونی آیشمن را می‌شد در برابر چشم جهانیان صرفاً با این واقعیت توجیه کرد که نتیجهٔ محاکمه تا حد زیادی قابل پیش‌بینی است، و به همین منوال هم توجیه شد. اما حالا معلوم شده بود که در نقش‌آفرینی او در راه‌حل نهایی به‌شدت اغراق شده است؛ هم به‌خاطر بلوف‌زدن‌های خودش، و هم به‌خاطر اینکه متهمان نورنبرگ و دیگر دادگاه‌های پس از جنگ تلاش کرده بودند خود را به قیمت قربانی‌کردن آیشمن تبرئه کنند، و عمدتاً بدین‌خاطر که او روابط نزدیکی با کارگزاران یهودی داشت، چون او تنها مقام آلمانی بود که فقط «کارشناس امور یهودیان» بود و نه هیچ‌چیز دیگر. دادستانی موضعش را بر مصائبی بنا کرده بود که ذره‌ای در آن‌ها اغراق نشده بود، اما خودش بیخود و بی‌جهت تا توانست اغراق کرد، یا گمان بر این بود، تا آنکه رأی دادگاه تجدیدنظر صادر شد؛ در بخشی از این رأی آمده: «واقعیت این است که تجدیدنظرخواه هیچ ‘دستوری از مافوق’ دریافت نکرده است. او مافوق خود بوده و در مسائلی که مربوط به امور یهودیان می‌شده، خود او تمام دستورها را صادر کرده است». این دقیقاً همان استدلال دادستانی بود که قضات دادگاهِ منطقه آن را نپذیرفته بودند، اما به‌رغم مهمل و خطرناک‌بودنش، دادگاه تجدیدنظر کاملاً بر آن صحه گذاشت. (این نظر، عمدتاً به پشتوانهٔ شهادت قاضی مایکل آ. موسمانو[۴۸۸] نویسندهٔ کتاب ده روز تا مرگ[۴۸۹] و قاضی سابق نورنبرگ بود که از آمریکا آمده بود تا از طرف دادستانی شهادت بدهد. آقای موسمانو جزو قضات محاکمهٔ مدیران

اردوگاه‌های تجمیع و اعضای واحدهای سیار کشتار در شرق هم بود و با آنکه نام آیشمن در جریان این رسیدگی‌ها مطرح شده بود، او فقط یک بار در احکامش از او نام برده بود. اما او با متهمان نورنبرگ در زندان مصاحبه کرده بود. ریبن‌تروپ به او گفته بود اگر هیتلر تحت‌تأثیر آیشمن قرار نگرفته بود، کارش به آنجا نمی‌کشید. خب، آقای موسمانو هرچه را شنید، باور نکرد، اما باور کرده بود که شخص هیتلر به آیشمن مأموریت داده و قدرت او «با سخن‌گفتن از زبان هیملر و هایدریش» جاری می‌شده است. چند جلسه بعد، آقای گوستاو ام. گیلبرت[۴۹۰] استاد روان‌شناسی در دانشگاه لانگ‌آیلند و نویسندهٔ خاطرات روزانهٔ نورنبرگ[۴۹۱]، به‌عنوان شاهد دادستانی در دادگاه حاضر شد. او از قاضی موس‌مانو - که خودش او را به متهمان نورنبرگ معرفی کرده بود - احتیاط بیشتری به خرج داد. گیلبرت شهادت داد: «آیشمن... در آن زمان، جایگاه چندانی نزد جنایت‌کاران اصلی نازی نداشت»، و اینکه از آیشمن، که هر دوی آن‌ها فکر می‌کردند مرده است، در مباحث گیلبرت و موسمانو دربارهٔ جنایات جنگی، نامی به میان نیامده است). بنابراین، چون قضات دادگاه منطقه به اغراق‌های دادستانی پی برده بودند و خوش نداشتند آیشمن را مافوق هیملر و الهام‌بخش هیتلر جلوه دهند، در موقعیتی قرار گرفتند که مجبور شدند از متهم دفاع کنند. این وظیفه، جدا از ناخوشایندبودنش، هیچ تأثیری چه بر حکم و چه بر مجازات نداشت، زیرا «مسئولیت حقوقی و اخلاقی کسی که قربانی را تسلیمِ مرگ می‌کند، از نظر ما نه‌تنها کوچک‌تر، بلکه شاید حتی بزرگ‌تر از مسئولیت کسی است که مجریِ مرگ قربانی است».

راه برون‌رفت قضات از تمام این دشواری‌ها، عدول و مصالحه بود. حکم به دو بخش تقسیم می‌شود و بخش بزرگ‌تر عملاً بازنویسی موضع دادستانی است. قضات رویکرد اساساً متفاوت خود را با شروع بحث از آلمان و ختم‌کردن به شرق نشان دادند، چون معنایش این بود که قصد دارند بر اعمال انجام‌شده تمرکز کنند نه بر مصائبی که بر سر یهودیان آمده است. قضات در واکنشی تند و آشکار علیه دادستانی، صراحتاً گفتند که مصائبی در آن مقیاس عظیم، «فراتر از درک انسانی» و موضوع کار «نویسندگان و شاعران بزرگ» است و جایشان در صحن دادگاه نیست، درحالی‌که اقدامات و انگیزه‌هایی که موجب آن‌ها شده‌اند، نه فراتر از درک انسان‌اند و نه فراتر از قضاوت. حتی تا آنجا پیش رفتند که گفتند یافته‌هایشان را مبتنی بر تقریر خودشان می‌کنند و تردیدی

نیست که اگر زحمت عظیم مستلزم چنین کاری را نمی‌کشیدند، راه را گم می‌کردند. آن‌ها درک استواری از تشکیلات پیچیدهٔ بوروکراسی دستگاه نابودی نازی‌ها به دست آوردند تا بتوانند جایگاه متهم را درک کنند. برخلاف سخنرانی مقدماتی آقای هاوزنر، که همان موقع در قالب کتاب هم منتشر شده بود، مطالعهٔ حکم می‌تواند برای کسانی که به این دوره علاقهٔ تاریخی دارند مفید باشد. اما اگر قضات هیچ دلیلی برای انتساب بخشی از مسئولیت جنایات «شرق» به آیشمن پیدا نمی‌کردند، البته علاوه بر جرم اصلی که به آن اعتراف کرده بود، یعنی فرستادنِ افراد به‌سوی مرگ (با اطلاع کامل از کاری که دست به انجامش می‌زده)، حکم دادگاه با آن پرهیز خوشایند از سخن‌پردازی‌های مبتذل، موضع دادستانی را یکسره نابود می‌کرد.

عمدتاً چهار نکته محل مناقشه بود. اول، مسئلهٔ مشارکت آیشمن در قتل‌عام‌های انجام‌شده در شرق به‌دست آینزاتس‌گروپن، که هایدریش در جلسه‌ای به تاریخ مارس ۱۹۴۱ دستور آن را صادر کرد و آیشمن هم در آن جلسه حاضر بود. با وجود این، ازآنجاکه فرماندهان آینزاتس‌گروپن اعضای نخبه و فرهیختهٔ اس.اس. بودند - درحالی‌که سربازهایشان یا مجرم بودند یا سربازان عادی که برای خدمت تنبیهی فراخوانده می‌شدند و هیچ‌کس نمی‌توانست {برای عضویت در آینزاتس‌گروپن} داوطلب شود - تنها ارتباط آیشمن با این مرحلهٔ مهم از راه‌حل نهایی فقط این بود که گزارش‌های قاتلان را دریافت و برای مافوق‌هایش خلاصه می‌کرد. این گزارش‌ها با آنکه «فوق‌محرمانه» بودند، تکثیر و به پنجاه تا هفتاد ادارهٔ دیگر رایش فرستاده می‌شدند، که البته در هریک از این ادارات هم کارمندی[۴۹۲] نشسته بود و آن‌ها را برای بالادستی‌ها خلاصه می‌کرد. علاوه بر این‌ها، شهادت قاضی موسمانو هم بود که ادعا می‌کرد والتر شلنبرگ - تهیه‌کنندهٔ پیش‌نویس موافقت‌نامهٔ میان هایدریش و ژنرال والتر فُن براوخیچ[۴۹۳] (عضو ستاد فرماندهی ارتش) که مقرر می‌داشت آینزاتس‌گروپن در «اجرای برنامه‌هایشان درخصوص افراد غیرنظامی»، یعنی کشتار غیرنظامیان، از آزادی کامل برخوردارند - در نورنبرگ به او گفته است که آیشمن «این عملیات را کنترل می‌کرده» و حتی بر آن‌ها «شخصاً نظارت داشته است». قضات «از سر احتیاط» مایل نبودند بر اظهارات تصدیق‌نشدهٔ شلنبرگ تکیه کنند و این مدرک را کنار گذاشتند. شلنبرگ باید قضات نورنبرگ و توانایی آن‌ها را برای پیداکردن راهشان در هزارتوی ساختار اداری رایش سوم

به‌شدت دست‌کم گرفته باشد. بنابراین تنها مدرکی که باقی مانده بود این بود که آیشمن از اتفاقات شرق کاملاً خبر داشته و این مدرک هیچ‌وقت محل مناقشه نبود، و حکم دادگاه، در کمال تعجب، نتیجه‌گیری کرد که این مدرک برای اثبات مشارکت واقعی او کافی است.

نکتهٔ دوم دربارهٔ اخراج یهودیان از گتوهای لهستان و بردن آن‌ها به مراکز کشتار اطراف، بیشتر قابل‌توجه بود. قطعاً «منطقی» هم بود تصور شود که متخصص جابه‌جایی، در قلمروِ فرمانداری کل فعال بوده است. با وجود این، از طریق منابع متعدد دیگری می‌دانیم که رهبران ارشد اس.اس. و پلیس، مسئول جابه‌جایی در کل این منطقه بوده‌اند؛ برخلاف میل فرماندار ژنرال هانس فرانک که در خاطرات روزانه‌اش بارهاوبارها از دخالت‌ها در این مسئله گلایه کرده است، بدون اینکه هیچ‌وقت اشاره‌ای به نام آیشمن بکند. فرانتس نواک، افسر مسئول جابه‌جایی آیشمن که به دعوت وکیل‌مدافع متهم شهادت داد، روایت آیشمن را تأیید کرد: هرازچند گاهی مجبور بوده‌اند با مدیر اُست‌بان - راه‌آهن مناطق شرق - مذاکره کنند، چون حمل‌ونقل از بخش‌های غربی اروپا باید با عملیات محلی هماهنگ می‌شده است. (ویسلیتسنی در نورنبرگ روایت خوبی از این دادوستدها ارائه کرده بود. نواک باید با وزارت حمل‌ونقل تماس می‌گرفته و اگر قرار بوده قطارها وارد میدان جنگ شوند، این وزارتخانه باید به نوبهٔ خود از ارتش مجوز می‌گرفته است. ارتش می‌توانست نقل‌وانتقالات را وِتو کند. نکته‌ای که ویسلیتسنی به آن اشاره نکرد و شاید جالب‌تر باشد، این است که ارتش فقط در سال‌های اول از حق وتوی خود استفاده می‌کرد، یعنی وقتی که سربازان آلمانی در موضع تهاجمی بودند. در ۱۹۴۴، وقتی اخراج‌ها از مجارستان، خطوط عقب‌نشینی لشکرهای مستأصل و در حال فرار آلمان را بند آورده بود، دیگر از وتو خبری نبود). اما برای مثال، وقتی در سال ۱۹۴۲ روزانه پنج‌هزار نفر از گتوی ورشو تخلیه می‌شدند، خود هیملر با مقامات راه‌آهن مذاکره می‌کرد و آیشمن و تشکیلاتش هیچ سروکاری با آن‌ها نداشتند. حکم دادگاه نهایتاً بر شهادت یکی از شهود محاکمهٔ هُس تکیه کرد که گفته بود همراه با عده‌ای یهودی از ناحیهٔ فرمانداری کل، یهودیان اهل بیالیستوک،[۴۹۴] شهری در لهستان که به استان پروس شرقی آلمان ضمیمه شده بود، به آشویتس رسیدند؛ بنابراین این‌ها هم جزو حوزهٔ اختیارات آیشمن بوده‌اند. با وجود این، حتی در وارته‌گائو که جزو قلمروی رایش

بود، نه ادارهٔ اصلی امنیت رایش، بلکه گائولایتر گرایتزر مسئول نابودی و اخراج بود. و هرچند در ژانویهٔ ۱۹۴۴، آیشمن از گتوی لودز - بزرگ‌ترین گتوی شرق و آخرین گتویی که تصفیه شد - بازدید کرد، اما باز هم خود هیملر، یک ماه بعد به دیدن گرایتزر آمد و دستور تصفیهٔ گتوی لودز را صادر کرد. جز در صورت قبول ادعای مضحک دادستانی مبنی بر اینکه آیشمن قادر بوده دستورات هیملر را به او القا کند، صرف اینکه آیشمن یهودیان را به آشویتس می‌فرستاده، ابداً نمی‌توانست اثبات کند که همهٔ یهودیان آشویتس را او به آنجا روانه کرده است. با توجه به انکار مُصرانهٔ این اتهام از سوی آیشمن و فقدان مطلق مدارک مؤید، به نظر می‌رسید نتیجه‌گیری حکم دادگاه در باب این نکته، متأسفانه مصداق تفسیر علیه متهم[۴۹۵] بوده است.

سومین نکته در دستور کار، مسئولیت آیشمن بابت اتفاقاتی بود که در اردوگاه‌های مرگ رخ می‌داد؛ به گفتهٔ دادستانی، آیشمن در این اردوگاه‌ها اقتدار چشمگیری داشت. کنارگذاشتن تمام شهادت‌های تلنبارشدهٔ شهود در این مسائل، نشان از درجهٔ بالای استقلال و انصاف قضات داشت. استدلال آن‌ها در این موضوع، عاری از خطا و حاکی از درک صحیح آن‌ها از کل موقعیت بود. قضات بحث را با توضیح این نکته آغاز کردند که دو دسته یهودی در اردوگاه‌ها وجود داشته: یهودیان به اصطلاح «انتقالی»[۴۹۶] که بخش اصلی جمعیت را تشکیل می‌دادند و هرگز مرتکب جرمی نشده بودند، حتی از نظر نازی‌ها؛ و یهودیان «تحت بازداشت»[۴۹۷] که به علت ارتکاب نوعی جرم به اردوگاه‌های تجمیع آلمانی فرستاده شده بودند و طبق اصل توتالیتریِ معطوف‌کردن کل ارعابِ رژیم به «افراد بی‌گناه»، وضع بسیار بهتری از بقیه داشتند، حتی وقتی به شرق فرستاده می‌شدند تا اردوگاه‌های تجمیع واقع در رایش، یهودی‌زدایی شوند. (به قول خانم رایا کاگان،[۴۹۸] یکی از شهود بسیار خوبی که در مورد آشویتس شهادت داد، «پارادوکسِ بزرگ آشویتس همین بود؛ با کسانی که حین ارتکاب جرم دستگیر شده بودند بهتر از بقیه رفتار می‌شد». مجرمان مشمول انتخاب نمی‌شدند و اصولاً زنده می‌ماندند). آیشمن با یهودیان تحت بازداشت هیچ سروکاری نداشت؛ اما یهودیان انتقالی، تخصص او، اصولاً محکوم به مرگ بودند، جز بیست‌وپنج درصد از افرادِ مشخصاً تنومند که ممکن بود برای بیگاری در برخی اردوگاه‌ها انتخاب شوند. اما در روایت ارائه‌شده در حکم دادگاه، این مسئله اساساً مطرح نبود. آیشمن قطعاً می‌دانست اکثریت قاطع قربانیانش محکوم به مرگ هستند؛ اما ازآنجاکه انتخاب نیروی کار را پزشکان اس.اس. همان‌جا در محل انجام می‌دادند، و فهرست اخراجی‌ها هم معمولاً به‌دست شوراهای یهود در کشورهای مبدأ یا پلیس انتظامی تهیه شده بود، و آیشمن و افرادش هرگز در این امور دخالت نداشتند، حقیقت این بود که او هیچ اقتداری نداشت که بگوید چه کسی بمیرد و چه کسی زنده بماند؛ او حتی نمی‌توانست از این امر مطلع شود. مسئله این بود که آیا آیشمن وقتی می‌گفت: «من هرگز یک نفر یهودی را هم نکشتم، حتی یک نفر غیریهودی را هم نکشتم... هیچ‌وقت دستور قتل یک یهودی یا غیریهودی را صادر نکردم»، داشت دروغ می‌گفت یا نه. دادستانی، که نمی‌توانست قاتل کشتارهای جمعی را درک کند که هرگز دست به قتل نزده (و در این نمونهٔ خاص، حتی

احتمالاً جرئت آدم‌کشی را هم نداشته است)، مدام تلاش می‌کرد تا قتل یک فرد مشخص را اثبات کند.

این موضوع ما را به نکتهٔ چهارم و آخر دربارهٔ اختیارات کلی آیشمن در سرزمین‌های شرقی می‌رسانَد؛ مسئولیت او بابت شرایط زندگی در گتوها، بابت فلاکت وصف‌ناپذیری که {زندانیان} در آن دست‌وپا می‌زدند، و بابت تصفیهٔ نهایی آن‌ها که موضوع شهادت اغلب شهود بود. در این خصوص هم آیشمن کاملاً در جریان بود، ولی هیچ‌یک از این مسائل به شغل او ارتباط نداشت. اما دادستانی تلاشی طاقت‌فرسا به کار بست تا اثبات کند که این مسائل به شغل او مربوط بوده، بر این مبنا که آیشمن آزادانه اعتراف کرده است که گهگاه مجبور می‌شده طبق دستورالعمل‌های دائماً در حال تغییر در این موضوع، تصمیم بگیرد که با یهودیان دارای تابعیت خارجی که در لهستان به دام افتاده بودند چه باید کرد. به گفتهٔ او، این مسئله دارای «اهمیت ملی» و مرتبط با وزارت خارجه، و «فراتر از افق» مقامات محلی بوده است. درخصوص این دسته از یهودیان، دو جریان متفاوت در ادارات آلمان وجود داشت؛ جریان «رادیکال» که همهٔ تفکیک‌ها را نادیده می‌گرفت - یهودیْ یهودی است، والسلام - و جریان «اعتدال‌گرا» که معتقد بود بهتر است این یهودیان را «درآب‌نمک» بخوابانیم تا در مبادله از آن‌ها استفاده کنیم. (ظاهراً مبادلهٔ یهودیان، ایدهٔ هیملر بوده است. او در دسامبر ۱۹۴۲، پس از ورود آمریکا به جنگ، به مولر نوشت: «تمام یهودیانی که در ایالات متحده اقوام ذی‌نفوذ دارند باید در اردوگاه ویژه‌ای قرار بگیرند... و زنده بمانند» و در ادامه افزود: «این یهودی‌ها برای ما گروگان‌های ارزشمندی هستند. من رقم ده‌هزار نفر را در نظر دارم»). ناگفته پیداست که آیشمن به جریان «رادیکال» تعلق داشت، مخالف استثنا قائل‌شدن بود، هم به دلایل اداری و هم به دلایل «آرمان‌گرایانه». اما وقتی در آوریل ۱۹۴۲ به وزارت خارجه نوشت «درآینده، اتباع خارجی مشمول اقدامات پلیس امنیت در داخل گتوی ورشو خواهند بود» (در این گتو، یهودیانی که پاسپورت خارجی داشتند، قبلاً به‌دقت کنار گذاشته شده بودند)، مشکل بتوان گفت که داشت به‌عنوان «تصمیم‌گیرنده از طرف ادارهٔ اصلی امنیت رایش» در شرق عمل می‌کرد، و قطعاً آنجا «قدرت اجرایی» در اختیار نداشت. چنین قدرت یا اختیاری حتی نمی‌توانست ناشی از این باشد که هایدریش یا هیملر گاه‌گدار از آیشمن استفاده می‌کردند تا دستوراتشان را به فرماندهان محلی منتقل کنند.

به یک معنا، حقیقت از آنچه دادگاه اورشلیم تصور می‌کرد هم بدتر بود. در حکم، استدلال شده است که اقتدار مرکزی در اجرای راه‌حل نهایی را به هایدریش داده بودند، بدون هیچ‌گونه محدودیت سرزمینی، ازاین‌رو آیشمن - معاون ارشد او در این حوزه - همه‌جا به یک اندازه مسئول شناخته می‌شده است. این برداشت در چارچوب راه‌حل نهایی، کاملاً درست بود، اما با اینکه هایدریش، به منظور هماهنگی امور، نمایندهٔ فرمانداری کل هانس فرانک، یعنی معاون او، دکتر یوزف بوهلر را به کنفرانس وانزه فراخوانده بود، راه‌حل نهایی درواقع شامل سرزمین‌های اشغالی شرق نمی‌شد، به این دلیل ساده که سرنوشت یهودیان آنجا هیچ‌وقت نامعلوم نبود. هیتلر تصمیم به کشتار یهودیان لهستان را نه در مه یا ژوئن ۱۹۴۱، یعنی تاریخ دستور راه‌حل نهایی، بلکه در سپتامبر ۱۹۳۹ گرفته بود، همان‌طور که قضات از شهادتِ اروین لاهاوزن[۴۹۹] - افسر ضداطلاعات آلمان - در نورنبرگ دریافتند: «هیتلر از همان سپتامبر ۱۹۳۹ تصمیم به قتل یهودیان لهستان گرفته بود». (بنابراین، بلافاصله پس از اشغال این سرزمین در نوامبر ۱۹۳۹، نشان ستارهٔ یهود در فرمانداری کل مطرح شد، درحالی‌که در آلمانِ رایش از سال ۱۹۴۱ در زمان راه‌حل نهایی مطرح شد). قضات، صورت‌جلسهٔ دو کنفرانس ابتدای جنگ را نیز در اختیار داشتند، یکی از آن‌ها در ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۹ به دعوت هایدریش و به‌عنوان جلسهٔ «رؤسای واحدها و فرماندهان واحدهای سیار کشتار» تشکیل شده بود که در این مقطع آیشمن هنوز سروان بود و به نمایندگی از «مرکز مهاجرت یهودیان در برلین» در کنفرانس شرکت می‌کرد؛ و دیگری در ۳۰ ژانویه ۱۹۴۰ و ناظر به «مسائل مربوط به تخلیه و اسکان مجدد». در هر دو جلسه، سرنوشت کل جمعیت بومی در سرزمین‌های اشغالی به بحث گذاشته شده بود؛ یعنی «راه‌حل» برای لهستانی‌ها و همچنین «مسئلهٔ یهود».

حتی در این مرحلهٔ ابتدایی، «راه‌حل مسئلهٔ لهستان» خیلی جلو رفته بود: طبق گزارش‌ها، از «رهبری سیاسی» تنها سه درصد باقی مانده بود؛ به منظور «خنثی‌کردن خطر این سه درصد»، آن‌ها باید «به اردوگاه‌های تجمیع فرستاده می‌شدند». قشر میانیِ روشن‌فکران لهستانی باید ثبت‌نام و بازداشت می‌شدند - «معلمان، روحانیون، نجبا، سربازان، افسران، روشن‌فکران، ناظران انتخابات[۵۰۰] و غیره» - درحالی‌که «لهستانی‌های بدوی» باید به‌عنوان «کارگر مهاجر» به نیروی کار آلمان اضافه و از خانه‌هایشان «تخلیه» می‌شدند. «هدف این بود: هر

لهستانی باید برای همیشه به یک کارگر فصلی و مهاجر تبدیل شود و محل اسکان دائم او باید در منطقهٔ کراکوف باشد». یهودیان باید در مراکز شهری و «در گتوها جمع می‌شدند، جایی که بتوان به‌راحتی کنترل و بعداً تخلیه‌شان کرد». آن بخش از سرزمین‌های شرقی که به خاک رایش ضمیمه شده بودند - سرزمین‌های موسوم به وارته‌گائو، پروس غربی، دانتسیگ، استان پوزنان، و سیلزی علیا - باید فوراً از وجود یهودیان پاکسازی می‌شدند؛ یهودیان این مناطق همراه با سی‌هزار کولی، با قطارهای باری به قلمرو فرمانداری کل فرستاده شدند. هیملر در نهایت، از جایگاه «کمیسر رایش برای تقویت هویت آلمانی»، دستور تخلیهٔ بخش عظیمی از جمعیت لهستان را از سرزمین‌هایی که به‌تازگی به رایش ضمیمه شده بودند، صادر کرد. اجرای این - به قول حکم دادگاه، «مهاجرت سازمان‌یافتهٔ مردم» - به آیشمن که ریاست بخش فرعی چهار-د۴- ادارهٔ اصلی امنیت رایش را برعهده داشت، محوّل شد؛ و وظایف او عبارت بود از «مهاجرت، تخلیه». (در اینجا مهم است به یاد داشته باشیم که این «سیاست جمعیتی منفی» به‌هیچ‌وجه فی‌البداهه و نتیجهٔ فتوحات آلمان در شرق نبود. رئوس کلی این سیاست از نوامبر ۱۹۳۷ ترسیم شده بود، در سخنرانی محرمانهٔ هیتلر برای اعضای ستاد فرماندهی ارتش آلمان (نگاه کنید به سند موسوم به پروتکل هوس‌باخ)[۵۰۱]. هیتلر اشاره کرده بود که قصد فتح {کشورهای} ملل خارجی را به‌کلی رد می‌کند و آنچه می‌خواهد، «فضای خالی»[۵۰۲] در شرق برای اسکان آلمانی‌هاست. مخاطبان او - ازجمله بلومبرگ[۵۰۳]، فریچ[۵۰۴] و رِدر[۵۰۵] - به‌خوبی می‌دانستند چنین «فضای خالی» ای وجود ندارد، بنابراین لابد می‌فهمیدند پیروزی آلمان در شرق خودبه‌خود منجر به «تخلیهٔ» کل مردم بومی آن مناطق خواهد شد. اقدام علیه یهودیان شرقی صرفاً نتیجهٔ یهودستیزی نبود، بلکه رکن جدایی‌ناپذیر یک سیاست جمعیتی فراگیر بود که در جریان آن، اگر آلمانی‌ها برندهٔ جنگ شده بودند، لهستانی‌ها به همان سرنوشتی گرفتار می‌آمدند که یهودیان؛ یعنی نسل‌کشی. این صرفاً حدس و گمان نیست: لهستانی‌های ساکن آلمان از همان موقع مجبور به زدن نشانی متمایز بودند که در آن حرف «P» {حرف نخست Polish یعنی لهستانی} جایگزین ستارهٔ یهود شده بود، و همان‌طور که دیدیم، این همیشه نخستین اقدام پلیس در آغاز روند نابودی بود).

یکی از اسناد ارائه‌شده در محاکمه که اهمیت ویژه‌ای داشت، نامه‌ای فوری بود که پس از جلسهٔ سپتامبر به

فرماندهان واحدهای سیار کشتار فرستاده شده بود. این نامه فقط به «مسئلهٔ یهود در سرزمین‌های اشغالی» اشاره دارد و بین «هدف نهایی» که باید مخفی نگه داشته شود، و «اقدامات اولیه» برای دستیابی به آن، تفکیک قائل می‌شود. ازجملهٔ این «اقدامات اولیه»، نامه صریحاً به تجمیع یهودیان در نزدیکی مسیرهای راه‌آهن اشاره کرده است. طبعاً عبارت «راه‌حل نهایی برای مسئلهٔ یهود» به چشم نمی‌خورد؛ «هدف نهایی» احتمالاً نابودی یهودیان لهستانی بوده که برای حاضران جلسه تازگی نداشته است؛ تنها نکتهٔ جدید این بود که یهودیان ساکن در استان‌هایی که به‌تازگی به رایش ضمیمه شده بودند باید تخلیه و به لهستان فرستاده شوند، چون این بی‌تردید قدم اول به‌سمت یهودی‌زدایی آلمان، و همچنین به‌سوی راه‌حل نهایی است.

درخصوص آیشمن، این اسناد به‌وضوح نشان داد که حتی در این مرحله هم او در رخدادهای شرق تقریباً هیچ‌کاره بوده است. او اینجا هم نقش متخصص «جابه‌جایی» و «مهاجرت» را برعهده داشت؛ در شرق نیازی به «متخصص امور یهود» نبود، هیچ «فرمان» ویژه‌ای لازم نبود، و هیچ دسته‌بندی ممتازی هم وجود نداشت. وقتی گتوها بالاخره تصفیه شدند، حتی اعضای شوراهای یهود هم بلااستثنا سربه‌نیست شدند. هیچ استثنائی در کار نبود، چون سرنوشتی که نصیب بردگان کارگر شد هم چیزی جز مرگ تدریجی نبود. بنابراین بوروکراسی یهودی، که نقشش در این قتل‌عام‌های سازمان‌یافته چنان مهم قلمداد می‌شد که فوراً نهاد «شورای بزرگان یهود» را تأسیس کردند، عملاً در بازداشت و تجمیع یهودیان نقشی نداشت. کل ماجرا نشانگر پایان تیرباران‌های دسته‌جمعی و وحشیانه‌ای است که آن اوایل پشت جبهه انجام می‌شد. به نظر می‌رسد که فرماندهان ارتش به کشتار غیرنظامیان اعتراض داشتند، و هایدریش با ستاد فرماندهی ارتش آلمان بر سر اصل «پاکسازی یک‌باره و دائمی» و کاملِ یهودیان، روشن‌فکران لهستانی، روحانیون کاتولیک و نجبا به توافق رسیده بود، اما مشخصاً دستور داده بود به‌خاطر وسعتِ عملیات «پاکسازی» دو میلیون یهودی، اول یهودیان در گتوها تجمیع شوند.

اگر قضات، آیشمن را از اتهامات مربوط به این داستان‌های تکان‌دهنده - که بارهاوبارها از سوی شهود در دادگاه تکرار شد - کاملاً تبرئه می‌کردند، به حکم متفاوتی دربارهٔ گناهکاری او نمی‌رسیدند، و آیشمن هم از مجازات اعدام خلاص نمی‌شد؛ نتیجه یکسان بود. اما موضع دادستانی از موضوع، مطلقاً و بدون هیچ عدول و

مضایقه‌ای، ویران می‌شد.

چهارده: شواهدوشهود

طی آخرین هفته‌های جنگ، دستگاه اداریِ اس.اس. عمدتاً مشغول جعل اسناد هویتی و نابودکردن تلّ اوراقی بود که به شش سال کشتار سازمان‌یافته شهادت می‌دادند. واحدِ آیشمن در این زمینه موفق‌تر از بقیه بود و پرونده‌هایش را سوزانده بود، که البته چندان راه به جایی نبرد، چون همهٔ مکاتبات این واحد خطاب به سایر ادارات کشوری و حزبی صادر شده و پرونده‌های آن‌ها به دست متفقین افتاده بود. بیش از حدِ کافی سند باقی مانده بود که تمامی آن‌ها داستان راه‌حل نهایی را روایت می‌کردند، اغلبشان هم از زمان برگزاری دادگاه‌های نورنبرگ و دادگاه‌های قدرت‌های جانشین[۵۰۶] شناخته‌شده بودند. اظهاراتِ به قیدِ سوگند یا بدون قید سوگند از سوی شهود و متهمان محاکمه‌های قبلی که اغلبشان دیگر زنده نبودند هم مؤید این داستان بود. (تمام این‌ها، همراه با مقدار قابل‌توجهی شهادت افواهی، مطابق با بخش ۱۵ قانونی که آیشمن به‌موجب آن محاکمه می‌شد، به‌عنوان شواهد {از سوی دادستانی} به دادگاه ارائه شد. همین قانون تصریح کرده است که دادگاه «می‌تواند از قواعد مربوط به ادلهٔ اثبات دعوا عدول کند»، به شرط آنکه «دلایل موجب عدول را در سوابق ثبت کند»). علاوه بر این شواهد مستند، اظهارات شانزده شاهد دیگر هم خارج از اسرائیل، در دادگاه‌های آلمان، اتریش و ایتالیا ثبت و اضافه شد. این شهود نمی‌توانستند به اورشلیم بیایند چون دادستان کل اعلام کرده بود «قصد دارد آن‌ها را به‌خاطر جنایت علیه مردمِ یهود محاکمه کند. هرچند دادستان در اولین جلسهٔ دادگاه اعلام کرد که «اگر وکلای مدافع، افرادی را سراغ دارند که آماده‌اند بیایند و شهادت بدهند، من راهشان را سد نخواهم کرد. هیچ مانعی ایجاد نخواهم کرد»، اما بعداً حاضر نشد به این افراد مصونیت بدهد. (این مصونیت کاملاً به حسن نیت حکومت بستگی داشت؛ تعقیب قضائی در چارچوب «قانون (مجازات) نازی‌ها و همدستان آن‌ها» اجباری نیست). ازآنجاکه بسیار بعید بود حتی یک نفر از این شانزده نفر آقایان، حاضر باشد تحت هیچ شرایطی به اسرائیل بیاید - هفت نفرشان در زندان بودند - این مسئله، یک موضوعِ شکلی محسوب می‌شد، اما اهمیت قابل‌توجهی داشت. همین اقدام باعث شد ادعای اسرائیل مبنی بر اینکه یک دادگاه اسرائیلی، دست‌کم از نظر شکلی، «مناسب‌ترین دادگاه برای محاکمهٔ مجریان راه‌حل نهایی» است - چون اسناد و شهود در آنجا «از هر

کشور دیگری بیشتر فراهم بود» - رد شود؛ و البته طرح این ادعا دربارهٔ اسناد، درهرحال محل تردید بود، چون بایگانی اسرائیلیِ یاد واشم نسبتاً دیر تأسیس شد و به‌هیچ‌وجه برتر از بایگانی‌های دیگر نبود. خیلی زود معلوم شد اسرائیل تنها کشور جهان است که در آن، اظهارات شهودی را که از طرف وکیل‌مدافع به دادگاه فراخوانده می‌شوند نمی‌توان شنید، و وکلای مدافع نمی‌توانند از برخی شهود دادستانی که در محاکمه‌های قبلی استشهادیه داده بودند، متقابلاً بازجویی کنند. و این حتی مشکل جدی‌تری بود، چون متهم و وکیلش قطعاً «در موقعیتی نبودند که اسناد دفاعی خود را به دست بیاورند». (دکتر سرواتیوس صدوده سند را تسلیم دادگاه کرده بود، درحالی‌که دادستانی هزاروپانصد سند را تحویل دادگاه داده بود، اما از اسناد سرواتیوس فقط حدود دوازده مدرک در اصل از سوی وکیل‌مدافع متهم تهیه شده بود و اغلب هم بریده‌هایی از کتاب‌های پولیاکوف یا رایتلینگر بودند؛ تمام اسناد دیگر، به‌استثنای هفده جدولی که خود آیشمن کشید، از میان حجم عظیم محتوایی که دادستانی و پلیس اسرائیل جمع کرده بودند، دست‌چین شده بود. خرده‌نان سفرهٔ اغنیا به دست وکیل‌مدافع رسیده بود). درواقع، وکیل‌مدافع «نه وسیله و نه زمانِ» لازم را برای درست انجام‌دادن کار خودش در اختیار نداشت، «بایگانی‌های جهان و ابزارهای حکومت» در دسترس او نبود. همین ایراد علیه دادگاه‌های نورنبرگ هم مطرح بود، جایی که نابرابری موضع دادستانی و وکلای مدافع متهم حتی بیشتر خودنمایی می‌کرد. نقص عمدهٔ وکلای مدافع متهمان در نورنبرگ و اورشلیم این بود که دستیاران پژوهشی آموزش‌دیده به خدمت گرفته نشده بودند؛ دستیارانی که انبوه اسناد و مدارک را زیرورو کنند و هرچه ممکن است در پرونده مفید باشد، بیابند. حتی امروز، هجده سال پس از جنگ، دانش ما از محتوای آرشیوی عظیمِ رژیم نازی، تا حد زیادی متکی بر گزینش‌هایی است که به قصد دادرسی انجام شده‌اند.

هیچ‌کس بیشتر از دکتر سرواتیوس، که در نورنبرگ هم یکی از وکلای مدافع بود، به این تبعیض سرنوشت‌ساز علیه دفاع وقوف نداشت؛ موضوعی که البته باعث می‌شود کنجکاوتر شویم که اصلاً چرا برای دفاع از آیشمن اعلام آمادگی کرد. پاسخ او این بود که از نظر او این «صرفاً یک مسئلهٔ کاری» است و می‌خواسته «پول در بیاورد»، اما باید براساس تجربه‌اش در نورنبرگ فهمیده باشد که مبلغ پرداختی از سوی حکومت اسرائیل، یعنی

بیست‌هزار دلار، همان‌طور که خودش هم تصریح کرد، آن‌قدر کم است که مضحک می‌نماید، حتی با اینکه خانوادهٔ آیشمن در لینتز هم پانزده‌هزار مارک دیگر به او داده بودند. سرواتیوس تقریباً از همان روز اول محاکمه از کمیِ دستمزدش گلایه داشت و کمی بعد از آن، علناً اظهار امیدواری کرد که بتواند هر «خاطره» ای را که آیشمن در زندان «برای نسل‌های آینده» می‌نویسد، به فروش بگذارد. فارغ از اینکه چنین معامله‌ای اساساً کار درستی بود یا نه، امیدواری سرواتیوس بیهوده بود، چون حکومت اسرائیل همهٔ اوراق دست‌نویس آیشمن در زندان را مصادره کرد. (این اوراق در بایگانی ملی اسرائیل نگهداری می‌شوند). آیشمن در فاصلهٔ بین تعطیلی موقت دادگاه در اوت و صدور حکم در دسامبر، یک «کتاب» نوشته بود و وکیل‌مدافع در مرحلهٔ تجدیدنظر، این کتاب را به‌عنوان «شواهد عینی جدید» به دادگاه ارائه کرد؛ که البته اصلاً واجد این وصف نبود.

درخصوص موضع متهم، دادگاه می‌توانست بر اظهارات مفصلی تکیه کند که خود او به بازرس پلیس اسرائیل گفته بود، علاوه بر یادداشت‌های دست‌نویس فراوانی که طی یازده ماه تدارک محاکمه، تحویل داده بود. هیچ‌گاه تردیدی در داوطلبانه‌بودن این اظهارات مطرح نشد؛ اغلبشان حتی در پاسخ به سؤال هم گفته نشده بودند. آیشمن با هزاروششصد سند روبه‌رو شده بود که معلوم شد برخی از آن‌ها را قبلاً دیده است، چون در آرژانتین، طی مصاحبه‌اش با ساسن این اسناد را به او نشان داده بودند؛ مصاحبه‌ای که آقای هاوزنر آن را «آخرین تمرین نمایش»[۵۰۷] می‌خواند، و توصیف چندان بیراهی هم نبود. اما آیشمن کار جدی روی این اسناد را تازه در اورشلیم شروع کرد و وقتی در جایگاه متهم قرار گرفت، خیلی زود معلوم شد وقتش را تلف نکرده است؛ حالا یاد گرفته بود اسناد را چطور باید بخواند، چیزی که در زمان تحقیقات پلیس بلد نبود، و این کار را از وکیلش هم بهتر می‌توانست انجام بدهد. شهادت آیشمن در دادگاه، در مجموع مهم‌ترین قسمت از شواهد پرونده از آب درآمد. وکیل‌مدافع در ۲۰ ژوئن - جلسهٔ هفتادوپنجم دادگاه - او را در جایگاهِ شهود قرار داد، و تقریباً چهارده جلسه، تا ۷ ژوئیه، بی‌وقفه او را سؤال‌پیچ کرد. همان روز، در جلسهٔ هشتادوهشتم، بازجویی متقابل دادستانی از آیشمن شروع شد و هفده جلسه طول کشید، تا بیستم ژوئیه. در این بین چند اتفاق افتاد: آیشمن یک بار تهدید کرد که به سبک دادگاه‌های مسکو[۵۰۸] «به همه‌چیز اعتراف خواهد کرد»، و یک بار هم گلایه داشت که «آن‌قدر

سؤال‌پیچش کرده‌اند که رُسش کشیده شده»، اما اغلب خیلی آرام بود و تهدید به اینکه دیگر به هیچ پرسشی پاسخ نخواهد داد هم جدی نبود. او به قاضی هالِوی گفت «خوشحالم که فرصت پیدا کرده‌ام از دل این‌همه دروغی که پانزده سال بر سرم ریخته‌اند، حقیقت را سوا کنم» و افتخار می‌کرد که بازجویی متقابلش طولانی‌تر از تمام مواردی بوده که سراغ داریم. بعد از یک سؤال و جواب کوتاه از سوی وکیل خودش، که کمتر از یک جلسه طول کشید، سه قاضی به استنطاق از او پرداختند، و در دوونیم جلسهٔ کوتاه، بیش از آنچه دادستانی طی هفده جلسه توانسته بود بیرون بکشد، از او حرف کشیدند.

آیشمن از ۲۰ ژوئن تا ۲۴ ژوئیه، یا مجموعاً سی‌وسه و نیم جلسه، در جایگاه شهود حضور داشت. تقریباً دو برابر این مقدار، یعنی شصت‌ودو جلسه از کل صدوبیست جلسه، صرف ادای اظهارات صد شاهد دادستانی شد که از یک کشور به کشور دیگر، داستان‌های هولناک خود را بازگو می‌کردند. شهادت آن‌ها از ۲۴ آوریل تا ۱۲ ژوئن طول کشید، و فاصلهٔ بین شهادت‌ها هم صرف ارائهٔ اسناد می‌شد که اغلبشان را دادستان کل قرائت می‌کرد و در سوابق دادگاه ثبت می‌شد، و بعد هر روز به دست رسانه‌ها می‌رسید. همهٔ شهود، به‌جز شمار اندکی، شهروندان اسرائیل بودند، و از میان صدها و صدها متقاضی دست‌چین می‌شدند. (نود نفر از آن‌ها به معنای واقعی کلمه «بازمانده» بودند، یعنی از اسارت نازی‌ها در زمان جنگ، به شکلی جان به در برده بودند). چقدر خردمندانه‌تر می‌بود، اگر {مقامات دادستانی} در مقابل تمام این فشارها مقاومت می‌کردند (تا مقطعی هم این کار را کردند، چون هیچ‌یک از شهود بالقوهٔ مذکور در وزیر مرگ،[۵۰۹] کتابی که کوئنتین رینولدز[۵۱۰] بر مبنای مطالبِ دو خبرنگار اسرائیلی نوشته و در سال ۱۹۶۰ منتشر کرده است، هرگز به جایگاه فراخوانده نشدند) و دنبال کسانی می‌گشتند که داوطلب نشده بودند! گویی برای اثبات همین امر، دادستانی نویسنده‌ای را فراخواند که در دو سوی اقیانوس اطلس با نام «ک. زتنیک»[۵۱۱] - لقب عامیانه‌ای برای زندانیان اردوگاه تجمیع - شناخته می‌شد و چندین کتاب دربارهٔ آشویتس نوشته بود که به فاحشه‌خانه‌ها، هم‌جنس‌گرایان و دیگر «گزارش‌های جذاب انسانی» می‌پرداخت. او به سیاق بسیاری از سخنرانی‌های عمومی‌اش، حرف‌هایش را با توضیح دربارهٔ نامی که برای خود برگزیده بود آغاز کرد. گفت این یک «نام مستعار» نیست. «من باید این نام را به دوش بکشم تا آن روز که جهان

از خواب برخیزد و مصلوب‌شدن این ملت را ببیند... چنان‌که انسانیت پس از مصلوب‌شدن یک مرد از خواب برخاست». سپس نقبی به مبحث طالع‌بینی زد و ادامه داد: ستارهٔ «حاکم بر سرنوشت ما، درست مثل ستارهٔ خاکسترهای آشویتس، رو به سیارهٔ ما ایستاده است، و بر سیارهٔ ما پرتو می‌افکند». و وقتی به «آن قدرت غیرطبیعی فراتر از طبیعت» که تابه‌حال او را حفظ کرده است رسید (و برای اولین بار مکث کرد تا نفسی تازه کند)، حتی آقای هاوزنر هم احساس کرد باید فکری به حال این «شهادت» کرد و سربه‌زیر و مؤدبانه وسط حرف او پرید: «اگر اجازه بدهید ممکن است چند سؤال از شما بپرسم؟»، و اینجا رئیس دادگاه هم فرصت را مناسب دید: «آقای دینور، لطفاً، لطفاً، به حرف آقای هاوزنر و بنده گوش بدهید». در پاسخ، این شاهدِ سرخورده، که احتمالاً عمیقاً زخم‌خورده بود، غش کرد و دیگر به هیچ سؤالی پاسخ نداد.

این {اتفاق} بی‌تردید یک استثنا بود، اما استثنائی که مؤید قاعدهٔ بهنجاری {رفتار} بود، و قاعدهٔ سادگی یا توان روایت یک داستان را اثبات نمی‌کرد، چه رسد به توانایی کمیابِ تفکیک‌کردن اتفاقاتی که بیش از شانزده و بعضاً بیست سال پیش بر سر راوی آمده، و چیزهایی که در این مدت خوانده و شنیده و تصور کرده است.[۵۱۲] جلوی چنین مشکلاتی را نمی‌شد گرفت، اما علاقهٔ دادستانی به شهودی که اسم‌ورسمی داشتند هم کمکی به بهبود شرایط نمی‌کرد؛ بسیاری از این شهود دربارهٔ تجربیاتشان کتاب نوشته بودند و حالا همان چیزی را که قبلاً نوشته یا گفته و بارها بازگو کرده بودند، تکرار می‌کردند. دادستانی که بیهوده تلاش می‌کرد طبق ترتیب زمانی اتفاقات جلو برود، کار را با هشت شاهد از آلمان شروع کرد که همگی به‌قدر کافی متین بودند، اما «بازمانده» محسوب نمی‌شدند؛ این افراد در آلمان در زمرهٔ مقامات ارشد یهودی بودند و حالا در حوزهٔ عمومی اسرائیل هم اسم‌ورسمی داشتند، و همگی قبل از آغاز جنگ، آلمان را ترک گفته بودند. پس از آن‌ها پنج شاهد از پراگ و فقط یک شاهد از اتریش حاضر شدند؛ دادستانی قبلاً گزارش‌های ارزشمند مرحوم دکتر لوون‌هرتز را درخصوص اتریش ارائه کرده بود که حین پایان جنگ و مدت کوتاهی پس از آن نوشته شده بودند. از فرانسه، هلند، دانمارک، نروژ، لوکزامبورگ، ایتالیا، یونان، و روسیهٔ شوروی هرکدام یک شاهد، دو نفر از یوگسلاوی، سه نفر از رومانی و سه نفر از اسلواکی، و سیزده نفر از مجارستان حاضر شدند. اما بخش اعظم شهود، پنجاه‌وسه نفر، اهل لهستان و لیتوانی بودند که صلاحیت و اختیارات آیشمن در این دو کشور تقریباً صفر بود. (بلژیک و بلغارستان تنها کشورهایی بودند که هیچ‌کس دربارهٔ آن‌ها شهادت نداد). این‌ها همگی به‌عنوان «مطلع» حاضر شده بودند، همین‌طور شانزده مرد و زن که دربارهٔ آشویتس (ده نفر)، تربلینکا (چهار نفر)، خلمنو و مایدانک در دادگاه شهادت دادند. وضع کسانی که دربارهٔ ترزین‌اشتاد - گتوی سال‌خوردگان در قلمروی رایش و تنها اردوگاهی که قدرت آیشمن در آن واقعاً چشمگیر بود - شهادت می‌دادند متفاوت بود؛ چهار شاهد از ترزین‌اشتاد و یک شاهد از اردوگاه مبادله در برگن‌بلزن در جایگاه شهود حاضر شدند.

در پایان این صفِ طویل، «حق شهود به ارائهٔ شهادتِ بی‌ربط» - عبارتی که یاد واشم هنگام تلخیص اظهارات شهود در خبرنامهٔ خود به کار برد - چنان جا افتاده بود که وقتی آقای هاوزنر در جلسهٔ هفتادوسوم از دادگاه

اجازه خواست «تصویرش را تکمیل کند»، تقاضایش صرفاً وجه تشریفاتی داشت و قاضی لاندائو، که پنجاه جلسهٔ پیش با چنان شور و حرارتی به این «ترسیمِ تصویر» اعتراض کرده بود، فوراً اجازه داد یکی از اعضای سابق بریگاد یهود[۵۱۳]، نیروی رزمندهٔ یهودیان فلسطین که در جریانِ جنگ به ارتش هشتم بریتانیا ملحق شده بود، در جایگاه شهود حاضر شود. آخرین شاهد دادستانی، آقای آهارون هوتر-ییشای[۵۱۴] بود که اکنون در اسرائیل به پیشهٔ وکالت مشغول است و موظف شده بود کلیهٔ اقدامات مربوط به جست‌وجوی بازماندگان یهودی را در اروپا هماهنگ کند، البته با همکاری و کمک مؤسسهٔ علیا بِت که مسئول ترتیب‌دادن مهاجرت غیرقانونی یهودیان به فلسطین بود. یهودیان بازمانده در میان حدود هشت‌میلیون آوارهٔ سراسر اروپا پراکنده بودند، توده‌ای شناور از انسان که متفقین می‌خواستند هرچه زودتر به میهن خودشان برگردانده شوند. خطر اینجا بود که یهودیان هم به خانه‌های خود برگردانده می‌شدند. آقای هوتر-ییشای تعریف کرد وقتی او و رفقایش خودشان را به‌عنوان اعضای «ملت مبارز یهود» معرفی می‌کردند چه استقبالی از آن‌ها می‌شد و اینکه «کافی بود با جوهر، روی یک تکه‌پارچه ستارهٔ داوود بکشیم و به دستهٔ جارو وصلش کنیم» تا این بازماندگان، بی‌اعتناییِ خطرناکشان نسبت به مرگ از فرط گرسنگی را کنار بگذارند. او می‌گفت برخی از این افراد «از اردوگاه‌های آوارگان به‌سوی خانه راه افتادند»، اما سر از یک اردوگاه آوارگانِ دیگر درآوردند، چون «خانهٔ» آن‌ها، برای مثال، شهری کوچک در لهستان بود که از شش‌هزار نفر سکنهٔ یهودی سابقش فقط پانزده نفر زنده مانده بودند، و چهار نفر از این بازماندگان هم به‌محض بازگشت، به دست لهستانی‌ها کشته شده بودند. او در نهایت توضیح داد که او و همکارانش می‌کوشیدند تلاش متفقین برای بازگرداندن یهودیان را خنثی کنند، اما اغلب دیر می‌رسیدند: «در ترزین‌اشتاد، سی‌ودوهزار بازمانده وجود داشت. بعد از چند هفته ما فقط چهارهزار نفر را پیدا کردیم. حدود بیست‌وهشت‌هزار نفر خودشان بازگشته یا به‌زور بازگردانده شده بودند. از این چهارهزار نفری که آنجا پیدا کردیم، حتی یک نفر هم به زادگاهش برنگشت، چون در همین فاصله، راه به آن‌ها نشان داده شده بود؛» یعنی راه منتهی به فلسطینِ آن‌موقع که قرار بود به‌زودی تبدیل به اسرائیل شود. این شهادت شاید بیش از هرچیزی که تا آن موقع شنیده شده بود رنگ‌وبوی پروپاگاندا داشت و واقعیت‌ها را به شکلی گمراه‌کننده ارائه می‌کرد. در نوامبر ۱۹۴۴، بعد از

آنکه آخرین محموله از ترزین‌اشتاد به مقصد آشویتس به راه افتاد، فقط حدود ده‌هزار نفر از زندانیان اصلی باقی مانده بودند. در فوریه ۱۹۴۵، شش تا هشت‌هزار نفر دیگر هم از راه رسیدند: یهودیانی که با غیریهودیان ازدواج کرده بودند؛ نازی‌ها زمانی این افراد را به ترزین‌اشتاد فرستادند که کل سیستم حمل‌ونقل آلمان در شُرُف فروپاشی بود. باقی زندانیان هم - حدود پانزده‌هزار نفر - کسانی بودند که در آوریل ۱۹۴۵، بعد از آنکه اردوگاه تحت کنترل صلیب سرخ قرار گرفت، با واگن‌های باری یا پیاده به این اردوگاه فرستاده شده بودند. این‌ها بازماندگان آشویتس بودند، اعضای گروه‌های کارگری، و اکثراً اهل لهستان و مجارستان. وقتی روس‌ها اردوگاه را در ۹ مه ۱۹۴۵ آزاد کردند، بسیاری از یهودیان چک که از اول در ترزین‌اشتاد بودند، فوراً اردوگاه را ترک کردند و به‌سمت خانه راه افتادند؛ چون در کشور خودشان بودند. بعد از اتمام قرنطینه که روس‌ها برای پیشگیری از شیوع بیماری برقرار کرده بودند، اکثر افراد به ارادهٔ خود، اردوگاه را ترک کردند. بنابراین افراد باقی‌مانده‌ای که فرستادگان فلسطینی پیدایشان کردند احتمالاً کسانی بودند که به دلایل مختلف نمی‌توانستند به خانه برگردند یا بازگردانده شوند؛ بیماران، سال‌خوردگان، بازماندگانِ تک‌وتنهای جداافتاده از خانواده که نمی‌دانستند به کجا روی کنند. و درعین‌حال، آقای هوتر-بیشای حقیقت ساده را به زبان آورد: کسانی که از گتوها و اردوگاه‌ها جان به در برده بودند، و از کابوسِ درماندگی و بی‌پناهی مطلق زنده بیرون آمده بودند - گویی کل جهان جنگل بود و آن‌ها طعمه - تنها یک آرزو داشتند: جایی بروند که دیگر هیچ‌وقت یک غیریهودی نبینند. فقط لازم بود فرستادگانِ یهودیان فلسطین به سراغشان بیایند و بگویند که می‌توانند به فلسطین بروند، قانونی یا غیرقانونی، به هر ضرب و زوری که بشود، و آنجا از آن‌ها استقبال خواهد شد؛ دیگر لازم نبود فرستادگان بیایند و آن‌ها را متقاعد کنند.

ازاین‌رو هرازچندگاهی می‌شد خوشحال بود که قاضی لاندائو در نبردش شکست خورده است، و چنین لحظه‌ای اولین بار، قبل از آغاز نبرد رخ داد. به نظر نمی‌رسید اولین مطلع از طرف آقای هاوزنر، شخصاً داوطلب شده باشد. پیرمردی بود که کیپای سنتی یهودیان را به سر داشت، ریزنقش، بسیار نحیف، با مو و ریش سفید کم‌پشت، قامتش را کاملاً صاف نگه داشته بود؛ نام خانوادگی‌اش به گوش‌ها آشنا بود، و می‌شد فهمید که

دادستانی چرا تصمیم گرفته تصویر خود را با شهادتِ این پیرمرد شروع کند. او زیندل گرینشپان[۵۱۵]، پدر خرشل گرینشپان[۵۱۶] بود که در ۷ نوامبر ۱۹۳۸، در سن هفده‌سالگی، وارد سفارت‌خانهٔ آلمان در پاریس شده و دبیر سوم جوانِ سفارت، ارنست فوم رات[۵۱۷] را به ضرب گلوله به قتل رسانده بود. این ترور، پوگروم‌های آلمان و اتریش - وقایع معروف به «کریستال‌ناخت» در ۹ نوامبر - را به راه انداخت که بی‌شک پیش‌درآمدِ راه‌حل نهایی بودند، اما آیشمن در تمهید آن‌ها هیچ‌کاره بود. انگیزهٔ اقدام گرینشپان هرگز روشن نشده است، و برادرش که دادستانی او را هم به جایگاه شهود فراخواند، به‌شدت از حرف‌زدن دربارهٔ موضوع اکراه داشت. دادگاه فرض را بر این گذاشت که این عملی انتقام‌جویانه بوده است، به تلافی اخراج حدود هفده‌هزار یهودی لهستانی - ازجمله خانوادهٔ گرینشپان - از آلمان، طی آخرین روزهای ماه اکتبر ۱۹۳۸، اما کلاً معلوم است که این توجیه نامحتملی است. خِرشل گرینشپان یک شخصیت جامعه‌ستیز[۵۱۸] بود، مدرسه را نتوانسته بود تمام کند، سال‌ها در پاریس و بروکسل ولگردی می‌کرد و از هر دو جا بیرونش انداخته بودند. هنگام محاکمه در دادگاهی فرانسوی، وکیلش داستان مغشوشی از روابط هم‌جنس‌گرایانه سر هم کرد؛ بعداً هم به آلمان مسترد شد، اما محاکمه‌اش نکردند. (شایعاتی به گوش می‌رسد که در دوران جنگ زنده مانده است؛ تصدیقی بر همان «پارادوکس آشویتس» و اینکه کسی به یهودیان مجرم کاری نداشت). فوم‌رات قربانی بسیار نامناسبی بود، او به‌خاطر عقاید علناً ضدنازی و همدلی‌اش با یهودیان، تحت نظر گشتاپو قرار داشت؛ داستان هم‌جنس‌گرایی‌اش را هم به احتمال زیاد گشتاپو جعل کرده بود. گرینشپان ممکن است به‌عنوان عملهٔ از همه‌جا بی‌خبرِ مأموران گشتاپو در پاریس عمل کرده باشد که می‌خواستند با یک تیر دو نشان بزنند - بهانه‌ای برای پوگروم‌ها در آلمان ایجاد کنند و از شر یکی از دشمنان رژیم نازی هم خلاص شوند - غافل از اینکه نمی‌توانند هردو را با هم بخواهند، یعنی نمی‌توانند هم به فوم‌رات تهمت هم‌جنس‌گرایی و روابط نامشروع با پسران یهودی بزنند و هم از او چهرهٔ شهید و قربانی جنایات «یهودیان جهان» بسازند.

حال ماجرا هرچه که بود، این یک واقعیت است که حکومت لهستان در پاییز ۱۹۳۸ در فرمانی اعلام کرد که تمام یهودیان لهستانی مقیم آلمان، تابعیتشان را تا ۲۹ اکتبر از دست خواهند داد؛ احتمالاً خبردار شده بودند که

حکومت آلمان قصد دارد این یهودیان را به لهستان بفرستد و می‌خواستند از این اتفاق پیشگیری کنند. واقعاً بعید است افرادی مانند آقای زیندل گرینشپان حتی از وجود چنین فرمانی باخبر بوده باشند. او در ۱۹۱۱ به آلمان آمده بود، مردی جوان با ۲۵ سال سن که می‌خواست در هانوفر بقالی باز کند، و بعدها هشت فرزندش هم در همین شهر متولد شدند. در ۱۹۳۸، وقتی بلا بر سرش نازل شد، بیست‌وهفت سال بود که در آلمان زندگی می‌کرد و مثل بسیاری افراد دیگر، هیچ‌وقت به خودش زحمت نداده بود مدارک شناسایی‌اش را تعویض کند و درخواست تابعیت بدهد. حالا آمده بود تا داستانش را تعریف کند، با دقت به سؤال‌های دادستان پاسخ می‌داد؛ واضح و محکم صحبت می‌کرد، بدون آب‌وتاب، با حداقل کلمات.

«بیست‌وهفتم اکتبر ۱۹۳۸، پنجشنبه‌شب بود، ساعت هشت، پلیسی آمد و به ما گفت به (پاسگاه) منطقهٔ یازده برویم. گفت: ‘فوری برمی‌گردید، چیزی نمی‌خواهد با خودتان بردارید، فقط پاسپورت’». گریشنپان رفت، همراه با خانواده‌اش، یک پسر، یک دختر و همسرش. وقتی به پاسگاه رسیدند چشمش افتاد به «تعداد بسیار زیادی آدم، بعضی نشسته بودند، بعضی ایستاده، آدم‌ها گریه می‌کردند. آن‌ها (پلیس‌ها) فریاد می‌زدند ‘امضا کن، امضا کن، امضا کن’... مجبور شدم امضا کنم، همه مجبور شدیم. یک نفرمان امضا نکرد، اسمش گمان می‌کنم گرشون زیلبر[۵۱۹] بود، مجبورش کردند بیست‌وچهار ساعت یک گوشه سرپا بایستد. ما را بردند به سالن کنسرت، و... از همه‌جای شهر آدم آمده بود، تقریباً ششصد نفر. تا جمعه‌شب همان‌جا ماندیم، حدود بیست‌وچهار ساعت، بله، تا جمعه‌شب... بعد ما را سوار کامیون‌های پلیس کردند، همین ماشین‌های حمل زندانی، حدود بیست نفر در هر کامیون، و رسیدیم به ایستگاه راه‌آهن. تودهٔ مردم کف خیابان‌ها را سیاه کرده بود و همگی فریاد می‌زدند: ‘جهود، گمشو فلسطین’![۵۲۰]... ما را با قطار به نویبنشن[۵۲۱] بردند، لب مرز آلمان-لهستان. صبح شبات[۵۲۲] بود که رسیدیم، شش صبح. از همه‌جا قطار می‌رسید، از لایپزیگ، کلن، دوسلدورف، اسن، بیدرفلد، برمن. سرجمع حدود دوازده‌هزار نفر می‌شدیم... شبات بود، بیست‌ونهم اکتبر... وقتی به مرز رسیدیم تفتیش بدنی کردند تا ببینند کسی پول دارد یا نه، و هرکس بیشتر از ده مارک داشت، مازاد را برمی‌داشتند. این قانون آلمان بود، نمی‌شد بیشتر از ده مارک از کشور خارج کرد. آلمانی‌ها می‌گفتند: ‘وقتی آمدید اینجا بیشتر از این با خودتان نیاوردید، حالا هم بیشتر از این نمی‌توانید ببرید’». باید یک مایل و اندی تا مرز لهستان را پیاده می‌رفتند، چون آلمانی‌ها می‌خواستند آن‌ها را قاچاقی به داخل مرز لهستان بفرستند. «مأمورهای اس.اس. شلاقمان می‌زدند، اگر کسی عقب می‌افتاد کتکش می‌زدند، و خون روی جاده جاری بود. چمدان‌هایمان را به‌زور گرفتند، به وحشیانه‌ترین شکل با ما رفتار می‌کردند، این اولین بار بود که بی‌رحمی وحشیانهٔ آلمانی‌ها را می‌دیدم. سرمان داد می‌زدند ‘بدو! بدو’!. من هم لگد خوردم و افتادم توی یک چاله. پسرم کمکم کرد و گفت ‘بدو پدر، بدو، وگرنه می‌میری’!. به مرز که رسیدیم... اول زن‌ها وارد شدند. لهستانی‌ها از همه‌جا بی‌خبر بودند. یک ژنرال لهستانی و چند سرباز را صدا زدند تا مدارک ما را بررسی کنند، و دیدند که شهروندان لهستان هستیم و

پاسپورت ویژه داریم. تصمیم گرفتند اجازهٔ ورود بدهند. ما را به روستایی بردند که حدود شش‌هزار نفر جمعیت داشت، و ما دوازده‌هزار نفر بودیم. باران شدیدی می‌بارید، آدم‌ها غش می‌کردند؛ هر طرف چشم می‌گرداندی پیرزن و پیرمرد می‌دیدی. خیلی عذاب کشیدیم. هیچ غذایی نبود، از پنجشنبه چیزی نخورده بودیم...». آن‌ها را به یک اردوگاه نظامی بردند و در «اصطبل» جایشان دادند «چون جای دیگری پیدا نمی‌شد... فکر می‌کنم روز دوممان (در لهستان) بود. روز اول، یک وانت از پوزنان[۵۲۳] آمد و برایمان نان آورد، یکشنبه بود. و بعد نامه‌ای به فرانسه نوشتم... به پسرم: 'دیگر به آلمان نامه نفرست. ما حالا در زباشین هستیم'».

نقل این داستان - روایت نابودی بی‌معنا و عبثِ بیست‌وهفت سال در کمتر از بیست‌وچهار ساعت - شاید بیشتر از ده دقیقه طول نکشید و وقتی تمام شد، آدم احمقانه با خود می‌گفت: همه، همه باید حق صحبت‌کردن در دادگاه را داشته باشند. اما در جلسات بی‌پایان پس از آن، فهمیدیم گفتنِ این داستان چقدر دشوار است، داستانی که - دست‌کم بیرون از قلمرو دگرگون‌کنندهٔ شعر - روایتش نیاز به خلوص نفس داشت، به معصومیتی بی‌تقلید و مهجور در دل و ذهن که فقط درستکاران واجد آن‌اند.

دیگر هیچ‌کس، نه قبل و نه بعد از زیندل گرینشپان، نتوانست به پای صداقت درخشان او برسد.

هیچ‌کس نمی‌توانست ادعا کند که شهادت گرینشپان، چیزی حتی شبیه به یک «لحظهٔ دراماتیک» ایجاد کرده است. اما چنین لحظه‌ای چند هفته بعد، و کاملاً غیرمنتظره فرارسید، درست وقتی قاضی لاندائو نومیدانه می‌کوشید تا روند رسیدگی را دوباره تحت کنترل آیین دادرسیِ کیفریِ معمولِ دادگاه درآورد. «شاعر و نویسنده» ای به نام آبا کوفنر[۵۲۴] در جایگاه شهود قرار گرفته بود که بیش از شهادت‌دادن، راحت و آسوده حضار را مخاطب قرار می‌داد، مثل کسی که به صحبت عمومی عادت کرده و خوش ندارد مخاطبان صحبتش را قطع کنند. رئیس دادگاه از او خواسته بود مختصر صحبت کند، و معلوم بود به تریج قبایش برخورده است، و به آقای هاوزنر که از شاهدش دفاع کرده بود هم گفتند که نمی‌تواند «از کم‌تحملی دادگاه گلایه‌ای داشته باشد» و به تریج قبای ایشان هم برخورده بود. در این لحظهٔ کم‌وبیش تنش‌آلود، شاهد اتفاقاً به اسم آنتون اشمیت،[۵۲۵] گروهبانی در ارتش آلمان اشاره کرد؛ نامی که به گوش این جمع ناآشنا نبود؛ چون یاد واشم، چند سال پیشْ

سرنوشت اشمیت را در خبرنامهٔ عبری‌اش منتشر کرده بود و چند روزنامهٔ ییدیش در آمریکا هم آن را دیده و بازتاب داده بودند. آنتون اشمیت در لهستان مسئول یک گروه گشت‌زن بود و سربازان سرگردان آلمانی را که از یگانشان جا مانده بودند جمع می‌کرد. در جریان انجام این کار، او به اعضای جنبش زیرزمینی یهودیان برخورده بود، ازجمله آقای کوفنر که یکی از اعضای برجستهٔ جنبش بود؛ و اشمیت با فراهم کردن مدارک جعلی و کامیون نظامی به چریک‌های یهودی کمک کرده بود. مهم‌تر از همه: «او این کار را به‌خاطر پول نکرد». این ماجرا پنج ماه ادامه پیدا کرد، از اکتبر ۱۹۴۱ تا مارس ۱۹۴۲ که آنتون اشمیت دستگیر و اعدام شد. (دادستانی این داستان را به این خاطر مطرح کرد که کوفنر گفته بود نام آیشمن را اولین بار از زبان اشمیت شنیده و او می‌گفته در ارتش چو انداخته‌اند آیشمن است که «ترتیب همهٔ کارها را می‌دهد»).

این اولین بار نبود که به کمکی از بیرون، از دنیای غیریهودی، اشاره می‌شد. قاضی هالِوی بارها از شهود پرسیده بود: «آیا کسی به کمک یهودیان آمد؟»، درست به همان ترتیبی که دادستانی بارها پرسیده بود: «چرا طغیان نکردید؟». پاسخ‌ها مختلف و مجمل بود - «تمام مردم با ما دشمن بودند»، شمار یهودیانی که خانواده‌های مسیحی پناهشان داده بودند «بیش از انگشتان یک دست نبود»، شاید پنج یا شش نفر از کل سیزده‌هزار نفر - اما در مجموع، برخلاف انتظار، وضع لهستان بهتر از هر کشور دیگری در اروپای شرقی بود. (همان‌طور که گفتم، هیچ شاهدی از بلغارستان حاضر نبود). یک یهودی، که حالا با زنی لهستانی ازدواج کرده و در اسرائیل ساکن است، شهادت داد که همسرش در تمام طول جنگ، او و دوازده یهودی دیگر را پنهان کرده بود؛ شاهد دیگری بود که از قبل جنگ، دوستی مسیحی داشت و پس از فرار از یک اردوگاه به او پناه برده و او هم کمکش کرده بود، و بعدها به‌خاطر کمک به یهودیان اعدام شده بود. یکی از شهود ادعا کرد جنبش زیرزمینی لهستان، اسلحه در اختیار بسیاری از یهودیان گذاشته و هزاران کودک یهودی را پیش خانواده‌های لهستانی برده و نجاتشان داده بود. خطرات و عواقب کمک به یهودیان، بازدارنده بود؛ ماجرایی دربارهٔ یک خانوادهٔ لهستانی نقل می‌شد که کل اعضای آن به وحشیانه‌ترین شیوه اعدام شدند، چون یک دختر یهودی شش‌ساله را به فرزندی پذیرفته بودند. اما این اشاره به اشمیت، اولین و آخرین باری بود که چنین داستانی دربارهٔ یک آلمانی گفته شد؛ تنها اتفاق

دیگری که یک آلمانی در آن دخیل بود فقط در یک سند ذکر شده بود: یک افسر ارتش که غیرمستقیم و با کارشکنی در برخی دستورات پلیس به یهودیان کمک کرده بود؛ هیچ بلایی بر سر او نیامد، اما مسئله آن‌قدر جدی بود که در مکاتبات بین هیملر و بورمان به آن اشاره شود.

طی چند دقیقه‌ای که کوفنر از کمکِ گروهبان آلمانی تعریف می‌کرد، دادگاه در سکوت فرو رفته بود؛ گویی حضار به‌صورت خودجوش تصمیم گرفته بودند به افتخار مردی به نام آنتون اشمیت، طبق عرف مرسوم دو دقیقه سکوت کنند. و در همان دو دقیقه، که به انفجار ناگهانی نور در دل ظلمتی رسوخ‌ناپذیر و بی‌انتها می‌مانست، فقط یک اندیشه بود که واضح، انکارناپذیر و بی‌چون و چرا خودنمایی می‌کرد - اینکه اگر می‌شد داستان‌های بیشتری از این دست را تعریف کرد، امروز در این دادگاه، در اسرائیل، در آلمان، در سراسر اروپا و شاید در تمامی کشورهای دنیا، چقدر همه‌چیز به‌کلی متفاوت می‌بود.

البته توضیحاتی دربارهٔ این کمبود مُخرّب وجود دارد که بارها هم تکرار شده‌اند. چکیدهٔ آن‌ها را در قالب جملاتی از یک کتاب می‌آورم، یکی از معدود خاطره‌نویسی‌های جنگ که صادقانه به بیان حالات درونی {نویسنده} می‌پردازد و در آلمان منتشر شده است. پیتر بام[۵۲۶]، پزشک آلمانی ارتش، که در جبههٔ روسیه خدمت می‌کرد، در کتاب پرچم نامرئی[۵۲۷] از کشتار یهودیان در سواستوپول گفته است. «دیگران» (نامی که نویسنده بر واحدهای سیار کشتار اس.اس. گذاشته است تا آن‌ها را از سربازهای معمولی که شرافتشان در کتاب ستایش می‌شود تفکیک کند) آمدند و یهودیان را جمع کردند و داخل بخشی مهروموم‌شده از زندان G.P.U.[۵۲۸] انداختند که کنار محل سکونت افسران بود و یگانِ خودِ بام هم همان‌جا استقرار داشت. بعد آن‌ها را مجبور کردند سوار یک ون سیار گاز بشوند، و چند دقیقه بعد داخل آن جان دادند؛ بعد هم راننده اجسادشان را به خارج شهر برد و داخل خندق‌های تانک تخلیه کرد. «ما این‌ها را می‌دانستیم. اما هیچ کاری نکردیم. هرکسی که اعتراض جدی می‌کرد یا دست به کوچک‌ترین اقدامی علیه واحدهای کشتار می‌زد، طی بیست‌وچهار ساعت دستگیر و ناپدید می‌شد. یکی از ظرافت‌های حکومت‌های توتالیتر قرن ما این است که اجازه نمی‌دهند دشمنانشان به مرگِ بزرگ و دراماتیک یک شهید بمیرند و پای عقایدشان جان بدهند. بسیاری از ما شاید حاضر بودیم چنین مرگی را

بپذیریم. دولت توتالیتر کاری می‌کند که دشمنانش در سکوت و گمنامی ناپدید شوند. اگر کسی جرئت می‌کرد به‌جای تحمل این جنایات در سکوت، رنج مرگ را به جان بخرد، قطعاً جان خود را بیهوده قربانی کرده بود. منظور این نیست که چنین ایثاری از نظر اخلاقی بی‌معنا بود. اما عملاً بی‌فایده بود. عقاید هیچ‌یک از ما آن‌قدر در عمق جانمان ریشه ندوانده بود که بتوانیم فقط به‌خاطر یک معنای اخلاقی والاتر، ایثاری عملاً بی‌فایده را بر خود تحمیل کنیم». ناگفته پیداست که نویسنده نمی‌داند «شرافتی» که آن‌قدر بر آن تأکید می‌کند، در غیاب چیزی که «معنای اخلاقی والاتر» می‌خواند، تا چه اندازه تهی است.

تحت چنان شرایطی، شرافت چیزی بیش از آبروداری نیست. اما در مثالی که از گروهبان آنتون اشمیت بیان شد، آن چیزی که خودنمایی می‌کرد پوچیِ آبروداری نبود، بلکه خطایی مهلک در استدلال آقای بام بود. استدلالی که در بدو امر ممکن است کاملاً باورپذیر به نظر برسد. درست است که فرمانروایی توتالیتر تلاش کرد چاله‌هایی از فراموشی ایجاد کند، چاله‌هایی که تمام اعمال، خیر و شر، در آن ناپدید می‌شدند؛ اما درست همان‌طور که تلاش پرتب‌وتاب نازی‌ها، از ژوئن ۱۹۴۲ به بعد، برای پاک‌کردن ردپای تمام کشتارها - از طریق خاکسترکردن اجساد، سوزاندن پیکرها در گودال‌های روباز، استفاده از مواد منفجره و شعله‌افکن و دستگاه‌های خردکنندهٔ استخوان - محکوم به شکست بود، تمام کوشش آن‌ها برای «ناپدیدکردن دشمنان در سکوت و گمنامی» هم بیهوده بود. چیزی به نام چالهٔ فراموشی وجود ندارد. هیچ چیز انسانی تا این حد بی‌نقص نیست، و جهان آن‌قدر آدم دارد که فراموشی غیرممکن باشد. همیشه یک نفر زنده می‌ماند تا داستان را بازگو کند. بنابراین، هیچ‌چیز نمی‌تواند «عملاً بی‌فایده» باشد، حداقل نه در درازمدت. داستان‌های بیشتری از این دست، می‌توانست فایدهٔ عملی بزرگی برای آلمان امروز داشته باشد، نه فقط برای وجهه‌اش در خارج از کشور، بلکه برای شرایط درونیِ اسف‌بار و سردرگمی‌ای که به آن مبتلاست. چون درس نهفته در چنین داستان‌هایی ساده است و در حد درک همگان. آن درس، از نظر سیاسی، از این قرار است که تحت شرایط رعب‌انگیز، اغلب آدم‌ها به شرایط تن می‌دهند، اما برخی حاضر به این کار نمی‌شوند، درست همان‌طور که درس آموختنی از کشورهایی که راه‌حل نهایی به آن‌ها پیشنهاد شد از این قرار است که در اغلب جاها «این اتفاق می‌توانست بیفتد»، اما همه‌جا اتفاق نیفتاد. از نظر

انسانی، چیزی بیش از این لازم نیست، و منطقاً چیز بیشتری هم نمی‌توان خواست، تا این سیاره، مکانی درخورِ سکونتِ انسان باقی بماند.

پانزده: حکم دادگاه، تجدیدنظرخواهی و اعدام

آیشمن آخرین ماه‌های جنگ را در برلین به معطلی گذراند، هیچ کاری برای انجام‌دادن نداشت، از طرف رؤسای واحدهای دیگر در ادارهٔ اصلی امنیتِ رایش هم کنار گذاشته شده بود؛ آن‌ها هر روز در ساختمانی که دفتر آیشمن هم آنجا بود با هم ناهار می‌خوردند، اما حتی یک بار هم او را دعوت نکردند. سر خودش را با تأسیسات دفاعی‌اش گرم می‌کرد، گویی داشت برای «آخرین نبرد» بر سر برلین آماده می‌شد، و تنها وظیفهٔ رسمی‌اش این بود که گهگاه سری به ترزین‌اشتاد بزند و اطراف‌واکنافِ آن را به نمایندگان صلیب سرخ نشان دهد. انگار که قحطیِ آدم باشد، سفرهٔ دلش را پیش همین نمایندگان باز می‌کرد و از «خط‌مشی انسان‌دوستانهٔ» جدید هیملر در قبال یهودیان سخن می‌گفت، از جمله اینکه عزمش را جزم کرده است که «دفعهٔ بعد» اردوگاه‌های تجمیع را طبق «مدل انگلیسی‌ها» بسازد. در آوریل ۱۹۴۵، آیشمن برای آخرین بار به یکی از معدود گفت‌وگوهایش با هیملر نشست، و هیملر به او دستور داد «صد تا دویست نفر یهودی برجسته در ترزین‌اشتاد» را انتخاب کند، آن‌ها را به اتریش بفرستد و در هتل‌های آنجا مستقرشان کند، تا هیملر بتواند در مذاکرات قریب‌الوقوع با آیزنهاور، از آن‌ها به‌عنوان «گروگان» استفاده کند. بیهودگیِ این مأموریت ظاهراً به ذهن آیشمن خطور نکرده بود؛ بلند شد و رفت، «با قلبی اندوهگین، چون باید تأسیسات دفاعی‌ام را رها می‌کردم»، اما هرگز به ترزین‌اشتاد نرسید، چون همهٔ جاده‌ها با پیشروی لشکرهای روس مسدود شده بودند. به جای ترزین‌اشتاد از التاوسی[۵۲۹] در اتریش سر درآورد، همان‌جایی که کالتن‌برونر پناه گرفته بود. کالتن‌برونر هیچ علاقه‌ای به «یهودیان برجستهٔ» هیملر نداشت و به آیشمن گفت یک {یگان} تکاور برای جنگ چریکی در کوهستان‌های اتریش جمع‌وجور کند. آیشمن هم با اشتیاقِ تمام اطاعت کرد: «دوباره کاری داشتم که ارزش انجام‌دادن داشت، وظیفه‌ای که از انجامش لذت می‌بردم». اما درست وقتی که حدود صد سرباز کم‌وبیش به‌دردنخور پیدا کرد که بیشترشان به عمرشان یک تفنگ هم ندیده بودند، درست موقعی که انباری از همه نوع اسلحهٔ رهاشده پیدا کرد، آخرین دستور هیملر به دستش رسید: «نباید روی انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها آتش گشوده شود». این دیگر پایان کار بود. آیشمن افرادش را به خانه فرستاد و یک گاوصندوق کوچک حاوی اسکناس و سکهٔ طلا را به مشاور حقوقی معتمدش، هونشه

سپرد: «چون با خودم گفتم او از کارکنان ادارات عالی دولتی است، می‌داند با این وجوه چه کار کند، هزینه‌هایش را ثبت و ضبط می‌کند... چون هنوز باور داشتم روزی از ما حساب‌وکتاب خواهند خواست».

با همین جملات، آیشمن به زندگی‌نامهٔ خودنوشتی که به خواست خودش در اختیار بازجوی پلیس گذاشته بود، پایان داد. نوشتنش فقط چند روز وقت گرفت و تنها ۳۱۵ صفحه از ۳۵۶۴ صفحه‌ای را که از ضبط صوت پیاده شده بود، پر می‌کرد. بدش نمی‌آمد ادامه بدهد، و البته بقیهٔ داستان را شفاهی به پلیس گفت، اما دست‌اندرکاران محاکمه به دلایل مختلف تصمیم گرفتند هیچ شهادتی درخصوص دوران بعد از پایان جنگ را در پرونده لحاظ نکنند. با وجود این، می‌توان با استفاده از استشهادیه‌های ارائه‌شده در نورنبرگ، و مهم‌تر از آن، بی‌مبالاتیِ جنجالی یکی از مأموران سابق دولت اسرائیل به نام موشه پرلمن[۵۳۰]، در کتاب شکار آدولف آیشمن،[۵۳۱] که چهار هفته قبل از آغاز محاکمه در لندن منتشر شد، داستان را تکمیل کرد. روایت آقای پرلمن آشکارا برگرفته از مطالب به‌دست‌آمده از ادارهٔ ششم[۵۳۲] بود، ادارهٔ پلیسی که مسئولیت تمهید و تدارک محاکمه را برعهده داشت. (روایت خود آقای پرلمن این بود که چون سه هفته قبل از ربودن آیشمن بازنشسته شده، این کتاب را در مقام یک «شخص خصوصی» نوشته است، توضیحی که چندان قانع‌کننده نبود، چون قاعدتاً پلیس اسرائیل چندماه قبل از بازنشستگی او، از دستگیری قریب‌الوقوع آیشمن خبر داشته است). این کتاب در اسرائیل رسوایی به بار آورد، چون آقای پرلمن توانسته بود اطلاعات مربوط به اسناد مهم دادستانی را پیش از موعد افشا کند و بگوید که دست‌اندرکاران محاکمه از همان اول تصمیم خود را گرفته بودند که شهادت آیشمن غیرقابل‌اعتماد است، و علاوه بر آن، انتشار روایتی موثق از نحوهٔ دستگیری آیشمن در بوینس‌آیرس قطعاً آخرین چیزی بود که آن‌ها می‌خواستند.

داستانی که آقای پرلمن روایت می‌کرد به‌مراتب کم‌هیجان‌تر از شایعات مختلفی بود که قبلاً از آن‌ها ماجرا می‌ساختند. آیشمن هیچ‌وقت در خاور نزدیک یا خاورمیانه نبود، هیچ ارتباطی با هیچ‌یک از کشورهای عرب نداشت، از آرژانتین به آلمان برنگشته بود، به هیچ کشور دیگری در آمریکای لاتین نرفته بود، در فعالیت‌های پس از جنگ نازی‌ها و سازمان‌هایشان هیچ نقشی ایفا نکرده بود. در پایان جنگ، تلاش کرده بود یک بار دیگر با

کالتن‌برونر حرف بزند که هنوز در التاوسی بود، تک افتاده بود، اما رئیس سابقش اصلاً حال‌وحوصلهٔ پذیرایی از او را نداشت، چون «دیگر هیچ امیدی به این مرد نبود». (وضع خود کالتن‌برونر هم تعریفی نداشت، در نورنبرگ دارش زدند). تقریباً بلافاصله پس از این اتفاقات، آیشمن به چنگ سربازان آمریکایی افتاد و به اردوگاه مخصوص مأموران اس.اس. فرستاده شد؛ آنجا به‌رغم بازجویی‌های متعدد نتوانستند هویت واقعی او را کشف کنند، هرچند برخی از هم‌بندانش او را می‌شناختند. آیشمن احتیاط کرد و برای خانواده‌اش نامه ننوشت، کاری کرد که آن‌ها فکر کنند مُرده است؛ همسرش تلاش کرد گواهی فوت او را بگیرد اما نتوانست، چون معلوم شد تنها «شاهد عینی» مرگ شوهرش، برادرشوهرش است. زن و سه بچهٔ آیشمن آس‌وپاس شده بودند، اما خانوادهٔ آیشمن در لینتز آن‌ها را زیر پروبال خود گرفتند.

در نوامبر ۱۹۴۵، محاکمهٔ جنایت‌کاران جنگی اصلی در نورنبرگ به جریان افتاد، و نام بردن از آیشمن هم با تناوبی ناخوشایند آغاز شد. در ژانویه ۱۹۴۶، ویسلیتسنی به‌عنوان شاهد دادستانی حاضر شد و شواهد قاطع خود را ارائه داد، و اینجا بود که آیشمن تصمیم گرفت خودش را گم‌وگور کند. با کمک هم‌بندی‌ها از اردوگاه فرار کرد و به لونِبورگرهایده[۵۳۳] رفت، دشتی حوالی پنجاه مایلی جنوب هامبورگ، و آنجا برادر یکی از زندانی‌ها به‌عنوان چوب‌بر استخدامش کرد. چهار سال همان‌جا ماند، با اسم جعلی اوتو هنینگر،[۵۳۴] و احتمالاً تا سرحد مرگ کلافه شده بود. اوایل ۱۹۵۰ موفق شد با اُدِسا[۵۳۵] - سازمان زیرزمینی کهنه‌سربازان اس.اس. - ارتباط برقرار کند و در ماهِ مه همان سال از طریق اتریش به ایتالیا رفت و آنجا یک کشیشِ فرانسیسکن که کاملاً از هویت او مطلع بود، پاسپورت پناهندگی با نام ریچارد کلمنت[۵۳۶] در اختیارش گذاشت و او را به بوینس‌آیرس فرستاد. آیشمن در اواسط ژوئیه و بدون هیچ مشکلی به آنجا رسید و به نام «ریکاردو کلمنت»[۵۳۷]، کاتولیک، مجرد، بدون تابعیت، سی‌وهفت‌ساله (هفت سال کمتر از سن واقعی‌اش) مدارک شناسایی و مجوز اشتغال گرفت.

همچنان محتاط بود، اما بالاخره به دست‌خط خودش برای همسرش نامه نوشت و به او گفت «عموی بچه‌هایش» زنده است. مدتی مشغول شغل‌های عجیب‌وغریب بود - نمایندهٔ فروش، رخت‌شوی، کارگر مزرعهٔ پرورش خرگوش - همگی با دستمزدهای پایین، اما در تابستان ۱۹۵۲ توانست همسر و فرزندانش را به آرژانتین

بیاورد. (خانم آیشمن در زوریخ سوئیس پاسپورت آلمانی گرفت، هرچند در آن زمان مقیم اتریش بود، و پاسپورت هم به نام واقعی خودش بود، «مطلّقه» از شخصی به نام آیشمن. اینکه چطور چنین اتفاقی افتاد همچنان معماست، و پروندهٔ حاوی تقاضای او از کنسولگری آلمان در زوریخ ناپدید شده است). آیشمن به‌محض رسیدن همسرش به آرژانتین، اولین شغل ثابتش را پیدا کرد، در کارخانهٔ مرسدس‌بنز در سوآرز، واقع در حومهٔ بوینس‌آیرس، اول به‌عنوان مکانیک و بعدها سرکارگر، و وقتی پسر چهارمش به دنیا آمد، دوباره همسرش را عقد کرد، ظاهراً با نام کلمنت. اما بعید است چنین کاری کرده باشد، چون برای نوزاد به اسم ریکاردو فرانسیسکو کلمنت آیشمن (فرانسیسکو ظاهراً ادای احترامی به آن کشیش ایتالیایی بود) شناسنامه گرفتند، و این فقط یکی از سرنخ‌های بسیاری بود که آیشمن در گذر سالیان دربارهٔ هویتش برجا گذاشت. اما به نظر می‌رسد واقعاً به بچه‌هایش گفته بوده برادر آدولف آیشمن است، هرچند بچه‌ها به‌خوبی با پدربزرگ و مادربزرگ و عموهایشان در لینتز آشنا بودند و باید ابله بوده باشند که چنین حرفی را باور کنند؛ حداقل بزرگ‌ترین پسرش که آخرین بار در نُه‌سالگی پدرش را دیده بود، لابد توانسته است هفت سال بعد او را در آرژانتین تشخیص بدهد. به‌علاوه، شناسنامهٔ آرژانتینی خانم آیشمن هم هرگز تغییر نکرد (رویش نوشته بود: ورونیکا لیبل دِ آیشمن)[۵۳۸] و در ۱۹۵۹، وقتی مادرخواندهٔ آیشمن از دنیا رفت و یک سال بعد، وقتی پدرش از دنیا رفت، آگهی‌های روزنامه در لینتز، نام خانم آیشمن را در میان بازماندگان مرحوم آوردند که همین نکته تمام داستان‌های طلاق و ازدواج مجدد او را نقض می‌کند. در اوایل ۱۹۶۰، چندماه قبل از دستگیری، آیشمن و پسرهای بزرگ‌ترش ساخت یک خانهٔ آجری ساده در یکی از حومه‌های فقیر بوینس‌آیرس را تمام کردند - بدون برق، بدون آب لوله‌کشی - و خانواده‌اش همان‌جا سکنی گزیدند. قاعدتاً خیلی تنگدست بوده‌اند و آیشمن هم زندگی کسالت‌باری داشته است، و حتی بچه‌ها هم کمکی به بهبود وضع نمی‌کردند، چون «مطلقاً هیچ علاقه‌ای به تحصیل» نشان نمی‌دادند و «حتی تلاش نمی‌کردند به‌اصطلاح استعدادهایشان را پرورش بدهند».

تنها دلخوشی آیشمن، گپ‌وگفت‌های بی‌پایانی بود که با اعضای کُلُنی عظیم نازی‌ها داشت و هویتش را هم داوطلبانه برای آن‌ها فاش کرده بود. در ۱۹۵۵، نهایتاً این روابط منجر به مصاحبه با خبرنگار هلندی ویلِم اس.

ساسن[۵۳۹]، عضو سابق نیروهای مسلح اس.اس. شد، که طی جنگ، تابعیت هلندی خود را با یک پاسپورت آلمانی تاخت زده بود و بعدها در بلژیک به‌عنوان جنایت‌کار جنگی، غیابی محکوم به اعدام شد. آیشمن یادداشت‌های زیادی برای مصاحبه تهیه کرده بود؛ مصاحبه با ضبط صوت انجام شد و متن نهایی را ساسن - همراه با آب‌وتاب قابل‌توجه - بازنویسی کرد. یادداشت‌های دست‌نویس آیشمن کشف و به‌عنوان شواهد تسلیم دادگاه شدند، هرچند کل گزارش در محاکمه ارائه نشد. نسخهٔ ساسن، به شکل کوتاه‌تری ابتدا در ژوئیه ۱۹۶۰ در مجلهٔ مصوّر اشترن چاپ شد، و بعد در نوامبر و دسامبر همان سال، در قالب یک مجموعه مقاله در مجلهٔ لایف به چاپ رسید. اما ساسن، طبعاً با رضایت آیشمن، چهار سال قبل این مطلب را به خبرنگار مجلات تایم و لایف در بوینس‌آیرس پیشنهاد داده بود، و حتی اگر واقعیت داشته باشد که نام آیشمن در این مطلب ذکر نشده بوده است، محتوای این مطلب جای هیچ تردیدی دربارهٔ منبع این اطلاعات باقی نمی‌گذاشت. واقعیت امر این است که آیشمن بارها تلاش کرده بود تا از شر گمنامی‌اش خلاص شود، و کمی جای تعجب دارد که چندین سال - تا اوت ۱۹۵۹ - طول کشید تا سرویس امنیتی اسرائیل بفهمد که آدولف آیشمن دارد در آرژانتین با نام ریکاردو کلمنت زندگی می‌کند. اسرائیل هرگز منبع اطلاعات خود را افشا نکرده است و امروز دست‌کم شش نفر ادعا می‌کنند آن‌ها آیشمن را پیدا کرده‌اند، درحالی‌که «محافل آگاه» در اروپا اصرار دارند که سرویس اطلاعاتی روسیه خبر را لو داده بود. فارغ از این بحث‌ها، معما این نیست که مخفیگاه آیشمن چطور کشف شد، بلکه این است که چطور زودتر کشف نشد، البته به این شرط که اسرائیلی‌ها واقعاً طی این سال‌ها به دنبال یافتن او بوده باشند؛ که با توجه به وقایع موجود، محل تردید است.

اما هیچ تردیدی دربارهٔ هویت شکارچیان او وجود ندارد. تمام حرف‌هایی که دربارهٔ «انتقام‌جویان» خصوصی مطرح می‌کردند، همان ابتدا از سوی خود بن‌گوریون نقض شد، چون در ۲۳ مارس ۱۹۶۰، در کِنِست {پارلمان اسرائیل} که صدای تشویق بی‌امان در آن طنین‌انداز شده بود، اعلام کرد که آیشمن «به دست سرویس امنیت اسرائیل پیدا شده است». دکتر سرواتیوس که هم در دادگاه منطقهٔ اورشلیم و هم در دادگاه تجدیدنظر، مصرانه تلاش کرد زوی توهار[۵۴۰] - خلبان ارشد هواپیمای اِل‌عال[۵۴۱] که آیشمن را از آرژانتین خارج کرده بود - و یاد شیمونی[۵۴۲] - مأمور همین خط هوایی در آرژانتین - را به‌عنوان شاهد به دادگاه فرابخواند اما موفق نشد، به این اظهارات بن‌گوریون اشاره کرد؛ دادستان کل متقابلاً گفت که نخست‌وزیر «فقط به پیداشدن آیشمن به دست سرویس امنیتی اسرائیل اذعان کرده» و نگفت مأموران دولتی او را ربوده‌اند. باری، واقعیت این است که ماجرا ظاهراً برعکس بوده است: مأموران سرویس امنیتی او را «پیدا نکردند»، بلکه فقط او را گرفتند، آن‌هم بعد از چند آزمایش مقدماتی تا خیالشان راحت شود که اطلاعات دریافت‌شده صحت دارد. و حتی همین کار هم با تخصص چندانی انجام نشد، چون آیشمن کاملاً فهمیده بود تحت تعقیب است: «گمان می‌کنم چندماه قبل به شما گفتم، وقتی پرسیدید که آیا می‌دانستم پیدایم کرده‌اند یا نه، و همان موقع مشخصاً دلایلم را گفتم (یعنی در آن بخش از بازجویی پلیس که در اختیار رسانه‌ها قرار نگرفته است)... فهمیده بودم افرادی در محله‌ام دربارهٔ خرید املاک و غیره و ذلک پرس‌وجو کرده‌اند و گفته‌اند می‌خواهند آنجا کارخانهٔ ماشین‌آلات نساجی بزنند؛ چیزی که محال بود، چون آن منطقه نه برق داشت، نه آب. علاوه بر این، خبردار شدم این افراد، یهودی و اهل آمریکای شمالی بوده‌اند. برایم کاری نداشت خودم را گم‌وگور کنم، اما این کار را نکردم، طبق معمول زندگی‌ام را کردم، و گذاشتم دستشان به من برسد. با مدارک شناسایی و معرفی‌نامه‌هایی که داشتم می‌توانستم بدون هیچ مشکلی کار پیدا کنم، اما نمی‌خواستم».

مدارک بیشتری از آنچه در اورشلیم ارائه شد وجود داشت که نشان می‌داد آیشمن حاضر بوده به اسرائیل برود و محاکمه شود. وکیل‌مدافع البته باید بر این واقعیت تأکید می‌کرد که درهرحال متهم را ربوده‌اند و «برخلاف حقوق بین‌الملل به اسرائیل آورده‌اند»، چون ذکر این نکته به وکیل‌مدافع امکان می‌داد که حق دادگاه برای

پیگرد آیشمن را زیر سؤال ببرد؛ و هرچند نه دادستانی و نه قضات هرگز اعتراف نکردند که ربایش او «عمل دولت» بوده است، اما موضوع را انکار هم نکردند. استدلال آن‌ها این بود که نقض حقوق بین‌الملل صرفاً به حقوق دولت‌های آرژانتین و اسرائیل مربوط است، نه به حقوق متهم؛ و نقض این حقوق هم با صدور اعلامیهٔ مشترک این دو دولت در ۳ اوت ۱۹۶۰ «جبران شده است» و آن‌ها «توافق کرده‌اند که این رویدادِ ناشی از عمل شهروندان اسرائیل و ناقض حقوق اساسی دولت آرژانتین را حل‌شده تلقی کنند». تصمیم دادگاه این بود که مهم نیست این اسرائیلی‌ها، مأموران حکومت بوده‌اند یا شهروندان عادی. اما نه وکیل‌مدافع و نه دادگاه اشاره نکردند که اگر آیشمن شهروند آرژانتین بود، دولت آرژانتین این‌طور با کمال میل از حقوق خود دست نمی‌کشید. او در آرژانتین با نام مستعار زندگی می‌کرد و با این کار، خود را از حق حمایت حکومت محروم کرده بود، دست‌کم به‌عنوان ریکاردو کلمنت (طبق کارت شناسایی آرژانتینی‌اش: متولد ۲۳ مه ۱۹۱۳ در بولزانو - تیرول جنوبی)، هرچند اعلام کرده بود «ملیت آلمانی» دارد و هرگز به حق نامعلومِ پناهندگی هم متوسل نشده بود، چیزی که درهرحال کمکی هم به او نمی‌کرد، چون آرژانتین، هرچند درواقع به بسیاری از جنایت‌کاران شناخته‌شدهٔ نازی پناهندگی داده بود، اما عضو معاهده‌ای بین‌المللی بود که مقرر می‌داشت مرتکبان جنایات علیه بشریت «مجرم سیاسی تلقی نمی‌شوند». اما تمام این‌ها باعث نمی‌شد آیشمن بی‌تابعیت باشد و به جهت حقوقی از تابعیت آلمانی‌اش محروم شود، اما به جمهوری آلمان غربی دستاویز مغتنمی داده بود تا حاضر به حمایت عرفی از شهروند خود در خارج از کشور نشود. به عبارت دیگر، به‌رغم صفحه‌ها و صفحه‌ها استدلال حقوقی بر مبنای سوابقی که ظاهراً نشان می‌دادند آدم‌ربایی یکی از رایج‌ترین شیوه‌های دستگیری است، درواقع فقط همین بی‌تابعیتیِ بالفعل[۵۴۳] آیشمن بود که سبب شد دادگاه اورشلیم بتواند او را محاکمه کند. آیشمن، هرچند کارشناس حقوقی نبود، اما باید توانسته باشد این موضوع را درک کند، چون از کارنامهٔ حرفه‌ای‌اش یاد گرفته بود که آدم فقط می‌تواند با افراد بی‌تابعیت هرکاری دلش می‌خواهد انجام دهد؛ یهودیان باید پیش از سربه‌نیست‌شدن، تابعیت خود را از دست می‌دادند. اما آیشمن دیگر حوصله نداشت به چنین ظرایفی بپردازد، چون اگر هم ماجرای داوطلبانه آمدن او به اسرائیل برای محاکمه ساختگی بوده باشد، خودِ او واقعاً کمتر از آنچه

همگان انتظار داشتند {در دستگیری‌اش} مشکل ایجاد کرد. درواقع، اصلاً هیچ مشکلی ایجاد نکرد.

در ۱۱ مه ۱۹۶۰، ساعت شش‌ونیم عصر، وقتی آیشمن مطابق معمول از اتوبوسی که او را از محل کارش به خانه آورده بود پیاده شد، سه مرد دستگیرش کردند و ظرف کمتر از یک دقیقه، او را در خودرویی که منتظر ایستاده بود چپاندند؛ با خودرو او را به خانه‌ای از پیش اجاره‌شده در یکی از حومه‌های دورافتادهٔ بوینس‌آیرس بردند. از هیچ دارو، طناب یا دستبندی استفاده نشد، و آیشمن فوراً فهمید کارْ کار حرفه‌ای‌هاست، چون هیچ خشونت غیرضروری‌ای به کار نمی‌بستند؛ زخمی هم نشده بود. وقتی پرسیدند کیست، درجا گفت: Adolf bin Ich Eichmann (من آدولف آیشمن هستم) و در کمال شگفتی افزود: «می‌دانم به دست اسرائیلی‌ها افتاده‌ام». (بعداً توضیح داد در روزنامه‌ای خوانده بوده که بن‌گوریون دستور داده است او را پیدا و دستگیر کنند). هشت روز، درحالی‌که اسرائیلی‌ها منتظر هواپیمای ال‌عال بودند تا آن‌ها و زندانی‌شان را به اسرائیل ببرد، آیشمن به یک تخت بسته شده بود، و این تنها جنبهٔ کل ماجرا بود که از آن گلایه داشت، و در روز دوم اسارتش از او خواستند کتباً اظهار کند که هیچ اعتراضی به محاکمه‌شدن در دادگاه اسرائیلی ندارد. این اظهاریه البته از قبل آماده شده بود و کل کاری که لازم بود انجام بدهد این بود که رونویسی‌اش کند. اما برخلاف انتظار همه، اصرار کرد متن را خودش بنویسد، و چنان‌که می‌توان در خطوط ذیل دید، احتمالاً اولین جمله را از همان اظهاریهٔ آماده‌شده برداشته است: «اینجانب، آدولف آیشمن، بدین‌وسیله به اختیار خود اعلام می‌دارم اکنون چون هویت حقیقی من برملا شده است، به‌وضوح می‌بینم که تلاش برای فرار از قضاوتْ دیگر بی‌فایده است. ازاین‌رو آمادگی خود را برای سفر به اسرائیل و مواجهه با دادگاه، دادگاهی قانونی و ذی‌صلاح، اعلام می‌کنم. روشن و مفهوم است که به وکیل دسترسی خواهم داشت (تا اینجا احتمالاً رونویسی کرده است) و سعی خواهم کرد وقایع مربوط به آخرین سال‌های فعالیت عمومی‌ام در آلمان را بنویسم، بدون هرگونه شاخ‌وبرگ اضافه، تا نسل‌های آینده تصویری صحیح داشته باشند. این اظهاریه را به اختیار خودم اعلام کرده‌ام، نه در مقابل وعده و نه به علت تهدید. امیدوارم بالاخره نزد خودم به آرامش برسم. ازآنجاکه تمام جزئیات را نمی‌توانم به خاطر بیاورم، و ازآنجاکه به نظر می‌رسد وقایع را با هم قاتی می‌کنم، تقاضای کمک دارم و خواهشمندم اسناد و استشهادیه‌ها در اختیار

من قرار بگیرند تا در تلاش برای جست‌وجوی حقیقت، کمکم کنند». امضا: «آدولف آیشمن، بوینس‌آیرس، مه ۱۹۶۰». (هرچند در اصالت این سند تردیدی نیست، اما یک نکتهٔ عجیب وجود دارد: در قسمت تاریخ این سند، اشاره‌ای به روز امضا نشده است. عدم اشاره به روز، این شائبه را ایجاد می‌کند که نامه نه در آرژانتین، بلکه در اورشلیم که آیشمن در روز ۲۲ مه به آنجا رسید، نوشته شده است. این نامه بیش از آنکه به کار دادگاه بیاید - البته طی محاکمه، دادستانی آن را به‌عنوان شواهد ارائه کرد، اما اهمیت چندانی برای آن قائل نشد - به درد اولین یادداشت توضیحی رسمی اسرائیل به حکومت آرژانتین می‌خورد، همچنان‌که نامهٔ آیشمن به این یادداشت ضمیمه شده بود. در دادگاه، سرواتیوس دربارهٔ این نامه از آیشمن سؤال کرد اما اشاره‌ای به این نکتهٔ عجیب دربارهٔ تاریخ نامه نشد، و خود آیشمن هم نتوانست به‌خوبی موضوع را بیان کند، چون وقتی وکیلش در این خصوص پرسشی جهت‌دار از او پرسید، آیشمن - کم‌وبیش با اکراه - تأیید کرد آن اظهاریه را درحالی‌که در حومهٔ بوینس‌آیرس به تخت بسته شده بوده، تحت اجبار نوشته است. دادستان که احتمالاً از اوضاع بهتر اطلاع داشت دربارهٔ این نکته هیچ سؤالی از آیشمن نکرد؛ طبعاً هرچه کمتر از این موضوع گفته می‌شد بهتر بود). خانم آیشمن، پلیس آرژانتین را از ناپدیدشدن شوهرش مطلع کرده بود، اما بدون افشای هویت او، بنابراین هیچ کنترلی روی ایستگاه‌های راه‌آهن، بزرگراه‌ها و خطوط هوایی برقرار نشد. اسرائیلی‌ها خوش‌شانس بودند، چون اگر پلیس درست‌وحسابی خبردار شده بود، محال بود بتوانند آیشمن را ده روز بعد از دستگیری از آن کشور بیرون بکشند.

آیشمن دو دلیل برای همکاری حیرت‌انگیزش با مقامات دادگاه ارائه کرد. (حتی قضاتی که اصرار داشتند آیشمن دروغ‌گوست، مجبور بودند اذعان کنند که هیچ پاسخی برای این سؤال ندارند: «چرا متهم نزد سربازرس لس به جزئیات مجرمانه‌ای اعتراف کرد که در ظاهر امر، هیچ مدرکی جز اعتراف خود او نمی‌توانست در مورد آن‌ها اقامه شود، به‌خصوص سفرهای او به شرق، همان‌جا که جنایات را به چشم خود دیده بود؟»). او در آرژانتین، سال‌ها قبل از دستگیری، نوشته بود که چقدر از گمنامی خسته شده است، و لابد هرچه اخبار مربوط به خودش را بیشتر می‌خوانده، بیشتر خسته می‌شده است. توضیح دوم او، در اسرائیل، دراماتیک‌تر بود: «حدود یک سال و نیم پیش (یعنی در بهار ۱۹۵۹) از آشنایی که تازه از سفر به آلمان برگشته بود شنیدم که احساس گناه خاصی وجودِ برخی از جوانان آلمان را تسخیر کرده است... و وجود این عقدهٔ گنهکاری برای من حقیقتاً یک نقطهٔ عطف بود، درست مثل - فرض کنید - فرود اولین موشک حامل انسان روی ماه. این مسئله به یک نقطهٔ بسیار مهم در زندگی درونی من تبدیل شد و پیرامون آن، افکار زیادی نظم و شکل پیدا کردند. به همین خاطر بود که فرار نکردم... وقتی فهمیدم کماندوهای تجسس دارند نزدیکم می‌شوند... بعد از این صحبت‌ها دربارهٔ احساس گناه در میان جوانان آلمان، که اثر بسیار عمیقی بر من گذاشت، احساس کردم دیگر حق ندارم ناپدید بشوم. به همین دلیل هم بود که در اظهاریه‌ای کتبی پیشنهاد کردم، همان ابتدای این بازجویی... که خودم را در ملأعام دار بزنم. می‌خواستم نقش خودم را در برداشتن بار گناه از دوش جوانان آلمان ایفا کنم، چون بالاخره این افراد جوان از تمام آن رویدادها و از اعمال پدرانشان در جنگ اخیر، مبرا هستند؛» ضمناً جنگ اخیر را در موقعیت دیگری همچنان «جنگ تحمیلی بر آلمان رایش» می‌خواند. البته تمام این‌ها حرف پوچ بود. چه چیزی مانع از آن شده بود که آیشمن به اختیار خود به آلمان برگردد و تسلیم شود؟ این سؤال را از او پرسیدند و پاسخ داد از نظر او دادگاه‌های آلمان هنوز «عینی‌نگری» لازم برای برخورد با افرادی مثل او را ندارند. اما اگر واقعاً ترجیح می‌داد در یک دادگاه اسرائیلی محاکمه شود - ادعایی که به‌صورت ضمنی مطرح می‌کرد و واقعاً دور از ذهن بود - به‌هرحال می‌توانست حکومت اسرائیل را مجبور به صرف آن‌همه وقت و هزینه نکند. قبلاً دیدیم که حرف‌هایی از این نوع، به او احساس شعف می‌داد، و باعث می‌شد در تمام مدت اقامتش در زندان اسرائیل، روحیهٔ نسبتاً

خوبی داشته باشد. این کار حتی به او قدرت می‌داد با متانتی درخور توجه به مرگ نگاه کند؛ «می‌دانم مجازات مرگ در انتظار من است»، این جمله را در آغاز بازجویی پلیس اعلام کرده بود.

پشت این حرف‌های پوچ، ذره‌ای حقیقت هم وجود داشت، و وقتی مسئلهٔ وکیل‌مدافع را با او مطرح کردند، این حقیقت به‌وضوح خود را نشان داد. به دلایلی که روشن است، حکومت اسرائیل تصمیم گرفته بود یک وکیل خارجی را بپذیرد، و در ۱۴ ژوئیه ۱۹۶۰، شش هفته بعد از آغاز بازجویی پلیس با رضایت صریح آیشمن، به او خبر دادند برای ترتیب‌دادن دفاعش می‌تواند از بین این سه وکیل یکی را انتخاب کند. دکتر روبرت سرواتیوس که از طرف خانوادهٔ آیشمن توصیه شده بود (سرواتیوس در تماس از راه دور با برادرخواندهٔ آیشمن در لینتز، برای ارائهٔ خدمات وکالت اعلام آمادگی کرده بود)، یک وکیل آلمانی دیگر که حالا مقیم شیلی بود، و یک دفتر وکالت آمریکایی در نیویورک که با مقامات قضائی تماس گرفته بود، (فقط نام دکتر سرواتیوس فاش شد). البته شاید گزینه‌های دیگری هم بود که آیشمن حق داشت آن‌ها را بررسی کند، و بارها به او گفته شد لازم نیست عجله کند، اما گوش نکرد و درجا گفت می‌خواهد دکتر سرواتیوس را استخدام کند، چون ظاهراً آشنای برادرخوانده‌اش است و از مجرمان جنگی دیگری هم دفاع کرده است، و اصرار داشت اوراق لازم را فوراً امضا کند. نیم‌ساعت بعد، به فکرش رسید که این محاکمه ممکن است «ابعاد جهانی» به خود بگیرد، ممکن است تبدیل به «فرایندی هیولاوار» بشود، اینکه دادستانی چندین وکیل دستیار را به کار گرفته، و بعید است سرواتیوس بتواند به‌تنهایی «کل مطالب را هضم کند». به او یادآوری کردند که سرواتیوس در نامه‌ای برای درخواست وکالت‌نامه، گفته است «سرپرست گروهی از وکلا» خواهد بود (که هرگز این‌طور نبود)، و افسر پلیس اضافه کرده بود «باید فرض را بر این بگذاریم که دکتر سرواتیوس تنها در دادگاه حاضر نخواهد شد. چنین کاری به جهت فیزیکی محال است». اما دکتر سرواتیوس تقریباً در کل جلسات دادگاه تنها بود. نتیجه این بود که آیشمن تبدیل به دستیار اصلی وکیل‌مدافع خودش شد، و جدا از کتاب نوشتن «برای نسل‌های آینده»، در کل روند محاکمه سخت مشغول کار بود.

در ۲۹ ژوئن ۱۹۶۱، ده هفته بعد از آغاز محاکمه در ۱۱ آوریل، دادستانی کار خود را خاتمه داد و دکتر سرواتیوس

دفاع را آغاز کرد؛ در ۱۴ اوت، بعد از صدوچهارده جلسه، رسیدگی اصلی به پایان رسید. سپس دادگاه به مدت چهار ماه تعطیل شد، و در ۱۱ دسامبر دوباره تشکیل جلسه داد تا حکم را اعلام کند. به مدت دو روز که به پنج جلسه تقسیم شد، سه قاضی به قرائت دویست‌وچهل‌وچهار بخش حکم پرداختند. قضات ضمن رد اتهام «توطئه» - که او را به یک «جنایت‌کار جنگی اصلی» بدل می‌کرد و خودبه‌خود او را بابت هرچیزی که به نحوی به راه‌حل نهایی مربوط بود مسئول می‌شناخت - آیشمن را در تمام پانزده اتهام دیگرِ کیفرخواست مجرم شناختند، هرچند از برخی جزئیات تبرئه شد. او «همراه با دیگران» مرتکب جنایت «علیه مردم یهود» شده بود، یعنی جنایت علیه یهودیان به قصد نابودی این مردم، در چهار فقره: (۱) با «تسبیب کشتار میلیون‌ها یهودی؛» (۲) با قراردادن «میلیون‌ها یهودی تحت شرایطی که محتمل بود به نابودی آن‌ها منجر بشود؛» (۳) با «ایراد آسیب جدی جسمی و روانی» به آن‌ها؛ و (۴) با «دستور به ممنوعیت ولادت و سقط جنین در میان زنان یهودی» در ترزین‌اشتاد. اما درخصوص دوران قبل از اوت ۱۹۴۱ - قبل از مطلع‌شدن از دستور پیشوا - او را از تمام این اتهامات تبرئه کردند؛ چون در اقدامات پیش از این تاریخ، در برلین، وین و پراگ، او قصد «نابودکردن مردم یهود» را نداشته است. این‌ها چهار فقرهٔ اول اتهامات در کیفرخواست بودند. اتهامات پنجم تا دوازدهم به «جنایت علیه بشریت» مربوط بودند - مفهومی عجیب در قانون اسرائیل، از این جهت که هم شامل نسل‌کشی غیریهودیان (مثلاً کولی‌ها یا لهستانی‌ها) می‌شد و هم شامل تمام جنایات دیگر از جمله قتل، چه علیه یهودیان انجام شده باشد چه غیریهودیان، به شرط آنکه این جنایات به قصد نابودکردن کل مردم انجام نشده باشد. بنابراین تمام کارهای آیشمن قبل از دستور پیشوا و کلیهٔ اقدامات او علیه غیریهودیان، یکجا ذیل جنایات علیه بشریت جمع شده بود که باز تمام جنایات بعدی‌اش علیه یهودیان هم به این‌ها اضافه شد، چون این اقدامات، جنایت عادی هم محسوب می‌شدند. نتیجه این بود که اتهام ردیف ۵ او را به دلیل همان جنایاتی که در اتهامات ردیف ۱ و ۲ ذکر شده بود محکوم می‌کرد، و اتهام ردیف ۶ او را به دلیل «آزارواذیت یهودیان به دلایل نژادی، مذهبی و سیاسی» محکوم می‌کرد؛ اتهام ردیف ۷ به «غارت اموال... مرتبط با قتل...این یهودیان» می‌پرداخت، و اتهام ردیف ۸ تمام این اعمال را یک بار دیگر با عنوان «جنایات جنگی» جمع کرد، چون اغلبشان طی جنگ

انجام شده بودند. اتهامات ردیف ۹ تا ۱۲ به جنایت علیه غیریهودیان مربوط بودند: اتهام ردیف ۹ او را به «اخراج... صدها هزار لهستانی از خانه‌هایشان» محکوم می‌کرد، اتهام ردیف ۱۰ به «اخراج چهارده‌هزار اسلوونیایی» از یوگسلاوی، اتهام ردیف ۱۱ به فرستادن «چندین هزار کولی» به آشویتس. اما حکم مقرر می‌کرد «از نظر ما اثبات نشده است که متهم از فرستاده‌شدن کولی‌ها به‌سوی مرگ مطلع بوده است؛» و معنای این حرف این بود که اتهام نسل‌کشی جز در مورد «جنایت علیه مردم یهود» مطرح نشده است. درک این مسئله دشوار بود چون، جدا از اینکه همه از سربه‌نیست‌کردن کولی‌ها خبر داشتند، آیشمن در بازجویی پلیس اعتراف کرده بود که از قضیه مطلع بوده است: کم‌وبیش یادش بود که این دستوری از طرف هیملر بوده، برخلاف یهودی‌ها هیچ «دستورالعملی» دربارهٔ کولی‌ها ارائه نشده بوده است، و در باب «مسئلهٔ کولی‌ها» هیچ «تحقیقی» انجام نشده بود؛ «دربارهٔ اصل و تبار، آداب‌ورسوم، عادات، سازماندهی... فرهنگ عامه... اقتصاد». واحد او مأمور شده بود سی‌هزار کولی را از قلمروی رایش «تخلیه» کند، و او نمی‌توانست جزئیات را خوب به خاطر بیاورد، چون هیچ‌کس در این باب دخالتی نمی‌کرد؛ اما آیشمن هرگز تردید نکرده بود که کولی‌ها هم مثل یهودی‌ها به‌سمت نابودی روانه می‌شوند. گناه نابودکردن آن‌ها هم دقیقاً مثل گناه نابودکردن یهودیان، بر دوش او بود. اتهام ردیف ۱۲ به اخراج نودوسه کودک از لیدیچ مربوط بود، روستایی در چک که سکنهٔ آن بعد از ترور هایدریش قتل‌عام شدند؛ او اما به‌درستی از اتهام قتل این کودکان تبرئه شد. سه فقرهٔ آخر او را به عضویت در سه سازمان از چهار سازمانی که در محاکمات نورنبرگ «مجرم» شناخته شده بودند متهم می‌کرد؛ اس.اس.: سرویس امنیتی یا اس.دی.، و پلیس مخفی دولت یا همان گشتاپو. (از سازمان چهارم یعنی ستاد فرماندهی حزب ناسیونال‌سوسیالیست ذکری به میان نیامده بود، چون روشن بود که آیشمن جزء رهبران حزب نبوده است). عضویت او در این سه سازمان تا قبل از مه ۱۹۴۰، مشمول مرور زمان (بیست سال) حاکم بر جرائمِ خفیف می‌شد. (قانون ۱۹۵۰ که آیشمن به‌موجب آن محاکمه می‌شد، مقرر می‌دارد که جرائم بزرگ کلاً مشمول مرور زمان نمی‌شوند، و استدلالِ اعتبارِ امر مختوم[۵۴۴] هم تأثیری در این موضوع ندارد؛ یعنی یک فرد را می‌توان در اسرائیل محاکمه کرد «حتی اگر قبلاً بابت همان جرم در خارج از اسرائیل محاکمه شده باشد، چه در دادگاهی

بین‌المللی و چه در دادگاه یک دولت خارجی»). تمام جنایاتِ برشمرده‌شده در اتهامات ردیف ۱ تا ۱۲، مستوجب مجازات اعدام بودند.

به یاد داشته باشیم که آیشمن با سماجت اصرار می‌کرد فقط بابت «همکاری و معاونت» در ارتکاب جنایاتی که به آن‌ها متهم شده گناهکار است، و خودش هرگز مرتکب اقدام آشکار و مشهود نشده است. خوشبختانه حکم دادگاه به نحوی تأیید می‌کرد که دادستانی موفق نشده است ادعای آیشمن را درخصوص این نکته رد کند. چون نکتهٔ مهمی بود؛ روی ذات این جرم دست می‌گذاشت که جرمی معمولی نبود و اشاره به ماهیت این مجرم داشت که مجرمی عادی نبود؛ به‌علاوه، به‌صورت ضمنی این واقعیت غریب را تصدیق می‌کرد که در اردوگاه‌های مرگ، اغلب خود زندانی‌ها و قربانی‌ها بودند که در عمل «آلت قتاله را با دستان خود» به کار می‌گرفتند. موضع حکم دادگاه درباب این نکته، نه‌تنها صحیح، بلکه عینِ حقیقت بود: «در تبیین اقدامات متهم ذیل شرایط بخش ۲۳ قانون مجازات ما، باید بگوییم که این اقدامات عمدتاً از نوع معاونت از طریق ارائهٔ مشاوره یا توصیه به دیگران، و کمک و همکاری با دیگران در عمل (مجرمانه) بوده است». اما «درخصوص جرمی به بزرگی و پیچیدگی جرمی که اکنون در دست بررسی ماست و در آن افراد بسیاری در سطوح مختلف و به شیوه‌های گوناگون شرکت داشته‌اند - برنامه‌ریزان، سازمان‌دهندگان و کسانی که اعمال را به اجرا می‌گذاشتند، براساس رتبه‌های مختلف خود - استفاده از مفاهیم عادی مشاوره و معاونت در ارتکاب جرم چندان فایده‌ای ندارد. چون این جرائم دسته‌جمعی انجام شده‌اند، نه فقط از نظر تعداد قربانیان، بلکه همچنین از نظر تعداد کسانی که در جرم دست داشته‌اند، و مادام که درجهٔ مسئولیت مطرح است، میزان نزدیکی یا دوری هریک از این مجرمانِ متعدد نسبت به قاتل واقعی قربانی، هیچ معنایی ندارد. برعکس، به‌طور کلی هرچه از فردی که با دستان خود از آلت قتاله استفاده کرده است دورتر شویم، درجهٔ مسئولیت افزایش می‌یابد» (تأکید از من است).

اتفاقاتی که پس از قرائت حکم رخ داد، معمول و رایج بود. دادستان یک بار دیگر قیام کرد و در باب تقاضای مجازات اعدام نطقی نسبتاً طولانی ارائه داد که با توجه به فقدان کیفیات مخففه، صدور این حکم الزامی بود، و دکتر سرواتیوس مختصرتر از همیشه پاسخ داد: متهم مجری «اعمال دولت» بوده است، اتفاقی که برای او افتاده ممکن است در آینده برای هرکسی بیفتد، کل جهان متمدن با این مشکل مواجه است، آیشمن «سپر بلا» یی[۵۴۵] بوده که حکومت فعلی آلمان، برخلاف حقوق بین‌الملل، او را در دادگاه اورشلیم به حال خود رها کرده است،

بلکه بدین نحو دولت را از مسئولیت مبرا کند. صلاحیت این دادگاه - که دکتر سرواتیوس هرگز آن را به رسمیت نشناخت - فقط می‌تواند به محاکمهٔ متهم «در مقام نیابت، به‌عنوان نمایندهٔ اختیارات حقوقی متعلق به» (یک دادگاه آلمانی) تعبیر شود؛ چنان‌که یکی از دادستان‌های دولت آلمان، وظیفهٔ دادگاه اورشلیم را توصیف کرده بود. دکتر سرواتیوس قبلاً استدلال کرده بود که دادگاه باید متهم را تبرئه کند، چون طبق قاعدهٔ مرور زمان در آرژانتین، او از تاریخ ۷ مه ۱۹۶۰ دیگر ملزم به پذیرش دادرسی کیفری علیه خود نبوده است، یعنی «مدت کوتاهی قبل از ربوده‌شدن»، و حالا در همین راستا استدلال می‌کرد که نباید حکم اعدام صادر شود، چون مجازات اعدام در آلمان مطلقاً و بدون هیچ قیدوشرطی ملغی شده است.

بعد، نوبت آخرین اظهارات آیشمن بود: امیدش به عدالت نقش بر آب شده بود، دادگاه حرف او را باور نکرده بود، هرچند همیشه تمام تلاشش را برای گفتن حقیقت کرده بود. دادگاه او را درک نکرده بود: او هیچ‌وقت از یهودیان نفرت نداشت، و هرگز قتل انسان‌ها را آرزو نمی‌کرد. گناه او فرمان‌برداری او بود، در زمانه‌ای که فرمان‌برداری به‌عنوان یک فضیلت ستوده می‌شد. رهبران نازی از این فضیلتِ او سوءاستفاده کرده بودند، اما او جزو محفل حاکم نبود، یک قربانی بود و فقط رهبران، مستحق مجازات بودند. (آیشمن به اندازهٔ بسیاری از جنایت‌کاران جنگی رده‌پایین پیش نرفت، همان‌هایی که به‌تندی گلایه می‌کردند که به آن‌ها گفته بودند هرگز نگران «مسئولیت» نباشند، ولی حالا نمی‌توانند آن افراد مسئول را برای حساب پس‌دادن فرابخوانند چون «فرار کرده و آن‌ها را به حال خود رها کرده‌اند؛» یا خودکشی کرده‌اند، یا اعدام شده‌اند). آیشمن گفت: «من آن هیولایی که ساخته‌اند نیستم. من قربانی یک مغالطه‌ام». او از کلمهٔ «سپر بلا» استفاده نکرد، اما حرف سرواتیوس را تأیید کرد: او «عمیقاً باور داشت که باید تاوان اعمال دیگران را پس بدهد». دو روز بعد، روز جمعه ۱۵ دسامبر ۱۹۶۱، ساعت ۹ صبح، مجازات اعدام اعلام شد.

سه ماه بعد، در ۲۲ مارس ۱۹۶۲، دادگاه تجدیدنظر، یعنی همان دیوان عالی اسرائیل، رسیدگی خود را با پنج قاضی و به ریاست قاضی ایتزاک اولشان[۵۴۶] آغاز کرد. آقای هاوزنر همراه با چهار دستیار، دوباره در جایگاه دادستانی حاضر شد و دکتر سرواتیوس هم بار دیگر بدون دستیار، وکالت متهم را برعهده داشت. وکیل‌مدافع

همان استدلال‌های قدیمی علیه صلاحیت دادگاه اسرائیلی را تکرار کرد، و چون همهٔ تلاش‌های او برای متقاعدکردن حکومت آلمان غربی به آغاز روند استرداد هم به درِ بسته خورده بود، حالا تقاضا داشت که خود اسرائیل پیشنهاد استرداد را مطرح کند. او فهرست جدیدی از شهود را با خود آورده بود، اما حتی یک نفرشان هم ممکن نبود بتواند چیزی شبیه به «شواهد جدید» ارائه کند. در این فهرست از دکتر هانس گلوبکه نام برده شده بود که آیشمن هرگز به عمرش او را ندیده بود و احتمالاً اسمش را اولین بار در اورشلیم شنیده بود، و شگفت‌انگیزتر از آن، از دکتر حییم وایزمان که ده سال پیش مرده بود. لایحهٔ دفاع واقعاً یک آش درهم‌جوش بود، سرشار از خطا (در یک نمونه، ترجمهٔ فرانسوی سندی که قبلاً دادستانی ارائه کرده بود به‌عنوان مدرک جدید مطرح شد، در دو مورد دیگر اسناد کاملاً اشتباه خوانده شده بودند، و الی آخر). این بی‌مبالاتی‌ها با طرح دقیق برخی نکات که مشخص بود از نظر دادگاه توهین‌آمیز است در تضاد بود: اینکه قتل با گاز دوباره «مسئلهٔ پزشکی» خوانده شده بود؛ اینکه دادگاه یهودی حق ندارد دربارهٔ سرنوشت کودکان لیدیچ قضاوت کند، چون آن‌ها یهودی نبوده‌اند؛ اینکه آیین دادرسی اسرائیل با آیین دادرسی اروپایی - که آیشمن به دلیل ملیتش حق دارد طبق آن آیین محاکمه شود - در تعارض است؛ از این لحاظ که مطابق آیین دادرسی اروپایی، متهم باید مدارک لازم را در اختیار وکیل خود بگذارد، اما این متهم قادر به چنین کاری نبوده، چون در اسرائیل، نه به شهود و نه به اسناد دفاعی دسترسی نداشته است. خلاصه آنکه محاکمه غیرمنصفانه بوده و حکم آن ناعادلانه.

رسیدگی دادگاه تجدیدنظر فقط یک هفته طول کشید و پس از آن دادگاه دو ماه تعطیل شد. در ۲۹ مه ۱۹۶۲، حکم دوم قرائت شد که تقریباً کم‌حجم‌تر از حکم اول اما باز هم پنجاه‌ویک صفحهٔ فشرده در قطع حقوقی[۵۴۷] بود. دادگاه تجدیدنظر، به‌ظاهر حکم دادگاه منطقه را در تمام موارد تأیید می‌کرد و واقعاً نیازی نبود که قضات، دو ماه وقت و پنجاه‌ویک صفحه را صرف این کار کنند. حکم دادگاه تجدیدنظر عملاً نسخهٔ اصلاح‌شدهٔ حکم دادگاه بدوی بود، اما جایی به این موضوع اشاره نمی‌کرد. در تعارضی مشهود با حکم اصلی، حالا کشف شده بود «تجدیدنظرخواه هیچ 'دستوری از مافوق' دریافت نکرده بود. او مافوق خود بوده و در مسائل مربوط به امور یهودیان، تمام دستورها را خود او صادر می‌کرده است؛» به‌علاوه اینکه او «از نظر اهمیت، کلیهٔ مافوق‌های خود

ازجمله مولر را تحت‌الشعاع قرار می‌داده است». و در پاسخ به استدلال واضح وکیل‌مدافع مبنی بر اینکه اگر آیشمن وجود نمی‌داشت باز هم وضع یهودیان بهتر نمی‌بود، قضات بیان کردند که «بدون حمیّت خشک‌اندیشانه و خون‌خواری سیراب‌نشدنی تجدیدنظرخواه و همدستان او، ایدهٔ راه‌حل نهایی هرگز شکل دوزخیِ پوست‌کندن و شکنجهٔ پیکر میلیون‌ها یهودی را به خود نمی‌گرفت». دیوان عالی اسرائیل نه‌تنها استدلال‌های دادستانی، بلکه زبانِ آن را هم پذیرفته بود.

همان روز، ۲۹ مه، اسحاق بن‌زوی[۵۴۸] رئیس‌جمهور اسرائیل، درخواست عفو آیشمن را دریافت کرد؛ چهار صفحهٔ دست‌نویس که «با راهنمایی وکیل‌مدافع» خود نوشته بود، همراه با چندین نامه از همسر و خانواده‌اش در لینتز. رئیس‌جمهور صدها نامه و تلگرام دیگر هم از سراسر جهان دریافت کرد که همگی درخواست عفو آیشمن را داشتند؛ در میان آن‌ها نامهٔ کنفرانس مرکزی خاخام‌های آمریکایی[۵۴۹] - نهاد نمایندهٔ یهودیت اصلاح‌گرا[۵۵۰] در آمریکا - جالب توجه بود، و نامهٔ گروهی از اساتید دانشگاه عبری اورشلیم، در رأس آن‌ها مارتین بوبر[۵۵۱] که از همان ابتدا با این محاکمه مخالف بود و حالا تلاش داشت بن‌گوریون را راضی به پادرمیانی و عفو کند. آقای بن‌زوی در ۳۱ مه، دو روز بعد از صدور حکم دیوان عالی، تمام این تقاضاها را رد کرد و چند ساعت بعد، همان روز پنجشنبه، اندکی پیش از نیمه‌شب، آیشمن به دار آویخته شد. جسدش را سوزاندند و خاکسترش را در دریای مدیترانه، خارج از آب‌های سرزمینی اسرائیل پراکندند.

سرعتِ اجرای اعدام فوق‌العاده بود، حتی اگر در نظر بگیریم که پنجشنبه‌شب، آخرین فرصت ممکن قبل از دوشنبهٔ هفتهٔ آینده بود، چون جمعه، شنبه و یکشنبه همگی تعطیلات مذهبی یکی از فرقه‌های مذهبی کشور بود. اعدام کمتر از دو ساعت پس از اطلاع آیشمن از رد تقاضای عفو به اجرا گذاشته شد؛ حتی برای صرف آخرین وعدهٔ غذا هم وقت نبود. این سرعت در اجرای اعدام را می‌توان با دو اقدام سرواتیوس برای نجات موکلش در لحظات آخر توضیح داد - ارائهٔ دادخواست به دادگاهی در آلمان غربی برای اجبار حکومت به تقاضای استرداد آیشمن، حتی در این مرحله، و تهدید به توسل به مادهٔ ۲۵ کنوانسیون حفاظت از حقوق بشر و آزادی‌های اساسی. هنگام رد تقاضای آیشمن، دکتر سرواتیوس و دستیارش در اسرائیل نبودند، و حکومت اسرائیل احتمالاً

می‌خواست پرونده‌ای را که دو سال کش پیدا کرده بود هرچه زودتر مختومه کند، پیش از آنکه وکیل‌مدافع بتواند حتی تقاضای تعویق تاریخ اجرای حکم را مطرح کند.

مجازات اعدام قابل‌پیش‌بینی بود و تقریباً هیچ‌کس در این خصوص بحثی نداشت؛ اما وقتی معلوم شد اسرائیلی‌ها حکم را اجرا کرده‌اند، اوضاع کاملاً فرق کرد. اعتراض‌ها هرچند دیری نپاییدند، اما گسترده بودند و از سوی افراد ذی‌نفوذ و موجه مطرح شدند. رایج‌ترین استدلال این بود که اعمال آیشمن، امکان مجازات انسانی را به چالش می‌کشد و اجرای اعدام برای جنایاتی در این مقیاس بیهوده است؛ که البته به یک معنا درست هم بود، با این تفاوت که احتمالاً نمی‌توانست بدین‌معنا باشد که اگر کسی میلیون‌ها نفر را به قتل برساند، باید دقیقاً به همین دلیل از مجازات فرار کند. در سطحی به‌مراتب پایین‌تر، اعدام را «فاقد خلاقیت» خواندند و گزینه‌های بسیار خلاقانه‌ای هم پیشنهاد شد؛ اینکه آیشمن «باید باقی عمرش را به بیگاری در بیابان‌های بی‌آب و علف صحرای نقب[۵۵۲] می‌گذراند، و با عرق جبینش به احیای وطن یهودیان کمک می‌کرد»، مجازاتی که احتمالاً بیش از یک روز آن را دوام نمی‌آورد، تازه بگذریم از این واقعیت که در اسرائیل، کسی صحرای جنوب را تبعیدگاه تلقی نمی‌کند؛ یا اینکه اسرائیل باید به سبک خیابان مدیسونِ نیویورک، به «ارتفاع ملکوتی» می‌رسید، و از «ملاحظات قابل‌درک حقوقی، سیاسی و حتی انسانی» فراتر می‌رفت، با گرد هم آوردنِ «همهٔ کسانی که در دستگیری، محاکمه و مجازات مشارکت کردند، تا در جشنی عمومی، با حضور آیشمن در غل‌وزنجیر، جلوی دوربین‌های تلویزیونی و رادیو از آن‌ها به‌عنوان قهرمانان قرن تجلیل شود».

مارتین بوبر اعدام آیشمن را «اشتباهی تاریخی» خواند چون ممکن است «کفارهٔ احساس گناه بسیاری از جوانان آلمان محسوب شود؛» استدلالی که به شکل عجیبی بازتابِ نظرات خود آیشمن دربارهٔ این موضوع بود، هرچند بوبر خبر نداشت که آیشمن می‌خواسته خودش را در ملأعام دار بزنند تا بار گناه را از شانهٔ جوانان آلمان بردارد. (عجیب است که بوبر، مردی نه تنها مشهور، بلکه بسیار باهوش، نمی‌توانست ببیند که این احساس گناهِ تبلیغ‌شده تا چه حد قلابی است. اگر هیچ خطایی مرتکب نشده باشی، احساس گناه کاملاً ارضاکننده است: وای چه شریف! درحالی‌که اعتراف به گناه و توبه، بسیار دشوار و قطعاً ناراحت‌کننده است. جوانان آلمان، از همه سو و در همهٔ شئون زندگی، با مردانی احاطه شده‌اند که بر موضع اقتدار و سمت‌های دولتی تکیه زده‌اند و بی‌تردید گناهکارند، اما ابداً چنین احساسی ندارند. واکنش طبیعی به این وضع باید خشم باشد، اما خشم خطرات زیادی

دارد؛ نه خطر جانی، بلکه خطر عقب‌افتادن در کارنامهٔ حرفه‌ای. مردان و زنان جوان آلمانی که هرازچندگاه - به مناسبت هیاهو بر سر خاطرات آنه فرانک[۵۵۳] و محاکمهٔ آیشمن - ما را به فوران دیوانه‌وار احساس گناهشان مهمان می‌کنند، درواقع زیر بار گذشته، زیر بار گناه پدرانشان کمر خم نکرده‌اند، بلکه می‌خواهند از فشار مشکلات موجود و عینی خود فرار کنند و به احساساتی مبتذل پناه ببرند). پروفسور بوبر در ادامه گفت «هیچ حس ترحمی» نسبت به آیشمن ندارد، چون احساس ترحمش را «فقط برای کسانی که اعمالشان را در قلبم درک می‌کنم» کنار گذاشته بود، و بر حرفی که سال‌ها پیش در آلمان زده بود تأکید می‌کرد؛ اینکه با کسانی که در اقدامات رایش سوم «دست داشته‌اند، تنها به‌ظاهر در انسانیت شریک است». این موضع خودستایانه البته تجملی‌تر از آن بود که محاکمه‌کنندگان آیشمن بتوانند پیش بگیرند، چون پیش‌فرض قانون دقیقاً همین است که ما با کسانی که متهمشان می‌کنیم و قضاوتشان می‌کنیم و محکومشان می‌کنیم، در انسانیت مشترکیم. تا جایی که من اطلاع دارم، بوبر تنها فیلسوفی بود که علناً دربارهٔ موضوع اعدام آیشمن اظهارنظر کرد (اندکی قبل از شروع محاکمه، کارل یاسپرس در بازل مصاحبه‌ای رادیویی در این باره انجام داد که بعداً در مجلهٔ مونات[۵۵۴] منتشر شد، و آنجا از ایدهٔ تشکیل یک دادگاه بین‌المللی حمایت کرد)؛ بنابراین شانه خالی‌کردنش، در بالاترین سطح ممکن، از اصل مسئله‌ای که آیشمن و اعمال او پیش روی ما گذاشت، دلسردکننده بود.

از همه کمتر صدای کسانی درآمد که در اصل با مجازات مرگ علی‌الاصول و بی‌قیدوشرط مخالف بودند؛ استدلال‌های آن‌ها می‌توانست معتبر باقی بماند، چون نیازی نبود برای این مورد خاص، آن استدلال‌ها را تصریح کنند. به نظر می‌رسد احساس می‌کردند - و به نظر من، حق هم داشتند - که جنگیدن برای این پرونده فایدهٔ چندانی ندارد.

آدولف آیشمن با وقار تمام پای چوبهٔ دار رفت. یک بطری شراب قرمز خواسته بود که نیمی از آن را نوشید. کمکِ کشیش پروتستان، پدر ویلیام هول[۵۵۵]، را که پیشنهاد داده بود با او انجیل بخواند رد کرد؛ فقط دو ساعت دیگر زنده بود، بنابراین «وقتی برای هدردادن» نداشت. پنجاه یارد {چهل‌وخرده‌ای متر} فاصلهٔ سلولش تا اتاق اعدام را آرام و شَق‌ورق طی کرد. دست‌هایش را از پشت بسته بودند. وقتی نگهبان‌ها مچ پاها و زانوهایش را بستند، از

آن‌ها خواست گره‌ها را شل کنند تا بتواند صاف بایستد. وقتی خواستند کیسهٔ سیاه را روی صورتش بکشند گفت «نیازی نیست». کاملاً بر خودش مسلط بود، نه، از این هم فراتر، درواقع کاملاً خودش بود. این موضوع بیش از همه در بلاهتِ گروتسکِ آخرین کلمات او نمود یافت. سخنش را با تأکید قاطع بر گوت‌گلاوبیگر[۵۵۶] بودنش آغاز کرد تا به شیوهٔ رایج نازی‌ها نشان بدهد مسیحی نیست و به حیات پس از مرگ اعتقاد ندارد. سپس ادامه داد: «بعد از مدت کوتاهی، آقایان، همگی دوباره همدیگر را خواهیم دید. سرنوشت همهٔ انسان‌ها همین است. زنده‌باد آلمان، زنده‌باد آرژانتین، زنده‌باد اتریش. فراموششان نخواهم کرد». رودرروی مرگ، کلیشه‌ای را پیدا کرده بود که در خطابه‌های ترحیم استفاده می‌شود. پای چوبهٔ دار، حافظه‌اش برای آخرین بار به او کلک زد؛ «مشعوف» بود و فراموش کرده بود که این مجلس ترحیم خود اوست.

انگار در آن لحظات آخر داشت درسی را خلاصه می‌کرد که این کلاس طولانی در باب شرارت انسان به ما آموخته بود: درس هولناک و کلام‌گریز و اندیشه‌گریزِ ابتذال شر.

سخن آخر

بی‌قاعدگی‌ها و نابهنجاری‌های محاکمه در اورشلیم چنان فراوان، چنان گوناگون، و از نظر حقوقی چنان پیچیده بودند که در جریان محاکمه، و در آثار بسیار اندکی که پس از محاکمه منتشر شدند، مسائل اساسی اخلاقی، سیاسی و حتی حقوقی را که این محاکمه لاجرم پیشِ روی ما می‌گذاشت، تحت‌الشعاع خود قرار دادند. خود اسرائیل هم به واسطهٔ اظهارات نخست‌وزیر بن‌گوریون پیش از آغاز محاکمه و نحوهٔ طرح اتهام از سوی دادستان، مسئله را حتی مغشوش‌تر از قبل کرد و اهداف متعددی را پیش روی دادگاه گذاشت که تمامی آن‌ها نسبت به قانون و آیین دادرسی دادگاه، اغراض پنهانی محسوب می‌شدند. هدف محاکمه اجرای عدالت است و نه هیچ چیز دیگر؛ حتی شرافتمندانه‌ترین اغراض پنهانی - نظیر «ثبت و ضبط گزارشی از رژیم هیتلر که از آزمون تاریخْ سربلند بیرون بیاید» که رابرت جی. استوری[۵۵۷] دستیار اجرایی دادگاه نورنبرگ، آن را هدف عالی محاکمات نورنبرگ توصیف کرده بود؛ فقط می‌تواند وظیفهٔ اصلی قانون را که ارزیابی اتهامات طرح‌شده علیه متهم، صدور حکم و تعیین مجازات شایسته است، تضعیف کند.

دو بخش اول حکم پروندهٔ آیشمن در پاسخ به تئوری اهداف عالی - که داخل و خارج از صحن دادگاه توضیح داده می‌شد - نوشته شده بود، و به روشن‌ترین و صریح‌ترین شکل ممکن در این خصوص اظهار نظر کرد: باید در مقابل تمام تلاش‌ها برای وسعت‌بخشیدن به حیطهٔ کار دادگاه مقاومت کرد، چون دادگاه نمی‌تواند «به خود اجازه بدهد که به حوزهٔ عمل خارج از حیطهٔ کار خود کشانده شود... روند دادرسی شیوه‌های مخصوص به خود را دارد که قانون آن‌ها را وضع می‌کند و موضوع محاکمه هرچه باشد، این شیوه‌ها به قوت خود باقی هستند». به‌علاوه، اگر دادگاه قدمی فراتر از این حدود برمی‌داشت، نتیجه‌ای جز «شکست کامل» به بار نمی‌آمد. دادگاه نه‌تنها «ابزارهای لازم برای بررسی پرسش‌های کلی» را در اختیار ندارد، بلکه با اقتداری سخن می‌گوید که ارزش و اعتبارش اساساً وابسته به همین محدودیت‌هاست. «هیچ‌کس ما را به مقام قاضی» در مسائل خارج از حوزهٔ حقوق منصوب نکرده است، و «نظر ما درخصوص چنین مسائلی، از نظرات شخصی که مطالعات و اندیشه‌های

خود را به این مسائل اختصاص داده، ابداً نباید واجد ارزش و اعتبار بیشتری تلقی شود». بنابراین به رایج‌ترین سؤالی که دربارهٔ محاکمهٔ آیشمن پرسیده می‌شود - این محاکمه به چه دردی می‌خورد؟ - فقط یک پاسخ می‌توان داد: عدالت را اجرا می‌کند.

ایراداتی که علیه محاکمهٔ آیشمن مطرح می‌شدند از سه نوع بودند. اول، ایراداتی که قبلاً علیه محاکمات نورنبرگ هم مطرح و حالا تکرار می‌شدند: آیشمن را طبق قانونی که عطف به ماسبق می‌شد محاکمه کردند و دادگاه هم دادگاه فاتحان بود. دوم، ایراداتی که فقط ناظر به دادگاه اورشلیم بودند و در اصلِ صلاحیت {قضائی} یا کوتاهی دادگاه در لحاظ‌کردن عمل آدم‌ربایی چون‌وچرا می‌کردند. و بالاخره، مهم‌تر از همه، ایراداتی که به خودِ اتهام وارد می‌شدند، به اینکه آیشمن به‌جای متهم‌شدن به جنایات «علیه بشریت»، به جنایات «علیه مردم یهود» متهم شد، و به تبعِ آن ایراد به قانونی که آیشمن به‌موجب آن محاکمه شد. و ایراد مذکور به این نتیجهٔ منطقی منجر می‌شد که تنها دادگاه مناسب برای رسیدگی به چنین جنایت‌هایی، یک محکمهٔ بین‌المللی است.

پاسخ دادگاه به اولین دسته از ایرادات ساده بود: محاکمات نورنبرگ، در اورشلیم رویه‌ای معتبر داشتند و شناخته شده بودند. با توجه به اینکه قضات طبق قوانین داخلی اسرائیل عمل می‌کردند، کاری غیر از این نمی‌توانستند انجام بدهند، چراکه خودِ قانون (مجازات) نازی‌ها و همدستان آن‌ها (مصوب ۱۹۵۱) هم بر مبتنی بر همین سابقه بود. در حکم آمده است که «این قانون خاص با هر قانون معمول دیگری در حوزهٔ کیفری به‌کلی متفاوت است» و این تفاوت به ماهیت جرائمی برمی‌گردد که این قانون با آن‌ها سروکار دارد. می‌توان گفت که عطف به ماسبق‌شدن این قانون، اصل قانونی‌بودن جرائم و مجازات‌ها[۵۵۸] را فقط به جهت شکلی نقض می‌کند و نه ماهوی، چون اصل اخیر تنها در مورد اعمالی که برای قانون‌گذار شناخته شده‌اند معنا دارد. اگر ناگهان سروکلهٔ جرمی مانند نسل‌کشی پیدا شود که پیش از این ناشناخته بوده، اقتضای عدالت این است که قضاوت بر مبنای یک قانون جدید انجام شود. در محاکمات نورنبرگ، این قانون جدید همان منشور دادگاه (توافق‌نامهٔ لندن مصوب ۱۹۴۵) بود، و در اسرائیل، قانون مصوب ۱۹۵۰. مسئله این نیست که این قوانین عطف به ماسبق می‌شدند یا خیر، که البته باید می‌شدند؛ پرسش اینجاست که این قوانین کافی بودند یا خیر، یعنی آیا فقط بر جرائمی که پیش از این ناشناخته بودند اعمال می‌شدند یا خیر. این شرطِ لازم برای عطف به ماسبق‌شدن قانون، در منشوری که تأسیس دادگاه نظامی بین‌المللی نورنبرگ[۵۵۹] را مقرر می‌کرد، جداً مخدوش شده بود؛ و شاید به همین دلیل باشد که مباحث مربوط به این مسائل، کم‌وبیش مبهم باقی مانده است.

منشور نورنبرگ درخصوص سه دسته جرم اعلام صلاحیت کرد: اول «جنایات علیه صلح» که دادگاه نورنبرگ آن را «بزرگ‌ترین جرم بین‌المللی» لقب داد؛ «چراکه کل شرور را یکجا در دل خود جای می‌دهد؛» دوم «جنایات جنگی؛» و سوم «جنایات علیه بشریت». از این سه، فقط آخری، یعنی جنایت علیه بشریت، جدید و بی‌سابقه بود. جنگ تهاجمی دست‌کم به قدمت تاریخ مدون بشر است، و هرچند قبلاً بارها «مجرمانه» خوانده و تقبیح شده بود، هرگز به معنای رسمی، مجرمانه شناخته نشده بود. (هیچ‌یک از توجیهات اخیر برای صلاحیت دادگاه نورنبرگ در این مسئله، حرف چندانی برای گفتن ندارند. درست است که بعد از جنگ جهانی اول، ویلهلم دوم به دادگاه متفقین احضار شد، اما جرمی که قیصر سابق آلمان به آن متهم شد، نه جنگ، بلکه نقض معاهدات؛ و

علی‌الخصوص نقض بی‌طرفی بلژیک بود. این هم درست است که پیمان بریان-کلوگ مورخ اوت ۱۹۲۸، توسل به جنگ را به‌عنوان ابزاری در سیاست ملی رد کرده بود، اما این پیمان نه معیاری برای جنگ تهاجمی به دست داد و نه اشاره‌ای به مجازات کرد - بگذریم از اینکه نظام امنیتی که قرار بود با این پیمان برقرار شود، پیش از آغاز جنگ فروپاشیده بود). علاوه بر این، می‌شد برای یکی از کشورهای قضاوت‌کننده، یعنی شوروی، از استدلال «خودت هم»[۵۶۰] استفاده کرد. مگر روس‌ها به فنلاند هجوم نبردند و در ۱۹۳۹ لهستان را با مصونیت کامل تجزیه نکردند؟ از سوی دیگر، «جنایات جنگی» که بی‌شک بی‌سابقه‌تر از «جنایات علیه صلح» نبودند، تحت پوشش حقوق بین‌الملل قرار می‌گرفتند. این جنایات در کنوانسیون‌های لاهه و ژنو «نقض قوانین یا عرف‌های جنگ» تعریف شده و عمدتاً عبارت بودند از بدرفتاری با اسرا و اقدامات شبه‌جنگی علیه مردم غیرنظامی. اینجا هیچ نیازی به یک قانون جدید که عطف به ماسبق شود نبود، و دشواری اصلی کار در نورنبرگ، به این واقعیت بی‌چون‌وچرا برمی‌گشت که باز اینجا هم استدلال «خودت هم چنینی» قابل‌اعمال بود: روسیه که هرگز کنوانسیون لاهه را امضا نکرده بود (ازقضا ایتالیا هم این کنوانسیون را تصویب نکرده بود)، به‌شدت مظنون به بدرفتاری با اسرا بود و طبق تحقیقات اخیر، ظاهراً روس‌ها بابت قتل پانزده‌هزار افسر لهستانی که اجسادشان در جنگل کاتین (در محلهٔ اسمولنسک[۵۶۱] در روسیه) کشف شد نیز مسئول‌اند. بدتر از آن، بمباران سنگینِ هوا به زمین[۵۶۲] شهرهای بی‌پناه و بالاتر از همه، انداختن بمب‌های اتمی در هیروشیما و ناکازاکی به‌وضوح مصداق جنایت جنگی به معنای تعریف‌شده در کنوانسیون لاهه بودند. و هرچند بمباران شهرهای آلمان به تحریک دشمن و به دلیل بمباران لندن و کاونتری و روتردام {به دست آلمان نازی} انجام شد، اما این ادعا را در مورد استفاده از سلاحی کاملاً جدید و فوق‌العاده قدرتمند نمی‌توان مطرح کرد؛ سلاحی که می‌شد وجودش را به روش‌های متعدد دیگری اعلام کرد و نمایش داد. بی‌تردید، واضح‌ترین دلیل اینکه موارد نقض کنوانسیون لاهه از سوی متفقین هرگز حتی در چارچوب اصطلاحات حقوقی مطرح نشد این بود که دادگاه‌های نظامی بین‌المللی فقط به اسمْ بین‌المللی بودند، و درواقع دادگاه فاتحان جنگ محسوب می‌شدند. ائتلافی که پیروز جنگ شده بود، اجرای این اقدام مشترک را برعهده گرفت و به قول اوتو کِرش‌هایمر، «پیش از آنکه جوهر احکام

نورنبرگ خشک شود»، این ائتلاف از هم پاشید و اقتدار و اعتبار احکام این دادگاه‌ها را - که درهرحال، محل تردید بود - تضعیف کرد. اما این دلیل واضح، تنها دلیل و حتی قوی‌ترین دلیلِ عدم پیگیری و رسیدگی به جنایات جنگی متفقین، به معنای تعریف‌شده در کنوانسیون لاهه، نیست. و انصاف حکم می‌کند اضافه کنیم که دادگاه نورنبرگ در محکوم‌شناختنِ متهمان آلمانی در اتهاماتی که خطر طرح استدلال «خودت هم» را ایجاد می‌کردند، دست‌کم احتیاط زیادی به خرج داد، زیرا حقیقت امر این بود که در پایان جنگ جهانی دوم، دیگر همه می‌دانستند که پیشرفتِ فنی ابزارهای خشونت، پذیرش اقدامات جنگیِ «مجرمانه» را اجتناب‌ناپذیر کرده است. دقیقاً همین تفکیک بین سرباز و غیرنظامی، بین ارتش و مردم یک کشور، بین اهداف نظامی و شهرهای بی‌دفاع که تعاریف کنوانسیون لاهه از جنایات جنگی بر آن استوار بود، حالا منسوخ شده بود. بنابراین تصور می‌شد که تحت این شرایط جدید، جنایات جنگی فقط جنایات خارج از کلیهٔ ضرورت‌های نظامی هستند و می‌توان مقصود غیرانسانی و عامدانهٔ آن‌ها را اثبات کرد.

عامل قساوت ناموجه، برای تعیین اینکه تحت شرایط مشخص، چه عملی مصداق جنایت جنگی است، معیار معتبری بود. این عامل، درخصوص تنها جرم کاملاً جدید، یعنی «جنایت علیه بشریت» معتبر نبود، اما متأسفانه در تعاریف خام‌دستانهٔ {این مفهوم} وارد شد و منشور نورنبرگ (در مادهٔ ۶-ج) آن را «عمل غیرانسانی» تعریف کرد، گویی این جرم هم مصداق افراط جنایت‌کارانه در طلبِ جنگ و پیروزی است. اما چیزی که باعث شد متفقین - به گفتهٔ چرچیل - اعلام کنند که «مجازات جنایت‌کاران جنگی یکی از اهداف اصلی جنگ» (بوده) است، به‌هیچ‌وجه این جرائم شناخته‌شده نبود، بلکه برعکس، گزارش‌هایی بود که از فجایع بی‌سابقه، سربه‌نیست‌کردن کل مردمان یک قوم و «پاکسازی» تمام مناطق از جمعیت بومی به دست آمده بود؛ یعنی جنایاتی که نه‌تنها «هیچ تصوری از ضرورت نظامی نمی‌توانست تأییدشان کند»، بلکه درواقع هیچ ارتباطی به جنگ نداشتند و حاکی از آن بودند که سیاست کشتارِ سازمان‌یافته در زمان صلح هم ادامه خواهد یافت. جنایت علیه بشریت حقیقتاً در حقوق بین‌الملل و حقوق داخلی پوشش داده نشده بود، و علاوه بر آن، تنها جرمی بود که استدلال «خودت هم» را نمی‌شد درخصوص آن مطرح کرد. و درعین‌حال، هیچ جرم دیگری نبود که قضات

نورنبرگ در مقابلش تا این حد معذب شوند و در ابهامی عطش‌برانگیزتر از پیش رهایش کنند. سخن قاضی فرانسوی دادگاه نورنبرگ، دونه‌دیو دووابر[۵۶۳] که یکی از بهترین تحلیل‌های دادگاه نورنبرگ را مدیون او هستیم (محاکمات نورنبرگ، ۱۹۴۷)[۵۶۴] کاملاً درست است: «مقولهٔ جنایت علیه بشریت که منشور اجازه داده بود از دریچهٔ بسیار کوچکی وارد شود، با صدور حکم دادگاه {نورنبرگ} دود شد و به هوا رفت». اما قضات هم درست مانند خود منشور، چندان منسجم و یکپارچه عمل نکردند، چون هرچند ترجیح می‌دادند متهمان را - به قول کِرش‌هایمر - «به اتهام جنایت جنگی محکوم کنند که تمام جنایت‌های معمول سنتی را دربرمی‌گرفت و درعین‌حال تا حد ممکن از تأکید بر اتهامات جنایات علیه بشریت می‌کاست»، اما وقتی نوبت به اعلام مجازات رسید، عقیدهٔ حقیقی خود را نشان دادند و اشدّ مجازات، یعنی اعدام را فقط برای کسانی در نظر گرفتند که درخصوص فجایع غیرمعمول که واقعاً مصداق «جنایت علیه بشریت» بودند، گناهکار شناخته شده بودند؛ جنایاتی که دادستان فرانسوی، فرانسوا دومنتون،[۵۶۵] با دقت نظر بیشتری «جنایت علیه منزلت انسانی»[۵۶۶] خوانده بود. وقتی برای چند نفر که هرگز به «توطئه» علیه صلح محکوم نشده بودند مجازات اعدام تعیین شد، درواقع این تصور که تهاجم و تجاوز «بزرگ‌ترین جرم بین‌المللی» است هم بی‌سروصدا کنار گذاشته شد.

در توجیه محاکمهٔ آیشمن، بارها ذکر شده است که هرچند بزرگ‌ترین جنایت جنگ جهانی اخیر علیه یهودیان انجام شد، اما یهودیان در نورنبرگ فقط تماشاچی بودند و حکم دادگاه اورشلیم هم به این نکته اشاره می‌کرد که حالا برای اولین بار، فاجعهٔ یهودیان «در کانون رسیدگیِ دادگاه قرار گرفته است و همین واقعیت است که این محاکمه را از نمونه‌های سابق متمایز می‌کند»، چه در نورنبرگ و چه در هرجای دیگر. اما در بهترین حالت، این تنها نیمی از حقیقت است. از قضا، دقیقاً فاجعهٔ یهودیان بود که باعث شد «جنایت علیه بشریت» اساساً به ذهن متفقین خطور کند، چون همان‌طور که جولیوس استون[۵۶۷] در مهار حقوقی مخاصمات بین‌المللی (۱۹۵۴)[۵۶۸] می‌نویسد، «رسیدگی به کشتار دسته‌جمعی یهودیان، اگر قربانیانْ اتباعِ خود آلمان می‌بودند، فقط بر مبنای اتهام {جنایت علیه} بشریت ممکن بود». و چیزی که باعث شد دادگاه نورنبرگ نتواند حق این جرم را به‌طور کامل ادا کند، یهودی‌بودن قربانیان آن نبود؛ بلکه این بود که منشور مقرر کرده بود این جرم - که آن‌قدر ارتباط

کمی با جنگ داشت که ارتکابش عملاً با پیشبرد جنگ متعارض بود و در راه جنگ مانع ایجاد می‌کرد - باید به جرائم دیگر گره بخورد. عمق درک قضات نورنبرگ را از تعدّی و ستمی که بر سر مردم یهود آمده بود شاید بتوان با این واقعیت اندازه‌گیری کرد که تنها متهمی که صرفاً به اتهام جنایت علیه بشریت به اعدام محکوم شد، یولیوس اشترایشر بود که در مطالب مستهجن و رکیک ضدیهودی تخصص داشت. در این نمونه، قضات تمام ملاحظات دیگر را نادیده گرفتند.

نکته‌ای که محاکمهٔ اورشلیم را از نمونه‌های سابق متمایز می‌کرد این نبود که مردم یهود حالا در کانونِ محاکمه قرار گرفته‌اند. برعکس، از این نظر محاکمهٔ اورشلیم کاملاً شبیه به دادگاه‌های پس از جنگ در لهستان و مجارستان، یوگسلاوی و یونان، شوروی و فرانسه، و خلاصه تمام کشورهای سابقاً تحت اشغال آلمان نازی بود. دادگاه نظامی بین‌المللی در نورنبرگ برای محاکمهٔ جنایت‌کاران جنگی که جنایاتشان را نمی‌شد به منطقهٔ خاصی محدود کرد تشکیل شده بود؛ تمام جنایت‌کاران دیگر، به کشورهایی که در آن دست به جنایت زده بودند تحویل شدند. فقط «جنایت‌کاران جنگی اصلی» فراتر از محدودیت‌های سرزمینی عمل کرده بودند و آیشمن قطعاً جزو آن‌ها نبود. (به همین دلیل او در نورنبرگ متهم نشد؛ برخلاف ادعای رایج که این امر را به ناپدیدشدن او نسبت می‌دهد. برای نمونه، مارتین بورمان در نورنبرگ غیاباً متهم، محاکمه و محکوم به اعدام شد). اگر اقدامات آیشمن در سرتاسر اروپای اشغالی گسترش یافته بود، دلیلش این نبود که چنان شخصیت مهمی بوده که محدودیت‌های سرزمینی شامل حالش نمی‌شده، بلکه ماهیت وظیفهٔ آیشمن، جمع‌آوری و اخراج تمام یهودیان، باعث شده بود او و افرادش در کل قاره پرسه بزنند. پراکندگی سرزمینی یهودیان باعث می‌شد جنایت علیه آن‌ها به یک دغدغهٔ «بین‌المللی»، به همان معنای حقوقی محدود در منشور نورنبرگ، تبدیل شود. اما وقتی یهودیان توانستند سرزمینی برای خود دست‌وپا کنند، یعنی همان دولت اسرائیل، معلوم است که حق داشتند به قضاوت جنایات علیه مردم خود بنشینند، درست مثل لهستانی‌هایی که به قضاوت جنایات انجام‌شده در لهستان نشستند. همهٔ ایراداتی که بر مبنای اصل صلاحیت سرزمینی علیه محاکمهٔ اورشلیم مطرح می‌شدند به‌شدت قانون‌ستایانه[۵۶۹] بودند؛ و هرچند دادگاه چندین جلسه را صرف بحث دربارهٔ این ایرادات کرد، اما درواقع

اهمیت زیادی نداشتند. کوچک‌ترین تردیدی نبود که یهودیان به‌مثابهٔ یهودیان کشته شدند، فارغ از تابعیتی که در زمان مرگ داشتند، و هرچند درست است که نازی‌ها یهودیان بسیاری را هم کشتند که خودشان تصمیم گرفته بودند اصلیت نژادی‌شان را انکار کنند و شاید ترجیح می‌دادند به‌عنوان یک فرانسوی یا آلمانی کشته شوند، اما حتی در این موارد هم عدالت را تنها با درنظرگرفتن قصد و هدف مجرمان می‌توان اجرا کرد.

از نظر من، استدلالِ حتی رایج‌تری که علیه جانب‌داری احتمالی قضات یهودی مطرح می‌شد هم به همین اندازه بی‌پایه بود؛ اینکه قضات، خصوصاً اگر شهروند یک دولت یهودی باشند، در دعوایی قضاوت می‌کنند که خود یکی از طرفین آن‌اند. دشوار می‌توان فهمید که قضات یهودی در این زمینه چه تفاوتی با همکاران خود در هریک از محاکمات قدرت‌های جانشین داشتند، چون آنجا هم قضات لهستانی برای جنایات علیه مردم لهستان مجازات تعیین می‌کردند، یا قضات چک به قضاوت آنچه در پراگ و براتیسلاوا اتفاق افتاده بود می‌نشستند. (آقای هاوزنر در آخرین مقاله‌اش در مجلهٔ سَتردی ایونینگ پست ناخواسته به این استدلال جان تازه‌ای بخشید: او گفت دادستانی بی‌درنگ متوجه شده است که یک وکیل اسرائیلی نمی‌تواند از آیشمن دفاع کند، چون بین «وظایف حرفه‌ای» و «عواطف ملی» او تعارض ایجاد خواهد شد. بسیار خب، این تعارض درواقع چکیدهٔ تمام ایرادات به یهودی‌بودن قضات بود، و استدلال آقای هاوزنر به نفع قضات یهودی، اینکه ممکن است قاضی از جرم متنفر باشد و درعین‌حال با مجرم منصفانه رفتار کند، درخصوص وکیل‌مدافع نیز صادق است: وکیلی که از یک قاتل دفاع می‌کند، از قتل دفاع نمی‌کند. حقیقت مسئله این است که فشارهای خارج از صحن دادگاه، باعث می‌شد موظف‌کردن یک شهروند اسرائیلی به دفاع از آیشمن، به ملایم‌ترین تعبیر، ناعاقلانه باشد). در نهایت، این استدلال که در زمان ارتکاب این جنایات، دولت یهود وجود خارجی نداشته هم قطعاً آن‌قدر فرمالیستی و با واقعیت و این‌همه تقاضای اجرای عدالت ناسازگار بود که می‌توانیم آن را با خیال راحت، به مباحثات عالمانهٔ متخصصان واگذار کنیم. به‌خاطر {اجرای} عدالت (در تمایز از رویه‌های مشخصی که هرچند به نوبهٔ خود مهم‌اند، اما هرگز نمی‌توان اجازه داد بر عدالت، دغدغهٔ اصلی قانون، تقدم یابند)، دادگاه برای توجیه صلاحیت قضائی خود نیازی به توسل به اصل صلاحیت مبتنی بر تابعیت مجنی‌علیه[۵۷۰] (اینکه قربانیان، یهودی بوده‌اند و فقط اسرائیل حق دارد به نیابت از آن‌ها سخن بگوید) یا اصل صلاحیت جهانی[۵۷۱] (که شامل حال آیشمن می‌شد، چون «دشمن کل بشریت»[۵۷۲] بود، یعنی همان قاعده‌ای که بر دزدی دریایی اعمال می‌شود) نداشت. هر دو نظریه که داخل دادگاه اورشلیم و خارج از آن به‌تفصیل از آن‌ها بحث شد، درواقع مسائل را گنگ کردند و شباهت واضح محاکمهٔ اورشلیم و محاکماتی را که قبل از آن در کشورهای دیگر اجرا شده بود پنهان

کردند، همچنان که در آن کشورها نیز قوانین مشابهی تصویب شده بود تا از مجازات نازی‌ها یا همدستانشان اطمینان حاصل شود.

اصل تابعیت مجنی‌علیه، که در اورشلیم بر مبنای نظر فاضلانهٔ پی. ان. دروست[۵۷۳] در کتاب جرائم دولت (۱۹۵۹)[۵۷۴] - مبنی بر اینکه تحت شرایط مشخص «دادگاه کشور قربانی[۵۷۵] می‌تواند صالح به رسیدگی به پرونده باشد» - متأسفانه متضمن این نکته است که دادرسی کیفری از طرف حکومت و به نیابت از قربانیانی به جریان می‌افتد که واجد حق انتقام تلقی می‌شوند. موضع دادستانی هم همین بود و آقای هاوزنر سخنرانی خود را با این کلمات آغاز کرد: «اکنون، من در این دادگاه ایستاده‌ام تا آدولف آیشمن را متهم کنم، اما تنها نیستم. در این لحظه، شش میلیون دادستان اینجا کنار من ایستاده‌اند. اما دریغ که نمی‌توانند از جا برخیزند تا انگشت اتهام به‌سوی آن اتاقک شیشه‌ای بگیرند و رو به مردی که آنجا نشسته است فریاد بزنند: J accuse (متهم می‌کنم؛)... خون آن‌ها بر افلاک بانگ می‌زند[۵۷۶]، اما صدایشان را نمی‌توان شنید. پس برعهدهٔ من است که زبان گویای آن‌ها باشم و این اتهام فجیع را به نیابت از آن‌ها بیان کنم». دادستانی با همین لفّاظی‌ها باعث شد استدلال اصلی علیه محاکمه وجهه‌ای پیدا کند، اینکه این محاکمه نه برای برآورده‌کردن تقاضای عدالت، بلکه برای فرونشاندنِ آرزو و شاید حق قربانیان به انتقام برپا شده است. دادرسی کیفریْ الزامی است و حتی اگر قربانی جرم ترجیح بدهد که ببخشد و فراموش کند، باید همچنان برگزار شود، چون مبتنی بر قوانینی است که «جوهرهْ» آن‌ها - به گفتهٔ تلفورد تایلر[۵۷۷] در مجلهٔ نیویورک تایمز - «این است که یک جرم نه فقط علیه قربانی، بلکه در وهلهٔ نخست علیه جامعه‌ای انجام می‌شود که قانون آن نقض شده است». خاطی را به پیشگاه عدالت می‌آورند، چون عمل او کلیت جامعه را آزرده و جداً به خطر انداخته است، و نه به این خاطر که (مانند دعاوی مدنی) خسارتی به افراد وارد شده و آن‌ها مستحق ترمیم و جبران خسارت‌اند. جبران خسارتی که در پرونده‌های کیفری به اجرا گذاشته می‌شود، ماهیت کاملاً متفاوتی دارد؛ پیکرهٔ خود جامعه نیازمند «ترمیم» است، و نظم کلی عمومی است که از مدار خود خارج شده و باید به وضع قبل برگردد. به عبارت دیگر، اولویت را باید به قانون داد، نه به شاکی.

گرایش دادگاه به اعلام صلاحیت بر مبنای صلاحیت جهانی، حتی از تلاش دادستانی برای موضع‌گیری بر مبنای

اصل تابعیت مجنی‌علیه هم توجیه‌ناپذیرتر بود، چون با نحوهٔ اجرای محاکمه و همچنین قانونی که آیشمن طبق آن محاکمه می‌شد، آشکارا تعارض داشت. گفته شد که در این پرونده اصل صلاحیت جهانی قابل‌اعمال است، چون جنایات علیه بشریت، شبیه به جرم قدیمی دزدی دریایی هستند، و کسی که دست به این جنایات می‌زند، مانند دزد دریایی در حقوق بین‌الملل سنتی، تبدیل به دشمن کل بشریت شده است. اما آیشمن عمدتاً متهم به جنایت علیه مردم یهود بود و بازداشت و - که نظریهٔ صلاحیت جهانی قرار بود آن را موجه جلوه بدهد - قطعاً نه بدین سبب که مرتکب جنایت علیه بشریت هم شده بود، بلکه منحصراً به دلیل نقش او در راه‌حل نهایی مسئلهٔ یهود انجام شد.

با وجود این، حتی اگر اسرائیل آیشمن را صرفاً به‌عنوان دشمن کل بشریت ربوده بود و نه دشمن یهودیت،[۵۷۸] باز هم توجیه قانونی‌بودن دستگیری او دشوار بود. مستثنی‌شدنِ دزد دریایی از اصل صلاحیت سرزمینی - که در غیاب یک قانون کیفری بین‌المللی، تنها اصل حقوقی معتبر است - به‌خاطر این نیست که او دشمن همگان است و از همین رو همگان می‌توانند درخصوص او قضاوت کنند، بلکه بدین خاطر است که جرم او در دریاهای آزاد انجام شده است، و دریاهای آزاد، سرزمین هیچ انسانی محسوب نمی‌شوند. به‌علاوه، دزد دریایی که «از تمام قوانین سرکشی می‌کند و حاضر به فرمان‌برداری از هیچ پرچمی نیست» (اچ. زایسل در سالنامهٔ بریتانیکا، ۱۹۶۲)[۵۷۹] بنا به تعریف، فقط به دنبال کاروبار خود است؛ او فردی قانون‌شکن است چون انتخاب کرده که خود را از تمام جوامع نظام‌یافته خارج کند و به همین دلیل تبدیل به «دشمن همگان» شده است. قطعاً هیچ‌کس نمی‌گوید که آیشمن برای خودش کار می‌کرد یا حاضر به فرمان‌برداری از هیچ پرچمی نبود. در این خصوص، نظریهٔ دزدی دریایی فقط به درد شانه خالی‌کردن از یکی از مسائل بنیادینی می‌خورد که جرائمی از این دست ایجاد می‌کنند، و آن اینکه چنین جرائمی فقط ممکن است در چارچوب یک قانون مجرمانه و به‌دست یک دولت مجرم انجام شوند.

قیاس نسل‌کشی و دزدی دریایی حرف تازه‌ای نیست، پس اهمیت دارد که توجه کنیم کنوانسیون ممنوعیت نسل‌کشی که مجمع عمومی سازمان ملل در ۹ دسامبر ۱۹۴۸ قطعنامه‌های مربوط به آن را تصویب کرد، صریحاً

ادعای صلاحیت جهانی را رد کرد و به‌جای آن مقرر کرد «اشخاص متهم به ارتکاب نسل‌کشی... در دادگاه صالح دولتی که اقدام موردنظر در سرزمین آن انجام شده و یا در محکمهٔ کیفری بین‌المللی که ممکن است در این زمینه صلاحیت داشته باشد، محاکمه خواهند شد». طبق این کنوانسیون که اسرائیل هم یکی از امضاکنندگان آن است، دادگاه {اورشلیم} باید تلاش می‌کرد یک دادگاه بین‌المللی تأسیس کند و یا اصل صلاحیت سرزمینی را به نحوی که قابل‌اعمال بر اسرائیل باشد، مجدداً صورت‌بندی می‌کرد. هر دو گزینه قطعاً ممکن و در حیطهٔ صلاحیت قضائی دادگاه بودند. دادگاه اورشلیم امکان تأسیس دادگاه بین‌المللی را شتاب‌زده رد کرد که دربارهٔ دلایل آن بعداً بحث خواهیم کرد، اما دلیل اینکه هیچ صورت‌بندی مجدد و جدی‌ای برای اصل صلاحیت سرزمینی جست‌وجو نشد، قطعاً ارتباط تنگاتنگی با اکراه شدید تمام دست‌اندرکاران از درانداختنِ طرحی نو و دست‌زدن به عملی بی‌سابقه داشت - همچنان که دادگاه نهایتاً بر مبنای هر سه اصل اعلام صلاحیت کرد: صلاحیت سرزمینی، صلاحیت مبتنی بر تابعیت مجنی‌علیه و صلاحیت جهانی؛ انگار صِرفِ افزودن این سه اصل حقوقیِ کاملاً متفاوت به یکدیگر، به ادعا اعتبار می‌بخشد. اگر اسرائیل صرفاً توضیح می‌داد که «سرزمین» طبق درک قانون، فقط یک اصطلاح جغرافیایی نیست، بلکه مفهومی سیاسی و حقوقی است، می‌توانست به‌راحتی ادعای صلاحیت سرزمینی کند. سرزمین، بیش از آنکه ارتباط عمیق و عمده‌ای با یک تکه زمین داشته باشد، به فضای میان افراد در یک گروه مرتبط است که اعضایش با انواع و اقسام رابطه، براساس زبان مشترک، مذهب، تاریخ مشترک، آداب‌ورسوم و قوانین، به همدیگر وابسته و درعین‌حال جدا و محفوظ از یکدیگرند. این روابط نمودِ فضایی می‌یابند و خودشان فضایی را تشکیل می‌دهند که اعضای مختلف یک گروه می‌توانند در آن با یکدیگر ارتباط برقرار کنند و تعامل داشته باشند. اگر مردم یهود، قبل از تصرف سرزمین قدیمشان، فضای خاص بین خود را طی قرن‌ها پراکندگیْ خلق و حفظ نمی‌کردند، دولت اسرائیل هرگز به وجود نمی‌آمد. اما {قضات} دادگاه هیچ‌گاه به مصاف امور بی‌سابقه نرفتند، حتی درخصوص ماهیت بی‌سابقهٔ خاستگاه‌های دولت اسرائیل که در قلب و اندیشهٔ آن‌ها قطعاً جایگاه بسیار مهمی داشت. درعوض، طی جلسات هفتهٔ اول محاکمه که پنجاه‌وسه بخش اول حکم به آن برهه مربوط است، روند رسیدگی در سیلابی از سوابق دفن شد که بخش

زیادی از آن، حداقل به گوش آدم عادی، شبیه به یک‌سری سفسطهٔ پیچیده بود.

بنابراین محاکمهٔ آیشمن درواقع آخرین محاکمه از محاکمات پرشمارِ قدرت‌های جانشین بود که به دنبال برگزاری دادگاه نورنبرگ برپا شد، نه بیشتر بود و نه کمتر. و به فراخور آن، تفسیر رسمی پینخاس روزن[۵۸۰] (وزیر دادگستری وقت اسرائیل) از قانون ۱۹۵۰ به کیفرخواست پیوست شده بود که نمی‌توانست شفاف‌تر و قاطع‌تر از این باشد: «مردمانِ دیگر، قوانین مناسب برای مجازات نازی‌ها و همدستانشان را بلافاصله بعد از پایان جنگ و برخی حتی قبل از پایان جنگ به تصویب رساندند، اما مردم یهود... تا پیش از تشکیل دولت اسرائیل، هیچ‌گونه اقتدار سیاسی نداشتند تا بتوانند عدالت را در حق جنایت‌کاران نازی و همدستان آن‌ها جاری کنند». ازاین‌رو، محاکمهٔ آیشمن فقط از یک جنبه با سایر محاکمات قدرت‌های جانشین تفاوت دارد - اینجا متهم به‌طور صحیح بازداشت و به اسرائیل مسترد نشده بود؛ برعکس، برای آوردن او به پیشگاه عدالت، حقوق بین‌الملل آشکارا نقض شده بود. قبلاً اشاره کردیم که فقط بی‌تابعیتی بالفعلِ آیشمن بود که به اسرائیل اجازه داد بابت ربودن او به دردسر نیفتد، و قابل‌درک است که در اورشلیم، به‌رغم استناد به سوابق مکرر برای توجیه عمل آدم‌ربایی، هیچ‌وقت به تنها سابقهٔ مرتبط با موضوع، یعنی بازداشت برتولد یاکوب[۵۸۱] (خبرنگار چپ‌گرای آلمانی و یهودی) در سال ۱۹۳۵ در سوئیس به‌دست مأموران گشتاپو، اشاره نشد. (هیچ‌یک از سوابق دیگر با این پرونده تناسب نداشتند، چون همگی بلااستثنا ناظر به افرادی بودند که از دست عدالت گریخته بودند، اما نه‌تنها به محل ارتکاب جنایات خود، بلکه به دادگاهی بازگردانده شدند که قرار معتبر بازداشت آن‌ها را صادر کرده یا می‌توانست صادر کند؛ شرایطی که اسرائیل نتوانسته بود برآورده کند). در این پرونده، اسرائیل واقعاً اصل صلاحیت سرزمینی را نقض کرده بود؛ اهمیت اصل مزبور در این نکته است که زمینْ سکونتگاه مردمان بسیاری است که تحت حاکمیت قوانین متفاوتی به سر می‌برند، بنابراین هرگونه تسری قانونِ یک سرزمین به ورای مرزها و محدودیت‌های اعتبارش، آن قانون را فوراً در تعارض با قانون یک سرزمین دیگر قرار می‌دهد.

جای تأسف است که تنها خصیصهٔ کم‌وبیش بی‌سابقهٔ کل محاکمهٔ آیشمن، درست همین نکته بود و بی‌تردید کمترین شایستگی را برای تبدیل‌شدن به یک سابقهٔ معتبر داشت. (اگر فردا به ذهن فلان دولت افریقایی برسد که مأمورانش را به می‌سی‌سی‌پی بفرستد تا یکی از رهبران جنبش‌های جدایی‌طلب را بربایند، چه خواهیم

گفت؟ و اگر دادگاهی در غنا یا کنگو، به‌عنوان سابقه به پروندهٔ آیشمن استناد کند، چه پاسخی خواهیم داد؟) توجیهی که برای این مسئله تراشیدند هم بی‌سابقه‌بودن جرم و شکل‌گیری یک دولت یهودی بود. به‌علاوه، کیفیات مخففهٔ مهمی هم وجود داشتند، از این جهت که اگر هم کسی می‌خواست آیشمن را به محاکمه بکشاند، بعید بود راه جایگزین درستی پیش پای خود ببیند. آرژانتین سابقهٔ چشمگیری در عدم استرداد مجرمان نازی داشت؛ حتی اگر معاهدهٔ استردادی بین اسرائیل و آرژانتین وجود می‌داشت، تقریباً مسلّم است که تقاضای استرداد به جایی نمی‌رسید. تحویل‌دادن آیشمن به پلیس آرژانتین برای مستردشدنش به آلمان غربی هم فایده‌ای نداشت، چون دولت بُن قبلاً استرداد جنایت‌کاران نازی سرشناسی مانند کارل کلینگن‌فوس[۵۸۲] و دکتر یوزف مِنگِله[۵۸۳] (که در هولناک‌ترین آزمایش‌های پزشکی آشویتس دست داشت و مسئول «انتخاب» زندانیان بود) را از دولت آرژانتین خواستار شده بود، اما به نتیجه‌ای نرسید. در مورد آیشمن، طرح چنین تقاضایی بیش از پیش عبث بود، چون طبق قانون آرژانتین، تمام جرائم مربوط به جنگ جهانی اخیرْ مشمول مرور زمان پانزده‌ساله شده بودند، ازاین‌رو، بعد از ۷ مه ۱۹۶۰ استرداد قانونی آیشمن اساساً ممکن نبود. خلاصه آنکه در چارچوب اقدامات قانونی، راه جایگزینی برای آدم‌ربایی فراهم نبود.

کسانی که باور دارند غایتِ قانون فقط‌وفقط عدالت است، حاضرند از عمل آدم‌ربایی چشم بپوشند، هرچند نه به‌خاطر سوابق موضوع، بلکه برعکس، به‌عنوان عملی از سر استیصال، که نه سابقه‌ای دارد و نه سابقه‌ای خواهد ساخت، و به‌خاطر وضع نامطلوب حقوق بین‌المللْ ضرورت یافته است. از این منظر، فقط یک جایگزین واقعی برای آنچه اسرائیل انجام داده بود وجود داشت: به‌جای بازداشت آیشمن و آوردن او به اسرائیل با هواپیما، مأموران اسرائیلی می‌توانستند آیشمن را همان‌جا در خیابان‌های بوینس‌آیرس بکُشند. این راهکار بارها در مباحث مربوط به پرونده مطرح شد، و تا حدی جای تعجب است که پرشورترین مدافعان این راهکار، همان کسانی بودند که بیش از همه، از آدم‌ربایی بهت‌زده شده بودند. شاید این ایده چندان هم بیراه نبود، چون وقایع پرونده جای هیچ بحثی باقی نمی‌گذاشت، اما کسانی که این پیشنهاد را می‌دادند فراموش کرده بودند که وقتی کسی اجرای قانون را شخصاً به دست می‌گیرد، تنها در صورتی به عدالت خدمت کرده است که حاضر باشد

شرایط را به نحوی متحول کند که قانون بتواند دوباره وارد عمل شود و اقدام وی، دست‌کم بعدها، معتبر شناخته شود. در این خصوص، دو سابقه در گذشته‌ای نه چندان دور فوراً به ذهن متبادر می‌شوند. یکی پروندهٔ شالوم شوارتسبارد[۵۸۴] است که در ۲۵ مه ۱۹۲۶ در پاریس، سیمون پتلیورا[۵۸۵] را به ضرب گلوله کشت. پتلیورا سرکردهٔ سابق لشکرهای ارتش اوکراین و مسئول پوگروم‌هایی بود که طی جنگ داخلی روسیه، از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ جان صدهزار قربانی را گرفت. و بعد، پروندهٔ مردی ارمنی به نام تهلیریان[۵۸۶] را داریم که در ۱۹۲۱، طلعت‌بِی[۵۸۷] را وسط شهر برلین، به ضرب گلوله از پای درآورد. طلعت‌بِی قاتل بزرگ پوگروم‌های ۱۹۱۵ ارمنستان بود که طبق برآوردها، در جریان آن یک‌سوم (ششصدهزار نفر) از جمعیت ارمنی‌ها در ترکیه قتل‌عام شدند. نکته اینجاست که هیچ‌یک از این دو قاتل، از کشتن جنایت‌کار «خودشان» خشنود نبودند و فوراً خود را تسلیم پلیس کردند و اصرار داشتند که محاکمه شوند. هردوی آن‌ها از فرصتِ محاکمه استفاده کردند تا از طریق روند رسیدگی دادگاه به جهان نشان بدهند چه جنایاتی علیه مردم آن‌ها انجام شده و بی‌کیفر مانده است. به‌ویژه در محاکمهٔ شوارتسبارد، شیوه‌های بسیار مشابهی با محاکمهٔ آیشمن به کار گرفته شد. در آن دادگاه هم بر اسناد و مدارک مفصلی که از جنایات انجام‌شده در دست بود تأکید شد، اما آنجا مدارک به قصد دفاع از متهم آماده شده بودند (توسط کمیتهٔ هیئت نمایندگان یهودی[۵۸۸] به ریاست مرحوم دکتر لئو موتزکین[۵۸۹] که یک سال و نیم را صرف جمع‌آوری مدرک کردند و سپس حاصل کار خود را در کتاب پوگروم‌های اوکراین در دوران حکومت دولت‌های اوکراینی ۱۹۱۷-۱۹۲۰[۵۹۰] منتشر کردند). آنجا متهم و وکیل‌مدافع او بودند که به نام قربانیان سخن می‌گفتند و در ضمن، حتی همان موقع به یهودیانی اشاره کردند که «هیچ‌وقت از خودشان دفاع نکرده بودند». (بنگرید به دفاعیهٔ هنری تورس[۵۹۱] در کتابی به نام دادگاه پوگروم‌ها[۵۹۲]). هردوی آن‌ها تبرئه شدند، و در هر دو پرونده احساس عمومی این بود که اقدام آن‌ها «نشان داد افراد این نژاد، بالاخره تصمیم گرفته‌اند از خود دفاع کنند، تنزّه‌طلبی اخلاقی را کنار بگذارند و دیگر در مقابل توهین دست تسلیم بالا نبرند». این جملاتی است که ژرژ سوارز[۵۹۳] با تحسین در مورد شالوم شوارتزبارد بیان کرده است.

مزیت این راه‌حل برای مسائل قانونی که راه عدالت را سد می‌کنند، روشن است. درست است که اینجا هم

محاکمه باز یک محاکمهٔ «نمایشی» و حتی یک نمایش است، اما «قهرمان» آن، یعنی کسی که در کانون نمایش ایستاده و تمام چشم‌ها به او دوخته شده، حالا یک قهرمان حقیقی است، و درعین‌حال خصلتِ محاکمه‌بودن رسیدگی هم حفظ می‌شود، چون «یک نمایش عمومی با نتایج از پیش تعیین‌شده» نیست، بلکه آن عنصر «مخاطرهٔ تقلیل‌ناپذیر» را در دل خود دارد که به قول کِرش‌هایمر، عنصر واجب و ضروری در تمام محاکمات کیفری است. به همین سیاق، جملهٔ «من متهم می‌کنم...» که از منظرِ قربانی آن‌قدر واجب و ضروری است، بی‌شک وقتی از دهان مردی بیرون می‌آید که مجبور شده است اجرای قانون را شخصاً به دست بگیرد، به‌مراتب قانع‌کننده‌تر است تا وقتی از دهان مأموری بیرون می‌آید که گماشتهٔ حکومت محسوب می‌شود و هیچ خطری را به جان نخریده است. و با وجود این - جدا از ملاحظات عملی نظیر اینکه در پاریس و برلینِ دههٔ ۱۹۲۰، برای آن دو متهمْ سطحی از اطمینان خاطر و تبلیغات عمومی فراهم کردند که در آرژانتین دههٔ ۱۹۶۰ نمی‌شد انتظارش را داشت - جای تردید است که این راه‌حل می‌توانسته در مورد آیشمن توجیه‌پذیر باشد، و واضح است که اگر مأموران حکومتی دست به چنین کاری زده بودند، دیگر کل موضوع غیرقابل‌توجیه می‌شد. آنچه به سودِ شوارتسبارد و تهلیریان تمام شد این بود که هردوی آن‌ها عضو یک گروه قومیتی بودند که دولت و نظام حقوقی مختص خود را نداشت و هیچ دادگاهی در جهان وجود نداشت که این گروه‌ها بتوانند قربانیان خود را نزد آن به دادخواهی بیاورند. شوارتسبارد در ۱۹۳۸، بیش از ده سال قبل از اعلام تشکیل دولت یهود، از دنیا رفت. او صهیونیست نبود و ابداً ناسیونالیست هم نبود؛ اما تردیدی نیست که از تشکیل دولت اسرائیل مشتاقانه استقبال می‌کرد، فقط به این دلیل که برای رسیدگی به جنایاتی که اغلب بی‌کیفر باقی می‌ماندند، دادگاهی فراهم می‌کرد. حس عدالت‌خواهی‌اش ارضا می‌شد. او در زندان پاریس، خطاب به برادران و خواهرانش در اودسا نامه نوشت که: «به گوش مردم شهرها و روستاهای بالتا، پروسکورو، چرکاسی، اومان و زیتومیر برسانید... این پیغام مهم را با خود ببرید: خشم یهودیان انتقام خود را ستانده است! خون پتلیورای قاتل که در این شهر جهانی، پاریس، به زمین ریخته... یاد جنایات ددمنشانه‌ای را زنده می‌کند... که بر سر مردم فقیر و مهجور یهودی آوردند».[۵۹۴] وقتی این نامه را می‌خوانیم، چیزی که فوراً به جا می‌آوریم، نه زبان آقای هاوزنر طی محاکمهٔ آیشمن

(زبان شالوم شوارتسبارد بی‌نهایت متین‌تر و تکان‌دهنده‌تر بود)، بلکه احساسات و وضعیت روانیِ یهودیان سراسر جهان است که این نامه قرار بود به آن متوسل شود.

من بر شباهت‌های محاکمهٔ شوارتسبارد در ۱۹۲۷ در پاریس و محاکمهٔ آیشمن در ۱۹۶۱ در اورشلیم تأکید کرده‌ام، چون نشان می‌دهند که اسرائیل، مثل عموم مردم یهود، برای به‌رسمیت‌شناختنِ یک جرم بی‌سابقه از میان جنایاتی که آیشمن به آن‌ها متهم شده بود اصلاً آمادگی نداشت، و چنین به‌رسمیت‌شناختنی برای مردم یهود حقیقتاً دشوار بود. از نظر یهودیان که مسئله را صرفاً در چارچوب تاریخ خودشان درک می‌کردند، فاجعه‌ای که در دوران حکمرانی هیتلر بر سر آن‌ها آمد و یک‌سوم جمعیتشان را نابود کرد، نه به‌عنوان جدیدترین جنایت، یعنی جنایت بی‌سابقهٔ نسل‌کشی، بلکه به‌عنوان قدیمی‌ترین جنایتی که آن‌ها سراغ داشتند و به یاد می‌آوردند، درک می‌شد. اگر به وقایع تاریخ یهودیت و مهم‌تر از آن به درک تاریخی موجودِ یهودیان از خودشان توجه کنیم، این سوءتعبیر تقریباً اجتناب‌ناپذیر می‌شود و درواقع، ریشهٔ تمام ضعف‌ها و نارسایی‌های محاکمهٔ اورشلیم همین است. هیچ‌یک از شرکت‌کنندگانِ این محاکمه به درک روشنی از واقعیتِ هولناکِ آشویتس - که ماهیت متفاوتی با تمام فجایع گذشته داشتند - نرسیدند، چون به‌هرحال از نظر دادستانی و قضات، این فجایع چندان شدیدتر از دیگر پوگروم‌های وحشتناک تاریخ یهودیت نبودند. آن‌ها باور داشتند که یک خط مستقیم، یهودستیزی‌های اولیهٔ حزب نازی و قوانین نورنبرگ و اخراج یهودیان از رایش و نهایتاً اتاق‌های گاز را به یکدیگر متصل کرده است. لیکن از نظر سیاسی و حقوقی، این‌ها «جرائمِ» مختلفی بودند، هم از جهتِ درجهٔ جدیت و هم از جهتِ ذات.

قوانین ۱۹۳۵ نورنبرگ، تبعیضی را که پیش از آن از سوی اکثریت مردم آلمان نسبت به اقلیت یهودی روا می‌شد، قانونی کرد. طبق حقوق بین‌الملل، حاکمیت ملت آلمان این امتیاز را به آن‌ها می‌داد که بتوانند هر بخشی از جمعیت را که صلاح می‌بینند اقلیت ملی اعلام کنند، به شرط آنکه قوانین کشورشان در خصوص اقلیت‌ها، مطابق با حقوق و تعهداتی باشد که در معاهدات و قراردادهای بین‌المللی در حوزهٔ حفاظت از اقلیت‌ها مطرح شده‌اند. ازاین‌رو، سازمان‌های بین‌المللی یهودی فوراً تلاش کردند همان حقوق و تعهداتی را که در ژنو برای اقلیت‌های اروپای شرقی و جنوب‌شرقی تعریف شده بود، برای این اقلیت جدید هم بگیرند. ولی با اینکه چنین حفاظتی به این اقلیت داده نشد، قوانین نورنبرگ عموماً از سوی ملل دیگر به‌عنوان بخشی از قوانین آلمان به

رسمیت شناخته می‌شدند، چنان‌که برای مثال، یک تبعهٔ آلمانی در هلند هم نمی‌توانست طرف «ازدواج مختلط» باشد. مفاد قوانین نورنبرگ، جرم ملی بود؛ حقوق و آزادی‌های ملی و اساسی را نقض می‌کرد، ولی اهمیتی برای نزاکت متقابل ملت‌ها[۵۹۵] نداشت. اما «مهاجرت اجباری» یا اخراج که از ۱۹۳۸ به بعد تبدیل به سیاست رسمی آلمان شد، قطعاً برای جامعهٔ بین‌المللی اهمیت داشت، به این دلیل ساده که کسانی که اخراج می‌شدند، لب مرز کشورهای دیگر پیدایشان می‌شد و این کشورها هم مجبور بودند یا این مهمانان ناخوانده را بپذیرند یا آن‌ها را به کشور دیگری قاچاق کنند، که آن کشور هم به همان اندازه از پذیرش آن‌ها اکراه داشت. به عبارت دیگر، اگر مرادمان از «بشریت» چیزی بیش از نزاکت ملت‌ها نباشد، همین اخراج اتباع پیشاپیش جرمی علیه بشریت است. جرم ملی اعمال تبعیض قانونی - که {عملاً} مرادف آزارواذیت از طریق قانون است - و جرم بین‌المللی اخراج، هیچ‌یک بی‌سابقه نبودند، حتی در عصر مدرن. تبعیضِ قانونی از سوی تمام کشورهای بالکان اجرا شده بود و اخراج افراد در مقیاس عظیم هم در پی بسیاری از انقلاب‌ها صورت گرفته بود. اما وقتی رژیم نازی اعلام کرد که مردم آلمان نه‌تنها خوش ندارند هیچ یهودی‌ای در آلمان باشد، بلکه آرزو دارند کل مردم یهود را از چهرهٔ زمین محو کنند، این جرم جدید، یعنی جنایت علیه بشریت - به معنای جنایت «علیه منزلت بشر» یا علیه اصل ماهیتِ انسان - بروز یافت. هرچند اخراج و نسل‌کشی، هر دو جرم بین‌المللی محسوب می‌شوند، اما باید متمایز باقی بمانند: اولی جرمی علیه هم‌وطنان است، درحالی‌که دومی حمله به نفسِ تکثر انسانی است، یعنی حمله به یکی از ویژگی‌های «منزلت بشر» که بدون آن، کلمات «انسانیت» و «بشریت» از معنا تهی خواهند شد.

اگر دادگاه اورشلیم فهمیده بود که بین تبعیض، اخراج و نسل‌کشی تفاوت‌هایی وجود دارد، فوراً روشن می‌شد بزرگ‌ترین جرمِ پیشِ روی دادگاه، یعنی نابودی فیزیکی مردم یهود، جنایتی علیه بشریت است که بر پیکر مردم یهود وارد شده است، و فقط انتخاب قربانیان - و نه ماهیت جرم - را می‌توان از تاریخ طولانی نفرت از یهودیان و یهودستیزی بیرون کشید. از این نظر که قربانیانْ یهودی بودند، درست و بجا بود که یک دادگاه یهودی بتواند به قضاوت بنشیند؛ اما از این نظر که این جنایتی علیه بشریت بود، یک دادگاه بین‌المللی لازم بود تا بتواند حق

آن را ادا کند. (کوتاهی دادگاه در توجه به این تمایز جای تعجب داشت، چون وزیر دادگستری سابق اسرائیل، آقای روزن، قبلاً به این تمایز اشاره کرده و در سال ۱۹۵۰ اصرار کرده بود که باید «تفکیکی میان این لایحه (دربارهٔ جنایت علیه مردم یهود) و قانون پیشگیری و مجازات نسل‌کشی قائل شویم؛» لایحه‌ای که در پارلمان اسرائیل به بحث گذاشته شد، اما به تصویب نرسید. معلوم بود که دادگاه احساس می‌کرد حق ندارد از مرزهای حقوق ملی پا فراتر بگذارد، بنابراین نسل‌کشی که در قوانین اسرائیل پوشش داده نشده بود، نمی‌توانست به شکل مناسب در ملاحظات دادگاه وارد شود). از میان افراد متعدد و بسیار شایسته‌ای که صدایشان را در اعتراض به دادگاه اورشلیم بلند کردند و طرفدار تشکیل یک دادگاه بین‌المللی بودند، فقط یک نفر، کارل یاسپرس - در مصاحبهٔ رادیویی که پیش از آغاز محاکمه انجام و بعداً مجلهٔ مونات منتشر شد - شفاف و قاطع بیان کرد که «جنایت علیه یهودیان، جنایت علیه بشریت هم هست» و «در نتیجه، فقط دادگاهی می‌تواند دست به صدور حکم بزند که نمایندهٔ کل بشریت باشد». یاسپرس پیشنهاد کرد که دادگاه اورشلیم، پس از استماع شواهد، حق تعیین مجازات را «اسقاط» و خودش را «فاقد صلاحیت» برای این کار اعلام کند، چون ماهیت حقوقی جرمِ موردبحث هنوز محل اختلاف است؛ سؤالاتی که پس از آن مطرح می‌شوند هم همین‌طور، از جمله اینکه چه کسی صلاحیت دارد برای جرمی که به دستور حکومت انجام شده، مجازات تعیین کند. یاسپرس سپس گفت که تنها یک چیز مسلّم است: «این جنایت از جهاتی فراتر و از جهاتی فروتر از قتلِ عادی است» و هرچند «جنایت جنگی» هم نیست، اما بی‌تردید «اگر دولت‌ها اجازهٔ ارتکاب چنین جنایاتی را پیدا کنند، بشریت نابود خواهد شد».

پیشنهاد یاسپرس، که در اسرائیل هیچ‌کس حتی به خود زحمت بحث دربارهٔ آن را نداد، با این شکل، احتمالاً از دیدگاه مطلقاً فنی عملی نبود. دربارهٔ مسئلهٔ صلاحیت یک دادگاه باید قبل از آغاز محاکمه تصمیم‌گیری شود؛ و به‌محض اینکه صلاحیت دادگاه احراز شد، همان دادگاه باید حکم را صادر کند. درعین‌حال، اگر یاسپرس نه از دادگاه، بلکه از دولت اسرائیل خواسته بود که پس از صدور حکم، حق خود برای اجرای مجازات را با توجه به ماهیت بی‌سابقهٔ یافته‌های دادگاه اسقاط کند، این ایراداتِ صرفاً شکلی به‌راحتی قابل‌رفع بودند. شاید در آن‌صورت، اسرائیل به سازمان ملل متحد رجوع می‌کرد و براساس تمام شواهدی که در دست داشت، نشان

می‌داد که با توجه به جنایات جدیدی که علیه کل بشریت انجام شده، نیاز به تشکیل یک دادگاه کیفری بین‌المللی، ضروری و حتمی است. آن‌موقع اسرائیل می‌توانست دردسرساز شود، «غوغایی همه‌جانبه به راه بیندازد» و پی‌درپی بپرسد که با اسیر خود چه باید بکند؛ همین تکرار مداوم می‌توانست نیاز به یک دادگاه کیفری بین‌المللی دائمی را برای کل جهان جا بیندازد. تنها به این شکل، با ایجاد یک «وضعیت شرم‌آور» و واجد اهمیت برای نمایندگان تمام ملل، می‌شد جلوی «راحت‌شدن خیال بشریت» را گرفت و اجازه نداد که «قتل‌عام یهودیان... تبدیل به الگویی برای جنایات آینده شود، و شاید حتی نمونه‌ای در مقیاس خُرد و ناچیز از نسل‌کشی‌های آینده». در پیشگاه دادگاهی که فقط نمایندهٔ یک ملت است، نفسِ سهمگینیِ این رخدادها «کوچک شمرده» می‌شود.

این استدلال در دفاع از تشکیل یک دادگاه بین‌المللی، متأسفانه با پیشنهادهای دیگری که ریشه در ملاحظاتی متفاوت و بسیار کم‌اهمیت‌تر داشتند، اشتباه گرفته می‌شد. بسیاری از دوستانِ اسرائیل، اعم از یهودی و غیریهودی، می‌ترسیدند این محاکمه به وجههٔ اسرائیل لطمه بزند و موجب واکنش علیه یهودیان سراسر جهان شود. تصورشان این بود که یهودیان حق ندارند قاضی پروندهٔ خود باشند و فقط می‌توانند در مقام طرح اتهام عمل کنند؛ بنابراین اسرائیل باید آن‌قدر آیشمن را در اسارت نگه می‌داشت تا یک دادگاه ویژه از سوی سازمان ملل برپا شود و دربارهٔ او قضاوت کند. گذشته از آنکه اسرائیل در مقام محاکمهٔ آیشمن، درواقع همان کاری را انجام می‌داد که کشورهای اشغالی آلمان در جنگ جهانی دوم از مدت‌ها قبل انجام داده بودند، و اینکه اینجا پای عدالت در میان بود، نه وجههٔ اسرائیل یا وجههٔ یهودیان، تمام این پیشنهادها یک ایراد مشترک داشتند: اسرائیل می‌توانست راحت به آن‌ها پاسخ بدهد. این راهکارها به‌هیچ‌وجه واقع‌گرایانه نبودند چون تا آن زمان، مجمع عمومی سازمان ملل «پیشنهاد بررسی تأسیس دادگاه کیفری بین‌المللی را دو بار رد کرده بود» (نقل از خبرنامهٔ اتحادیهٔ ضدافترا). اما پیشنهاد عملی‌تری هم از طرف دکتر ناهوم گلدمن،[۵۹۶] رئیس کنگرهٔ جهانی یهودیان، مطرح شده بود که البته معمولاً به آن اشاره نمی‌شود، دقیقاً به همین دلیل که عملی و قابل‌انجام بود. گلدمن از بن‌گوریون خواسته بود در اورشلیم یک دادگاه بین‌المللی تشکیل بدهد و هریک از قضات این دادگاه

اهل یکی از کشورهایی باشند که تحت اشغال نازی‌ها رنج برده‌اند. اما این هم نمی‌توانست کافی باشد؛ درواقع، فقط نسخهٔ بزرگ‌شدهٔ محاکمات قدرت‌های جانشین محسوب می‌شد و لطمهٔ اصلی به عدالت - اینکه در دادگاه فاتحان به اجرا گذاشته شده - برطرف نمی‌شد. اما یک گام عملی در جهت صحیح می‌بود.

احتمالاً به یاد داریم که اسرائیل به تمامی این پیشنهادها واکنش بسیار خشنی نشان می‌داد. همان‌طور که یوسال روگات[۵۹۷] (در محاکمهٔ آیشمن و حاکمیت قانون)[۵۹۸] به‌درستی اشاره کرده، «هروقت از بن‌گوریون می‌پرسیدند چرا آیشمن نباید در یک دادگاه بین‌المللی محاکمه شود، به نظر می‌رسید که درست متوجه منظور نمی‌شود»، اما کسانی که این سؤال را می‌پرسیدند هم متوجه نبودند که از نظر اسرائیل، تنها خصوصیت بی‌سابقهٔ محاکمهٔ آیشمن این است که یهودیان برای نخستین بار (پس از سال ۷۰ بعد از میلاد که اورشلیم به‌دست رومی‌ها ویران شد) توانسته‌اند به قضاوت جنایاتی که علیه مردمشان انجام شده بنشینند، که برای اولین بار نیاز نداشته‌اند برای تأمین امنیت و عدالت به دیگران متوسل شوند یا به عبارت‌بندی‌های معیوب از حقوق انسان تکیه کنند. و آن‌ها بهتر از هرکس دیگری می‌دانستند که این حقوق فقط از سوی کسانی مطالبه می‌شود که زورشان به دفاع از «حقوق انگلیسی» شان[۵۹۹] نمی‌رسد و نمی‌توانند قوانین خودشان را به اجرا بگذارند. (نفسِ اینکه اسرائیل حالا قانون خودش را داشت و می‌توانست در چارچوب آن چنین محاکمه‌ای را برگزار کند، مدت‌ها قبل از دادگاه آیشمن، از سوی آقای روزِن و به مناسبت نخستین قرائت قانون ۱۹۵۰ در کنست، تجلیِ «یک تحول انقلابی که اکنون در جایگاه سیاسی یهودیان اتفاق افتاده» خوانده شده بود). در بستر چنین تجربیات و آرزوهای پرشوری بود که بن‌گوریون گفت: «اسرائیل هیچ نیازی به حمایت یک دادگاه بین‌المللی ندارد».

به‌علاوه، این استدلال که جنایت علیه مردم یهود، اول از همه جنایتی علیه بشریت است (و پیشنهاد موجه تشکیل یک دادگاه بین‌المللی هم بر همین استدلال تکیه داشت) با قانونی که آیشمن را طبق آن محاکمه کردند، آشکارا در تضاد بود. پس کسانی که پیشنهاد می‌کردند اسرائیل دست از زندانی خود بکشد، باید یک قدم جلوتر می‌رفتند و اعلام می‌کردند: قانون ۱۹۵۰ {مجازات} نازی‌ها و همدستان آن‌ها غلط است، با آنچه واقعاً رخ داده تضاد دارد، واقعیات را پوشش نمی‌دهد. و تمام این جملات واقعاً هم درست بود. چون همان‌طور که یک قاتل به دلیل تعدّی از قانون جامعه محاکمه می‌شود و نه به این خاطر که فلان خانواده را از وجود شوهر، پدر و نان‌آور محروم کرده، این قاتلان گماشتهٔ دولت که دست به کشتارهای جمعی زده‌اند هم باید محاکمه

شوند، ازآن‌رو که به نظم بشریت تعدّی کرده‌اند، نه به این دلیل که میلیون‌ها نفر را کشته‌اند. مخرب‌ترین چیز در درک این جرائم جدید، و مهم‌ترین مانع بر سر راه ظهور یک قانون کیفری بین‌المللی که بتواند به این جرائم رسیدگی کند، همین پندار خطا و فراگیر است که قتل و نسل‌کشی ذاتاً جرائم یکسانی هستند، و اینکه نسل‌کشی «درواقع، جرم جدیدی نیست». اما نکته‌ای که درخصوص نسل‌کشی باید به آن توجه کرد این است که اینجا نظمِ کاملاً متفاوتی شکسته شده و به جامعه‌ای کاملاً متفاوتْ تعدّی شده است. البته بن‌گوریون خوب می‌دانست که کل این بحث درواقع ناظر به اعتبار قانون اسرائیلی است، و به همین دلیل در مقابل منتقدان رویه‌های اسرائیل، واکنشی نه‌تنها خشن، بلکه کثیف از خود نشان داد: این «متخصصان کذایی» هرچه می‌گفتند مُشتی «سفسطه» بود که یا از یهودستیزی سرچشمه می‌گرفت و یا - اگر منتقد یهودی بود - از عقدهٔ حقارت. «بگذارید تمام دنیا بفهمد؛ ما زندانی‌مان را تحویل نخواهیم داد».

انصاف اقتضا می‌کند بگوییم که خود محاکمه، به‌هیچ‌وجه با چنین لحنی انجام نشد. اما فکر می‌کنم بیراه نیست اگر پیش‌بینی کنیم که این آخرین محاکمه از محاکمات قدرت‌های جانشین، دیگر نمی‌تواند به‌عنوان سابقهٔ معتبری برای محاکمات مشابه در آینده به کار بیاید، حتی کمتر از اسلاف خود. شاید این نکته اهمیت چندانی نمی‌داشت، از این نظر که به‌هرحال مقصود اصلی محاکمه، یعنی تعقیب و دفاع از آدولف آیشمن و قضاوت و مجازات او محقق شده است، اگر با این احتمال ناخوشایند و جداً انکارناپذیر روبه‌رو نبودیم که جنایاتی از این دست ممکن است در آینده نیز انجام شوند. دلایل این امکانِ بالقوهٔ شوم، هم عام‌اند و هم خاص. خاصیت امور انسانی است که هر عملی، به‌محض آنکه یک بار نمود یابد و در تاریخ بشریت ثبت شود، تا مدت‌ها پس از پیوستن فعلیتش به گذشته، به‌عنوان یک امکانِ بالقوه با بشریت می‌مانَد. تاکنون هیچ مجازاتی نتوانسته چنان قدرت بازدارنده‌ای داشته باشد که از ارتکاب جرم جلوگیری کند. برعکس، مجازات هرچه باشد، به‌محض اینکه یک جرم مشخص برای اولین بار نمود پیدا یابد، احتمال نمود مجدد آن به‌مراتب بیشتر از احتمالِ وقوع اولیهٔ آن است. دلایل خاصی که حاکی از احتمالِ تکرار جنایات انجام‌شده به دست نازی‌ها هستند، از این هم پذیرفتنی‌ترند. تقارنِ مهیبِ انفجار جمعیت مدرن و کشف دستگاه‌های فنی پیشرفته - که با استفاده از

خودکارسازی[600] بخش عظیمی از جمعیت جهان را حتی به‌عنوان نیروی کار «زائد» خواهد کرد و با استفاده از انرژی هسته‌ای می‌تواند با چنان ابزارهایی به مصاف این تهدید دوگانه برود که تأسیسات گاز هیتلر در مقایسه با آن‌ها به اسباب‌بازی‌های دم‌دستی کودکی شرور شبیه‌اند - باید برای لرزاندن کل وجود ما کافی باشد.

اصولاً به همین دلیل است - اینکه امر بی‌سابقه اگر یک بار نمود یافت، می‌تواند تبدیل به سابقه‌ای برای آینده شود - که تمام محاکمه‌های مرتبط با «جنایت علیه بشریت» باید طبق معیاری انجام شوند که امروز هنوز یک «آرمان» است. اگر نسل‌کشی جزء محتملات واقعی آینده باشد، هیچ‌یک از مردمان کرهٔ زمین - مخصوصاً یهودیان، در اسرائیل یا هرجای دیگر - بدون کمک و حمایت حقوق بین‌الملل نمی‌توانند نسبت به تداوم وجود خود، اطمینان معقولی داشته باشند. موفقیت یا عدم موفقیت در مواجهه با امری که تاکنون بی‌سابقه بوده، تنها در گروِ آن است که این مواجهه تا چه حد می‌تواند به‌عنوان سابقه‌ای موجه و معتبر در مسیر منتهی به حقوق کیفری بین‌الملل به کار بیاید. و این تقاضا که در محاکماتی از این دست، از قضات خواسته می‌شود، زیاده‌روی نیست و انتظار غیرمنطقی‌ای به شمار نمی‌رود. قاضی جکسون[601] در نورنبرگ اشاره کرد که حقوق بین‌الملل «نتیجهٔ طبیعی معاهدات، توافق‌نامه‌های بین ملل، و عرف‌های پذیرفته‌شده است. با وجود این، هر عرف از یک عملِ واحد نشئت گرفته است... روزگار خودِ ما حق دارد عرف‌هایی را پایه‌گذاری و توافق‌نامه‌هایی را منعقد کند که به نوبهٔ خود، تبدیل به منبعی برای حقوق بین‌الملل جدیدتر و قوی‌تر خواهند شد». نکته‌ای که قاضی جکسون از قلم انداخت این بود که به‌خاطر ماهیت ناتمامِ حقوق بین‌الملل، این وظیفهٔ قضات عادی است که عدالت را بدون کمک‌گرفتن از قوانین موضوعه و مصوب یا فراتر از محدودیت‌های وضع‌شده از سوی این قوانین، به اجرا بگذارند. این امر ممکن است قاضی را در تنگنای دشواری قرار بدهد، و به احتمال زیاد صدای اعتراض او بلند خواهد شد که «عمل واحد» ی که از او خواسته می‌شود، وظیفهٔ او نیست، بلکه کار قانون‌گذار است.

البته پیش از آنکه به نتیجه‌گیری دربارهٔ موفقیت یا عدم موفقیتِ دادگاه اورشلیم برسیم، باید بر این نکته تأکید کنیم که قضات این دادگاه عمیقاً اعتقاد داشتند که حق ندارند قانون‌گذار باشند و مجبورند کار خود را از یک‌سو

در چارچوب محدودیت‌های قانون اسرائیل، و از سوی دیگر در چارچوب نظرات حقوقی پذیرفته‌شده انجام بدهند. به‌علاوه باید اذعان کرد که عدم موفقیت آن‌ها از نظر نوع و درجه، بزرگ‌تر از عدم موفقیت محاکمات نورنبرگ یا محاکمه‌های قدرت‌های جانشین در سایر کشورهای اروپایی نبود. برعکس، بخشی از عدم موفقیت دادگاه اورشلیم به‌خاطر این بود که بیش از حد اصرار داشت همه‌جا به سوابق نورنبرگ پایبند باقی بماند.

در مجموع، نقطه‌ضعف دادگاه اورشلیم این بود که با سه مسئلهٔ بنیادین - که تمام آن‌ها از زمان تشکیل دادگاه نورنبرگ، به قدر کافی شناخته و به بحث گذاشته شده بودند - گلاویز نشد: مسئلهٔ مخدوش‌شدن عدالت در دادگاه فاتحان؛ تعریف معقول و موجه از «جنایت علیه بشریت؛» و به‌رسمیت‌شناختنِ واضح نوع جدیدی از مجرم که مرتکب این جنایت می‌شود.

در مورد نخست، خدشه‌ای که به عدالت وارد شد در اورشلیم جدی‌تر از نورنبرگ بود، چون دادگاه، شهودی را که وکیل‌مدافع به دادگاه فراخوانده بود به حضور نپذیرفت. از جهت الزامات سنتیِ فرایند منصفانه و صحیح قانونی، این جدی‌ترین نقص در رسیدگی دادگاه اورشلیم بود. از این گذشته، شاید قضاوت در دادگاه فاتحان در پایان جنگ جهانی دوم اجتناب‌ناپذیر بود (علاوه بر استدلال قاضی جکسون در نورنبرگ که: «یا فاتحان باید شکست‌خوردگان را قضاوت کنند یا باید بگذاریم مغلوبان به قضاوت خویش بنشینند»، باید این احساس قابل‌درک متفقین را هم در نظر گرفت که «آن‌ها خطر همه‌چیز را به جان خریده بودند و حالا نمی‌توانستند بی‌طرفان را در جمع خود بپذیرند» (دووابر)). اما شانزده سال بعد وضع این‌طور نبود و استدلال ضدپذیرش کشورهای بی‌طرف دیگر معنایی نداشت.

در مورد دوم، یافته‌های دادگاه اورشلیم به‌مراتب بهتر از دادگاه نورنبرگ بود. قبلاً اشاره کردم که تعریف منشور نورنبرگ از «جنایت علیه بشریت» عبارت بود از «اعمال غیرانسانی» که در زبان آلمانی به Verbrechen gegen die Menschlichkeit ترجمه شده بود - گویی نازی‌ها فقط اندکی مِهر انسانی کم داشته‌اند، که بی‌تردید بزرگ‌ترین کتمان حقیقتِ قرن است. یقیناً اگر عملکرد دادگاه اورشلیم کاملاً به دادستانی تکیه داشت، این سوءبرداشت اساسی حتی از آنچه در نورنبرگ رخ داد هم بدتر می‌شد. اما دادگاه در حکم خود اجازه نداد که ویژگی اساسی این جنایت، در سیلابی از فجایع غرق شود، و در دام هم‌ارزکردن این جنایت با جنایات جنگی عادی هم نیفتاد. نکته‌ای که در نورنبرگ فقط گهگاه و آن هم به‌صورت حاشیه‌ای مطرح شده بود - اینکه «شواهد نشان می‌دهند... کشتارهای جمعی و قساوت‌ها صرفاً با هدف سرکوب کردن مخالفان انجام نشده»، بلکه «بخشی از یک برنامه برای خلاص‌شدن از دست کل اقوام بومی بوده» - در کانون محاکمهٔ اورشلیم قرار

گرفت و دلیلش هم روشن بود: آیشمن متهم به جنایت علیه مردم یهود بود، جنایتی که نمی‌شد آن را با هیچ هدف فایده‌گرایانه‌ای[۶۰۲] توضیح داد. یهودیان در سراسر اروپا کشته شده بودند، نه فقط در شرق، و دلیل نابودی‌شان آرزوی فتح سرزمینی که «به درد استعمار آلمانی‌ها بخورد» نبود. مزیت بزرگ محاکمه‌ای با محوریت جنایت علیه مردم یهود این بود که نه‌تنها تفاوت میان جنایات جنگی (از قبیل شلیک به چریک‌ها و کشتار گروگان‌ها) و «اعمال غیرانسانی» (مانند «اخراج و سربه‌نیست‌کردن» اقوام بومی با هدف استعمار توسط مهاجم) را با شفافیت کافی به رسمیت شناخت تا تبدیل به بخشی از حقوق کیفری بین‌المللی آینده شود، بلکه تفاوت میان «اعمال غیرانسانی» (که با هدف شناخته‌شده، اما مجرمانه‌ای چون کشورگشایی از طریق استعمار انجام می‌شدند) و «جنایت علیه بشریت» را که نیت و هدف آن بی‌سابقه بود هم روشن کرد. اما هیچ‌گاه، چه در جریان رسیدگی و چه در حکم دادگاه، کوچک‌ترین اشاره‌ای به این نکته نشد که سربه‌نیست‌کردن کل گروه‌های قومیتی، یهودیان، لهستانی‌ها یا کولی‌ها، شاید چیزی بیش از جنایت علیه یهودیان یا لهستانی‌ها یا کولی‌ها باشد، که نظم بین‌المللی و کل بشریت هم شاید به‌شدت زخم خورده و در معرض خطر باشند.

استیصال مشهود قضات در برابر وظیفه‌ای که هیچ راه گریزی از آن نداشتند، وظیفهٔ درک‌کردن مجرمی که باید درباره‌اش قضاوت می‌کردند، پیوند تنگاتنگی با این عدم موفقیت داشت. بی‌گمان، عدم پیروی قضات از توصیف آشکارا غلطِ دادستانی از متهم به‌عنوان یک «سادیست منحرف» کفایت نمی‌کرد. حتی اگر یک قدم جلوتر می‌رفتند و تناقضِ موضعِ دادستانی را نشان می‌دادند هم باز کافی نبود. آقای هاوزنر می‌خواست غیرمعمول‌ترین هیولایی را که جهان تاکنون دیده است محاکمه کند و در آنِ واحد، با محاکمهٔ او، «بسیاری مانند او» و حتی «کل جنبش نازی و یهودستیزی در سراسر جهان» را نیز به محاکمه بکشاند. بی‌تردید، قضات می‌دانستند که اعتقاد به هیولابودن آیشمن چقدر آرامش‌بخش است، حتی با اینکه اگر واقعاً هم هیولا بود، موضع اسرائیل علیه او، مبنا یا دست‌کم تمام ارزش خود را از دست می‌داد. بعید است که کسی بتواند کل جهان را فرابخواند و خبرنگاران را از چهار گوشهٔ زمین دور هم جمع کند تا ریش‌آبی[۶۰۳] را در جایگاه متهم به نمایش بگذارد. مشکل آیشمن دقیقاً همین بود که افراد زیادی شبیه او بودند که نه منحرف بودند و نه سادیست؛ آن‌ها به شکلی اسفبار

و هولناک معمولی بوده و هستند.

از منظر نهادهای حقوقی و معیارهای اخلاقی ما برای قضاوت، این معمولی‌بودن به‌مراتب از کل فجایعی که رخ داده بود وحشتناک‌تر بود، چون همان‌طور که در نورنبرگ بارهاوبارها از سوی متهمان و وکلای مدافع آن‌ها گفته شد، این نکته تلویحاً بدین معنا بود که این نوع جدید از مجرم، که به معنای واقعی کلمه دشمن تمام بشریت است، تحت شرایطی دست به ارتکاب جرم می‌زند که تقریباً محال است بداند یا احساس کند که دارد کار غلطی انجام می‌دهد. در این زمینه، شواهد پروندهٔ آیشمن قانع‌کننده‌تر از مدارک ارائه‌شده در محاکمهٔ جنایت‌کاران جنگی اصلی بود. ادعای وجدان آسودهٔ آن‌ها را راحت‌تر می‌شد نادیده گرفت، چون در کنار استدلالِ اطاعت از «دستورات مافوق»، بعضاً از نافرمانی‌های گاه‌وبیگاهشان هم لاف می‌زدند. هرچند سوءنیت متهمان واضح بود، اما تنها دلیلی که واقعاً می‌توانست معذب‌بودن وجدان آن‌ها را اثبات کند این بود که نازی‌ها و خصوصاً سازمان‌های جنایت‌کاری که آیشمن عضوشان بود، طی آخرین ماه‌های جنگ به‌شدت مشغول ازبین‌بردن شواهد جنایات خود بودند. اما این دلیل هم چندان محکم نبود. چیزی بیش از این را ثابت نمی‌کرد که قانون کشتار جمعی، به‌خاطر تازگی‌اش، هنوز از سوی ملل دیگر پذیرفته نشده بوده است؛ یا به زبان نازی‌ها، آن‌ها در نبردشان برای «آزادسازی» بشریت از «حکمرانی انسان‌های مادون»، و به‌ویژه سلطهٔ «بزرگان یهود»، شکست خورده بودند. به زبان عادی، این دلیل، چیزی بیش از اعتراف به شکست را اثبات نمی‌کرد. اگر نازی‌ها برندهٔ جنگ بودند، آیا حتی یک نفر از آن‌ها دچار عذاب وجدان می‌شد؟

مهم‌ترین مسئله در میان مسائل بزرگ‌تری که در باب محاکمهٔ آیشمن مطرح شد، این فرض رایج در کلیهٔ نظام‌های حقوقی مدرن بود که قصد انجام کار غلط، برای ارتکاب جرم ضروری است. شاید بتوان گفت که حقوقِ متمدن هرگز به چیزی بیش از درنظرگرفتن عنصر ذهنی جرم افتخار نکرده است. هرجا که این قصد وجود نداشته باشد یا بنا به هر دلیلی - حتی جنون اخلاقی - توانایی تمیز خیر و شر معیوب شده باشد، احساس می‌کنیم جرمی انجام نشده است. گزاره‌هایی از قبیل «اینکه جنایات بزرگْ طبیعت را آزرده می‌کند، چنان‌که حتی خود زمین فریاد انتقام‌خواهی سر می‌دهد؛ اینکه شر، هماهنگیِ طبیعی را چنان برهم می‌زند که فقط

مجازات می‌تواند آن را اعاده کند؛ اینکه مظلومان در قبال نظم اخلاقی موظف‌اند که مجرم را مجازات کنند» (یوسال روگات)، به نظر ما مردود و بربرمآبانه است. بااین‌حال، از نظر من نمی‌توان انکار کرد که از همان ابتدا، دقیقاً بر مبنای همین گزاره‌های فراموش‌شده بود که آیشمن را به پیشگاه عدالت آوردند، و درواقع این گزاره‌ها مهم‌ترین توجیه برای مجازات اعدام بودند. او در اقدامی دست داشت و نقش اساسی ایفا کرده بود که هدف علنی‌اش حذف همیشگی بعضی «نژادها» از روی زمین بود، پس باید حذف می‌شد. و اگر قبول کنیم که «عدالت نه‌تنها باید اجرا شود، بلکه اجرای آن باید به‌عینه دیده شود»، عدالتِ آنچه در اورشلیم انجام شد هم در صورتی پیش چشم همگان نمود می‌یافت که قضات جرئت می‌کردند و متهم را با عباراتی نظیر آنچه در پی می‌آید خطاب قرار می‌دادند:

«شما اذعان کردید که جنایت انجام‌شده علیه مردم یهود در دوران جنگ، بزرگ‌ترین جنایت در تاریخ ثبت‌شدهٔ بشر است، و به نقش خود در این جنایت هم اعتراف کردید. اما گفتید که هیچ‌گاه از سر انگیزه‌های پست عمل نکردید، هرگز تمایلی به کشتن هیچ‌کس نداشتید، هرگز از یهودیان متنفر نبودید، و با وجود این، نمی‌توانستید به طریق دیگری عمل کنید و احساس گناه هم نمی‌کردید. باور چنین چیزی برای ما دشوار است، هرچند یکسره غیرممکن نیست. درخصوص مسئلهٔ انگیزه و وجدان، شواهدی هرچند اندک علیه شما در دست است که می‌تواند فراتر از تردید معقول اثبات شود. همچنین گفتید که نقشتان در راه‌حل نهایی یک تصادف بوده و کم‌وبیش هرکس دیگری می‌توانست جای شما را بگیرد، بنابراین به‌صورت بالقوه تقریباً همهٔ آلمانی‌ها به یک اندازه گناهکارند. منظور شما این بود که وقتی همه یا کم‌وبیش همهٔ افراد گناهکارند، درواقع هیچ‌کس گناهکار نیست. این البته نتیجه‌گیری بسیار شایعی است، لیکن ما چنین نتیجه‌گیری را در حق شما روا نمی‌بینیم. اگر متوجه ایراد ما نمی‌شوید، داستان سدوم و عموره را به یادتان می‌آوریم. دو شهر همسایه در کتاب مقدس که به آتش عذاب الهی نابود شدند، چون تمام اهالی دو شهر، به یک اندازه گناهکار بودند. ضمناً این نکته هیچ ارتباطی به مفهوم نوظهور 'گناه جمعی'[۶۰۴] ندارد که از قرار معلوم می‌گوید مردم بابت کارهایی که به نام آن‌ها، اما نه به دست خود آن‌ها انجام شده، گناهکارند یا باید احساس گناه کنند؛ بابت کارهایی که در آن‌ها مشارکت

نداشته و از آن‌ها نفعی نبرده‌اند. به عبارت دیگر، گناهکاری و بی‌گناهی از نظر قانونْ ماهیتی عینی دارند و حتی اگر هشتادمیلیون آلمانی هم کاری را که شما کردید می‌کردند، این نمی‌توانست برایتان دستاویز باشد.

«خوشبختانه مجبور نیستیم تا آنجا پیش برویم. خود شما ادعا کردید تمام کسانی که در کشوری زندگی می‌کردند که هدف سیاسی اصلی‌اش را ارتکاب جنایاتی بی‌سابقه قرار داده بود، نه بالفعل، بلکه تنها بالقوه و به یک اندازه گناهکارند. و فارغ از اینکه چه تصادف‌های بیرونی یا درونی، شما را به مسیر تبدیل‌شدن به یک جنایت‌کار کشیده‌اند، ورطهٔ عمیقی میانِ فعلیتِ آنچه شما مرتکب شدید و امکانِ بالقوهٔ آنچه ممکن بود دیگران انجام بدهند، وجود دارد. ما اینجا فقط به اعمالی که شما مرتکب شده‌اید توجه داریم، نه به ماهیت غیرمجرمانهٔ زندگی درونی شما یا انگیزه‌های شما یا امکان‌های بالقوهٔ مجرمانهٔ اطرافیانتان. شما سرنوشت خودتان را به‌عنوان داستانی ترحم‌برانگیز روایت کردید، و با توجه به شرایط، ما هم حاضریم تا حدی بپذیریم که در شرایط بهتر، واقعاً بعید بود گذار شما به دادگاه ما یا هر دادگاه کیفری دیگری بیفتد. برای پیشبرد بحث، فرض کنیم فقط‌وفقط بداقبالی باعث شد که شما تبدیل به ابزاری حاضر و آماده در تشکیلات کشتار جمعی بشوید؛ باز این واقعیت به قوت خود باقی است که شما سیاست کشتار جمعی را اجرا کرده و لذا فعالانه از آن حمایت کرده‌اید. چون سیاستْ مهدکودک نیست؛ در سیاستْ اطاعت و حمایت یکسان‌اند. و درست همان‌طور که شما حامی و مجری سیاستی بودید که نمی‌خواست زمین را با مردم یهود و مردم چند ملت دیگر سهیم باشد - گویی شما و مافوق‌هایتان اساساً حق داشتید تعیین کنید که چه کسی باید یا نباید در جهان زندگی کند - ما هم به این نتیجه رسیده‌ایم که از هیچ‌کس، یعنی از هیچ‌یک از اعضای نژاد انسان، نمی‌توان انتظار داشت که بخواهد زمین را با شما سهیم باشد. به این دلیل، و فقط به همین دلیل، شما باید به دار آویخته شوید».

کتابشناسی

۱۹۵۵ ,Tübingen ,۱۹۴۱–۱۹۴۵ Theresienstadt ,.G .H ,Adler

۱۹۵۸ ,Tubingen ,Dokumente Theresienstädter .Wahrheit verheimlichte Die ,——

,York New ,Press American the in Case Eichmann The ,Committee Jewish American .n.d

۱۹۶۱ ,March ,Bulletin ,League Anti-Defamation

۱۹۶۱ ,Journal Law Duke in Trial" Eichmann the of Aspects Legal "Some ,.W Hans ,Baade

۱۹۵۲ ,Munich ,Flagge unsichtbare Die ,Peter ,Bamm

۱۹۶۲ ,York New ,Ghettos Fighting The ,Meyer ,Barkai

.۴ .Nr ,۱۹۶۳ ,Juristenzeitung in Eichmann-Urteil" zum "Gedanken ,Jürgen ,Baumann

War the of Views German :Nuremberg ,.eds ,Georg ,Grimm and ,.E Wilbourn ,Benton ۱۹۵۵ ,Dallas ,Trials

(Denmark About) .۱۹۵۴ ,York New ,۴۳ October ,Aage ,Bertelsen

۱۹۶۱ ,May ,Monat Der Eichmann-Prozess," zum Jaspers "Karl ,François ,Bondy

für Viertelijahrshefte Reichs," Dritten des Verfassung der in SS "Die ,Hans ,Buchheim ۱۹۵۵ ,April ,Zeitgeschichte

۱۹۶۰ ,Paris ,Eichmann Dossier Le ,Contemporaine Juive Documentation de Centre

of Track the On in Holland" Nazi-occupied in Non-Jews and "Jews ,Louis ,Jong de London ,Library Wiener ,Beloff .M .ed ,Tyranny

۹th ,Constitution the of Law the of Study the to Introduction ,Venn Albert ,Dicey ۹۳۹ ,York New ,edition

Own His Tells “Eichmann ۱۹۵۹ ,Leyden ,.vols ۲ ,State of Crime The ,.N Peiter ,Drost ۱۹۶۰ ,۵ December and ۲۸ November ,Life Story,” Damning

۱۹۶۱ Frankfurt ,Todes des Chefbuchhalter ,Eichmann ,Siegfried ,Einstein

۱۹۶۳ ,Munich ,Reiches Dritten des Gesicht Das ,.C .T ,Fest

for Journal American Law,” International and Trials Nuremberg “The ,.A George ,Finch ۱۹۴۷ ,XLI .vol ,Law International

۱۹۶۳ ,York New ,Denmark in Rescue ,Harold ,Flender

۱۹۴۲ ,Munich ,Staates des Technik Die ,Hans ,Frank

۱۹۳۶ ,Munich-Berlin ,Rassegesetzgebung deutschen zur Kommentare ,Hans ,Globke

۱۹۶۰ ,London ,XXIII .vol ,Review Law Modern Case,” Eichmann “The ,.C .L ,Green

,۱۰ ,۳ November ,Post Evening Saturday Trial,” His and “Eichmann ,Gideon ,Hausner ۱۹۶۲ ,۱۷ and

۱۹۵۷ ,April ,Zeitgeschichte für Vierteljahrshefte Grünspan,” Fall “Der ,Helmut ,Heiber

۱۹۴۶ ,۱۹۴۴ Juli .۲۰ des Tragödie Die ,Emil ,Henk

۱۹۵۳ ,Munich ,Deutschland um Spiel Das ,Fritz ,Hesse

۱۹۶۱ ,Chicago ,Jews European the of Destruction The ,Raul ,Hilberg

۱۹۶۰ ,York New ,Auschwitz of Commandant ,Rudolf ,Höss

۱۹۵۷ ,Frankfurt ,۱۹۴۵ - ۱۹۳۳ Dokumente .Nationalsozialismus Der ,Walther ,Hofer

,۱۹۴۳ ,Boston ,.vols ۲ ,Nations United the of Aims Peace and War ,.ed ,Louise ,Holborn ۱۹۴۸

und Kriminologie in Eichmann-Prozess” zum “Betrachtungen ,Herbert ,Jäger

۱۹۶۲ ,¾ Heft ,Strafrechtsreform

nationalpolitischen Vorrangs des Verhängnis das für “Beispiel ,Karl ,Jaspers
۱۹۶۳ ,Politik deutschen der Lebensfragen in Denkens”
۱۹۶۱ ,Stuttgart ,Verschwörung einer Spiegelbild ,Ernst ,Kaltenbrunner
۱۹۶۱ ,Munich ,Bericht Kastner Der ,Rudolf ,Kastner
the Contains) .۱۹۶۱ ,Zurich ,Komplizen und Eichmann ,.W .M Robert ,Kempner
(Conference Wannsee the of minutes complete

,۱۹۳۸–۴۸ ,People a of Migration “Illegal” The .Roads Secret The ,David and Jon ,Kimche
۱۹۵۴ ,London

۱۹۶۱ ,Princeton ,Justice Political ,Otto ,Kirchheimer
,News Peace in Jews?” Danish the Saved “What ,Hans ,Kirchhoff
۱۹۶۳ ,۸ November ,London
۱۹۶۰ ,January ,۲۲ .vol ,Studies Social Jewish in Judenrat” “The ,Bernard ,Klein
۱۹۵۹ ,Chicago ,Trials Nuremberg The ,von August ,Knierim
Selected of Study Abroad—A Jews and Israelis “Young ,.M Mark ,Krug
۱۹۶۳ ,October ,Review Education Comparative in Textbooks” History
,Reich Dritten im Judentums deutschen des Entwicklung die Über ,Hans ,Lamm
۱۹۵۱ ,Erlangen ,dissertation mimeographed

۱۹۶۱ ,Frankfurt ,Meinung öffentlichen deutschen der in Eichmannprozess Der ,——
۱۹۶۱ ,Jerusalem ,۱۹ .No ,series Today” “Israel ,System Legal The ,Doris ,Lankin
۱۹۵۳ ,London ,Theresienstadt Ghetto ,Zdenek ,Lederer

۱۹۶۱ ,Munich ,Tagebuch Ostpreussisches ,von Graf Hans ,Lehnsdorff

۱۹۴۸ ,Zurich ,Jews Hungarian of Martyrdom the on Book Black ,Eugene ,Lévai

۱۹۳۶ ,Berlin ,XXIII .vol ,Vahlen Sammlung ,Gesetze Nürnberger Die ,Bernhard ,Lösener

۱۹۶۳ ,Stuttgart ,Fazit ,Melitta ,Maschmann

۱۹۴۳ ,Hamburg ,Polizei der Recht und Gestalt ,Theodor ,Maunz

۱۹۴۷ ,Paris ,France en Juifs des Persécution La ,Henri ,Monneray

gouvernements les sous Ukraine en Pogromes Les ,.ed ,Leo ,Motzkin
۱۹۲۷ ,Paris ,Juives Délégations des Comité ,۱۹۱۷–۱۹۲۰ ukrainiens

,.vols ۱۱ ,Aggression and Conspiracy Nazi ۱۹۶۳ ,Köln ,۴۰/۶۱ Strafsache ,Harry Mulisch
۱۹۴۶–۱۹۴۸ ,Washington

۱۹۵۲ ,.ed ۷th ,Law International ,Hersch Sir ,Lauterpacht and ,.L ,Oppenheim

.۱۹۶۲ ,Spring ,Research Social in ۱۹۴۴" ,July of ۲۰th the of Legend "The ,Henry ,Paechter

۱۹۶۱ ,London ,Eichmann Adolf of Capture The ,Moshe ,Pearlman

Dritten des Judenpolitik die und Eichmann .Ermordete und Mörder ,Robert ,Pendorf
۱۹۶۱ ,Hamburg ,Reiches

۱۹۶۴ ,Paris ,Auschwitz ,Léon ,Poliakov

۱۹۵۵ ,Berlin ,Juden die und Reich Dritte Das ,Josef ,Wulf and ,Léon ,Poliakov

۱۹۴۷ ,Stuttgart ,Verzweifelten eines Tagebuch ,.P Friedrich ,Reck-Malleczewen

۱۹۶۱ ,.ed Perpetua ;۱۹۵۳ ,York New ,Solution Final The ,Gerald ,Reitlinger

,York New ,Death of Minister ,Zwy ,Aldouby and ;Ephraim ,Katz ;Quentin ,Reynolds
۱۹۶۰

,Tyranny against Struggle Goerdeler's Carl :Resistance German The ,Gerhard ,Ritter ۱۹۵۸ ,York New

۱۹۶۰ ,July ,Commentary Jurisdiction," of Question the and "Eichmann ,Jacob ,Robinson

a ,Impact Nazi under History Jewish to Guide ,Philip ,Friedman and ,Jacob ,Robinson Jewish for Institute YIVO by jointly published bibliography

۱۹۶۰ ,Jerusalem and York New ,Vashem Yad and Research

the for Center the by published ,Law of Rule the and Trial Eichmann The ,Yosal ,Rogat ۱۹۶۱ ,California ,Barbara Santa ,Institutions Democratic of Study

to Resistance German the in Direction Political of Crisis The ,.K George ,Romoser ۱۹۵۸ ,dissertation Chicago of University ,Nazism

Social in Movement" Resistance German The :Uncertainty of Politics "The ,—— ۱۹۶۴ ,Spring ,Research

۱۹۴۸ ,Chicago ,Hitler to Opposition German ,Hans ,Rothfels

۱۹۶۱ ,Jerusalem ,Jewry Slovak of Destruction The ,Livia ,Rotkirchen

۱۹۴۷ ,Paris ,mort notre de Jours Les ,David ,Rousset

۱۹۵۰ ,Tübingen ,Hoheitsakte Gerichtsfreie ,Hans ,Schneider

Hitlers in Dikta-tors" eines Hitler—Anatomie "Adolf ,Ernst Percy ,Schramm ۱۹۶۴ ,Tischgespräche

۱۹۶۱ ,Kreuznach Bad ,Plädoyer ,Eichmann Adolf Verteidigung ,Robert ,Servatius

of Journal American Morality," and Law of Dilemma A :Eichmann Re "In ,Helen ,Silving

۱۹۶۱ ,LV .vol ,Law International

۱۹۵۴ ,York New ,Conflict International of Controls Legal ,Julius ,Stone

.Judengesetzgebung die und Innern des Reichsministerium “Das ,Walter ,Strauss ,July ,Zeitgeschichte für Vierteljahrshefte Lösener,” Bernhard von Aufzeichnungen ۱۹۶۱

.n.d ,Hamburg ,Globke Hans .Dr ,.ed ,Reinhard ,Strecker

,Magazine Times York New Case,” Eichmann the in Questions “Large ,Telford ,Taylor ۱۹۶۱ ,۲۲ January

۱۹۲۸ ,Paris ,Pogromes des Procès Le ,Henri ,Torrès

۱۹۴۸ ۱۹۴۷– ,Nuremberg ,.vols ۴۲ ,The ,Criminals War Major the of Trial

,Washington vol ۱۵ ,Tribunals Military Nuremberg the before Criminals War of Trials ۱۹۴۹–۱۹۵۳

۱۹۴۷ ,Paris ,Nuremberg de Procès Le ,de Donnedieu ,Vabres

,Law International of Book Year British Law,” English in State of “Act ,.S .C .E ,Wade ۱۹۳۴

and ,Politics ,Principles Trials,” Nuremberg the of Issues “The ,Herbert ,Wechsler ۱۹۶۱ ,York New ,Law Fundamental

۱۹۵۳ ,Hamburg ,Aufstand lautlose Der ,Günther ,Weisenborn

۱۹۶۱ ,London ,Crimes His and Career His ,Eichmann ,Charles ,Wighton

۱۹۶۰ ,York New ,Law International in Trials Nuremberg The ,.K Robert ,Woetzel

۱۹۶۱ ,Munich-Zurich ,Viele es gab Eichmanns ,Albert ,Wucher

der Schriftenreihe ,Boden polnischem auf Ghetto letzte Das .Lodz ,Josef ,Wulf
۱۹۶۲ ,Bonn ,LIX .vol ,Heimatdienst für Bundeszentrale

۱۹۶۰ ,Bonn ,XXXII .vol ,.cit .op ,Warschau Ghetto im Tod und Kampf ,Leben Vom ,——

۱۹۶۲ ,April-May and ۱۹۶۱ ,April ,Jerusalem ,Bulletin ,Vashem Yad

۱۹۶۲ ,Poznan ,Clerk Good the ,Globke Hans .Dr ,Jan ,Zaborowski

۱۹۶۲ ,Year the of Book Britannica Adolf," ,"Eichmann ,Hans ,Zeisel

یادداشت‌ها

[←۱]

. این پیشگفتار، بخش اول مقاله‌ای از آموس آیلون با همین عنوان است. -م.

[←۲]

Review Yale .

[←۳]

. Lewis M. Dabney, editor, and Edmund Wilson, The Sixties (New York: Farrar Straus & Giroux, ۱۹۹۳), pp. ۵۶۰, ۵۶۲. Also see Seyla Benhabib, The Reluctant Modernism of Hannah Arendt (Thousand Oaks, CA: Sage Publications, ۱۹۹۶).

و نیز مقالهٔ «Arendt in Zion» به قلم ایدیث زرتال (از دانشگاه تل‌آویو) که در کنفرانسی بین‌المللی دربارهٔ آرنت در شهر پوتسدام ارائه شد.

[←۴]

Anthony Grafton .

[←۵]

establishment .

[←۶]

. Hannah Arendt and Karl Jaspers, Correspondence, ۱۹۲۶–۱۹۶۹, edited by Lotte Kohler and Hans Saner, translated by Robert and Rita Kim-ber (New York: Harcourt Brace, ۱۹۹۲); Hannah Arendt and Mary McCarthy, Between Friends, edited by Carol Brightman (New York: Harcourt Brace, ۱۹۹۵); Hannah Arendt and Kurt Blumenfeld, "in keinem Besitz verwurzelt": Die Korrespondenz, edited by Ingeborg Nordman and Iris

,Broch Hermann and Arendt Hannah ;(۱۹۹۵ ,Rotbuch :Nordlingen) Philling and Arendt Hannah ;(۱۹۹۶ ,Verlag Jdischer :Frankfurt) ۱۹۵۱ bis ۱۹۴۶ Briefwechsel and ;(۱۹۹۶ ,Piper :Munich) Kohler Lotte by edited ,۱۹۳۶–۱۹۶۸ Briefe ,Blücher Heinrich New) Ludz Ursula by edited ,۱۹۲۵–۱۹۷۵ :Letters ,Heidegger Martin and Arendt Hannah .(۲۰۰۳ ,Harcourt :York

[←۷]

. Woman Jewish a of Life The :Varnhagen Rachel

[←۸]

. همچنین نگاه کنید به زندگی‌نامهٔ معتبر زیر:

Yale :Haven New) World the of Love the For :Arendt Hannah ,Young-Bruehl Elisabeth .(۱۹۸۲ ,Press University

[←۹]

. Howe Irving

[←۱۰]

. Baeck Leo: خاخام اعظم برلین در آلمان نازی بود. در فصل هفتم کتاب به او اشاره خواهد شد. -م.

[←۱۱]

. مدخل «آرنت، هانا (۱۹۰۶-)» به‌غلط بیان می‌کند که آرنت در کتاب آیشمن در اورشلیم، ادعا کرده است که «قربانیان، با کوتاهی‌شان در مقاومت، تا حدی مسئول کشته‌شدنشان بودند». او در هیچ‌جای کتاب چنین ادعایی نکرده است.

[←۱۲]

. ساموئل گرفتون (پدر آنتونی گرفتون که در ابتدای این مقاله به او اشاره شد) خبرنگار و ستون‌نویس نشریات

مختلف ازجمله نیویورک‌پست بود. -م.

[←۱۳]

Aufbau .

[←۱۴]

. منتخب خوبی را که البته به‌هیچ‌وجه جامع نیست می‌توان در کتاب زیر یافت:

Modern the in Politics and Identity Jewish :Pariah as Jew The ,editor ,Feldman .H Ron Age (New York: Grove Press, ۱۹۷۸), essays written by Arendt between ۱۹۴۲ and ۱۹۶۶.

این کتاب همچنین شامل برخی از نامه‌های او به ویراستاران، پس از انتشار آیشمن در اورشلیم است، و همچنین مکاتبات مشهور او دربارهٔ این کتاب با گرشوم شولم.

[←۱۵]

. «تأملی دوباره بر صهیونیسم»، مجلهٔ منورا، جلد ۲۳، شمارهٔ ۲ (اکتبر-دسامبر ۱۹۴۵)، صفحهٔ ۱۷۲.

[←۱۶]

. بخش قابل‌توجهی از یهودیان اروپا، به مرور زمان در جوامع اروپایی ادغام و با فرهنگ غالب جامعهٔ خود همگون یا اسیمیله (assimilated) شدند، فرهنگ یهودی را کم‌وبیش کنار گذاشته و حتی برخی به مسیحیت گرویده بودند. چهره‌هایی مانند کورت بلومنفلد و ریشارت لیخت‌هایم از چنین خانواده‌هایی می‌آمدند، اما تحت‌تأثیر ایدهٔ صهیونیسم بر پیشینهٔ خود شوریدند.

از نظر آن‌ها، همگون‌سازی یهودیان با جوامع اروپایی درواقع نوعی خودفریبی بود، چون همیشه بین یهودی و «جنتیل» فاصله و تفاوتی وجود داشته و خواهد داشت، حتی اگر یهودیان منکر آن باشند. آن‌ها معتقد بودند یهودیان اروپا باید از همگون‌سازی عبور کنند و در پی احیای هویت ملی یهودی خویش باشند. -م.

[←۱۷]

Weltanschau-ungen .

[←۱۸]

Brith B'nai of League Anti-Defamation .

[←۱۹]

. Diaspora: کلمه‌ای با ریشهٔ یونانی به معنای پراکنده‌شدن است و در معنای عام، به اقوام و گروه‌هایی اطلاق می‌شود که به‌اجبار از وطن خود خارج شده و در سرزمین دیگری زندگی می‌کنند. یهودیان اعتقاد دارند منطقه‌ای که فلسطین نامیده می‌شود، وطن تاریخی آن‌هاست و به همین دلیل به یهودیانی که در سراسر دنیا پراکنده شده‌اند، دیاسپورا می‌گویند. -م.

[←۲۰]

Hamishpath Beth .

[←۲۱]

. بر سر گذاشتن کلاه‌گیس یکی از سنت‌های قدیمی قضات و وکلا در نظام قضائی انگلستان است که سابقهٔ آن به حدود ۷۰۰ سال پیش برمی‌گردد، در آن زمان ردای بلند و کلاه‌گیس، لباس رسمی و معیار برای حضور در دربار محسوب می‌شد و حتی پارچهٔ این رداهای بلند، به نشان نیابت از تاج‌وتخت در قضاوت و فیصلهٔ دعاوی، از طرف دربار به قضات اهدا می‌شد.

ازهمین‌رو، این سنت به بسیاری از کشورهایی که زمانی تحت سلطه یا استعمار یا قیمومت بریتانیا بوده‌اند هم وارد شد و با توجه به قیمومت انگلستان بر خاک فلسطین و سرزمین‌های اشغالی، این سنت وارد نظام قضائی اسرائیل هم شده بود، اما به‌تدریج پس از تشکیل دولت اسرائیل و تأثیرپذیری بیشتر از نظام قضائی آمریکا، قضات اسرائیلی هم کلاه‌گیس از سر برداشتند و فقط ردای سیاه بر تن کردند. -م.

[←۲۲]

. Servatius Robert: وکیل‌مدافع آیشمن در دادگاه اورشلیم بود. -م.

[←۲۳]

Landau Moshe .

[←۲۴]

. در نظام قضائی ترافعی، هر دو طرف دعوا یعنی دادستان (مدعی‌العموم) و وکیل‌مدافع متهم می‌توانند شهود خود را به دادگاه فرابخوانند تا موضع خود را در دعوا تقویت کنند. هر شاهد، پس از ادای سوگند،ابتدا به سؤالات طرفی که او را به دادگاه فراخوانده پاسخ می‌دهد. سپس طرف مقابل دعوا یا قاضی دادگاه حق دارند این شاهد را مورد استنطاق یا بازجویی متقابل قرار بدهند تا واقعیت روشن‌تر شود یا نقاط ضعف شهادت وی نشان داده شود. در نظام تفتیشی (مانند نظام حقوقی ایران) چنین رویه‌ای رایج نیست و عموماً قاضی دادگاه است که سؤالات لازم را از شهود طرفین می‌پرسد و کشف حقیقت می‌کند. -م.

[←۲۵]

Ha'am Beth .

[←۲۶]

Hausner Gideon .

[←۲۷]

Corporation Glickman .

[←۲۸]

. عبارات داخل گیومه، بخشی از سخنان گیدیون هاوزنر در دادگاه است. به نظر می‌رسد آرنت به این نکته اشاره دارد که دادستان به‌جای توجه به اعمالی که آیشمن واقعاً مرتکب شده، بیشتر در پی آن است که ژستی فرانژادی بگیرد و اسرائیل را خون‌خواه تمام کشتگان هولوکاست جلوه بدهد، اعم از یهودی و غیریهودی. -م

[←۲۹]

. در نسخهٔ نیویورکر، عبارت مذکور داخل کمان ذکر شده است. -م.

[←۳۰]

. Gillon Philip

[←۳۱]

. Frontier Jewish

[←۳۲]

. Jews Oriental: یا مِزراحی، به یهودیانی گفته می‌شود که از تبار یهودیان بومی خاورمیانه و شمال آفریقا هستند؛ ازجمله نوادگان یهودیان بابل از عراق و کردستان عراق امروزی، یهودیان سوریه، یهودیان یمن، یهودیان گرجستان، یهودیان کوهستان از داغستان و آذربایجان، یهودیان ایران و یهودیان بخارا از ازبکستان و تاجیکستان. -م.

[←۳۳]

. Lankin Doris

[←۳۴]

legalism .

[←۳۵]

doer .

[←۳۶]

Frank Hans .

[←۳۷]

. Gentile: از ریشهٔ لاتین gentilis به معنی تعلق به یک قبیله یا قوم واحد، اصطلاحی به معنای «غیریهودی» است و عمدتاً در میان خود یهودیان به کار می‌رود. مترجمان انگلیسی‌زبان، این کلمه را برابر کلمات عبری «گوی» (goy) یا «نُخری» (nokhri) به کار برده‌اند. کلمهٔ جنتیل امروزه تا حدی تحقیرآمیز تلقی می‌شود و کلمات پیراسته‌تری مانند غیریهودی (non-Jewish) یا پیروان سایر مذاهب (faiths other of people) به کار می‌رود. -م.

[←۳۸]

. Mapai: (سرنام عبارت حزب کارگران سرزمین اسرائیل) حزب چپ میانه در اسرائیل بود که در سال ۱۹۶۸ در حزب کار ادغام شد. -م.

[←۳۹]

. جنگ اعراب و اسرائیل (۱۹۴۸) که اعراب آن را «نکبت» می‌خوانند و اسرائیلی‌ها «جنگ استقلال»، پیرو صدور قطعنامهٔ ۱۸۱ شورای امنیت سازمان ملل به راه افتاد و ارتش کشورهای عرب، به حمایت از اعراب فلسطین و برای پیشگیری از تشکیل دولت اسرائیل در خاک این کشور، وارد جنگ شدند. -م.

[←۴۰]

. بحران سوئز یا جنگ دوم اعراب و اسرائیل یا جنگ سینا، در سال ۱۹۵۶ و در پی حملهٔ اسرائیل به مصر رخ داد. -م.

[۴۱←]

. قضیهٔ دریفوس یکی از معروف‌ترین و مهم‌ترین رسوایی‌های سیاسی فرانسه و از مهم‌ترین نمونه‌های بی‌عدالتی قضائی و یهودستیزی در تاریخ معاصر است که در زمان خود، جامعهٔ فرانسه را به‌شدت دوقطبی کرد. کانون ماجرا، یک سروان فرانسوی و یهودی‌تبار به نام آلفرد دریفوس بود که در سال ۱۸۹۴ به اتهام انتقال اسرار نظامی فرانسه به سفارت آلمان در پاریس، خائن شناخته و به حبس ابد محکوم شد و او را به جزیرهٔ شیطان فرستادند.

چند سال بعد شواهدی به دست آمد و معلوم شد که جاسوس، فرد دیگری به نام استرهازی بوده، اما مقامات نظامی فرانسه این شواهد را پنهان کردند و دادگاه نظامی استرهازی را فوراً تبرئه، و حتی اتهامات جدیدی به دریفوس وارد کرد. در نهایت، نامهٔ سرگشادهٔ امیل زولا که به نام «متهم می‌کنم...!» (J'accuse !...) معروف شده است، موجی از حمایت به نفع دریفوس راه انداخت و دولت مجبور شد پروندهٔ او را دوباره مورد رسیدگی قرار دهد.

در سال ۱۸۹۹، دریفوس برای محاکمهٔ مجدد به فرانسه برگشت. دادگاه دوباره او را مجرم شناخت و حکم به حبس ۱۰ ساله داد، اما دریفوس فوراً عفو و آزاد شد. در سال ۱۹۰۶، او از کلیهٔ اتهامات تبرئه و به‌عنوان سرگرد در ارتش فرانسه منصوب شد. -م.

[۴۲←]

. Judenrate: یا «شورای یهود» یک سازمان یهودی-آلمانی در زمان جنگ جهانی دوم بود که به دستور دولت آلمان نازی تشکیل شده بود و زیرمجموعه‌های آن عمدتاً در گتوهای مناطق اشغالی آلمان در اروپا مستقر بودند.

این شوراها از خاخام‌ها و چهره‌های شاخص جوامع یهودی در هر گتو، شهر یا منطقه تشکیل می‌شدند و به‌عنوان واسطه میان جامعهٔ یهودیان و دولت نازی عمل می‌کردند. در جوامع یهودی کمتر از ۱۰ هزار نفر، تعداد اعضای این شوراها معمولاً ۱۲ نفر بود و در جوامع بزرگ‌تر تا ۲۴ نفر.

مهم‌ترین وظایف این شوراها عبارت بود از سرشماری و گزارش تعداد یهودیان منطقه، تخلیهٔ مناطق مسکونی، تحویل کارگران یهودی برای کار اجباری، مصادرهٔ اموال یهودیان و تحویل آن به مقامات دولت نازی و تحویل

یهودیان برای اخراج و تبعید از کشور. -م.

[←۴۳]

statehood .

[←۴۴]

Rousset David .

[←۴۵]

. این عبارت، برابر Camp Concentration گذاشته شده است که تاکنون در فارسی به اردوگاه، اردوگاه کار اجباری، اردوگاه تمرکز و حتی اردوگاه مرگ ترجمه شده است. در آلمان نازی و در جریان هولوکاست، چندین نوع اردوگاه یا کمپ مختلف وجود داشت که البته برخی مانند آشویتس کارکرد چندگانه داشتند: اردوگاه تجمیع (Camp Concentration)، اردوگاه کار اجباری (Camp Labor Forced)، اردوگاه مرگ یا مرکز کشتار (Camp Extermination)، اردوگاه انتقالی (Camp Transit) و اردوگاه اسرای جنگی (War of Prisoner Camp). -م.

[←۴۶]

. Les Jours de Notre Mort (۱۹۴۷)

[←۴۷]

. Adenauer Konrad: سیاست‌مدار محافظه‌کار آلمانی از حزب دموکرات مسیحی آلمان بود. او از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۳۳ یعنی زمانی که به دستور دولت تازه به قدرت رسیدهٔ نازی از کار برکنار شد، شهردار کلن بود و هنگام بازدید هیتلر از این شهر دستور داده بود که پرچم نازی‌ها را پایین بکشند. آدناوئر در طول سلطهٔ نازی‌ها بر آلمان دو دوره به زندان رفت. پس از جنگ، آدناوئر نخستین صدراعظم جمهوری فدرال آلمان (آلمان غربی) بود و از ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۳ بر آن کشور حکمرانی کرد. -م.

[←۴۸]

. Ulbricht Ernst Walter: سیاست‌مدار کمونیست آلمانی بود که در تشکیل حزب کمونیست در دورهٔ وایمار و بعدها (پس از گذراندن سال‌ها تبعید در فرانسه و شوروی در دورهٔ آلمان نازی) در تشکیل اولیهٔ جمهوری دموکراتیک آلمان در آلمان شرقی نقش اساسی داشت. او به‌عنوان اولین دبیر حزب اتحاد سوسیالیستی از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۱، تصمیم‌ساز اصلی در آلمان شرقی بود. -م.

[←۴۹]

. الیزابت یانگ-برول در بیوگرافی آرنت اشاره می‌کند که آرنت در نامه‌ای به ساموئل مرلین (مورخ مه ۱۹۶۵) نوشته، اسرائیلی‌ها از مدت‌ها قبل می‌دانستند آیشمن در آرژانتین پنهان شده، ولی آن وقت خاص را برای دستگیری او انتخاب کردند، چون اقساط غرامتِ آلمان به اسرائیل رو به پایان بود. طبق گزارش‌هایی که در سال‌های ۱۹۶۵ و ۱۹۶۶ در نشریاتی مانند اشپیگل و نیویورک‌تایمز منتشر شده، آدناوئر و بن‌گوریون توافق کرده بودند که محاکمهٔ آیشمن بر شخص آیشمن متمرکز باشد و نازی‌های سابق که آزاد بودند و حتی سِمت دولتی داشتند (خصوصاً دکتر هانس گلوبکه) برای شهادت به دادگاه احضار نشوند. در ازای آن، آلمان غربی قبول کرد تجهیزات نظامی و اسلحه در اختیار ارتش اسرائیل بگذارد.ـم.

[←۵۰]

. Crimes Nazi of Investigation the for Agency Central The

[←۵۱]

. Schüle Erwin

[←۵۲]

. Baer Richard

[←۵۳]

. Höss Rudolf

[←۵۴]

Novak Franz .

[←۵۵]

Hunsche Otto .

[←۵۶]

Krumey Hermann .

[←۵۷]

Richter Gustav .

[←۵۸]

Zöpf Willi .

[←۵۹]

Bradfisch Otto .

[←۶۰]

Einsatzgruppen .

[←۶۱]

Lechthaler Joseph .

[←۶۲]

. Entnazifizierung: اقدامی از سوی متفقین بود که در جریان آن تلاش می‌شد ایدئولوژی نازی از جامعه، فرهنگ، رسانه‌ها، اقتصاد، قوه قضائیه و سیاست آلمان و اتریش به‌کلی زدوده شود. این اقدام با عزل اعضای حزب نازی و اس.اس. از مناصب مهم و انحلال کلیهٔ سازمان‌ها و تشکل‌های مرتبط با نازیسم انجام شد.

به علت حجم بسیار بالای پرونده‌های قضائی ناشی از نازی‌زدایی، دادگاه‌های آلمان تصمیم گرفتند رسیدگی به

پرونده‌ها را تسریع کنند، مثلاً اعلام کردند اعضای حزب نازی که متولد ۱۹۱۹ به بعد هستند تبرئه می‌شوند، چون مغزشان را شست‌وشو داده بوده‌اند یا بسیاری از اعضای فعال حزب نازی را به دلیل اینکه مرتکب اعمال بسیار خشن و شدید نشده بودند جزء دسته‌بندی‌های بی‌خطر گذاشتند و تبرئه کردند. -م.

[←۶۳]

Wolff Karl .

[←۶۴]

Koppe Wilhelm .

[←۶۵]

Che▯mno .

[←۶۶]

Krüger Friedrich-Wilhelm .

[←۶۷]

. Bach-Zelewski dem von Erich

[۶۸→]

. rebellion Rohm: در ژوئن ۱۹۳۴، هیتلر که خشونت‌های خیابانی و خودسرانهٔ گارد ضربت (اس.آ.) را به زیان خود می‌دید، به تحریک هرمان گورینگ و هاینریش هیملر، تصمیم گرفت در جریان عملیاتی به نام «شب دشنه‌های بلند» (Messer langen der Nacht)، ارنست روهم (فرمانده گارد ضربت اس.آ.) و عدهٔ زیادی از اعضای این گارد را به قتل رسانده و پاکسازی کند.

پس از پاکسازی این افراد، دستگاه پروپاگاندای نازی ماجرا را بدین شکل روایت کرد که این افراد قصد کودتا به رهبری ارنست روهم را داشته‌اند، ازاین‌رو قتل آن‌ها اقدامی پیشگیرانه بوده است. -م.

[۶۹→]

. Frankel Immerwahr Wolfgang

[۷۰→]

. نام میانی فرانکل، ایمروار (Immerwahr) در زبان آلمانی به‌معنای همیشه راست‌گو است. -م.

[۷۱→]

. Bundesrepublik

[۷۲→]

. Fellenz Martin

[۷۳→]

. Ausland das

[۷۴→]

. Bauer Fritz

[۷۵→]

faith bad .

[←۷۶]

Jansen .J.J .

[←۷۷]

Merkur Rheinischer .

[←۷۸]

Rundschau Frankfurter .

[←۷۹]

. منظور وولفگانگ ایمروار فرانکل است. -م.

[←۸۰]

Globke Hans .Dr .

[←۸۱]

Ministerialrat .

[←۸۲]

Staatssekretär .

[←۸۳]

. هامان یکی از شخصیت‌های کتاب استر در عهد عتیق است. او وزیر اخشورش (نام پادشاه ایران در عهد عتیق: خشایار) بود. پس از رسیدن هامان به وزارت، تمام خدم و حشم پادشاه باید به او تعظیم می‌کردند، اما مُردخای حاضر به این کار نشد. هامان خشمگین شد و به دلیل یهودی‌بودن مردخای، اخشورش را قانع کرد که تمامی یهودیان در امپراتوری ایران کشته شوند. ملکهٔ استر، همسر پادشاه و دخترعموی مردخای، این توطئه را خنثی کرد و هامان عاقبت به فرمان پادشاه به دار آویخته شد. -م.

[←۸۴]

. سفر حزقیال ۱۶: ۶ -م.

[←۸۵]

Baron .W Salo .

[←۸۶]

law” historical of school “the .

[←۸۷]

Zion of Elders .

[←۸۸]

state of acts .

[←۸۹]

. قاعدهٔ لاتین «habet non imperium parem in par» به این معناست که برابر بر برابر حاکمیت ندارد. این قاعده در حقوق بین‌الملل، با عنوان مصونیت دولت شناخته می‌شود. -م.

[←۹۰]

. Goebbels Joseph: از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ وزیر پروپاگاندای آلمان نازی و یکی از نزدیک‌ترین یاران هیتلر بود. پس از قطعی‌شدن شکست آلمان نازی در جنگ و خودکشی هیتلر در ۳۰ آوریل ۱۹۴۵، گوبلز طبق وصیت‌نامهٔ هیتلر به صدراعظمی آلمان رسید، اما صدارت او یک روز بیشتر طول نکشید. فردای همان روز، گوبلز و همسرش ابتدا شش فرزند خود را با سیانور کشتند و سپس خودکشی کردند. -م.

[←۹۱]

Sassen .

[←۹۲]

Stern Der .

[۹۳←]

Rademacher Franz .

[۹۴←]

Turner Harald .

[۹۵←]

Hilberg Raul, The Destruction of the European Jews, ۱۹۶۱.

[۹۶←]

Böhme Franz .

[۹۷←]

Luther Martin .

[۹۸←]

"the force of "law .

[۹۹←]

Maunz Theodor .

[۱۰۰←]

Gestalt und Recht der Polizei .

[۱۰۱←]

. عبارت innerer Schweinehund یک اصطلاح مختصِ زبان آلمانی است که ترجمهٔ لغوی آن «خوک/سگ درون» است. کل این عبارت، کنایه از بی‌ارادگی و سستی شخصیت است که باعث انفعال شده و سبب می‌شود فرد قادر به انجام کارهای ناخوشایندی که به جهت اخلاقی یا شخصی لازم‌اند، نباشد. -م.

[←۱۰۲]

Post Evening Saturday .

[←۱۰۳]

Endre László .

[←۱۰۴]

Mulisch Harry .

[←۱۰۵]

. عبارت Gottgl ن ubig در آلمان نازی برای اشاره به نوعی از دئیسم یا خداانگاری به کار می‌رفت. آلمانی‌هایی که رسماً کلیسای مسیحی را ترک کرده اما ایمان خود را به قدرت برتر یا خالق برتر حفظ کرده بودند به این نام شناخته می‌شدند.

درواقع این افراد خدا را باور داشتند، اما به هیچ مذهب خاصی وابسته نبودند. نازی‌ها رابطهٔ خوبی با نهادهای مذهبی نداشتند و آتئیسم را هم در میان اعضای خود تحمل نمی‌کردند. درواقع گوت‌گلاوبیگ یک مذهب سازمان‌نیافته، اما دارای پشتوانهٔ رسمی بود. -م.

[←۱۰۶]

Meaning” of Bearer higher “a .

[←۱۰۷]

entity .

[←۱۰۸]

meaning” “higher .

[←۱۰۹]

. اینجا از عبارت آلمانی H heren Sinnestr ن ger استفاده شده است. -م.

[←۱۱۰]

Befehlsempfänger .

[←۱۱۱]

Befehlsträger .

[←۱۱۲]

tidings" ill of "bearer .

[←۱۱۳]

Geheimnisträger .

[←۱۱۴]

. Norn: در اساطیر اسکاندیناوی سه خواهر هستند که سرنوشت خدایان و انسان‌ها را تعیین می‌کنند. خواهران نورن پای درخت ایگدراسیل (درخت جهان در اساطیر اسکاندیناوی) می‌نشینند و تاروپود سرنوشت را در هم می‌بافند. علاوه بر این سه خواهر، نورن‌های دیگری هم وجود دارند که هنگام تولد هر انسان ظاهر می‌شوند و سرنوشت او را تعیین می‌کنند. -م.

[←۱۱۵]

Less Avner .

[←۱۱۶]

Liebl ,Vera or ,Veronika .

[←۱۱۷]

Company Elektrobau Oberösterreichischen .

[←۱۱۸]

Vienna of Company Oil Vacuum .

[←۱۱۹]

Club Automobile Austrian .

[←۱۲۰]

Weiss .Mr .

[←۱۲۱]

Löwenherz .Dr .

[←۱۲۲]

Kastner .Dr .

[←۱۲۳]

. Rassenschande: (به معنای رسوایی یا ناپاکی نژادی) و بلوت‌شانده (Blutschande) (به معنای رسوایی یا ناپاکی خونی)، مفاهیمی در سیاست‌های نژادی آلمان نازی بودند که روابط جنسی و ازدواج بین‌نژادی را ممنوع می‌کردند. پس از تصویب قوانین نورنبرگ در سال ۱۹۳۵، روابط جنسی و ازدواج بین آریایی و غیرآریایی ممنوع شد.

هرچند این قوانین در ابتدا عمدتاً علیه یهودیان اجرا می‌شد، اما بعداً به کولی‌ها و سیاه‌پوستان هم تسری یافت. افراد محکوم به رسوایی نژادی را در خیابان‌ها می‌گرداندند و پلاکاردی دور گردنشان می‌انداختند که جرمشان را اعلام می‌کرد. مجازات آن‌ها معمولاً گذراندن دوره‌ای در اردوگاه‌های تجمیع بود. -م.

[←۱۲۴]

Streicher Julius .

[←۱۲۵]

. عید پنجاهه یا پنطیکاست، یکی از اعیاد اصلی مسیحی است. مسیحیان در این روز، نزول روح‌القدس بر حواریون را جشن می‌گیرند. طبق باور مسیحیان، روح‌القدس ۱۰ روز پس از معراج مسیح، یعنی پنجاه روز پس از

رستاخیز مسیح، بر حواریون نزول کرد. -م.

[←۱۲۶]

. عبارت آلمانی Arbeitsfreude به کار رفته است. -م.

[←۱۲۷]

. Kaltenbrunner Ernst

[←۱۲۸]

. ("R.S.H.A.") Reichssicherheitshauptamt

[←۱۲۹]

. Müller Heinrich

[←۱۳۰]

. Association Christian Men's Young

[←۱۳۱]

. Wandervogel: نامی بود که گروه‌های جنبش جوانان آلمان از ۱۸۹۶ به بعد بر خود گذاشتند. روش و منش کلی آن‌ها کنارزدن محدودیت‌های اجتماعی و بازگشت به طبیعت و آزادی بود. -م.

[←۱۳۲]

. Jungfront-kämpfeverband

[←۱۳۳]

. Schlaraffia Lodge Freemasons'

[←۱۳۴]

. در افسانه‌های آلمانی، شلارافن‌لند (Schlaraffenland) (سرزمین شیر و عسل یا سرزمین شهد و شکر) سرزمین فراوانی و وفور نعمت است. خانه‌ها از کیک و سنگ‌ها از پنیر ساخته شده‌اند، در جوی‌های آن عسل و

شیر و شراب جاری است و همهٔ حیوانات از قبل پخته و آماده شده‌اند و خودشان به درون دهان انسان‌ها می‌پرند. -م.

[←۱۳۵]

SS-Obersturmbannführer.

[←۱۳۶]

Party Austrian.

[←۱۳۷]

Scharführer.

[←۱۳۸]

Heydrich Reinhardt.

[←۱۳۹]

Reitlinger Gerald.

[←۱۴۰]

Zeitung Illustrierten Münchener.

[←۱۴۱]

Schutzstaffeln. برگرفته از «Schutz» به معنای «protection» (حفاظت) و «Staffel» به معنای «squadron» (اسکادران) است. -م.

[←۱۴۲]

Anschluss. (در زبان آلمانی به معنای پیوند و اتحاد) به واقعهٔ انضمام اتریش به خاک آلمان نازی در تاریخ ۱۲ مارس ۱۹۳۸ اطلاق می‌شود. ایدهٔ آنشلوس (یکپارچه‌شدن اتریش و آلمان و تشکیل «آلمان بزرگ») پس از پایان جنگ جهانی اول و سقوط امپراتوری اتریش-مجارستان در ۱۹۱۸ قوت گرفت.

کشورهای فاتح جنگ جهانی اول، در معاهدهٔ سن‌ژرمن و پیمان ورسای، اتحاد آلمان و اتریش را مشخصاً منع کرده بودند و آلمان نازی با تحقق‌بخشیدن به آنشلوس، عملاً این معاهدات را نقض کرد. -م.

[←۱۴۳]

. در متن از عبارت آلمانی Einzelaktionen استفاده شده است. -م.

[←۱۴۴]

Troopers Storm .

[←۱۴۵]

. معنای لغوی ضرب‌المثل آلمانی این است که «غذا وقتِ خوردن آن‌قدر داغ نیست که وقتِ پختن». درواقع اشاره به این است که آیشمن مدعی بود در مواجهه با یهودستیزی شداد و غلاظ حزب نازی، با خودش فکر کرده که وقتی پای عمل برسد چنین شدت عملی نشان داده نمی‌شود و وضع آن‌قدرها هم بد نخواهد بود. و به گفتهٔ آرنت، بسیاری از یهودیان هم چنین تصوری داشتند. -م.

[←۱۴۶]

. pogrom: یک کلمهٔ روسی و به معنای حملهٔ خشونت‌باری است که به قصد کشتار یا آزاروأذیت یک اقلیت نژادی یا مذهبی خصوصاً یهودیان انجام می‌شود. -م.

[←۱۴۷]

Kristallnacht .

[←۱۴۸]

. قانون شهروندی رایش و نخستین فرمان اجرایی آن مقرر می‌داشت فقط شهروندان رایش (Reichsbürger) می‌توانند رأی بدهند یا منصب دولتی داشته باشند و یهودیان، شهروند رایش نیستند، بلکه تابع دولت رایش (rige Staatsangeh) هستند. -م.

[←۱۴۹]

. Cohn Benno

[→۱۵۰]

. Reichsvertretung: نهادی بود که در سال ۱۹۳۳، برای نمایندگی و حفاظت از منافع یهودیان آلمان تأسیس شد. برپایی این نهاد، واکنشی به طرد و آزاروأذیت اجتماعی و حقوقی یهودیان آلمان بود. بدین منظور، تعداد زیادی از سازمان‌ها و انجمن‌ها و کمیته‌های یهودی زیر چتر این سازمان جمع شدند و خدماتی نظیر اعانه، آموزش، نقل‌وانتقال و مهاجرت را در اختیار یهودیان آلمان می‌گذاشتند. -م.

[→۱۵۱]

. Lamm Hans, Über die Entwicklung des deutschen Judentums, ۱۹۵۱.

[→۱۵۲]

. modus vivendi

[→۱۵۳]

. همگون‌سازی (Assimilation): در معنای کلی به یک روند اجتماعی و فرهنگی گفته می‌شود که در جریان آن، احساس پیوند و همبستگی یک اقلیت ملی-فرهنگی با ریشه‌های اصلی خود گسسته می‌شود و تطبیق و همانندی با گروه اکثریت جای آن را می‌گیرد. نتیجهٔ این روند، ادغام و همگون‌شدن این گروه با جامعهٔ اکثریت، و به‌اصطلاح فارسی جاافتادن و همرنگ‌شدن با شرایط است. -م.

[→۱۵۴]

. Von Mildenstein

[→۱۵۵]

. Todt Organisation: یک نهاد عمرانی و مهندسی عظیم در آلمان نازی بود که مسئولیت اجرای طیف عظیمی از پروژه‌های مهندسی را در آلمان نازی و نیز در سرزمین‌های اشغالی اروپا برعهده داشت، ازجمله ساخت اردوگاه‌های تجمیع. عمده فعالیت‌های سازمان تت از طریق نیروی کار مجانی و از طریق بیگاری‌کشیدن

از زندانیان رژیم انجام می‌شد. -م.

[←۱۵۶]

Judenstaat Der .

[←۱۵۷]

Zionism of History .

[←۱۵۸]

Böhm Adolf .

[←۱۵۹]

Kastner Rudolf .Dr .

[←۱۶۰]

Halevi Benjamin .

[←۱۶۱]

Zbaszyn .

[←۱۶۲]

Jews Austrian of Emigration for Center .

[←۱۶۳]

Untersturmführer .

[←۱۶۴]

Vashem Yad .

[←۱۶۵]

Rajakowitsch Erich .

[←۱۶۶]

Vorzeigegeld .

[←۱۶۷]

Grell Horst .

[←۱۶۸]

. به آلمانی: Worte geflügelte و به انگلیسی: words ;winged به معنای بیت، جمله یا فرازی از یک اثر ادبی معروف است که راه خود را به زبان روزمرهٔ مردم باز کرده است. «کلمات/عبارات بالدار» معمولاً شکل مختصر و مفید وقایع پیچیده یا تجارب زیسته هستند. -م.

[←۱۶۹]

Redensarten .

[←۱۷۰]

Schlagwort .

[←۱۷۱]

. skat: یک بازی ورق سه نفره و از محبوب‌ترین بازی‌های مردم آلمان است. -م.

[←۱۷۲]

. زبان اداری یا رسمی (Amtssprache) به زبان خشک و دارای اطناب گفته می‌شود که در مکالمات و مکاتبات اداری به کار می‌رود و درک آن بعضاً مشکل است. -م.

[←۱۷۳]

Buch” unerfreuliches sehr ein aber ist “Das .

[←۱۷۴]

Standartenführer .

[←۱۷۵]

Storfer .

[←۱۷۶]

Ebner .

[←۱۷۷]

Storfer guter lieber mein ,“Ja .

[←۱۷۸]

Volkes” deutschen des Schicksalskampf “der .

[←۱۷۹]

. beyond a reasonable doubt: اصطلاحی در نظام‌های حقوقی ترافعی است و اشاره به این نکته دارد که در پرونده‌های کیفری، بار اثبات جرم برعهدهٔ دادستانی است، بنابراین اگر دادستان می‌خواهد هیئت‌منصفه رأی به گناهکاری متهم بدهد، باید به قدر کافی مدرک و دلیل ارائه کند تا هرگونه تردید معقولی که در ذهن اعضای هیئت‌منصفه وجود دارد برطرف شود. -م.

[←۱۸۰]

Kersten Felix .

[←۱۸۱]

Strauss Franz-Josef .

[←۱۸۲]

Brandt Willy .

[←۱۸۳]

Beckmann Heinz .

[←۱۸۴]

dissimilation .

[←۱۸۵]

Rundschau Jüdische Die .

[←۱۸۶]

Weltsch Robert .

[←۱۸۷]

Day Boycott .

[←۱۸۸]

Gestrigen” ewig “die .

[←۱۸۹]

Reichsvereinigung .

[←۱۹۰]

. Palestine for Agency Jewish: (که اکنون آژانس یهود در امور اسرائیل خوانده می‌شود) در سال ۱۹۲۹ به‌عنوان بازوی اجرایی سازمان جهانی صهیونیسم تشکیل شد.

این سازمان، نهاد اصلی در مدیریت مهاجرت یهودیان از دیاسپورا به اسرائیل است. از سال ۱۹۴۸ به بعد، آژانس یهود بیش از سه‌میلیون مهاجر را به اسرائیل آورده و امکانات و محل سکونت در اختیار آن‌ها گذاشته است. -م.

[←۱۹۱]

Ha'avarah .

[←۱۹۲]

Kimche David and Jon .

[←۱۹۳]

. The Secret Roads: The "Illegal" Migration of a People, ۱۹۳۸-۱۹۴۸, London, ۱۹۵۴.

[←۱۹۴]

. منظور قیمومت بریتانیا بر فلسطین است. -م.

[←۱۹۵]

. Aliyah Beth

[←۱۹۶]

. Herbert Hagen

[←۱۹۷]

. Dr. Paul Eppstein

[←۱۹۸]

. Judenältester

[←۱۹۹]

. Dr. Franz Meyer

[←۲۰۰]

. Rothschild Palais

[←۲۰۱]

. Untersturmführer

[←۲۰۲]

. Hauptsturmführer

[←۲۰۳]

. Emigration Jewish for Center Reich

[←۲۰۴]

. sphinx: مظهر رمزوراز است و به همین دلیل، اشخاص تودار و مرموز را به این نام می‌خوانند. -م.

[←۲۰۵]

. Conference evian: در فرانسه و برای بررسی معضل افزایش چشمگیر پناهندگان یهودی که از آلمان نازی می‌گریختند تشکیل شد. این کنفرانس به ابتکار روزولت برپا شد که قصد داشت از انتقادات موجود علیه پذیرش محدود پناهندگان از سوی آمریکا بکاهد و کشورهای دیگر را تشویق به پذیرش آن‌ها کند. -م.

[←۲۰۶]

. Police Criminal

[←۲۰۷]

. Police Order

[←۲۰۸]

. Daluege Kurt

[←۲۰۹]

. Head Office for Administration and Economy - the W.V.H.A or S.S.-Wirtschafts-Verwaltungshauptamt.

[←۲۱۰]

. Pohl Oswald

[←۲۱۱]

. Sachlichkeit

[←۲۱۲]

. به نظر می‌رسد در اینجا آرنت به شوالیه‌های تئوتونی، فرقه‌ای کاتولیک و نظامی در قرون وسطی اشاره دارد که لباس رزمشان پوستین و کلاه‌خود شاخ‌دار بود. -م.

[←۲۱۳]

Günther Rolf .

[←۲۱۴]

Brandt Karl .Dr .

[←۲۱۵]

Gruppenführer .

[←۲۱۶]

. منظور از اعداد عربی که اینجا در مقابل اعداد رومی به کار رفته، ده عدد متوالی صفر تا ۹ است. این نظام عددنویسی توسط ریاضی‌دانان هندی ایجاد شد و پس از استفادهٔ ریاضی‌دانان مسلمان مانند خوارزمی و کندی، رایج شد و به اروپا راه یافت و در نهایت جایگزین سایر نظام‌های عددنویسی در کل جهان شد. این نظام عددنویسی از این جهت اهمیت و رواج یافت که تعداد اعداد را به ده محدود می‌کرد و با تعریف موقعیت یکان و دهگان و غیره به آن‌ها ارزش متفاوت می‌داد. -م.

[←۲۱۷]

Stahlecker .

[←۲۱۸]

Regions Western .

[←۲۱۹]

Area Eastern .

[←۲۲۰]

Government General .

[←۲۲۱]

Brigadeführer .

[←۲۲۲]

District Radom .

[←۲۲۳]

Bonnet Georges .

[←۲۲۴]

Ribbentrop von Joachim .

[←۲۲۵]

Farben .I.G .

[←۲۲۶]

Werke Krupp .

[←۲۲۷]

Werke Siemens-Schuckert .

[←۲۲۸]

Frank Hermann Karl .

[←۲۲۹]

Altersghetto .

[←۲۳۰]

Mach Sano .

[231→]

hangman” “the .

[232→]

Göring Hermann .

[233→]

. برنامهٔ چهارساله، مجموعه‌ای از اقدامات اقتصادی به دستور هیتلر بود که هدف اصلی آن‌ها تأمین منابع لازم برای تجدید سلاح آلمان و آماده‌کردن کشور برای خودکفایی طی چهار سال، از ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۰ بود. -م.

[234→]

Gesamtlosung .

[235→]

Endlosung .

[236→]

Globocnik Odilo .

[237→]

Brack Viktor .

[238→]

Aussiedlung .

[239→]

Sonder-behandlung .

[240→]

Umsiedlung .

[←۲۴۱]

Osten im Arbeitseinsatz .

[←۲۴۲]

Sprachregelung .

[←۲۴۳]

. گاولایتر (Gauleiter) عنوان نماینده و فرماندار حزب نازی در مناطقی بود که به خاک آلمان ضمیمه می‌شدند. گاولایترها در مناطق اشغالی علاوه بر اختیارات حزبی، اختیارات حکومتی هم داشتند. -م.

[←۲۴۴]

Glücks Richard .

[←۲۴۵]

.۱۹۶۱ ,Ermordete and Mörder ,Pendorf .R .

[←۲۴۶]

Wirth Christian Kriminalkommissar .

[←۲۴۷]

Warthegau .

[←۲۴۸]

. فرانتس یوزف اول، از ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۶، امپراتور اتریش، پادشاه بوهم و مجارستان و بسیاری از کشورهای امپراتوری اتریش-مجارستان بود. -م.

[←۲۴۹]

Silesia Upper .

[←۲۵۰]

. جهات مخففه یا علل مخففه یا کیفیات مخففه (circumstances extenuating) هنگامی مطرح می‌شود که ارتکاب جرم به‌دست متهم محرز شده اما وجود شرایط خاص در زمان وقوع جرم یا پس از شناسایی مجرم باعث می‌شود قاضی در میزان مجازات تخفیف بدهد، مثلاً جوانی یا سال‌خوردگی مجرم، فقدان سابقهٔ کیفری، همکاری در شناسایی شرکای جرم و امثال آن. -م.

[←۲۵۱]

. Sonderkommandos: واحدهایی متشکل از زندانیان اردوگاه‌های مرگ و اغلب یهودی بودند که به‌خاطر نجات جان خود، در کشتار و نابودکردن اجساد زندانیان به نازی‌ها کمک می‌کردند. -م.

[←۲۵۲]

. Herbert Jäger, "Betrachtungen zum Eichmann-Prozess," in Kriminologie und Strafrechtsreform, ۱۹۶۲.

[←۲۵۳]

. Dicey

[←۲۵۴]

. Law of the Constitution

[←۲۵۵]

. Walter Kadow

[←۲۵۶]

. Leo Schlageter

[←۲۵۷]

. Fritz Sauckel

[←۲۵۸]

. Hoheitsakte” justizlose or “gerichtsfreie

[۲۵۹→]

. E. C. S. Wade in the British Year Book for International Law, ۱۹۳۴.

[۲۶۰→]

. Uebelhör Regierungsprasident

[۲۶۱→]

. Kube Wilhelm

[۲۶۲→]

. صلیب آهنین یک مدال نظامی بود که در پادشاهی پروس و بعدها در امپراتوری آلمان و آلمان نازی، به کسانی که خدمت نظامی شایان توجهی به کشور کرده بودند اعطا می‌شد. -م.

[۲۶۳→]

. Baron W. Salo Professor

[۲۶۴→]

. پس از شکست آلمان در جنگ جهانی اول و تحمیل تنبیه‌های مصیبت‌بار و غرامت‌های سنگین به آلمان در کنفرانس صلح پاریس و پیمان ورسای، رسانه‌های راست و طرفدار احیای سلطنت و فرماندهان برجسته‌ای مانند ژنرال هیندنبورگ و ژنرال لودندورف، شکست نظامی و تحقیر ملی آلمان را به گردن جمهوری وایمار انداختند و مدعی شدند که نیروهای نظامی آلمان در جبهه‌های جنگ در حال پیروزی و پیشروی بوده‌اند، اما نیروهای چپ از پشت به کشور خنجر زده و باعث چنین شکست مفتضحانه‌ای شده‌اند. احزاب راست آلمان و در نهایت ناسیونال‌سوسیالیست‌ها برای تضعیف جمهوری وایمار، از این «افسانه» نهایت استفاده را کردند و سرانجام جمهوری را از پا درآوردند. -م.

[۲۶۵→]

. Ritter Gerhard

[←۲۶۶]

. Goerdeler Friedrich Carl

[←۲۶۷]

. Leuschner Wilhelm

[←۲۶۸]

. Circle Kreisau: گروهی متشکل از حدود ۲۵ نفر مرد و زن بودند که پیشینهٔ اجتماعی و ایدئولوژی‌های مختلفی داشتند، اما نقطهٔ اشتراکشان مخالفت با نازیسم هیتلری بود. آن‌ها مُبلغ مقاومت مسلحانه نبودند و صرفاً در عمارت فُن‌مولتکه جمع می‌شدند و دربارهٔ حکومت آیندهٔ آلمان، پس از شکست رایش سوم در جنگ، گفت‌وگو می‌کردند. بعد از دستگیری فُن‌مولتکه به‌دست گشتاپو در ژانویه ۱۹۴۴، این حلقه رو به فروپاشی گذاشت و در نهایت اغلب اعضای آن ازجمله کلاوس فُن اشتافنبرگ، در جریان سوءقصد به جان هیتلر در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ دستگیر شدند. -م.

[←۲۶۹]

. Moltke von Helmuth

[←۲۷۰]

. رسالهٔ گئورگه ک. روموزر، به زبان انگلیسی در قالب مقاله‌ای با عنوان «تزلزل سیاسی: جنبش مقاومت آلمان» منتشر شده است. -م.

Romoser, George K. "The Politics of Uncertainty: The German Resistance Movement", Social Research, vol. ۳۱, no.۱, ۱۹۶۴, pp. ۷۳-۹۳.

[←۲۷۱]

. Stauffenberg von Claus: افسر ارتش آلمان بود و در جنگ جهانی دوم، در حمله به لهستان و شوروی و

کارزار تونس شرکت داشت. او بعداً به یکی از چهره‌های اصلی مقاومت در ورماخت و کودتای ۲۰ ژوئیه علیه هیتلر و حزب نازی تبدیل شد. اشتافنبرگ در ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۴، یک روز پس از شکست کودتا، به دست جوخهٔ آتش اعدام شد. -م.

[۲۷۲←]

dilettante .

[۲۷۳←]

Hesse Fritz .

[۲۷۴←]

Helldorf Count .

[۲۷۵←]

Nebe Arthur .

[۲۷۶←]

. Kluge von Günther: فرمانده لشکر چهارم ورماخت طی حمله به لهستان، نبرد فرانسه و عملیات بارباروسا (حمله به روسیه) در سال ۱۹۴۱ بود. -م.

[۲۷۷←]

. Rommel Erwin: ملقب به روباه صحرا، یکی از نظریه‌پردازان نظامی و ژنرال‌های عالی‌درجهٔ ورماخت بود. -م.

[۲۷۸←]

Wartenburg von York Count .

[۲۷۹←]

Beck Ludwig General .

[←۲۸۰]

. P.Reck-Malleczewen Friedrich: یک نویسندهٔ آلمانی بود. شناخته‌شده‌ترین اثر او همین کتاب خاطرات مردی درمانده است که در آن مخالفت شدید خود با هیتلر و نازیسم را ابراز کرده است. او نهایتاً به دست نازی‌ها دستگیر شد و در اردوگاه داخائو جان داد. -م.

[←۲۸۱]

. Verzweifelten" eines "Tagebuch

[←۲۸۲]

. Der lautlose Aufstand, ۱۹۵۳.

[←۲۸۳]

. Weisenborn Günther

[←۲۸۴]

. اشاره به هانس و سوفی شول است که از اعضای گروه مقاومت «رُز سفید» بودند و پس از پخش‌کردن اعلامیه‌های ضدهیتلر در دانشگاه مونیخ، دستگیر و به همراه یکی از دوستانشان به نام کریستف پروبْست، به جرم خیانت به کشور با گیوتین اعدام شدند. در زمان اعدام، هانس و کریستف ۲۴ سال داشتند و سوفی ۲۱ ساله بود. -م.

[←۲۸۵]

. Huber Kurt

[←۲۸۶]

. Germany" "other

[←۲۸۷]

. superhuman

[←۲۸۸]

inhuman superhumanly .

[←۲۸۹]

asocials .

[←۲۹۰]

herzlich .

[←۲۹۱]

Gasgeschichten .

[←۲۹۲]

death mercy .

[←۲۹۳]

Wagner Gerhard .

[←۲۹۴]

Lehnsdorff von Hans Count .

[←۲۹۵]

.۱۹۶۱ ,Tagebuch Ostpreussisches .

[←۲۹۶]

Staatssekretäre .

[←۲۹۷]

Stuckart Wilhelm .

[←۲۹۸]

Bühler Josef .

[←۲۹۹]

. Pilate Pontius: پنجمین والیِ ایالت یهودا (۲۶/۲۷ تا ۳۶/۳۷ پیش از میلاد) در امپراتوری روم بود. او را به‌خاطر محاکمه و تصلیب مسیح می‌شناسند. در روایت هر چهار انجیل آمده است که پیلاطس برای نجات جان مسیح مذاکره و اعمال نفوذ کرد، اما وقتی دید مردم حاضر به بخشش مسیح نیستند، تسلیم شد.

او تلاش کرد از مسئولیت شخصی به‌خاطر مرگ مسیح تبری بجوید. در انجیل متی آمده است که پیلاطس دست‌هایش را با آب شست تا نشان بدهد بابت اعدام مسیح مسئول نیست و با اکراه او را به پای صلیب می‌فرستد. -م.

[←۳۰۰]

Reichsbank .

[←۳۰۱]

. پلیس یهود واحدهای کمکی پلیس نازی‌ها بودند که در داخل گتوها، از میان خود یهودیان و توسط شورای یهود انتخاب می‌شدند. -م.

[←۳۰۲]

Begräbnis.” eigenen ihrem zu Leute die hier fahren “Immerzu .

[←۳۰۳]

kill” not shalt “Thou .

[←۳۰۴]

. باب بیست‌ویکم از سِفر پادشاهان روایت می‌کند که آهَب یا اخاب (هفتمین پادشاه اسرائیل که حاکمی ستم‌پیشه بود) به تاکستانِ فردی به نام نابوت، چشم طمع داشت. به او گفت زمین خود را به من بفروش، اما نابوت گفت حاضر نیستم میراث اجدادی‌ام را به تو بفروشم.

اهب آشفته از این پاسخ به کاخ خودش برگشت و همسرش ایزابل پس از شنیدن ماجرا به تمسخر گفت مگر تو پادشاه نیستی؟ و وعده داد که تاکستان را برای او خواهد گرفت. پس به امضای اهب، نامه‌ای به پیران و بزرگان شهر نابوت فرستاد و به آن‌ها دستور داد که برای نابوت پاپوش بدوزند:

دو شاهد به دروغ نابوت را به سبِّ خداوند و پادشاه (که مستوجب مرگ بود) متهم کرده و سپس او را در خارج از شهر سنگسار کردند. پس از اجرای این حکم، سگ‌ها آمدند و خون جسد نابوت را که مظلومانه به قتل رسیده بود لیسیدند.

پس از مرگ نابوت، اهب تاکستان اجدادی او را غصب کرد. خداوند به الیاس نبی امر کرد که برخیز و نزد اهب برو و به او بگو که «هم کشته‌ای و هم میراثش برده‌ای؟» و بدان که همان‌طور که سگ‌ها در بیابان خون نابوت را لیسیدند، روزی خون تو را هم خواهند لیسید؛ و الیاس بدین‌شکل مرگ اهب و ایزابل و انقراض سلسلهٔ آن‌ها را پیش‌بینی کرد. -م.

inherited." hast thou and murdered hast "Thou

[←۳۰۵]

Hubertusburger-Frieden .

[←۳۰۶]

gern" "herzlich .

[←۳۰۷]

. دست‌نشانده برابر اصطلاح «Quisling» گذاشته شده است. این اصطلاح برگرفته از نامِ ویدکون کیسلینگ، نظامی و سیاست‌مدار نروژی است که در زمان حملهٔ آلمان نازی به نروژ، به پشتوانهٔ نازی‌ها علیه دولت کشور خود کودتا کرد و پس از اشغال نروژ، به‌عنوان نخست‌وزیر دست‌نشاندهٔ نازی‌ها تشکیل دولت داد. خیانت بزرگ او به نروژ باعث شد نام او به لقبی برای خیانت‌کاران و همدستان آن‌ها تبدیل شود. -م.

[←۳۰۸]

disposal absolute of right .

[←۳۰۹]

zibur .

[←۳۱۰]

Rumkowski Chaim .

[←۳۱۱]

Czerniakow Adam .

[←۳۱۲]

.M Mark by Textbooks" History Selected of Study A - Abroad Jews and Israelis "Young .
.۱۹۶۳ ,October ,Review Education Comparative in ,Krug

[←۳۱۳]

Adler .G .H .

[←۳۱۴]

.(۱۹۵۵) ۱۹۴۱-۱۹۴۵ ,Theresienstadt .

[←۳۱۵]

Baror Ya'akov .

[←۳۱۶]

Murmelstein Benjamin .

[←۳۱۷]

Salzberger Charlotte .

[←۳۱۸]

Vilna .

[←۳۱۹]

Kovno .

[←۳۲۰]

Zuckerman Lubetkin Zivia .

[←۳۲۱]

Freudiger Pinchas .

[←۳۲۲]

Freudiger von Philip Baron .

[←۳۲۳]

Wisliceny Dieter Hauptsturmführer .

[←۳۲۴]

Raveh Yitzak .

[←۳۲۵]

. بخشی از متن سوگندی است که شاهد پیش از ادای شهادت بر زبان می‌آورد. -م.

[←۳۲۶]

Jong de Loe .

[←۳۲۷]

Raad Joodsche .

[←۳۲۸]

. این جمله یک بیت از شعر «ماندالی» (Mandalay) سرودهٔ رودیارد کیپلینگ، شاعر انگلیسی است. ماندالی در

زمان سرودن این شعر، پایتخت برمه و جزو مستعمرات انگلستان بود و برخی منتقدان این شعر را مُروِج روحیهٔ استعمارگری دانسته‌اند. کیپلینگ در این شعر می‌گوید ای‌کاش می‌توانست رهسپار شرق سوئز شود و آنجا بی هیچ قیدوبندی، به خوشی و شادنوشی بپردازد. -م.

[←۳۲۹]

duty of call .

[←۳۳۰]

emigration inner .

[←۳۳۱]

opposed inwardly .

[←۳۳۲]

Kirchheimer Otto .

[←۳۳۳]

(۱۹۶۱) Justice Political .

[←۳۳۴]

Jahrreiss Hermann Professor .

[←۳۳۵]

Attorneys Defense All for Statement .

[←۳۳۶]

cold outer .

[←۳۳۷]

Greiser Arthur Gauleiter .

[←۳۳۸]

soul official .

[←۳۳۹]

. آرنت در فصل اول کتاب اشاره می‌کند که گلوبکه پیشنهاد داده بود تمام یهودیان آلمان مجبور شوند نام میانی خود را سارا یا اسرائیل بگذارند. -م.

[←۳۴۰]

Lösener Bernhard .Dr .

[←۳۴۱]

. Mitl ن ufer: به معنای شخصی است که ارتباط مخفیانه‌ای با یک حزب سیاسی رادیکال دارد یا سمپات آن حزب است. اوج رواج این اصطلاح، پس از جنگ جهانی دوم و در محاکمه‌های نازی‌زدایی در آلمان غربی بود. کسانی به این نام خوانده می‌شدند که متهم به ارتکاب جنایات نازی‌ها نبودند، اما عضویت و مشارکتشان در حزب نازی نسبتاً چشمگیر بود و به همین دلیل نمی‌توانستند به‌طور کامل از جنایات آن رژیم تبرئه شوند. -م.

[←۳۴۲]

Grüber Heinrich Propst .

[←۳۴۳]

Musmanno Michael Judge .

[←۳۴۴]

. عید فطیر (Passover) جشن بهارهٔ کلیمیان است که برای گرامی‌داشت خروج قوم یهود از مصر و آزادی آن‌ها، در روز پانزدهم ماه نیسان جشن گرفته می‌شود. ظاهراً یهودیان هنگام خروج از مصر فرصتی برای تهیهٔ خمیر نان نداشتند و با خمیر ترش‌نشده (فطیر) نان پختند؛ لذا یهودیان در عید فصح فقط اجازهٔ خوردن همین نان را دارند. -م.

[←۳۴۵]

Gurs .

[←۳۴۶]

. فرانسهٔ ویشی، یا رژیم ویشی، نامی است که به دولت فرانسه به رهبری مارشال پتن داده‌اند. طی جنگ جهانی دوم، دولت مرکزی فرانسه از پاریس بیرون رانده شد و در شهر ویشی که جزو مناطق اشغال‌نشدهٔ فرانسه بود، مستقر گردید. دولت ویشی از ۱۹۴۲ به بعد با آلمان نازی همکاری می‌کرد. مارشال پتن پس از جنگ به جرم خیانت به کشور محکوم به اعدام شد، اما مارشال دوگل محکومیت او را تبدیل به حبس ابد کرد. -م.

[←۳۴۷]

Saarpfalz .

[←۳۴۸]

Sachsenhausen .

[←۳۴۹]

Lichtenberg Bernard Dompropst .

[←۳۵۰]

rider" "bicycle .

[←۳۵۱]

Holland Nazi-Occupied in Non-Jews and Jews .

[←۳۵۲]

Milch Erhard Generalfeldmarschall .

[←۳۵۳]

Hedin Sven .

[←۳۵۴]

Philippsohn Professor .

[←۳۵۵]

Cohn Hans .

[←۳۵۶]

Kadavergehorsam .

[←۳۵۷]

duty .

[←۳۵۸]

. imperative categorical: یکی از مفاهیم کلیدی در تفکر اخلاقی کانت است. -م.

[←۳۵۹]

Staates des Technik Die - ۱۹۴۲ .

[←۳۶۰]

man" little the of use household the "for .

[←۳۶۱]

Becher Kurt .

[←۳۶۲]

. میکلوش هورتی (Horthy s ́ Mikl) سیاست‌مدار و آدمیرال (دریاسالار) اهل مجارستان بود که از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۴ نایب‌السلطنهٔ مجارستان بود و بر این کشور حکومت می‌کرد. -م.

[←۳۶۳]

Veesenmayer Edmund .Dr Standartenführer .S.S .

[۳۶۴←]

. Winkelmann Otto Obergruppenführer .S.S

[۳۶۵←]

. Reiter-S.S.

[۳۶۶←]

. Steel Weiss Manfréd

[۳۶۷←]

. در متن از تعبیر آلمانی Schweinerei استفاده شده است. -م.

[۳۶۸←]

. Committee Distribution Joint American: یک سازمان خیریهٔ یهودی مستقر در نیویورک است. این کمیته در سال ۱۹۱۴ و با هدف کمک به یهودیانی که در فلسطین تحت سلطهٔ ترک‌ها زندگی می‌کردند تأسیس شد. -م.

[۳۶۹←]

. Wechtenbruch Dieter .Dr

[۳۷۰←]

. Schmitt Carl

[۳۷۱←]

. bringen.” Runden die über Würstchen das wir “Wie

[۳۷۲←]

mailman” common “a .

[←۳۷۳]

Dunand Paul .M .

[←۳۷۴]

. Reichssonderkommissar: یکی از عناوین دولتی در امپراتوری آلمان و رایش سوم بود که ماهیتی شبیه به فرمانداری داشت؛ بدین معنا که افرادی تحت این عنوان، برای اجرای وظیفه یا مأموریتی خاص از طرف امپراتوری یا دولت رایش سوم به منطقهٔ مشخصی اعزام می‌شدند. فرمانداران مستعمرات و مناطق تحت‌الحمایهٔ آلمان هم اغلب کمیسر رایش (Reichskommissar) خوانده می‌شدند. -م.

[←۳۷۵]

Gesetzeskraft” haben “Führerworte .

[←۳۷۶]

law” positive ,“posited .

[←۳۷۷]

unlawful” “manifestly .

[←۳۷۸]

humanity” of sentiment “general .

[←۳۷۹]

Jodl Alfred General .

[←۳۸۰]

Thadden von Eberhard Legationsrat .

[←۳۸۱]

Mildner Rudolf .Dr .

[←۳۸۲]

. Hamsun Knut: نویسندهٔ نروژی بود که در سال ۱۹۲۰ برندهٔ جایزه نوبل شد. او یکی از طرفداران مشهور هیتلر و ناسیونال سوسیالیسم آلمان بود و جایزهٔ نوبل خود را در سال ۱۹۴۳ به یوزف گوبلز (وزیر پروپاگاندای هیتلر) تقدیم کرد و پس از مرگ هیتلر همچنان به ستایش او ادامه داد. -م.

[←۳۸۳]

Volksdeutsche .

[←۳۸۴]

Folkdom German of Strengthening the for Commissioner Reich .

[←۳۸۵]

. Stettin: شهری در شمال غربی لهستان است. -م.

[←۳۸۶]

Baden .

[←۳۸۷]

Mombert Alfred .

[←۳۸۸]

George Stefan .

[←۳۸۹]

d'Allemagne" provenant "réfugiés .

[←۳۹۰]

nationality .

[←۳۹۱]

Thierack Otto .

[←۳۹۲]

Bormann Martin .

[←۳۹۳]

State” the and nation the to “hostile .

[←۳۹۴]

people” old for ghetto “the .

[←۳۹۵]

. میش‌لینگه (Mischlinge) به معنای دورگه یا مختلط، اصطلاحی حقوقی در آلمان نازی بود برای اشاره به کسانی که دورگه بودند و تبار «آریایی/یهودی» داشتند. -م.

[←۳۹۶]

Härte” “rücksichtsloser .

[←۳۹۷]

Valiant Xavier .

[←۳۹۸]

Pellepoix de Darquier .

[←۳۹۹]

Laval Pierre .

[←۴۰۰]

Dannecker Theodor .

[←۴۰۱]

d’Azur Côte .

[←۴۰۲]

Falkenhausen von Alexander General .

[←۴۰۳]

Flanders .

[←۴۰۴]

Degrelle .

[←۴۰۵]

Zöpf Willi .

[←۴۰۶]

Harsten Wilhelm .

[←۴۰۷]

Rauter Hans .

[←۴۰۸]

Fünten der aus Ferdinand .

[←۴۰۹]

Jacob .E .

[←۴۱۰]

Jews Sephardic .

[←۴۱۱]

. سالونیک یا تِسالونیکی (Thessaloniki - Salonica): دومین شهر بزرگ یونان و مرکز مقدونیه است. -م.

[۴۱۲←]

. روزنامهٔ رسمی هلند (Verordeningenblad) نشریه‌ای است که دولت هلند، قوانین و بخشنامه‌ها و فرامین سلطنتی لازم‌الاجرا را در آن منتشر می‌کند.

[۴۱۳←]

. Weekblad Joodsche

[۴۱۴←]

. Bug river

[۴۱۵←]

. Quisling Vidkun

[۴۱۶←]

. Weizsacker von Ernst

[۴۱۷←]

. Korps Afrika: نیروهای نظامی آلمان نازی در آفریقا بودند که عمدتاً برای حمایت از ایتالیا در دفاع از مستعمرات آفریقایی‌اش اعزام شدند. معروف‌ترین فرمانده این سپاه، اروین رومل بود. -م.

[۴۱۸←]

. Hannecken von General

[۴۱۹←]

. Best Werner

[۴۲۰←]

. Duckwitz .F Georg

[←۴۲۱]

. ارز معتبر یا ارز جامد (Currency Hard): به واحد پولی گفته می‌شود که احتمال نوسان یا سقوط ارزش آن کم است. -م.

[←۴۲۲]

. conformity

[←۴۲۳]

. پیترو بادوگلیو (Badoglio Pietro): ژنرال ارتش ایتالیا در هر دو جنگ جهانی بود و از ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۰ ریاست ستاد ارتش را برعهده داشت. پس از کنارزدن موسولینی و امضای معاهدهٔ صلح با متفقین، بادوگلیو نخست‌وزیر ایتالیا شد. -م.

[←۴۲۴]

. Sztójay Döme

[←۴۲۵]

. Roatta General

[←۴۲۶]

. ایزر و ساووا مناطقی توریستی در نزدیکی کوه‌های آلپ در جنوب فرانسه هستند. -م.

[←۴۲۷]

. Brunner Alois

[←۴۲۸]

. d'Azur Côte

[←۴۲۹]

. معروف‌ترین پارک شهر نیویورک. -م.

[←۴۳۰]

Farinacci Roberto .

[←۴۳۱]

. جان گالئاتسو چانو (Ciano Galeazzo Gian): وزیر امور خارجهٔ ایتالیا و داماد موسولینی بود که در سال ۱۹۴۴ به جرم خیانت به موسولینی تیرباران شد. -م.

[←۴۳۲]

Yahil Leni .

[←۴۳۳]

. اوتو فون وکتر (W von Gustav Otto Baron ن chter): حقوق‌دان نازی و یکی از اعضای ارشد اس.اس. بود که فرمانداری منطقهٔ کراکوف و بعدها فرمانداری منطقهٔ گالیسی (اکنون واقع در اوکراین) را برعهده‌داشت و در سال ۱۹۴۴ به‌عنوان فرمانده دولت نظامی و دست‌نشاندهٔ آلمان در جمهوری سالوی ایتالیا منصوب شد. -م.

[←۴۳۴]

. Curtain Iron: خطی فرضی بود که از پایان جنگ جهانی دوم تا پایان جنگ سرد در ۱۹۹۱، اروپا را به دو قسمت اروپای غربی و کشورهای عضو پیمان ورشو تقسیم می‌کرد. این اصطلاح که اولین بار در یکی از سخنرانی‌های وینستون چرچیل به کار رفت، به تلاش شوروی برای جداکردن خود و کشورهای اقماری‌اش از ارتباط آزاد با غرب اشاره دارد. کشورهای شرق پردهٔ آهنین عبارت بودند از شوروی، لهستان، آلمان شرقی، چکسلواکی، مجارستان، رومانی، بلغارستان و آلبانی. -م.

[←۴۳۵]

States Successor .

[←۴۳۶]

Sudetendeutschen .

[←۴۳۷]

. Pavelic Ante

[←۴۳۸]

. Abromeit Franz Hauptsturmführer

[←۴۳۹]

. Ustashe

[←۴۴۰]

. Rosenberg Einsatzstab: یکی از سازمان‌های حزب نازی بود که وظیفهٔ ضبط اموال فرهنگی را برعهده داشت. رهبری این ستاد برعهدهٔ ایدئولوگ حزب نازی، آلفرد روزنبرگ، بود. -م.

[←۴۴۱]

. Judaica and Hebraica

[←۴۴۲]

. Höttl Wilhelm Sturmbannführer

[←۴۴۳]

. Schäfer Emanuel .Dr

[←۴۴۴]

. جمهوری وایمار نام غیررسمی نظام حکومتی آلمان از ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۳ است. مجلس مؤسسان این حکومت در شهر وایمار تشکیل شد و به همین دلیل بدین نام نیز شناخته می‌شود. -م.

[←۴۴۵]

. Ratnizi

[←۴۴۶]

Schellenberg Walter .

[←۴۴۷]

Sofia of Stephan Metropolitan .

[←۴۴۸]

Beckerle Adolf .

[←۴۴۹]

. Dimitrov Georgi: در سال ۱۹۳۳ به اتهام دست‌داشتن در آتش‌سوزی رایشستاگ در برلین محاکمه شد. او حاضر به پذیرش وکیل و دفاع از خود در مقابل نازی‌ها به‌خصوص هرمان گورینگ نشد و از این محاکمه به‌عنوان فرصتی برای دفاع از ایدئولوژی کمونیسم استفاده کرد. -م.

[←۴۵۰]

Lubbe der van .

[←۴۵۱]

Merten Max .Dr Kriegsverwaltungsrat .

[←۴۵۲]

Koretz Rabbi Chief .

[←۴۵۳]

Antonescu Ion Marshal .

[←۴۵۴]

Guard Iron .

[←۴۵۵]

Rosenberg Alfred .

[←۴۵۶]

Killinger von Manfred Freiherr .

[←۴۵۷]

Horthy von Nikolaus Reichsverweser .

[←۴۵۸]

. Hofr ن te: یا رایش‌هوفرات در اصل نام دیوانی بود که بین سال‌های ۱۵۱۹ تا ۱۵۵۹ به‌عنوان یکی از ارکان حکومتی و قضائی امپراتوری مقدس روم برقرار بود و اعضای آن مستقیماً توسط قیصر روم انتخاب می‌شدند. بعدها لقب هوفرات تبدیل به یک عنوان افتخاری در اتریش، آلمان، مجارستان و برخی کشورهای اروپایی دیگر شد. -م.

[←۴۵۹]

kaiserlichkönigliche .

[←۴۶۰]

. Habsburg von Otto

[۴۶۱→]

. Cross Arrow

[۴۶۲→]

. Seidl Siegfried

[۴۶۳→]

. sequiturs non

[۴۶۴→]

. Committee Jewish Central

[۴۶۵→]

. Stern Samuel Hofrat

[۴۶۶→]

. ژان-آنتوان واتو، نقاش فرانسوی قرن هفدهم و هجدهم است. -م.

[۴۶۷→]

. Brand Joel

[۴۶۸→]

. (Hazalah va Ezra Vaadat) Committee Rescue and Relief Zionist

[۴۶۹→]

. Office Palestine

[۴۷۰→]

. اینجا کلمهٔ outlaw به کار رفته که علاوه بر قانون‌شکن، به شخصی که از حمایت و حقوق قانونی محروم است

هم گفته می‌شود. -م.

[←۴۷۱]

Baky Lászlo .

[←۴۷۲]

Gerularmerie .

[←۴۷۳]

Ferenczy Colonel Lieutenant .

[←۴۷۴]

. «برتا کروپ» یکی از اعضای خانوادهٔ سرمایه‌دار کروپ در آلمان بود. او به‌عنوان فرزند ارشد و وارث فردریش آلفرد کروپ، از سال ۱۹۰۲ تا ۱۹۴۳ تنها مالک امپراتوری صنعتی کروپ بود.

این مقام در سال ۱۹۴۳ به پسر او آلفرد رسید و او در کارخانه‌های کروپ، به‌خصوص در کارخانه‌ای که به نام مادرش «برتاورک» (Berthawerk) در نزدیکی اردوگاه مارک‌اشتاد تأسیس کرده بود، از زندانیان اردوگاه‌ها بیگاری می‌کشید. آلفرد بعد از پایان جنگ جهانی دوم به اتهام جنایت علیه بشریت، به ۱۲ سال حبس و مصادرهٔ کل اموال محکوم شد، اما تنها پنج سال از حبس خود را گذراند و در سال ۱۹۵۱ کمیسر ارشد ایالات متحده در آلمان، محکومیت آلفرد را لغو کرد و او به کسب‌وکار خود در گروه کروپ بازگشت. -م.

[←۴۷۵]

Szalasi Ferenc .

[←۴۷۶]

Tiso Josef Father .

[←۴۷۷]

Guard Hlinka .

[۴۷۸←]

. کرزوس یا قارون از ۵۹۵ تا ۵۴۶ قبل از میلاد، پادشاه لیدیه و صاحب ثروتی افسانه‌ای بود. -م.

[۴۷۹←]

Tuka Vojtek .

[۴۸۰←]

Ludin Elard Hans .

[۴۸۱←]

redden." ihm mit "Fraktur .

[۴۸۲←]

Ostland .

[۴۸۳←]

Government General .

[۴۸۴←]

Territories Eastern Occupied the for Ministry .

[۴۸۵←]

. Witness Background: در دادرسی ترافعی به فردی گفته می‌شود که شاهد وقوع ماجرا نبوده، اما از طرف دادستانی یا وکیل‌مدافع به جایگاه فراخوانده می‌شود تا با شهادتش موضع طرف مربوطه را تقویت کند. مطلع می‌تواند فردی معمولی از آشنایان طرفین دعوا یا متخصص حوزه‌ای خاص باشد، مثلاً پزشکی قانونی یا علوم مختلف. -م.

[۴۸۶←]

Blobel Paul Standartenführer .

[۴۸۷←]

. برای توضیح این عبارت، ر.ک. پانوشت شمارهٔ ۱ فصل چهارم. -م.

[۴۸۸←]

Musmanno .A Michael Justice .

[۴۸۹←]

(۱۹۵۰) Die to Days Ten .

[۴۹۰←]

Gilbert .M Gustave .

[۴۹۱←]

[۱۹۴۷] Diary Nuremberg .

[۴۹۲←]

. عبارت آلمانی Oberregierungsrat به کار رفته است. -م.

[۴۹۳←]

Brauchitsch von Walter General .

[۴۹۴←]

Bialystok .

[۴۹۵←]

. قاعدهٔ "in dubio contra reum" به این معناست که در صورت وجود تردید، باید مسئله را به ضرر متهم تفسیر کرد. -م.

[۴۹۶←]

Transportjuden .

[←۴۹۷]

Schutzhaftjuden .

[←۴۹۸]

Kagan Raja .

[←۴۹۹]

. Lahousen Erwin: یکی از مأموران ارشد سازمان اطلاعات نظامی ارتش آلمان نازی و یکی از مهره‌های اصلی تلاش‌های نافرجام برای ترور هیتلر در ۱۳ مارس ۱۹۴۳ و ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ بود.

در دادگاه نورنبرگ، او داوطلبانه علیه هرمان گورینگ و ۲۱ متهم دیگر شهادت داد و نقش مهمی در محکومیت آن‌ها ایفا کرد. لاهاوزن پس از آزادی از زندان آمریکا در سال ۱۹۴۷، همراه با همسر و سه فرزندش به اینسبروک نقل‌مکان کرد و نهایتاً در سال ۱۹۵۵ بر اثر حملهٔ قلبی درگذشت. -م.

[←۵۰۰]

. officer returning: در کشورهایی مانند انگلستان، کانادا، استرالیا، هندوستان، آلمان و غیره به فردی گفته می‌شود که مسئولیت نظارت بر حسن اجرای انتخابات در یک حوزهٔ انتخابیه را برعهده دارد و منابع مالی و انسانی لازم برای این کار را سامان می‌دهد. -م.

[←۵۰۱]

. در ۵ نوامبر ۱۹۳۷، هیتلر فرماندهان ارشد نظامی کشور را به مقر صدارت عظما در برلین فراخواند؛ وزیر جنگ، ورنر فُن بلومبرگ؛ فرمانده نیروی زمینی، ورنر فُن فریچ؛ فرماندهٔ نیروی دریایی، اریش رِدر؛ فرمانده نیروی هوایی، هرمان گورینگ؛ و وزیر خارجه، کنستانتین فُن نورات.

آجودان نظامی هیتلر، سرهنگ فردریش هوس‌باخ هم در این نشست حاضر بود و صورت‌جلسهٔ آن را تهیه کرد. این سند به صورت‌جلسهٔ هوس‌باخ یا پروتکل هوس‌باخ مشهور شد. -م.

[←۵۰۲]

Raum volkloser .

[←۵۰۳]

Blomberg .

[←۵۰۴]

Fritsch .

[←۵۰۵]

Räder .

[←۵۰۶]

. Trial Successor: اصطلاحاً به محاکمه‌ای گفته می‌شود که پس از سقوط دولت حاکم یک کشور، مثلاً به دلیل جنگ یا انقلاب، از سوی افرادی که تازه به قدرت رسیده‌اند برگزار می‌شود و سردمداران دولت قبل را محاکمه می‌کند. -م.

[←۵۰۷]

rehearsal” “dress .

[←۵۰۸]

. دادگاه‌های مسکو چند دادگاه نمایشی بودند که از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، به تحریک استالین و برای محاکمهٔ طرفداران تروتسکی و اعضای اپوزوسیون راست حزب کمونیست برگزار شدند. متهمان این دادگاه‌ها اعتراف‌های سهمگینی علیه خود مطرح کردند و از این اعترافات در پروپاگاندای شوروی، استفادهٔ فراوان شد. -م.

[←۵۰۹]

Death of Minister .

[←۵۱۰]

. Reynolds Quentin: خبرنگار آمریکایی و گزارشگر جنگ جهانی دوم بود. -م.

[←۵۱۱]

K-Zetnik .

[←۵۱۲]

. منظور آرنت این است که رفتار و گفتار و غش‌کردن آقای «ک. زتنیک»، نسبت به رفتار بقیهٔ شهود عجیب و غیرمعمول بود، اما نوع روایتی که از موضوع ارائه می‌کرد تفاوت چندانی با بقیهٔ شهود نداشت، چون اغلب آن‌ها نمی‌توانستند اتفاقی را که برای خودشان افتاده بود درست روایت کنند و آن را با اخباری که طی این چند سال شنیده یا خوانده بودند، ترکیب می‌کردند. -م.

[←۵۱۳]

Brigade Jewish .

[←۵۱۴]

Hoter-Yishai Aharon .

[←۵۱۵]

Grynszpan Zindel .

[←۵۱۶]

Grynszpan Herschel .

[←۵۱۷]

Rath vom Ernst .

[←۵۱۸]

psychopath .

[←۵۱۹]

Silber Gershon .

[←۵۲۰]

Palestine!' to raus 'Juden .

[←۵۲۱]

Neubenschen .

[←۵۲۲]

. شَبات (در عبری به معنی شنبه) در دین یهودیت به روز تعطیل هفتگی (شنبه) می‌گویند که نماد هفتمین روز آفرینش است. سنت استراحت شبات ریشه در تورات دارد. تورات می‌گوید خداوند جهان را در شش روز آفرید و در روز هفتم دست نگه داشت و استراحت کرد. یهودیان در این روز برای نیایش به کنیسه می‌روند. -م.

[←۵۲۳]

Pozna .

[←۵۲۴]

Kovner Abba .

[←۵۲۵]

Schmidt Anton .

[←۵۲۶]

Bamm Peter .

[←۵۲۷]

(۱۹۵۲) Flagge Unsichtbare Die .

[←۵۲۸]

. جی‌پی‌یو سرنام «دفتر مدیریت سیاسی کشور» در شوروی بود که در سال ۱۹۲۲ جایگزین سازمان چکا (Tchéka) شد و نقش ادارهٔ اطلاعات و امنیت و ضدجاسوسی شوروی را ایفا می‌کرد. -م.

[←۵۲۹]

Alt-Aussee .

[←۵۳۰]

Pearlman Moshe .

[←۵۳۱]

Eichmann Adolf of Capture The .

[←۵۳۲]

۰۶ Bureau .

[←۵۳۳]

Heide Lüneburger .

[←۵۳۴]

Heninger Otto .

[←۵۳۵]

ODESSA .

[←۵۳۶]

Klement Richard .

[←۵۳۷]

Klement Ricardo .

[←۵۳۸]

Eichmann de Liebl Veronika .

[←۵۳۹]

Sassen .S Willem .

[←۵۴۰]

Tohar Zvi .

[←۵۴۱]

. ال‌عال (El-Al) شرکت هواپیمایی حامل پرچم اسرائیل است. -م.

[←۵۴۲]

Shimoni Yad .

[←۵۴۳]

facto de .

[←۵۴۴]

. judicata res: در حقوق، ناظر به این موضوع است که نظام حقوقی به مراجع کیفری امکان داده است که تحقیقات و رسیدگی لازم را انجام بدهند و رأی شایسته صادر کنند و از سوی دیگر، راه‌های اعتراض و تجدیدنظرخواهی از آرای محاکم نیز در قانون پیش‌بینی شده است، ازاین‌رو پس از پایان روند دادرسی، موضوع موردنظر (با رعایت شرایطی) دیگر قابل‌استماع نخواهد بود. -م.

[←۵۴۵]

scapegoat .

[←۵۴۶]

Olshan Itzhak .

[←۵۴۷]

. legal-sized: نام یکی از قطع‌های کاغذ است که نسبت به کاغذهای معمول اداری (مانند آ۴-) طول بیشتری دارد. -م.

[←۵۴۸]

Ben-Zvi Itzhak .

[←۵۴۹]

Rabbis American of Conference Central .

[←۵۵۰]

. یهودیت اصلاح‌گرا یا ترقی‌خواه (Judaism Reform): یکی از فرقه‌های یهودیت است که بر ماهیت پویای دین و تقدم آموزه‌های اخلاقی بر مناسک مذهبی تأکید دارد. -م.

[←۵۵۱]

Buber Martin .

[←۵۵۲]

Negev .

[←۵۵۳]

. Frank Anne: دختربچه‌ای یهودی بود که پس از اشغال هلند به دست نازی‌ها، همراه با خانواده‌اش مخفی شد و طی سال‌های ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۴ خاطرات روزانهٔ خود را در یک دفترچه یادداشت می‌کرد. گشتاپو در اوت ۱۹۴۴ او و خانواده‌اش را بازداشت کرد و به آشویتس فرستاد. مدتی بعد آنه و خواهرش را به اردوگاه برگن‌بلزن

فرستادند و هردوی آن‌ها چند ماه بعد (احتمالاً بر اثر تیفوس) جان باختند. -م.

[←۵۵۴]

Monat Der .

[←۵۵۵]

Hull William Reverend .

[←۵۵۶]

Gottgläubiger .

[←۵۵۷]

. Storey .G Robert: یکی از دستیاران اجرایی رابرت اچ. جکسون، دادستان تیم ایالات متحده در دادگاه نورنبرگ بود. -م.

[←۵۵۸]

. lege sine poena nulla ,crimen nullum: یکی از اصول بنیادین حقوق کیفری است و به‌طور خلاصه ناظر بر این است که هیچ فعل یا ترک فعلی را نمی‌توان جرم دانست و عامل آن را مجازات کرد، مگر آنکه قبلاً در قانون جرم شناخته شده باشد. -م.

[←۵۵۹]

Nuremberg at Tribunal Military International .

[←۵۶۰]

. عبارت tu-quoque به معنای «خودت هم» یا «تو هم» که بعضاً با عبارت «توسل به ریاکاری رقیب» هم مطرح می‌شود، مغالطه‌ای است که استدلال رقیب را با اشاره به عدم پایبندی وی به نتیجهٔ استدلالش، رد می‌کند. مثلاً (الف) استدلال می‌کند دروغ‌گویی ناپسند و مضر است و (ب) به‌جای نقد استدلال، می‌گوید خود تو در فلان موقعیت دروغ گفتی، پس استدلالت غلط است. -م.

[←۵۶۱]

Smolensk .

[←۵۶۲]

. اینجا از عبارت bombing saturation استفاده شده که به معنای بمباران سنگین و فشردهٔ یک منطقهٔ خاص با هدف نابودی کامل آن است. نام دیگر برای این نوع بمباران، bombing carpet است که در فارسی بعضاً به بمباران فرشی ترجمه شده است. -م.

[←۵۶۳]

. Vabres de Donnedieu Henri: قاضی منصوب فرانسه در دادگاه نورنبرگ بود که بعداً جای خود را به روبرت فالکو داد. -م.

[←۵۶۴]

. Nuremberg de Procès Le (۱۹۴۷)

[←۵۶۵]

. Menthon de François

[←۵۶۶]

. status” human the against “crime

[←۵۶۷]

. Stone Julius

[←۵۶۸]

. Conflict International of Controls Legal (۱۹۵۴).

[←۵۶۹]

. legalistic

[←۵۷۰]

. personality passive of principle

[←۵۷۱]

. jurisdiction universal of principle

[←۵۷۲]

. humani” generis “hostis

[←۵۷۳]

. Drost .N .P

[←۵۷۴]

. (۱۹۵۹) State of Crime

[←۵۷۵]

. victimae patriae forum

[←۵۷۶]

. سِفر پیدایش ۴: ۱۰. -م.

[←۵۷۷]

. Taylor Telford

[←۵۷۸]

. Judaeorum” “hostis

[←۵۷۹]

. Zeisel .H, Britannica Book of the Year, ۱۹۶۲.

[←۵۸۰]

Rosen Pinchas .

[←۵۸۱]

Jakob Berthold .

[←۵۸۲]

Klingenfuss Karl .

[←۵۸۳]

Mengele Josef .

[←۵۸۴]

Schwartzbard Shalom .

[←۵۸۵]

Petlyura Simon .

[←۵۸۶]

Tehlirian .

[←۵۸۷]

Bey Talaat .

[←۵۸۸]

Juives Délégations des Comité .

[←۵۸۹]

Motzkin Leo .Dr .

[←۵۹۰]

Les Pogromes en Ukraine sous les gouvernements ukrainiens ۱۹۱۷-۱۹۲۰, ۱۹۲۷ .

[۵۹۱←]

Torrès Henri .

[۵۹۲←]

۱۹۲۸ ,Pogromes des Procès Le .

[۵۹۳←]

Suarez Georges .

[۵۹۴←]

. این بخش از نامه، در کتاب به زبان فرانسه آمده است. -م.

[۵۹۵←]

nations of comity .

[۵۹۶←]

Goldmann Nahum .Dr .

[۵۹۷←]

Rogat Yosal .

[۵۹۸←]

. Democratic of Study the for Center ,Law of Rule the and Trial Eichmann The Institutions, Santa Barbara, California, ۱۹۶۲.

[۵۹۹←]

. Englishmen of Rights: حقوقی بود که به‌طور سنتی به انگلیسی‌ها و بعدها اتباع انگلیسی‌زبان مستعمرات انگلیس تعلق می‌گرفت. -م

[۶۰۰←]

automation .

[←۶۰۱]

Jackson .H Robert .

[←۶۰۲]

purpose utilitarian .

[←۶۰۳]

. Bluebeard: شخصیت یک قصهٔ فولکلور فرانسوی است؛ مردی نجیب‌زاده و ثروتمند، اما بی‌رحم و هیولاصفت که زنان زیبا را به همسری می‌گیرد و بعد از مدتی آن‌ها را به قتل می‌رساند و جسدشان را در اتاقی ممنوعه در قلعهٔ مجللش، با قلاب به دیوار آویزان می‌کند. -م.

[←۶۰۴]

guilt collective .